

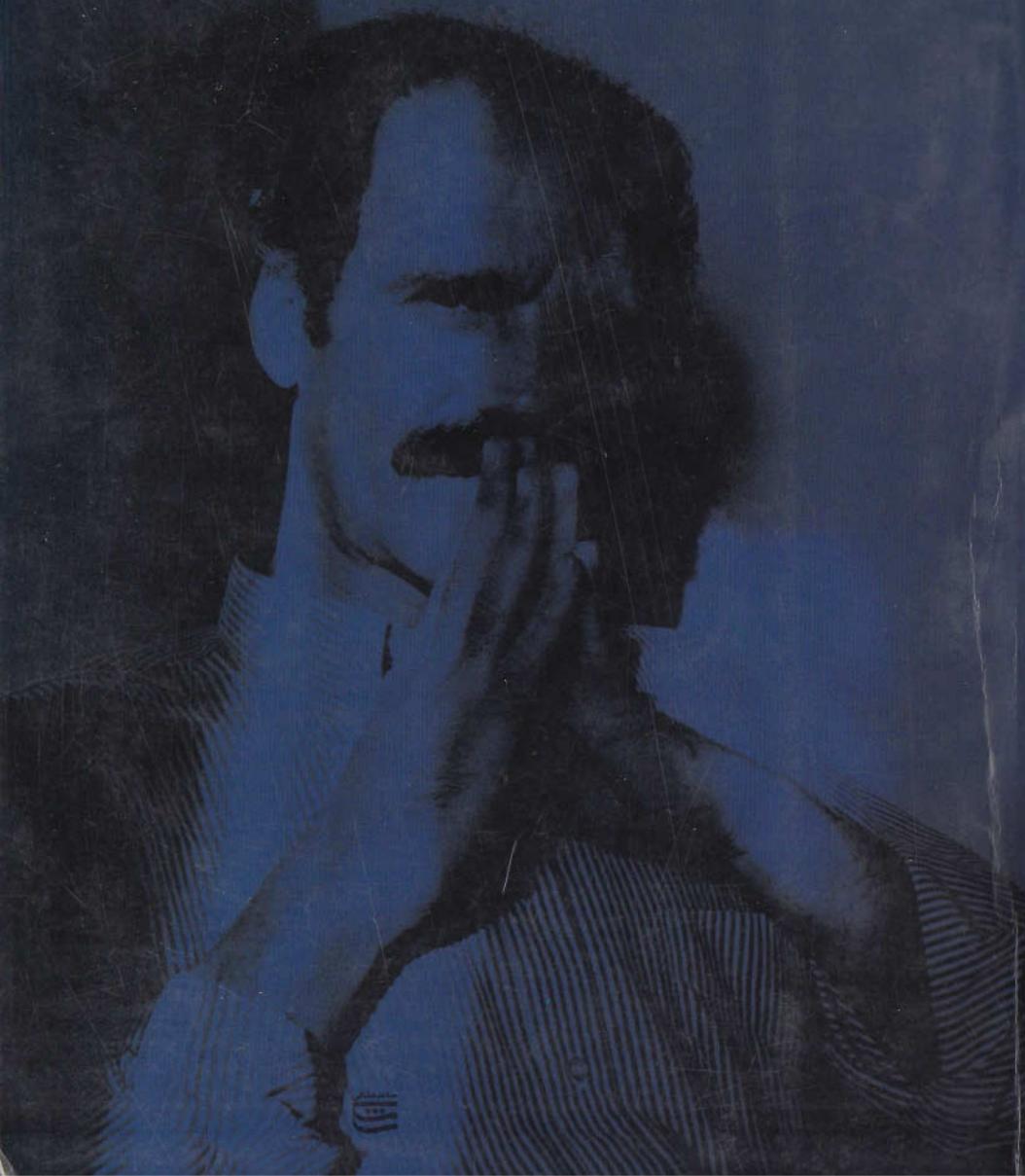


انتشارات پلارو

# نیمهٔ تاریک ماه

داستان‌های کوتاه

هوشنگ گلشیری



شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۱۲۱-۶  
ISBN 964 - 448 - 121

۳۱۰۰ تومان

مجموعه آثار  
هوشنگ گلشیری  
(۱)



# نیمةٌ تاریک ماه

(داستانهای کوتاه)

هوشنگ گلشیری



گلشیری، هوشنگ، ۱۳۷۹-۱۳۱۶.	نیمة تاریک ماه، داستانهای کوتاه / هوشنگ گلشیری. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.
ISBN 964-448-121-6	۵۶۵ ص.
فهرستنويسي براساس اطلاعات فپا.	۱. داستانهای کوتاه فارسي. الف. عنوان.
۸ فا ۳/۶۲	PIR ۸۱۹۲/۵۷ ن
ن ۵۹۸ گی	۱۳۸۰
۱۳۸۰	
م ۸۰-۶۵۷	کتابخانه ملی ايران محل نگهداری:



انتشارات نیلوفر

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

هوشنگ گلشیری

نیمة تاریک ماه (داستانهای کوتاه)

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

طرح روی جلد: ساعد مشکی

چاپ نقش جهان

چاپ اول: بهار ۱۳۸۰

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

## فهرست

۷	چند توضیح
۹	در احوال این نیمة روش
۲۵	چنار (بیام نوین، ۳۹)
۴۱	دهلیز (زمستان ۴۳)
۴۷	ملخ (مرداد ۴۵)
۵۷	پرنده فقط یک پرنده بود
۶۳	شب شک (جنگ اصفهان، دفتر چهارم، بهار ۴۶)
۷۳	مثل همیشه (جنگ اصفهان، دفتر پنجم، تابستان ۴۶)
۹۷	دخمه‌ای برای سمور آبی (جنگ اصفهان، دفتر ششم، بهار ۴۷)
۱۳۳	عیادت
۱۴۱	پشت ساقه‌های نازک تجیر
۱۴۵	یک داستان خوب اجتماعی
۱۵۳	مردی با کراوات سرخ (جنگ اصفهان، دفتر هفتم، زمستان ۴۷)
۱۷۱	عکسی برای قاب عکس خالی من
۱۸۷	معصوم اول (جنگ اصفهان، دفتر هشتم، تابستان ۴۹)
۱۹۷	معصوم سوم
۲۱۳	هر دوروی یک سکه (شهریور ۵۰)
۲۳۱	گرگ (رودکی، ش ۱۰، ۱۰ مرداد ۵۱)
۲۳۹	عروسک چینی من (شهریور ۵۱)
۲۵۱	نمازخانه کوچک من (رودکی، ش ۱۷، نوروز ۵۲)
۲۶۳	بختک (رودکی، ش ۵۲، بهمن ۵۴)

۲۷۳	به خدا من فاحشه نیستم (رودکی، ش ۵۹، شهریور ۵۵)
۳۰۵	سیز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ (احتمالاً ۵۸)
۳۱۱	فتحنامه مغان (آذر ۵۹)
۳۳۷	میر نوروزی ما (خرداد ۶۳)
۳۵۵	نیروانای من (مهر ۶۶)
۳۷۷	نقشبندان (خرداد ۶۸)
۳۸۷	شرحی بر قصيدة جملیه (شهریور و مهر ۶۹)
۴۰۷	خانه روشنان (اسفند ۷۰ - شهریور ۷۱)
۴۳۳	دست تاریک، دست روشن (خرداد ۷۲)
۴۸۳	نقاش باغانی (شهریور ۷۲)
۴۹۵	انفجار بزرگ (آبان ۷۲)
۵۰۵	حریف شباهی تار (آذر ۷۳)
۵۱۷	گنج نامه (آبان ۷۴)
۵۳۳	زیر درخت لیل (دی ۷۴)
۵۴۱	بانویی و آنه و من (فروردین ۷۶)
۵۴۹	آتش زردشت (فروردین ۷۶)
۵۵۹	زنданی باغان (مهر ۷۷)

## چند توضیح

هوشنگ گلشیری در مقدمه‌ای که خود نوشته است، به سال ۷۰، گفته است که قصد دارد مجموعه آثارش را با عنوان نیمة تاریک ماه درآورد، و جلد اولش هم داستانهای کوتاه خواهد بود — هرچند که باز مجموعه نبود و حالا هم نیست. تکلیف جلد‌های بعدی هم که قرار است مجموعه کارهای بلند باشد، هنوز معلوم نیست.

مقدمه را به همان شکل اولیه باقی گذاشت‌ام، اما متن — چنان که تا حدی مشخص است — همان نیست که او بر آن مقدمه نوشته بود. داستانهای آخری و چند داستانی که خود به دلایلی در مجموعه نگنجانده بود اضافه شده‌اند؛ سه تا هم ناچار از مجموعه خارج شده‌اند. به هر حال، آنچه می‌خوانید، به عنوان «مجموعه» بسیار تزدیکتر است تا آن شکل اولیه که داشت. (در شکل اولیه ۲۸ داستان مجموعاً آمده بود، در این مجلد ۳۶ داستان آمده است).

ترتیب داستانها هم تغیراتی کرده است: سعی کرده‌ام داستانها به ترتیب تاریخ نگارش مرتب شوند. در مورد داستانهای آغازین، که اغلب تاریخ نگارش نداشته‌اند و جستجوهای من نیز به جایی نرسید، ترتیب انتشار ملاک بوده است. در مواردی هم که هیچ‌یک از این دو روشن نبوده است، به ترتیبی که در مجموعه‌های چاپ شده آمده بودند در اینجا نیز آمده‌اند.

سعی کرده‌ام که این مجموعه هر چه کم غلط‌تر باشد. خوب، داستانهای این بیست سال را که به صورت دستنوشته یا فایلهای کامپیوتری در دسترسم بود، با اطمینان بیشتری غلط‌گیری کرده‌ام. این داستانها — مثلاً داستانهایی که در مجموعه پنج گنج یا دست تاریک، دست روشن چاپ شده‌اند — تماماً با متن اصلی ارائه شده به چاپخانه تطبیق داده شده‌اند. اما دستنوشته‌ای از اغلب داستانهای قدیمی‌تر در دسترسم نبود و به ناچار به همان

شكل چاپ شده در مجموعه‌ها اکتفا کردم. در مواردی محدود، مثل «معصوم سوم»، تصادفاً دستوشهای وجود داشت. هرچند اگر تردید می‌کردم که تفاوتها حاصل تجدید نظر خود او در مرحله غلط‌گیری بوده، می‌گذاشتم به همان شکل چاپ شده در مجموعه اولیه بماند. در مورد شازده احتجاب هم همین طور عمل کرده بودم. چاپ دهم را براساس دستوشه تصحیح و غلطهای چاپی را که در نه چاپ تکرار شده بود اصلاح کردم. در مورد داستانی مثل «بختک» به ناقار به نوار صدایش که داستان را در همان سال ۵۴ از روی متن دستوشه خوانده است گوش دادم و متن را اصلاح کردم.

در مجموع، غلطهای چاپی آشکار اصلاح شده‌اند؛ در مواردی غلطهای چاپی ظاهرالصلاحی در چاپهای متعدد تکرار شده بودند که اگر خودش بود – چنان که همیشه وقت غلط‌گیری کارهایش می‌کردم – کنارشان علامتی می‌زدم و از خودش می‌پرسیدم. حالا که نه خودش هست و نه دستوشه‌ها را دارم، نمی‌شود. دست و دلم می‌لرزد حتی نقطه‌ای را جایه‌جاکنم.

و بالآخره اینکه، چنان که در مقدمه گفته است، قصد داشت گزیده‌ای هم از این داستانهای کوتاه منتشر کند، به انتخاب خودش. که نشد. همان‌طور که نشد شاهد چاپ همان مجموعه باشد که در نظر داشت. اما می‌دانم – و کم و بیش به یقین – که اگر گزیده هم می‌داد، قطعاً با همین داستان «زنданی باغان» آن را به پایان می‌برد که به دلیل تاریخ نگارشش پایان‌بخش این مجموعه شده است.

فرزانه طاهری

۱۳۸۰

## در احوال این نیمه روش

در عرصه داستان کوتاه حاصل عمر انگار همینه است که در این دفتر آمده است. چهار داستان آغازین این دفتر: «چنار» و «دهلیز» و «پرنده فقط یک پرنده بود» و «ملخ» که در هیچ مجموعه‌ای نیامده بود. «چنار» گویا اولین داستان چاپ شده است که با نام مستعار در پیام نوین چاپ شده بود، و سال تحریر آن باید پیش از ۴۰ باشد. «دهلیز» در جنگ اول، به سال ۱۳۴۴ و «پرنده فقط یک پرنده بود» در لوح درآمد. «ملخ» گزارش سفری است که در روزنامه اصفهان و به دیماه ۱۳۴۶ چاپ شده است.

پس من انگار ده سالی پیش از انتشار مثل همیشه قلم زده بودم که چاپ شده‌هایش همینه است. رمانی هم هست گمانم به اسم پرچم بدینه که احتمالاً در ۳۶ و ۳۷ نوشته‌ام و کاری هم در باب یاغیان که هیچ کدام ارزشی ندارند و پیش برادرم محمد است و شاید روزی به کار محققی بباید تا بگویند که چه خوب که چاپ نشد. بعید هم نیست که همه این مسیر را در آن پر و پرت نوشتن آغاز بیسنند.

از مجموعه چاپ شده مثل همیشه هفت داستان هست: «شب شک»، «مثل همیشه»، «دخمه‌ای برای سمور آبی»، «عيادت»، «پشت ساقه‌های نازک تغیر»، «یک داستان خوب اجتماعی»، «مردی با کراوات سرخ». این کتاب اول بار به اعانت شخص شخیصمان درآمد به سال ۴۷ و در اصفهان، که بیشتر داستانهای آن قبلًا در جنگ اصفهان چاپ شده بود.

نمازخانه کوچک من به سال ۱۳۵۴ درآمد و بلا فاصله چاپ دوم شد و بعد گرفتار مخفی کاری و جلد کاغذی و غیره شد. نه داستان از این مجموعه از آن کتاب است: «نمازخانه کوچک من»، «عکسی برای قاب عکس خالی من»، «هر دو روی یک سکه»، «گرگ»، «عروسک چینی من»، و «معصوم»‌ها.

این داستانها قبلًاً اغلب چاپ شده بود در جنگ اصفهان و الفبا و رودکی و حتی آیندگان ادبی که البته چون ممنوع القلم بودم بی‌نام چاپ شد. بله، ولی معلوم بود که از کیست.

از جبهه خانه که به سال ۶۲ ظاهرًاً چاپ شده است ولی دو سال بعد درآمد، سه داستان «بختک» و «به خدا من فاحشه نیستم» و «سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاح» را آورده‌ام. «جبهه خانه» در مجموعه دوم درمی‌آید. به غیر از اینها پنج گنج هم به اسم من در آلمان و هم سوئیل درآمده است که گویا از اینجا و آنجا فراهم کرده بودند. آنچه را دیدم که به‌واقع می‌شد رخصت داد آوردم: «میر نوروزی ما»، «نیروانی من»، «خوابگرد». دو داستان دیگر که یکی «فتحنامه مغان» باشد و دیگری که یاد نیست، بماند تا روزی جایی با نسخه صحیح درآید تا کاری برای به کوشندگان نگذاریم که نام با کار ما نامی کنند و حلیم حاج عباس را هم بزنند.

دو داستان هم که در این سالهای نزدیک نوشته بودم و در دنیای سخن درآمده بود اینجا هست: «نقش‌بندان» و «شرحی بر قصيدة جملیه». کارهایی هم هست که تابه این زبان در نیایند و بدین طرز که من می‌نویسم از من نیست، که اینجا انگار هنوز به رسم رباعیات خیام هر کار سرگردان را به من می‌بندند.

خوب، همینهاست دیگر. اگر سالی یک داستان کوتاه نوشته باشم همینها می‌شوند که شده‌اند. اگر عمری بود از اینها هم گزیده‌ای خواهم داد تا کار بر بسیاران آسان شود.

اما در این راه درازی که من آمده‌ام دین بسیاران برگردان من نیز هست. من همه این راه را به چند بخش می‌کنم؛ از هر یک در مجموعه‌ای که بودند ذکری خواهم کرد:

## دوره اول، دوره انجمن ادبی صائب و دانشکده ادبیات

از سال ۳۸ من در دانشکده ادبیات درس خوانده‌ام تا سال ۴۱ و از سال ۳۹ به انجمن ادبی صائب رفته‌ام و این انجمن نشینی به گمانم تا ۴۲ و شاید ۴۳ ادامه داشته است. فرق این انجمن با آنچه آن روزها مرسوم بود یا هنوز هست در عنایت به آثار تازه بود و بخصوص بر سر جمع خواندن اثر و نقد کردن حضوری. این رسم حالا هم نادر است. در مجالس ادبی گاهی اثری خوانده می‌شود و بعد کافی می‌زنند و یا اگر خیلی مدرن شده باشند یکی از اساتذه کلمتی چند در ارشاد یا تبیه می‌گوید و تمام. در آن زمانها انجمنی هم بود که آداب شعرخوانی‌شان همین طورها بود و مرحوم صغير اصفهانی و شکیب و دیگران آنجا شعری می‌خواندند و در تصحیح آثار و یا دادن طرح بر دیگران رجحان داشتند. در انجمن ادبی صائب بیشتر کار به دست جوانان نوگرا بود و یا نیمدارگوی: دویتی‌های پیوسته و یا طرح مسائل اجتماعی در قالب غزل و قطعه. چند تایی هم بودند که انجمن را پوششی کرده بودند برای تشکل سیاسی آن قیلهٔ حزبی. از قدم‌ها کسانی می‌آمدند و اغلب شعرشان را می‌خواندند و می‌رفتند و ما می‌ماندیم و آثار خودمان. با این‌همه دیکلمه هم بود و گاهی کسی چیزی می‌خواند، هر مجلسی فصلی را، که بعد فهمیدیم برگرفته از مردم بوده. پس اثر به‌ازای کاربرد اجتماعی اش سنجیده می‌شد. گاهی هم در دعوای کهنه و نو ما مجبور می‌شدیم خود را به علوم آنها مسلح کنیم. همان روزها من انگار المجم را خواندم و به رجز گفتم هر کس ادعایش می‌رسد بی‌غلط از روی آن بخواند. البته کار زشتی بود، این را حالا خوب می‌فهمم. داشت ادبی کهنه بیشتر گوشی بود و یا به تحریره کسب کرده بودند که برای ما غنیمت بود و می‌توانست ما را با مکتب اصفهان و حتی دیگر مکاتب از درون مرتبط کند. درس اساتید هم، گرچه گاهی استادی ریاست اوقاف بود و از همان جزویه بهار روخانی می‌کرد، ما را با تلقی قدماً معاصر از ادب کهنه آشنا می‌کرد. در دانشکده من مدیون مرحوم هورفر بودم که به هنگام سخن‌گفتتش صدای پر پشه را می‌شد شنید.

استاد ادیب برومند با آن حافظه غریب هنوز هم در خاطرم مانده است یا مهربار که شور سخن او و آن‌همه دست و بازو که در کار گرم کردن مجلسش می‌کرد ما را به دوستداری این خاک متعهد کرد. او از آین بهدینان می‌گفت و یا از هر چه لنجک می‌مانندند و او بر عهده می‌گرفت. صدر هاشمی هم بود که ملغمه‌ای از فن شعر ارسسطو و کتابی از صور تگر را جزو کرده بود و یشنتر تخصصش در صفویه بود و گاهی که بر سر ذوق می‌آمد همه شعر کهن را براساس تعلق خاطر به نوخطان تحلیل می‌کرد که حالا می‌فهم تنها کسی بوده است که این جلوه را دیده بود، اما عیش این بود که همه را همین طورها می‌دید. از دیگرها آبادانی هم بود که از اوستایی و پهلوی چیزهایی آموختمان. سیداحمد خراسانی سال آخر آمد. اعجوبهای بود. معانی و بیان درس می‌داد و مسلط بود. عروض را بر عهده‌اش گذاشتند که نمی‌دانست و با ما یاد گرفت و بعدها، از ما که رها شد، همه دوایر و اشجار را الفی المجلس بر تخته نقش می‌کرد. اینها بر ما حقها دارند. حشر و نشر با دانشجویان که اغلب معلم بودند و مسن‌تر، ما را به مجموعه فرهنگ کهن وصل کرد.

انجمن ادبی ما ابتدا در مدرسهٔ صحت بود و همان‌جا بود که بهرام صادقی را دیدیم، با بدیعی آمدند و هر دو در نقد داستانی از کلباسی ید بیضا کردند. اولین داستانم را که البهه به چاپ رسید من در این محفل و برای این مخاطبان نوشتتم: مطیعی، کمال حسینی، کلباسی، ربیعی و تئی چند که تا آخر مجلس می‌مانندند. از طریق اعضای همین انجمن بود که ما هم به قبیله پذیرفته شدیم و جریمه‌اش را در نصف سال زندان دیدیم. گرچه شناخت درونی آن نوع آدم پشتوانه من شد در رهایی از دام قبیله، اما این عیب را هم داشت که گاهی این جنم آدم که اغلب متوسط است و با رابطه و سیاست پیشگی همه کاره می‌شود مشغله ذهنی ام شد. «یک داستان خوب اجتماعی» و «عکسی برای قاب عکس خالی من» و «هر دو روی سکه» و، حتی بعدها، «فتحنامهٔ معان» را من مديون این آشنایی و بهتر حشر و نشر با این آدمها هستم. «جهه‌خانه» باز از همین

آشخور مایه گرفته است که البته به همت فرمان آرا تمام شد و از اوست. «سی سال داستان نویسی» و بعدها در چند حاشیه بر رمان نویسی معاصر با تلقی ژدانفی این قبیله سروکار داشتند. بسیاری از دشمنان مادرزادی را من از همین راه برای خودم تدارک دیده‌ام. با این‌همه دسترسی به کتابخانه آنها برای کسی که اولین کتاب کتابخانه‌اش از پول نان و قاتق ناهاش آمده بود غنیمتی بوده است و من البته مديون آنها هستم. اولین آثارم را همین قبیله در پیام نوین، گرچه با اسم مستعار، اجازه چاپ دادند.

زندان این آشنایی را بیشتر کرد. آدمی که برای ما از افسران گفته بود و اشکمان را درآورده بود وقتی هیچ‌کس اجازه خروج نداشت به خارج رفته بود. بعدها باز آمد و در پنجاه و دو در کمیته مشترک دیدمش. مرا نشناخت، یا شاید می‌دانست که آنجا هستم. می‌دانم که باز جلوه همان مشغله من است ولی همان روزها من دیگر مطمئن بودم که این قبیله برای از میدان به درکردن رقبای احتمالی از عامل حکومت در همه ادوار سود جسته است. ارانی را آنها به هدیه داده‌اند و افسران را در معامله. در امحاب و افشار اسرار گروه‌ها مطمئناً به دستوری عمل کرده‌اند. امروز دیگر این حرفا البته کهنه شده است ولی طرح همین حرفا در داستان را ظاهرآ به نام من باید نوشت. در همان ۵۲ وابسته فرهنگی روشهای در اصفهان در جلسه‌ای که شاهدش هنوز حضور دارد گفت: «ما تو را از... بهتر می‌دانیم، ولی از تو چیزی به رویی درخواهد آمد».

وقتی چرایش را پرسیدم، به نقشه اشاره کرد که تو در کرسین و کید بالای نقشه را هدف گرفته‌ای. بعدها دیدم که ملکی گفته بود، من چوب انشعباب از قبیله را می‌خورم. حتی انگار گفته است شکجه گر من دارد انتقام آن حرفا را می‌گیرد. با آنکه بسیاری از نسل صاحب‌قلمان ۴۰ تا ۴۹ اولین دریچه‌شان را همین قبیله فراهم آورده است، ولی گفتنی است بدترین میراث این جریان نداشتن اخلاق در مبارزه و حتی دوستی بوده است. من این حقیقت را در دوره نقد آگاه بار دیگر به قیمت برانگیختن دشمنی‌های تازه‌تر

دریافتم. همیشه در کنار قدرت هستند و در، مثلاً، مشتزنی هیچ قاعده‌ای را رعایت نمی‌کنند. رهایی از تلقی و نحوه عمل این قبیله اگر به‌واقع حاصل شده باشد، کم‌چیزی نیست.

پس از زندان ما بر سر قبر صائب انجمن ادبیمان را ادامه دادیم و این بار دیگر ما به راستی صاحب مستند یا مقر بودیم که گاهی شاعران کهن سرافرازمان می‌کردند. از نسل صاحب قلمان این ده حقوقی و مصدق نیز باگرایش به غزل و قصیده به انجمن ما می‌آمدند. موحد هم با شعر کهن شروع کرد. در این میان حقوقی و موحد از یاران جُنگ شدند، موحد البتہ دیرتر.

ما در انجمن تازه بر زمین می‌نشستیم و دایره‌وار و هر کس اثری یا تحقیقی را می‌خواند. رسم خواندن بر سر جمع و رو در رو از کاری سخن گفتن، بخصوص تحمل شنیدن داستان، یادگار این دوره است.

## دوره دوم، اصحاب جنگ

پس از برگزاری شب یادبود دهخدا و هدایت و شاید بهار، سواک دیگر محفل ما را تاب نیاورد و ما به ناچار به خانه‌ها پناه بردیم، یعنی همان جلسات را، محدودتر از گذشته، و هر هفتة در خانه یکی از اعضا برگزار می‌کردیم. هسته اصلی اصحاب جنگ به ترتیب الفبا اینها بودند: حقوقی، اورنگ خضرائی، روش رامی، رستمیان، دوستخواه، کلباسی، من و برادرم احمد. حسینی و مطیعی و چند خوانده شده و به تأیید رسیده را چاپ کنیم، از ما جدا شدند. رسم ما هم این بود که پس از خوانده شدن اثری هر کس نظرش را می‌داد، و در مجموع معلوم می‌شد کار تصویب شده است یا نه. هیچ‌گاه رأی نمی‌گرفتیم و کسی هم رئیس یا مرئوس نبود. اگر کسی از ما جایی گفته باشد که مثلاً من بودم که فلان، تنها توهم بوده است. بسیاری هم آمدند و بعد رفتند. به مدتی طولانی مدام کاری خواندن و حاصلی ندیدن بسیاری را به راهی دیگر برد. گاهی البته، در

سالهای بعدتر، دسته‌بندی یا اعمال نفوذ داشته‌ایم که مثلاً<sup>۱</sup> کسی به دوستی قول داده باشد که کارش را به چاپ می‌رساند و نشده است. گمانم حقوقی به کسی قول داده بود و او هم گوییا به خانواده که ما هم بله. شعر را که خواند دیدیم که انگار حقوقی گفته باشد، به ناچار خطاب به حقوقی حرفمن را زدیم. هر جا هم مترصد بودیم تا استعداد تازه‌ای را کشف کنیم. اولین کس هم مجید نفیسی بود که محصل حقوقی بود و به همت او راه افتاده بود. واقعاً که خوش درخشید و امید ما در شعر غیرنیمایی بود. بعدها، در مسافرتی که به امریکا کرد، با اقامتی یک‌ساله به کل تغییر کرد و رفت که مثلاً جهان را دیگر کند. حالا در امریکاست و اخیراً مجموعه شعری از او درآمده است که دیگر از نیروی تخیل در آنها خبری نیست. دعای ما بدرقه او باد که اولین قربانی روابط ما یا شاید جامعه رادیکال شده یکی است.

همیشه ظاهراً همین طورها می‌شود. به گرد کسی یا کسانی دیگرانی می‌آیند، ابتدا همه پذیرش است و ارادت؛ از پس چند کار، اگر قبول خاطر دیگران به دنبال بیاید و بخصوص اگر بیرون از آن دایره دیگرانی باشند که به آن کس یا کسان به چشم عناد بگرند، آدم تازه به راه آمده اول به نفی آن کس یا کسان می‌رسد و بعدها اگر بتواند روی پای خودش بایستد و معاندان را به چشم عربت ببیند، آن کس یا کسان را در مجموع خواهد دید و حسن و قبح را در یک مجموعه خواهد سنجید. آدمهای متوسط بر آن صفت پدرکشی خواهند ماند و آنها که به بلوغ می‌رسند برابر و همقد خواهند شد. مجید نفیسی برای من در طول این سالها نمونه این آدمها بود، پس هیچ‌گاه از اعمال دیگرانی که در این سالها به گرد جنگ آمدند، و یا بعدها در جلسات تهران و مجالس ادبی کانون و نیز کارگاه داستان و شعر در اصفهان و پنجشنبه‌ها در تهران و غیره، معجب نشدم. مجید ابتدا از آنها که بر املا و انشای او انگشت می‌گذاشتند بربید. از دوستی گله می‌کرد که فقط بر نکات دستوری تکیه می‌کند. می‌گفت: «خوب، همین‌ها را یاد بگیر». خودم را در او

می دیدم که از آن انجمن ادبی چیزها آموخته بودم. بعد به نفی حقوقی رسید. شعر موزون را بر نمی تافت و فقدان قدرت تخیل را بر حقوقی نمی بخشد. حقوقی به راستی معلم درخشنای بود، اشکالش این بود که آدمها را از پس آنکه به راهشان آورده بود به قامت خود می خواست. با آدمهای عادی و مریدان بهتر می توانست حشر و نشر کند. زبان گفتن داشت و نه گوش شنیدن. مجلس آرایی، دیده‌ام، صفت اغلب ما بوده است و با همقدان نمی شود مجلس آرایی کرد، پس با خیلی از آدمهای متوسط می نشینیم و بالاخره خودمان هم متوسط می شویم. شاید هم این عیب ویژه معلمان است. وقتی صحبتها پیاده به طرف دیرستان نمونه راه می افتدام، در راه چند بار با خود می گفتم: «پایینتر، پایینتر». تابستانها می فهمیدم که باید خود را بازسازی کنم. سروکله زدن با داش آموزان اول تا ششم دیرستان این توهم را ایجاد می کرد که بسیار می دانی. بدتر اینکه آدم باورش نمی شود که آن بجهه‌ای که املایش آن همه غلط داشت حالا کاری کرده باشد کارستان. بر عکس آن هم اتفاق می افتد. شاگرد هم بعدها فکر می کند که آن معلم تنها همان ابتداییات را می داند. نفیسی بالاخره به نفی همه مارسید و با همه قطع رابطه کرد. اگر در پنجاه و پنج یا پنجاه و شش گاهی می دیدمش، نه به دلایل ادبی که سیاسی بود که او دیگر شعر نمی گفت. با آن عینک ته استکانی دیگر از هرچه شعر و داستان بد می گفت. حالا، گفتم، باز برگشته و دفتری منتشر کرده و مقالاتی هم نوشته. چشمش هم دیگر نمی بیند و در نامه‌هایش سطرها روی هم خورده است. تا بلوغ هنوز هم فاصله‌ها دارد: راه ساده بلوغ البته اینجا همان پدرکشی است. اکبر سردوز آمی را وقتي در کنه‌گ دیدم ملغمه‌ای بود از اين دو حالت: کشن پدر و برگذشتن یا بهتر تساوی.

غیر از نفیسی، از جنگ چهارم به بعد، دیگران هم آمدند، یا ما پیدایشان کردیم. فرخال در دیرستان هراتی محصل مختاریان، دوست تاریخدان ما، بود و در انجمن ادبی آنجا کاری خواند که برای ما جالب بود. شهدادی و شیروانی و تراکم و برهان الدین

حسینی و اخوت، احمد، و نیکبخت و کوشان و دیگران همین طورها جذب شدند، در دوره اول جنگ و یادوم که از ۴۹ به بعد بود و دوره سوم هم که از ۵۷ و ۵۸ شروع شد و هنوز ادامه دارد. موسوی و قدرخواه و عبدالرحیم اخوت و خدایی و جعفری و دیگران در دوره سوم آمدند.

از این گروه گذشته، کسانی هم بودند که نه از مسیر جوانان که از آشنایی با آنها و یا کارشان جذب شدند، در حلقه ما احمد، برادرم، رشتۀ ادبیات انگلیسی را تمام کرده بود. در آغاز «کهن ترین داستان» را ترجمه کرد که بعدها نجفی از زبان اصلی ترجمه کرد و در مجموعه پرنده‌گان می‌روند در پرو می‌میرند درآمد. داستان و نقد داستان نیز از همان شماره اول شروع شد. پس او اولین کسی بود که دریچه‌ای بود برای ما به روی ادبیات جهان. ترجمۀ شعرهای ژاپنی و معرفی شاعران افریقا با همکاری من از جمله کارهای او بود. در ضمن تا سالها اولین خواننده آثار من او بود. «مثل همیشه» را، هنوز به نیمه نرسیده، برایش خواندم، گفت: «مگر یادت نیست؟» گفت: «حرف نزن، بگذار تمامش کنم». وقتی تمام شده‌اش را برایش خواندم، گفت: «خود تو لنگ را از روی صورت آن مرده برداشتی.» یاد نبود، هنوز هم یادم نمی‌آید، اما آنجا، در داستان، از صدای برداشتن یا کندن لنگ از روی صورتی که پوستش را کنده بودند گفته‌ام. سالها بعد که «بختک» را برایش خواندم، دلنگران رفت. باز که دیدمش، گفت: «حق نداری دیگر برای من داستان بخوانی.» عصبانی بود و می‌گفت شب خوابش نبرده و همه‌اش فکر می‌کرده بچه‌اش را می‌زدند.

دوستخواه دکترای ادبیات فارسی می‌گرفت و بعد هم معلم شد و بالاخره استاد دانشگاه اصفهان. در تهران با پیام نوین همکاری می‌کرد و در دوره مرحوم خالقی نقد می‌نوشت و گاهی هم شعری از حقوقی و من و یا داستانی از من چاپ می‌کرد، با نام مستعار. بازیها و آداب مردم اصفهان را من به همت او و با نام مستعار در پیام نوین چاپ کردم که بعدها پایان نامه تحصیلی شد و دانشگاه اصفهان چاپ

کرد با عکس و تفصیلات مرسوم که از خیرش گذشتیم. به غیر از اینها دوستخواه بیشتر و بهتر متخصص اوستا و شاهنامه بود و در همین زمینه هم مددکار ما بود و گرنه در نقد همان حرفهای مرسوم را می‌زد، منتهایا با زبانی ادبیانه تر.

حقوقی از شعر کهن شروع کرده بود. وقتی ما دیدیمش داعیه قصیده‌سرایی داشت. در ادب کهن هم دستی داشت و حداقل کتابهای معمول را و دواوین را خوانده بود و مسلط به زبان بود. مدتی در تهران زیسته بود و چندتایی از اهل ادب را می‌شاخت. بعدها زبان اخوان را به وام گرفت و بالاخره به زبانی مستقل رسید. شعرشناس غربی بود با ذوقی سلیم. کلباسی داستان می‌نوشت و نقدی هم مثل من و حقوقی نوشت. بعدها در حشر و نشر با حلقة اندیشه و هنر قرار گرفت و یکی دو داستان او آنجا چاپ شد. قرار بود که من و او با هم مجموعه‌ای در آوریم که به نقل از او من نامردی کردم. شاید هم به روایت من، او که از خانواده اهل علم بود، می‌گفت: «مال من مال من، مال تو هم مال من». و من می‌گفتم: «بی‌ما یه فطیر است». با این همه، این نامردی با همت من در تدارک چاپ مجموعه او جبران شد که من هنوز هم «آقای عبدالحسین شرش را کن» را دوست دارم.

حادئه مهم برای ما کشاندن نجفی به جلسه جنگ بود. از نجفی کارهایی در سخن و صدف درآمده بود. بعدها فهمیدیم که مدتی (گو) که به رسم سخن سردبیر آن را اعلام نمی‌کردند) او هم سردبیری کرده است و جزو گردانندگان صدف بوده است و مهمتر اینکه انتشارات نیل به همت و انتخاب او آثار را چاپ کرده بود که من اولین بار از دوستم مصطفی پور به امانت می‌گرفتم: «بابا گورو» و دن‌کیشوت وغیره. با همه بزرگان تهران نشین هم حشر و نشر داشته. او حالا آمده بود تا گوشه بگیرد و دست‌اندرکار ترجمه بچه‌های کوچک این قرن بود. آمد و از جنگ اول حرف زد. همه را خوانده بود و حتی بعضی کارهای پراکنده که اینجا و آنجا درآورده بودیم. زبانشناسی خوانده بود و ذهنی منسجم داشت. بیشتر

در داستان دستی داشت. بهرام صادقی به حقیقت او را اولین خواننده آثارش می‌دانست. همچنین تقی مدرسی، یکلیا و تنهایی او را نیل به سفارش نجفی درآورده بود. اینها را البته طی سالها و تکه‌تکه دریافتیم. آنچه برای ما در آن جلسه جالب بود، نظام داشتن ذهن او بود و عدم اتکایش به احوال و اقوال اهل قلم، بلکه توجه به خود اثر. ماگویا بیشتر در شعر دستی داشتیم و به قدرت خلق متکی بودیم او و متکی بود بر تحلیل هر چیز و تعیین جای هر چیز. از ۴۶ تا ۴۹ بهترین خواننده و مخاطب اغلب آثار ما بود. همکاری ما با او از جنگ سوم جدی تر شد و خود او هم بهترین سالهای کار و فعالیتش را همین سالها می‌داند: گوشه‌نشیان آلتونه، شبه و یکشبه در کنار دریاء، ادبیات چیست و غیره. آشنایی ما با رمان نو فرانسه از طریق او میسر شد. در عوض آشنایی اولیه او با عروض و شعر نو و ادبیات معاصر در زمانی که او در پاریس زیسته بود و بازخوانی همه ترجمه‌های او دین او است به ما.

موحد را از خیلی پیش می‌شناختیم، با انجمان نشینان ستی حشر و نشر داشت و برای آنها دستور می‌گفت و ما مبهوت که او با آن سن و سال با آنها چه مناسبی می‌تواند داشته باشد. بعدها به شعر معاصر روی آورد و از ۵۳ و ۵۴ به بعد به جد به شعر پرداخت و حاصلش بر آبهای مرده مروارید بود که پیش از سفرش برای تحصیل به انگلستان جمع شد و به همت میرعلایی درآمد. موحد منطق می‌دانست و لیسانس فیزیک بود و درسی هم در محضر یکی از علماء در فلسفه قدیم خواند. بسته به محیط اطرافش شکل می‌گرفت و به نیازها پاسخ می‌گفت. برای ما حشر و نشر با او در عرصه فلسفه قدیم و نیز فیزیک و منطق غنیمت بود. بهترین دوره من و او حشر و نشر دائم در فاصله ۵۳ تا پنجاه و شش بود که هر شعر او برای من حادثه بود.

با میرعلایی براساس ترجمه‌ای از بورخس آشنا شدیم. ویرانه‌های مدور را ترجمه کرد که در جلسات متعدد خواننده و اصلاح شد. بعدها سنگ آفتاب دو هفته‌ای وقت مراگرفت و قابل

عرضه به جلسه شد که باز کلمه به کلمه بحث شد تا متن نهایی به چاپ رسید. او دریچه ما به ادبیات امریکای لاتین بود. شناخت بورخس را مدیون او هستیم. هر بار هم چیزی را خواسته‌ایم تا از کار درآوریم به او ارجاع داده‌ایم. در این دوره ترجمه پرتوی از سقوط خاندان آشر را برایش فرستادم و اصل متن را، وقتی آدینه چاپ شد ترجمه او به چاپ سپرده شد. پیش از اینها البته او رابط ما با مطبوعات نیمه‌دولتی بود مثل فرهنگ و زندگی و گاهی حتی رودکی. در ترجمه مدام افت و خیز دارد. اگر فراهم نشته باشد مثل آثار بورخس و از چشم غربی و بخصوص کنسول افخاری، غنیمتی است و اگر نه می‌شود کودکان آب و گل.

این مجموعه به حضور دیگران نیز گاهی تکمیل شد. سپانلو در ۴۳ در اصفهان دوره نظام وظیفه‌اش را گذراند. اولین دریچه ما به چند و چون صاحبان قلم در تهران او بود و در همه این سالها هرگاه کارگاهی علم شده است به رغبت آمده است. اشاره‌کاری که او در داستان دارد و حتی آشنایی او با اشخاصی که در این عرصه قلم می‌زنند حاصل کنجدکاوی او و همین حضورش در این نوع نشستها بوده است. دانش او البته همیشه گوشی و هوشی بوده است. حافظه غریبیش کمکش کرده است تا هیچ چیز از آنچه می‌شود ناشنیده نماند. در این عرصه که هر کس متوجه است که گوهر می‌بارند، حضور او غنیمت است که می‌شوند و به یاد می‌سپارند. من البته شعرش برایم جدی است و آنچه در باب داستان گفته تنها نکاتی است گاه درختان و اغلب فاقد نظام.

آتشی نیز اغلب می‌آمد در اقامتهای چند ماهه. شعر او همیشه شکفت‌آور است و البته با دانشی متعارف، یعنی همان حرفاها که در سالهای ۳۲ به بعد مرسوم بوده است و هنوز هم هست، ولی حسن او هوش و تیزی بہت آور است که اگر در مجموعه‌ای درست قرار گیرد برمی‌گذرد و اگر به رعایت آدمهای متوسط یا مخاطبان پرت بیندیشید بال می‌شکند. جداول ما در همه این سالها بر سر شکل دادن به اثر است که فکر می‌کنم او کمتر توانسته است شعر مشکل به

اصطلاح حقوقی خلق کند، اما در آن شعرهایکه مشکل نیست و آنها  
که هست و جزو شعرهای روزگار ماست شاعری بزرگ است.  
آشوری و بیضایی و بعدها آلمحمد و دیگران هم آمدند. با  
آشوری البته همیشه رابطه پیچیده بود. به شعر عشق می ورزید و تا  
حوالی اخوان و سپهری را خوانده بود و دیگر مفارقت داشت.  
داستان هرگز برایش جدی نبود. در ترجمۀ چنین گفت ذرشت من و  
موحد با او همان کردیم که با خود می کردیم: بررسی کلمه به کلمه  
متن و ارائه پیشنهاد. آشنایی با او و همنفسی در جلسات تهران در  
پنجشنبه‌های ۵۳ تا ۵۶ دوستی ما را پایدار کرد. آنچه به واقع در او  
من می پسندیدم جرأت او در طرح حرفهایی بود که در تقابل با  
غرب زدگی زد و نظام ذهنی او و اینکه هرچه را در نظام خود اندازه  
می زند.

غیر از اینها البته اخوان یا شاملو هم آمدند و بسیاری از شاعران و  
یا نویسنده‌گان جوان. ما عصرهای گاهی در قنادی پارک جمع می شدیم  
که به نوعی پاتوق جنگ اصفهان بود.

غرض اینکه در چنین فضایی و با این مخاطبان محدود که به  
گمانم بهترین بودند، من در آن زمان داستانهایم را می خواندم. در  
آنچه در مثل همیشه آمده و «معصوم»‌ها و یکی دو داستان از  
نمازخانه که پیش از پنجاه نوشته شده‌اند مخاطبان من اینها بودند:  
نجفی، حقوقی، کلباسی، دوستخواه، موحد، مجید نفیسی،  
میرعلایی، تراکمه، فرخمال، شیروانی و برادرم احمد. برای دیگران  
بیرون از حلقه هم خوانده‌ام مثل دوستم مختاریان. از حلقه اصلی  
البته بعضی زودتر به تهران آمدند، مثل کلباسی و میرعلایی و  
بالآخره برادرم احمد و نجفی. ترتیب خواندن شازده احتجاج مثلاً  
بدین صورت بود که رمان را تکه‌تکه می خواندم و هر کس حرفی  
می زد و سرانجام هم وقتی همه خوانده شد حرفها را زندن. گمان  
نمی کنم برای هیچ داستان نویسی چنین اقبالی پیش آمده باشد. پس  
به حقیقت من مدیون همه این یارانم.

با رفتن نجفی به تهران و بعد حقوقی دوره اول به پایان رسید.

دوره دوم با افزوده شدن افراسیابی، برهان الدین حسینی، نیکبخت، کوشان که در دیستان اصفهان و از دوره دوم می‌شناختمش و بعدتر ضیایی و دیگران، یاران جنگ بیشتر از نسل بعدتر بودند که تا اواخر ۵۲ ادامه یافت. در این جلسات به گمانم کریستین و کبد خوانده شد و بخشایی از راعی و نیز چند داستانی از نمازخانه. با این توجه که در سفر به تهران برای دوستان تهران‌نشین و بخصوص نجفی و موحد و میرعلایی کارهای تازه خوانده می‌شد.

### دوره سوم، از ۵۳ تا ۵۶

مدتی پس از آمدن به تهران—پس از دوره زندان و محروم شدن از حقوق اجتماعی—تصمیم گرفته شد که هر هفته جلسه‌ای تشکیل شود و کارهایمان را بخوانیم. ما اعضا قدمی جنگ اصفهان—البته بدون حضور حقوقی که پس از آن تجلیل که کرد از کسی، میان من و او بی‌هیچ حرفی کدورتی پیدا شد—با سید حسینی، سپانلو، مرحوم پرویز مهاجر و آشوری گرد می‌آمدیم و باز به روای گذشته نوعی جلسه داشتیم. از آنچه یادم هست یکی همین «به خدا من فاحشه نیستم» بود که آنجا خواندم و از آن پس هر کس فکر کرد فلان کیست و بخصوص بعضی از زنان دوستان فکر کرده بودند که ما هم به.

### دوره کانون، از ۵۶ تا ۵۷

پس از شبهای شعر کانون تصمیم گرفته شد که جلساتی در محدوده کانون تشکیل شود. به پیشنهاد من کار به بحث درباره آثار چاپ شده منحصر شد. جزو اولین آثار برۀ گشده راعی را گذاشتیم تا روای کار به دست بیاید. این جلسات هر هفته و هر بار در خانه یکی از اعضا تشکیل می‌شد که به بحث راجع به یک اثر یا آثار یک شاعر بسته می‌شد. چند مشکل مانع ادامه شد. یکی عدم تحمل شاعرهای که فکر کرده بود باید تجلیل کنیم و حالا توطه می‌دید. دوم رفقای

که همه‌اش از رئالیسم سوسيالیستی و البته در پسله حرف می‌زدند. پشنهداد شد که همین بحث علناً مطرح شود. یادم هست وقتی بحث بالاگرفت، به آذین به رفقا هشدار داد که فلانی دارد توظیه می‌کند که نشان دهد که تا حالا از چیزی می‌گفته‌اید که نمی‌دانسته‌اید. گمانم از میان همه آنها تنها یکی می‌دانست مقصودشان دقیقاً چیست. مشکل آخر هم این شد که شمسِ جلال آل احمد فکر کرد بحث از رئالیسم سوسيالیستی گریز از مبارزه است. در نتیجه آدمهایی که بیشتر اهل سیاست بودند رفتند و ما ماندیم و چند داستان‌نویس و شاعر که همچنان ادامه دادیم. نتیجه برای من این شد که عیار خیلی‌ها به دستم آمد که در حقیقت بیشتر متکی بر اقوال بودند و ذوق شخصی و یا مثل دختری‌چه‌ها می‌فرمودند، من خودم هم نمی‌دانم چه می‌نویسم. با این‌همه یکی دو داستان‌نویس آموزش لازم را دیدند که بعدها به کارشان خورد. متن موجود یکی دو جلسه سندی است از دانش و بینش آن زمان ما.

### دوره سوم جنگ اصفهان، از ۵۷ تا ۵۸

در اواخر ۵۷ من به اصفهان بازگشتم و با دوستان تصمیم گرفتم که دفتر مطالعاتی برای آموزش ادبیات، نوعی کارگاه، و احتمالاً محلی برای شعر و داستان‌خوانی درست کنیم. محل باکمک مالی [بونس] تراکمه و دکتر خلیلی و من و چند دوست دیگر و همت [رضاء] شادزی و دیگران راه افتاد. در این جلسات مشخصاً هر روز برنامه‌ای برگزار می‌شد. یکی دو روز من چند ساعتی درس می‌دادم و چند روز هم به بحث عمومی اختصاص یافت. کارهایی هم در سطح شهر انجام شد، مثل برگزاری شب شعر فروغ و یا نیما و دیگران. نمایشگاه نقاشی نیز دایر کردیم. از آشتیانیان، به غیر از یاران جنگ، موسوی و عبدالرحیم اخوت بیشتر همکاری کردند و علی خدایی حاصل همین جلسات بود. کمبود منابع مالی اولین مشکل بود که در اصفهان مستبعد نبود: حتی نزدیکان که هر روز سری می‌زدند یا خود بنیادگذار بودند دستی به جیب نمی‌بردند. مشکل دوم و سوم همان

سازمانهای سیاسی بودند. قبیله به سنت کهنهش کسی را مأمور کرده بود که گزارش بدهد که مثلاً من در جلسهٔ تحلیل فلان داستان چه می‌گویم. آن کس خود آمد و گفت که چه بکنم؟ گفتم: «می‌بینی که چه می‌کنیم. می‌خواهیم هر کس از آنچه در ادبیات می‌داند برای دیگران بگویید تا برای دیگران هم امکاناتی فراهم شود تا به راه بیایند. پس گفتش مهم نیست.» آن دوست گرچه خود در کلاس‌های جوانان آنچه درسی می‌داد، اما نتوانست این وضع را تاب یاورد و برید و یکسره به آنها پشت کرد. گروههای سیاسی دیگر هم همین طورها بودند؛ می‌خواستند که ما پوشش آنها شویم که نمی‌شد. تجربه کانون، که حالا درگیر بیرون کردن اعضاٰی آن قبیله بود، هوشیار مکرده بود که چپ ما از سرتاشه از جنس همان قبیله است و دعوا فقط در عده کردن یک چیز به جای یک چیز دیگر است و نه عرضهٔ نظامی و رفتاری دیگر. مشکل آخر و اصلی البته وضع خاص اصفهان بود که رها کردیم و بستیم و دین یکی دو دوست بر گردانمان ماند، اما حاصل این تجربه بیرون از دایرهٔ خانه جذب چند چهرهٔ تازه بود به اصحاب جنگ.

## دورهٔ کانون، از ۵۹ تا ۶۱

در اواخر این سال، وقتی قرار شد من نیز به ایراد سخنرانی در کانون پردازم، گفتم، من داستان نویسم و داستان می‌خوانم و داستان «فتحنامهٔ مغان» را خواندم که، جز یکی دو دوست، همه حمل بر چیزی دیگر کردند. با این‌همه به پیشنهاد من، که گویا مسئول امور فرهنگی هم بودم، قرار شد به همان شیوهٔ گذشته هر هفته جلسه‌ای را ویژهٔ بحث و نظر دربارهٔ یک کتاب چاپ شده کنیم. تدارک و ادارهٔ این جلسات به عهدهٔ دوستم زراعتی افتاد و هر هفته هم یکی را دعوت می‌کردیم و به نوبت حرف می‌زدیم. ابتدا را من با معصوم پنجم شروع کردم تا هیچ دلخوری نماند که باز می‌خواهد دیگران را بر سر طاس بشاند. نظیر این جلسات جلسه‌ای هم برای شعر در نظر گرفتیم که ادامه نیافت. ولی جلسات داستان واقعاً پریار بود. اغلب

داستان تویسان می‌آمدند، و البته صاحب‌نامان و یا صاحب‌ادعاها در عرصه سیاست فقط جلسه خودشان را می‌آمدند. لطف این جلسات بیشتر این بود که اعضای غیرکانون هم می‌آمدند و این کار دایرۀ اطلاعات ما را وسیع‌تر می‌کرد. در همین جلسات بود که ما با آذر نفیسی آشنا شدیم.

### دورۀ پنجشنبه‌ها، از اواسط ۶۲ تا اواخر ۶۷

از میان کسانی که در جلسات کانون شرکت می‌کردند دعوت شد تا در جلسات هفتگی داستان‌خوانی شرکت کنند. انتخاب این عده در ابتدا هیچ آدابی نداشت و تا آنجا که یادم هست سه دوست سفرکرده‌مان بودند: [اکبر] سردوزادمی و [مرتضی] ثقیان و [محمود] داوودی، دیگران اینها بودند: ناصر زراعتی، بزرگ‌نیا، پورمقدم، ریحاوی، محمدعلی، عبداللهی، صدری، فرخقال. از اینها ابتدا عبداللهی نیامد و بعد صدری، که این یکی به خورموج رفت، اما بهترین داستانهایش را در همین جلسات خواند. بعدتر خانم نفیسی و عبداللهی عظیمی و بیجاری به جلسات پذیرفته شدند، که از این پس کار رسمیت یافته بود. مؤذنی نیز پذیرفته شد و معروفی هم می‌آمد و داستانی می‌خواند. کوشان این اواخر پذیرفته شد. چند دوست داستان‌نویس شهرستانی نیز هر وقت می‌آمدند می‌توانستند شرکت کنند، مثل مندنی‌پور و خانم روانی‌پور. مندنی‌پور را من از یکی دو سال پیش می‌شناختم. روانی‌پور با کلی بدگویی نسبت به دوستان سابق آمد که نمی‌دانند. می‌دانستم که همین هم بر ما خواهد رفت و مهم نبود، مهم این بود که آنچه می‌دانیم بدانند و بعد با امکان مساوی بنویسیم. حاصل آنکه بخش عمده‌ای از آثار این دهه در همین جلسات به بحث گذاشته شد و اغلب به بازنویسیهای مکرر کشید تا از آن میان بتوان بر چند داستان انگشت گذاشت. اشکال این جلسات این بود که یکی دو نفر دوسره بار می‌کردند، مثلاً گرچه قرار بود که حرفی که آنجا زده می‌شد نقل نشود چون مورث سوء تفاهم می‌شود، ولی گویا شب نشده به گوش دیگران

می‌رسانند. با وجود تذکر جمع هم کوتاه نیامدند که بعضی‌ها کار ادبیات را بی‌توطنه و دسته‌بندی نمی‌بینند. مشکل دوم این بود که انتخاب اولیه براساس حضور در همان جلسات کانون بود و بس. سوم اینکه در بیرون، آنها که کار مداوم و ذره‌ذره را برنمی‌تافتند و در هر کار دسته‌بندی می‌دیدند، از مرید شدن این دوستان حرف می‌زدند. شاید هم اشکال این بود که رابطه درونی روشن نبود. به هر صورت، فکر کردیم که جلسات را به خارج از خانه ما ببریم تا آن حرفاها را خشی کنیم. به دفتر نشر کتاب تهران رفیم و چند ماهی هم در خانه‌ها دور زدیم تا بالاخره به همت رویین دفتر دوستان، کیر، پیدا شد و آنجا مستقر شدیم. با این‌همه ذات بدینین یکی دو نفر همچنان وضع را پیچیده می‌کرد، بخصوص که جلسه دیگری هم موسوم به سه شبها و بیشتر از شاعران تشکیل شده بود و یکی دو تای ما به آنجا هم می‌رفتند و احتمالاً داعیه مجلس‌داری هم داشتند. با این‌همه من به سه‌م خود این جلسات را بهترین مخاطب برای هر یک از ما می‌دانم و در یکی دو کاری که آنجا خوانده‌ام و کارهایی که در نیامده است مدیون آنها هستم. خانم نفیسی و گاهی هم خانم سرمد در گسترش دایره ذهنی همه ما مددھاکردن، بویژه خانم نفیسی که با نوشتن چند نقد جدی بابی تازه در نقد گشود که البته در یکی دو سال اخیر دیگر قال و قيل مدرسه‌اش به آن بدهستان دقیق مجال نداد.

به غیر از جلسات هفتگی جلساتی عمومی نیز برگزار می‌شد و هر بار هم یکی دعوت می‌شد و کاری از او به بحث گذاشته می‌شد. از داستان‌نویسان شهرنوش پارسی‌پور و دولت‌آبادی و مدرسی و جولایی آثاری خواندند و آثاری با شرکت مترجمان به بحث گذاشته شد مثل ضد خاطرات و پیرمرد و دریا؛ و کیمیا و خاک. ادامه این جلسات بالاخره به برگزاری شب شعر و داستان در منزل کوشان انجامید، به خواندن داستانی از من و آثاری از عمران صلاحی و بزرگ‌نیا. قرار شد جلسات دیگری هم برگزار شود که بر سر محل و شرکت‌کنندگان بعدی حرف و نقل پیدا شد و راستش کار گویا

رسیده بود به تقسیم غایم و دوستان تحمل همیگر را نداشتند. بالاخره همان چند شکل سربرآورده من که دیدم تاب این حرفها را ندارم، کناره گرفتم و به همان جلسات محدود در خانه پناه بردیم. یکی دو داستان که من در این چند سال آخر نوشته‌ام مدیون همین جلسات محدود است مرکب از نجفی، نفیسی، بزرگ‌نیا، عبدالعلی عظیمی و ارباب شیرانی. در ولایت هوا را من در این جلسات خواندم. در این یکی دو سال اخیر به غیر از دوستان سابق دین من به ارباب شیرانی بسیار است. دقت او و اشراف او بر نقد داستان مثل زدنی است.

به غیر از اینها که گفتم، تدریس در دانشکده هنرهای زیبا تا ۵۹ به من بسیار آموخت که ناچارم کرد در تقابل با اذهان شاداب و فارغ از هر نوع داوری تر و تازه بمانم و بهترین دوستان دوران دیر زندگیم نیز همانها بودند. بازخوانی آثار کلاسیک و گاه نو را من مرهون آنها هستم. پس از محروم شدن از بازخوانی متون کهن در دانشکده، به خاطر دل خود هم شده، در تمام بعد از ظهر جمعه‌ها با چند وقهه با تنی چند همچنان کتاب به کتاب ادب کهن را دوره کردیم و به هر چند سالی اگر دوستی می‌رفت و یا نمی‌آمد دوستی دیگر محفلمان را گرم می‌کرد. محمد نفیسی و خانم شهران طبری و فرهاد نوربخش و آذر نفسی و فرشته داوران و عباس میلانی و من و همسرم چند سالی کار گذشتگان را دوره می‌کردیم و اگر کاری هم خود داشتیم برای هم می‌خواندیم. بعضی از کارهای من در این سالها از نقد و داستان در این جلسات خوانده شده و من مدیون آنها هستم. با مسافرت بقیه، جلسه ما با فرشته شهر و ناهید فروغان و بهرام معلمی و کامران بزرگ‌نیا و عبدالعلی عظیمی و تامدتی آذر نفسی و من و همسرم فرزانه ادامه یافت.

با آنچه رفت و بعضی دیگر که نگفتم، مثل دوره نقد آگاه و کارگاه شعر و داستان که در همان محل مفید به همت جویانی دایر می‌شد، و نمی‌دانم دین من به همه کسانی که اتفاق را برای آنها کاری خوانده‌ام و نظرشان را شنیده‌ام و در بازنویسیهای مکرر ملحوظ

داشتم، نشان می‌دهد که من با همین بدء‌ستانهای آشکار و برابر زنده بودهام و احتمالاً با همه آزارها که دیده‌ام بدین شیوه ادامه خواهم داد. مجالس بزم و من قربان تو، تو هم پیش‌مرگ من، می‌دانم، تنها آدمهای متوسط را راضی می‌کند. به همین دلیل هم، مدح و قدح دیگران پس از چاپ برای من کمترین ارج را داشته است. دیگران هم در این بدء‌ستانه احتمالاً سودی برده‌اند که دیده‌ام وقی از مجموعه‌ای جدا شده‌اند، به خیل گله‌واران رفته‌اند یا به پیله به‌گویی چند مانده‌اند که خود متظرند تا اینان بر هر کار کرده‌شان صحنه بگذارند. پس سهم من از این همه نشت و برخاست همین بس که دیگر نگران نظر کسی بیرون از دایره موجود بوده‌ام و فکر می‌کنم تا اینجا بهترین منتقادان، آثارم را پیش از چاپ دیده‌اند و یا پس از چاپ آنچه را باید از همینها که گفتم شنیده‌ام. البته همیشه این بدء‌ستانه به خیر و خوشی تمام نمی‌شود، بعضیها برابری را در جلسه یا استفاده از امکانات فراهم شده را برابری در کار می‌بینند و فکر می‌کنند با همین دو جمله و یا هزار جمله که شنیده‌اند دیگر از هر نوع خواندنی بی‌نیازند. راستش محافظی از هر نوع، در صورت توفیق، آدمها را تا سطح متوسط بر می‌کشد، همچنان که جنگ انبویی آدم متوسط به گرد خودش پرورد و یا کانون جولانگاه متوسطها بود. نابغه یا حداقل آدم شاخص به گمان من از همین محافظ یا حلقه‌ها بیرون می‌آید و خود راه خود می‌رود که به قول بودلر: «مسئول هنرمند خود اوست و بس. آثارش را به قرون آتی هبہ می‌کند، برایستی خودش از خودش دفاع می‌کند. بی‌هیچ خلفی می‌میرد. او پادشاه خود، موبد خود، خدای خود است.»

ما هم اگر کاری کرده باشیم مسئول همه این کرده‌ها شخص شخیص خودمان هستیم و بس. پس غرض از آنچه رفت نه بـ الشـکـوـی که حسب حالی بود به خلاصه‌ترین شکل تا ادای دینی کرده باشیم به عزیزانی که ما را تاب آورده‌ند، از برادرم احمد تا حال که باز نقشی دیگر می‌خواهیم بزنیم. می‌ماند که از ۵۸ تاکنون هیچ کار من بی‌صوابدید همسرم فرزانه طاهری در نیامده است و این گفته

را به معنای حقیقی باید گرفت و نه اینکه او مثلاً شربت به دستمان داده باشد و یا بجهه‌ها را ساکت کرده باشد و یا ولگردیهایمان را بخشیده باشد.

و اما مشغلة ما در همه این سالها ظاهرآ اینها بوده است:

### ۱- مشغلة واقعیت و خیال

گویا از همان ابتدا من درباره واقعیت و یا آنچه همه واقعی می‌پندارند به شک بوده‌ام. از «چنار» یکی بالا می‌رود تا جهان رؤیا را بیند و دیگران می‌اندیشند که رفته است تا خودکشی کند؛ یا در «شب شک» هر کس از نظر خود جهان را می‌بیند و الى آخر. این شک البته به تکه‌تکه نوشتن و یا نقل‌ها را کنار هم گذاشتند می‌نجامد و سرانجام جاشین جبر موجود در داستانها می‌شود. توضیح آنکه در همه داستانهای موجود کلاسیک و یا حتی مدرن جبری هست که می‌توان آن را جبر اجتماعی، جبر روانی، جبر ارشی، بالاخره جبر سرنوشت و مثلاً جبر مرگ نامید. جبر اجتماعی و بخصوص نوع طبقاتی اش که مبلغش آن قبile بود از همان آغاز برای من مقوله‌ای پرت بود. اگر قرار بود آن جبر عمل کند پس ما چه کاره بودیم که نه از خانواده اهل عمل بودیم و نه از اعقاب دیوانیان و نه وابسته به تازه به دوران رسیده‌ها؟ می‌دانم که اینها همه بی‌تأثیر نیست ولی در همه این احکام سهم آدم به بلوغ رسیده یا بهتر، سهم آنکه با نوشتن خود را هم تغییر می‌دهد نادیده گرفته می‌شود. زیستن در خانه‌ای که در هر اتفاقی خانواده‌ای ساکن بود و حشر و نشر با خویشاوندانی که به همان خور و خوابشان بسته بودند، یا اصلاً زیستن در اصفهان که در بیست و هشت مردادها آن همه آدم بیرون می‌ریختند تا در جشن ملی شرکت کنند و ما فقط تنی چند بودیم که گریان به راهی دیگر می‌رفیم، مارا به نقش آگاهی مؤمن کرد. با این همه ویران شدن تنی چند و گاهی به گله پیوستن یکی دو تن شاید معتقد‌مان کرد که همان جبر محیط و یا جبرهای دیگر از دری دیگر وارد می‌شوند و

در برابر ش فقط می‌توان هشدار داد برای دوری دیگر و یا به کسی دیگر. در چنین وضعی گاهی البته می‌توان بر اختیار آدمی تکیه کرد یا بر نقش طبقه آگاه و غیره، اما آنچه برای من گویا نوعی مفر شده بود شک در همان واقعه موجود بود و بالاخره رسیدن به این نکته اساسی که عامل اصلی در هر واقعه نه خود واقعه که راوی یا حدقان منظری است که از آن به واقعه می‌نگریم. با مطالعه در کتب اخبار و مقالات این شیوه تشدید شد، که می‌دیدم از واقعه‌ای واحد هیچ اثری نیست، بلکه آنچه به دست ما رسیده روایت این یا آن است که بسته به پشداوریمان نقل می‌کنیم و مخاطب نیز براساس منظری که دارد بدان می‌نگرد. گاهی تباین و تقابل روایات در خدمت تثیت یک پیام است، مثلاً اگر ده روایت از حادثه‌ای نامحتمل به دست بدھیم که هیچ کدام با دیگری نخواهد، برداشت مخاطب این خواهد بود که چنین اتفاقی نیفتاده است. برداشت دیگر هم البته این خواهد بود که اتفاقی افتاده. این شیوه به شرط پیش بردن خط داستان در اغلب کارهای من هست؛ خطی که تک تک روایات شازده را به هم وصل می‌کند جستجوی دیگری و بالاخره گذشتگان والنهایه خود است. در «معصوم اول» روایات مختلف در عین حال که افشاکننده ذهنیت روایان است، هیولای بر ساخته آن اذهان را به راه می‌اندازد تا بکند آنچه می‌کند. ادامه تقابل واقعیت و خیال سرانجام به کل گذشته فرهنگی ما در «خوابگرد» تسری داده شد. دیگرهاش را دیگر خود می‌توانید پیدا کنید.

## ۲- مشغله سیاست

زیستن در شهرستان این حسن را دارد که آدم می‌تواند تعدادی آدم را تا عمق بشناسد. گاهی ما حتی می‌توانستیم به یقین بگوییم که فلان آدم در این لحظه چه می‌کند. حشر و نشر مداوم با اعضای آن قیله در آن انجمان ادبی و بعدها در متن زندگی و بعدتر در کانون و غیره برای من این حسن را داشته است که در لحظه لحظه‌های حیات، این جنم آدم را که انگار همه‌شان از یک کارخانه در می‌آیند بشناسم. در

همان ۵۸ که در دیبرستانی درس می‌دادم محصلی بود که اول دیبرستان بود و ظاهراً داشت به قیله می‌پوست. توجه کردم که پاسخ او به همه مسائل روز و چهانی همان بود که مثلاً سردمداران فکری او در کانون می‌گفتند. یا در همان ۵۶ و ۵۷ وقتی جلسه عمومی کانون به پایان می‌رسید، من که باید خانه‌ام را رفت و روبی می‌گردم می‌دیدم همه رأی‌های حضرات یکی است، انگار که از جایی نسخه چاپی به دستشان داده بودند. فی‌المثل اگر قرار بود به ده نفر رأی داده شود آنها تنها به پنج نفر مشخص رأی می‌دادند که از پیش می‌دانستند، پس آن‌همه حرف و نقل که در جلسه رد و بدل می‌شد باد هوا می‌شد و آن عضو قیله هم اعدامی کرد که بله من دمکراتم. به تجربه هم دیده‌ام که کمتر آدمی می‌تواند از این اعتیاد به نیندی‌شیدن و البته توهم مترقب بودن نجات پیدا کند. هرچه پیر تو می‌شوند مرض قدیمی بیشتر غلبه می‌کند، انگار که به بیماری معروف مقابله‌ی دچار شده باشند و حالا با ضعف بدن عود کرده باشد. گفته‌ام یکی دو داستان من در رهایی از این توهم نوشته شده است. «جهه‌خانه» وقف این کار شده است و در «هر دوی روی یک سکه» مبارزانی از این دست در تقابل با مبارزان عصر مشروطه گذشته شده‌اند که به گمان من اینها مسئول هر کارشان خودشان بودند. به غیر از اینها درگیری مستقیم با اعوان‌الظلمه و ظالمان هم بوده است که خوانده‌اید و اینجا هم باز می‌توانید بینید، نظری «عروسك چینی من».

### ۳- مشغله گذشته و گذشتگان

هر آدم خواه ناخواه بار گذشته خود را به دوش می‌کشد و بار رفتگان را. حال اگر تاریخی مثل تاریخ ما با این‌همه قدمت حی و حاضر جلو روی او باشد، و کسی هم با ابزار داستان این گذشته را شکل نداده باشد، ظاهراً وظيفة داستان‌نویس امروز است که چنین کاری را بکند. کسی البته می‌تواند این گذشته را در همان محدوده خودش بسازد و دیگری می‌تواند گذشته را محمل برداشت خود از حال پکند. یکی نویسنده داستان تاریخی است و یکی داستان به

ظاهر تاریخی ولی رمزی می نویسد. من البته از این هر دو کار طفره رفتهام. گذشته برای من اگر در حال ادامه داشته باشد با تغییر بعضی عناصر مهم است. چند کار چاپ شده من جوابی است به تعلل گذشتگان و محملی است برای طرح آنچه هنوز در ما و ذهنیت ما ادامه دارد. «معصوم»‌ها و بخشایی از راعی در این راستاست، بقیه را متقدان می توانند حدس بزنند که قرار نیست همه کارهای نکرده آنها را ما بکنیم. پرداختن به گذشته و گذشتگان رهایی از پسمندی‌های آنهاست در عرصه تلقی ما.

#### ۴- مشغله ابزار شناخت بودن ادبیات

نمی دانم تا حال خواههاتان را یادداشت کرده‌اید تا مثلاً بینید عاشق هستید یا نه؟ ادبیات گاهی می تواند همین نقش را بر عهده بگیرد. کربستین و کید رامن با همین نیت شروع کردم. می نوشتم تا بدانم چه می گذرد و بالاخره من چه کاره‌ام. برای من درخشناترین تجربه دوران نویسنده‌گیم بود. شکل دادن به داستان همان شکل دادن به خود و رابطه خود با دیگران بود. بعدها «گرگ» را نوشتیم تا به دیگری بگوییم که این خطرها هم هست که مثلاً وقتی کسی بخواهد با سگی بازی کند ممکن است غافل بماند که این یکی گرگ است. حالا فکر می کنم اگر داستان گاهی تاریخ عاطفی ملتی را می تواند عرضه کند، چرا نتواند به واقعی روزمره نیز شکل دهد و بگوید که چه خواهد گذشت؟ این تجربه به من کمک کرد تا از واقعی روزمره بتوانم سود بجویم و به نوعی به پیشگویی آینده نزدیک شوم. با این نحوه نگرش است که من فکر می کنم داستان می تواند در رهایی آدمها از دام گذشته و حال و آینده کارساز باشد و خواننده را به آنچه آرمان همه ماست نزدیک کند.

#### ۵- مشغله زبان

گفته‌اند که من گویا در ابتداء شعر گفته‌ام که گفتم اشتباه بوده است و درستش این است که یکی را به نفع دیگری رها کردم. گاهی هم

شنیده‌اند که نویسنده شاعر شکست‌خورده است. راستش من فکر می‌کنم هیچ شاعر شکست‌خورده‌ای داستان نویس موفقی نمی‌شود، بلکه تجربهٔ شعر می‌تواند این کمک را به آدم بکند که باید از طریقی دیگر و با ابزاری دیگر گاهی همان حاصل را به دست دهد که شاعر به دست می‌دهد. این حسن را هم البته دارد که عقدهٔ شعر گفتن نداشته باشد. همهٔ نثر نویسانی که آثارشان پر است از تشبیهات و استعارات و غیره، به حقیقت نثر نویسانی بدند. توجه به زبان شاید مهمترین یادگار حشر و نشر با شعر و شاعران بوده است. زمانی تا به نوعی وزن در نثر دست پیدا کنم، و نه نثر عروضی، از ضبط سود جstem. داستان «بحتک» چنین وزنی دارد که می‌توان آهنگی‌نش گفت. بقیه را خواننده می‌تواند پیدا کند. نکتهٔ دوم در نثر این بود که به تبع آل احمد جمله‌های کوتاه، تلگرافی، رسم شده بود. گرچه این در برابر نثر پیشنهادی اصحاب سخن و نیز قدمی به جلو بود و لی از آنجا که چنین نثری ظرفیت محدود بود و نمی‌توانست تأملات را نیز برتابد عنایت به جملات طولانی با کمک موصول و نظایر آن و به هم ریختن ساختار مألوف جمله و دادن نظمی که در خور زبان و ذهن راوی باشد مشغلهٔ اساسی من شد.

تدریس مداوم متون کهن چه در سطح دیبرستان و چه دانشگاه و نیز الفت با آنها در این سالها سبب شد تا امکانات دیگری هم مورد نظر قرار گیرد. اولین تمرین ابتدا باید در شازده احتجاب به نتیجه رسیده باشد که برای محتمل کردن و نیز القای فضای رمان از نثری نزدیک به نثر سفرنامه‌ها و روزنامه‌ها و غیره سود جstem. در «معصوم»‌ها البته هم از عناصر مقاتل و هم از زبان گُنبدی نظری روپه الشهدا سود جstem و در رایی ترکیبی از این همه به دست داده شد. بعدها این سود جستن کامل از امکانات نثر کهن داستان نیز تجربه شد، مثل معصوم پنجم. در این سالها هر بند بسته به موقعیت و منظر راوی و فضای تواند نثری بیابد. الحاصل فکر می‌کنم دیگر نثر نه مایهٔ قدرت‌نمایی که عنصری ضروری است در هر داستان یا رمان، یعنی به رغم آنچه سارتر در ادبیات چست گفته است و اینجا

و حی منزل شده است، زبان از کوچکترین جزء آن، مثلًاً گفتوگو، تا وصف و صحنه پردازی و غیره بی عنایت به انتخاب نویسنده از نظام زبان تنها می‌تواند وسیله انتقال داستانهایی باشد برای سرگرمی مخاطبان و بس. درجه اعتنای به عنصر زبان البته در هر داستان بستگی به نوع داستان و قدرت نویسنده دارد.

#### ۶- مشغله ساختار داستان

اگر داستان بتواند خود شکل دهنده این هستی در گذرا باشد و نه وسیله انتقال آنچه از پیش اندیشیده ایم، آیا می‌توان با همان ساختار نمایشی: مقدمه‌چینی، گره‌افکنی، اوچ، گره گشایی، پایان‌بندی به این نیاز پاسخ گفت؟ مهمتر اینکه وقتی زبان عنصر اساسی داستان باشد و خود در داستان عاملی برای افشاری ذهنیت راوی یا شخصیت شود، مطمئناً ساختار کلاسیک داستان نمی‌تواند ادامه یابد. جستجوی ساختار متناسب با هر داستان در این سالها مهمترین مشغله من بوده است. حالا البته کار دیگر آسان شده است، هر کس که دست به قلم می‌برد آخر قصه را اول می‌گوید و فکر می‌کند سنت‌شکنی کرده است. رواج آثار امریکای لاتین هم به بحران دامن زده است تا هر اتفاق بتواند جواز ورود بگیرد. با این‌همه من اکنون فکر می‌کنم اگر طرح کلاسیک را کنار می‌گذاریم، باید بر محوری دیگر مثل شخصیت یا الگو تکیه کنیم و داستان نویس با همه ادعاهای که دارد باید همان فروتنی قصه‌گویان را در خود زنده نگاه دارد تا خواننده نه با جدول کلمات متقاطع بلکه با یک داستان روپرتو شود. بر این اساس است که اکنون دارم به بهترین کارهایی می‌اندیشم که باید در میان این آثار جست و در دوری دیگر به چاپ سپرد. خلاصه آنکه پاسخ من به بحران ساختار در داستان در تجربه‌های اخیر شاید این بوده است که اگر بعضی عناصر کم رنگ شده‌اند، در مجموع باید کاری ساده به دست آید که به یک نظر در ذهن بماند، اما آدم را رهای نکند تا باز و بازش بخواند، مگر ش در رهایی و آزادی او از این‌همه تخته‌بند که هست مددکار شود. و دیگر بدرود.

## چنار

نژدیکیهای غروب بود که مردی از یکی از چنارهای خیابان بالا می‌رفت؛ دو دستش را به آرامی به گره‌های درخت بند می‌کرد و پاهایش را دور چنار چنبره می‌زد و از تنۀ خشک و پوسیده چنار به بالا می‌خزید. پشت خشتك او دو وصلة ناهمنگ دهن‌کجی می‌کردنده و ته یک لنگه کفتش هم پاره بود.

مردم که به معازه‌ها نگاه می‌کردنده برگشتند و بالا رفتن مرد را تماشا کردنده. زن جوانی که بازوهای بلوریش را بیرون انداخته بود دست پسر کوچک و تپل مپلش را گرفت و به تماشای مرد که داشت از چنار بالا و بالاتر می‌رفت پرداخت. جوان قدبلندی با دو انگشت دست راستش گره کراواتش را شل و سفت کرد و بعد به مرد خیره شد؛ آنگاه برگشت و نگاهش را روی بازو و سینه زن جوان لغزاند.

سوراخهای آسمان با چند تکه ابر سفید و چرک و صله پسنه شده بود و نور زردرنگ خورشید نصف تنۀ چنار را روشن می‌کرد. مرد که کلاه شاپو بر سرش بود با تعجب پرسید: «برای چی بالا می‌رده؟»

مرد خپله و شکم‌گندهای که پهلوی دستش ایستاده بود زیر لب غر زد: «نمی‌دونم، شاید دیوونه‌س!»

جوانک گفت: «نه دیوونه نیس، شاید می‌خواهد خودکشی بکنه!»

مرد قدبلند و چاقی که موهای جلو سرش ریخته بود با اعتراض گفت: «چطور؟

کسی که خودکشی می‌کنه دیوونه نیس؟ پس می‌فرماییں عاقله؟!»

پاسبانی از میان مردم سر درآورد و با صدای تودماغیش پرسید: «چه خبره؟» اما مردم هیچ نگفتند، فقط بالا رانگاه می‌کردند. مرد تازه از سایه رد شده بود و آفتاب داشت روی کت و شلوار خاکستریش می‌لغزید. پاسبان که از بالای درخت

رفتن مرد — آن هم در روز روشن — عصبانی شده بود، با تومش را محکم توی مشتش فشد و داد زد: «آهای یابو! بیا پایین! اون بالا چکار داری؟»

مردی که تازه خودش را میان جمعیت جابه جا می کرد ریز خندید. پاسبان برگشت و زلزل به او نگاه کرد و دستش را روی باشمش لغزاند و دوباره چشمها ریزش برگشت و روی مردم سر خورد. بعد غر زد: «چه خبره؟ مگه نون و حلوا قسمت می کنن؟»

آنگاه چند نفر را هُل و هیل داد و برگشت مرد را که به بالای چنار رسیده بود نگاه کرد. با دو انگشت دست راستش نوک سبیلش را که روی لب بالایش سنگینی می کرد، تاب داد و ساکت ایستاد.

زن ژنده پوشی که بچه ای زردنبو به کولش بود توی جمعیت ولو شد؛ دستش را جلو یکی دراز کرد و گفت: «آقا ده شاهی! اما وقتی دید همه بالا رانگاه می کنند او هم نگاه تو خالیش را روی درخت لغزاند. مف بچه اش مثل دو تا کرم سفید تا روی لب پاییش لغزیده بود.

زن چادر به سری که دو تا بچه قد و نیم قد دبالش می دویدند از آن طرف خیابان به این طرف دوید و وقتی مرد را بالای چنار دید گفت: «وای خدا مرگم بده! اون بالا چکار داره؟ جوون مردم حالا می افته!»

هیچ کس جوابی نداد؛ فقط زن گدا دستش را جلو مردی عینکی که با سماحت داشت مرد را بالای چنار می پایید دراز کرد و گفت: «آقا ده شاهی!» بچه اش با چشمها ریز و سیاه مردم را می پایید و با نوک زبان مفسح را می لیسید. دستهای کثیف و زردش را که استخوانی و لا غر بود تکان می داد. چند تار موی سینه سیخی از زیر لچک سفید و کثیف ش بیرون زده و روی صورتش ولو بود. زن گدا چادر نمازش را روی سرش جابه جا کرد. چارقد چرک تابی که موها یش را پنهان می کرد با سنجاق زیر گلویش محکم شده بود.

مرد عینکی به آرامی گفت: «خوبه یکی بره بالا بگیردش تا خودشو پایین نندازه!»

جوانک گفت: «نمی شه... تا وقتی یکی به اونجا برسه، اون خودشو تو خیابون انداخته.» بعد به زن گدا که جلوش سینه شده بود گفت: «پول خرد ندارم!»

ماشینها یکی یکی توی خیابان ردیف می‌شدند. از سواری جلویی، دختر جوانی سروش را بیرون آورده بود و مرد را که داشت بالای چنار تکان می‌خورد می‌پایید. مرد شکم‌گنده‌ای که کراوات پنهانی زیر یقه سفیدش آویزان بود از سواری پایین آمد و به جمعیت نزدیک شد. چند پاسبان از راه رسیدند و در میان مردم ولو شدند. پاسبانها مردم را متفرق کردند، اما مردم عقب و جلو رفتند و دوباره جمع شدند. مرد چاق کراواتی از پاسبان سبیلو پرسید: «چه خبره؟ اون مرتبه بالای چنار چکار داره؟»

پاسبان با ترس دو پاشنه پایش را محکم به هم کوبید و سلام داد. بعد زیر لب گفت: «جناب سرهنگ! می‌خواهد خودکشی... کنه!»

مردم نگاهشان را اول به پاسبان سبیلو و بعد به مرد چاق خوش‌پوش دوختند و آن وقت دوباره سرگرم تماشای مرد شدند که از بالای درخت خم شده بود. از پشت جمعیت صدای روزنامه‌فروشی در فضای پخش شد: « فوق العادة امروز! قتل دو زن فاحشه به دست یک جوان. فوق العادة به قران! » بعد از اندک زمانی، صدای روزنامه‌فروش برید. فکری توی کله‌ام زنگ زد؛ سرم را بالا کردم و داد زدم: «آهای عمو، اینجا ما یه پولی برات جمع می‌کنیم؛ از خر شیطون بیا پایین.»

صدایم از روی سر جمعیت پریید. بعد دست کردم توی جیبم، دو تا یک تومانی نقره به انگشت‌هایم خورد، آنها را درآوردم و انداختم جلو پایم. یکی از سکه‌ها غلتید و زیر پای مردم گم شد. مردم هم‌دیگر را هل دادند تا وقتی پول پیدا شد، آن وقت هر کس دست کرد توی جیش و سکه‌ای روی پولها انداخت. پولها جرینگ جرینگ روی هم صدا می‌کرد. مرد خپله هر چه جیبهاش را گشت پولی پیدا نکرد. بعد آهسته اما طوری که من بشنوم گفت: «بخشکی شانس! پول خردم ندارم...»

زن چادر به سر کیسه چرک‌گرفته‌اش را از زیر جورابش بیرون کشید و دو تا دهشای سیاه شده از آن درآورد و انداخت روی پولها. یکدفعه صدای مرد از بالای درخت مثل صدایی که از ته چاه به گوش برسد توی گوش مردم زنگ زد: «من که پول نمی‌خوام... پولاً تو نو بیرین سرگور پدر تون خرج کنین!»

صدایش زنگ دار بود، اما مثل اینکه می‌لرزید. دیگر کسی پول نینداخت. زن گذا به پولها خیره شد، بعد از میان مردم غیبیش زد. مرد شیک پوش چیزی به پاسبان سپیلو گفت. پاسبان برگشت و رو به بالا داد زد: «آهای عمو بیا پایین، جناب سرهنگ حاضرن کمکت کن!»

افسر قدکوتاهی که سپیل نازکی پشت لبس سبز شده بود، از پشت به مردم فشار می‌آورد و آنها را پس و پیش می‌کرد. وقتی جلو رسید، سر پاسبانها داد زد: «زود باشین اینا را متفرق کنین!»

صدای مرد از بالای درخت به پایین لغزید: «خاک بر سرتون بکن! من صدقه نمی‌خوام.»

افسر تازه رسیده بالا را نگاه کرد و بعد از پاسبانها که خبردار ایستاده بودند پرسید: «اون بالا چکار داره؟»

یکی از آنها زیرلیبی گفت: «نمی‌خواهد خودکشی کنه!»

افسر گفت: «خوب، خودکشی جمع شدن نداره، بالا اینا را متفرق کنین!» بعد رو به مردم کرد و داد زد: «آقایون، چه خبره؟ متفرق بشین!»

در این وقت، یکدفعه چشمش به سرهنگ افتاد. خود را جمع و جور کرد و محکم خبردار ایستاد و سلام داد.

پاسبانها توی مردم ولو شدند. صدای سوت پاسبانهای راهنمایی که ماشینها را بهزور و ادار به حرکت می‌کردند توی گوش آدم صفير می‌کشید. پولها زیر دست و پای مردم می‌رفت و بعضیها خم شده بودند و پولها را جمع می‌کردند. زن جوان که جا برایش تنگ شده بود بچاش را برداشت و از میان جمعیت بیرون رفت. پسرک جوان هم پشت سر زن غیبیش زد.

یکی از پشت سرش تودماغی غریب: «چطور می‌شه گرفتش؟ مگه توب کاشیه؟» بعد دستمالش را جلو بینیش گرفت و چند فین محکم توی دستمال کرد. مردم اخم کردند اما او بی‌اعتنای دستمالش را مچاله کرد و چناند توی جیش و باز به بالای درخت خیره شد.

در طرف دیگر جمعیت، جوان چهارشانه‌ای که سیگار دود می‌کرد گفت: «اگرم بیفته دو سه تا را نفله می‌کنه! اما مث اینکه عین خیالش نیست، داره مردمو نگاه

می کنه!» بعد به مردی که از پشت سرش فشار می آورد گفت: «عمو چرا هل می دی؟  
مگه نمی تونی صاف وایسی؟»

مردی که بچه ای به کول داشت سعی می کرد بچه موبور را متوجه بالا کند:  
«باباجون اون بالا را بین! اوناهاش، روی چنار نشته!»

این طرف تر آقای لاغراندامی خودش را با یک مجله ای — که عکس یک  
خانم سینه بلوری و خندان روی جلدش بود — باد می زد. پشت چنار، مردم از روی  
شانه همدیگر سرک می کشیدند. ماشینها پی درپی رد می شدند و از پشت شیشه های  
اتوبوس، مسافرها بالای چنار را نگاه می کردند. پاسبان راهنمایی مرتب سوت  
می کشید. چند پاسبان هم میان مردم می لویلندند.

از پشت جمعیت صدای شوخ جوانکی بلند شد: «یارو به خیالش چنار  
اما مزاده س، رفته مراد بطلبه!»

دوباره داد زد: «آهای باباجون پیا نیفتی... شست پات تو چشت می ره!»  
چند نفر اخم کردند، صدای جوانک برید. بعضیها تک تک غرغری کردند و  
از میان جمعیت بیرون رفتند. تازه رسیده ها می پرسیدند: «آقا چه خبره؟» بعد به  
بالای چنار نگاه می کردند.

روشنایی کمرنگی روی تیرهای چراغ برق دوید؛ چند دوچرخه سوار در  
خیابان آن طرف پیاده شده بودند و به این طرف می آمدند. پاسبان راهنمایی آنها را  
رد می کرد. گاهی صدای حالی شدن باد دوچرخه ای توی هوای خفه فسی می کرد  
و خاموش می شد، بعد هم غرغر دوچرخه سوار توی گوشها پر پر می کرد.

مرد بالای چنار تکانی خورد و خم شد. بعد دستهایش را به یک گره چنار  
محکم کرد و دوباره سر جایش نشست. صدا از جمعیت بلند نمی شد. همه بالا را  
نگاه می کردند. یکدفعه مرد خله زیر گوشم و نگونگ کرد: «حالا خودشو پایین  
نمی اندازه، می ذاره خلوت بشه...»

از روی سر جمعیت سرک کشیدم، دیدم اتو میل سواری رفته و خیابان تقریباً  
خلوت شده است، ولی پیاده رو وسط از جمعیت پیاده و دوچرخه سوار سیاه شده  
بود و صدای پیچ پیچشان به این طرف می رسید.

خسته شدم، چند دفعه پا به پا کردم و آخر به زحمت از میان جمعیت بیرون رفتم.  
چند دختر پشت جمعیت ایستاده بودند، یکی از آنها خیلی قشنگ بود، حال سیاهی

بالای لبش داشت. برگشتم و بالا رانگاه کردم، دیدم مرد پشتش را به خیابان کرده بود و این طرف، پشت مغازه‌ها را نگاه می‌کرد. خسته و گیج، تمام خیابان را پیمودم. وقتی برگشتم دیدم جمعیت کمتر شده، اما مرد هنوز نوک درخت نشته بود.

همان نزدیکیها یک بلیط سینما خریدم و میان مردم گم شدم، اما دائم عکس مردی که روی صفحه سیاه خیابان پهن شده بود و از دو سوراخ بینیش دورشته باریک خون بیرون می‌زد پیش رویم، توی هوا نقش می‌بست و بعد محو می‌شد. باز دوباره همان هیکل ژنده‌پوش با سر شکسته و مغز پخش شده میان خیابان رنگ می‌گرفت و زنده می‌شد.

از فیلم چیزی نفهمیدم. وقتی بیرون آمدم، در خیابان پرنده پر نمی‌زد اما دکانها هنوز باز بود. جمعیت توی خیابان پخش شده بود. شاگردشوفراها با صدای نکره‌شان داد می‌زدند: «مسجد جمعه، پهلوی، آقا می‌آی؟... بدو، بدو!»

به چنار که رسیدم دیدم دور و پرش خلوت بود و مرد هم بالای آن دیده نمی‌شد. روبروی چنار، دو مرد ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. از یکیشان که وسط سرش مو نداشت و دستهای پشممالوش را تا آرنج بیرون انداخته بود پرسیدم: «آقا بیخشین، اون مردک خودشو پایین انداخت؟»

مرد سرطاس نگاه بی‌حالش را روی صورتم دواند و گفت: «آقا حوصله داری؟ وقتی دید خیابان خلوت شده پایین او مده؛ بعد خواست بره، اما...»

مرد پهلو دستیش که انگار هفت‌ماهه به دنیا آمده بود، پرسید: «راسی، اون برا چی بالای چنار رفته بود؟»

رفیقش جواب داد: «نمی‌دونم، شاید می‌خواس خودکشی بکنه، بعد پشیمون شد.»

شاگرد دکان که پسرک جوانی بود در حالی که می‌خندید سرش را از مغازه بیرون کرد و گفت: «حتماً فیلمو تماشا می‌کرده!»

مردک بی‌حوصله گفت: «لعن特 بر شیطون حرومزاده... حالا حالا باید کنج زندون سماق بیمه که تا دیگه هوس نکنه فیلم مفتی تماشا که!»

\*

فردا صبح چند سپور شهرداری چنار کهنسال «خیابان چهارباغ» را می‌بریدند.

## دهلیز

فاجعه از وقتی شروع شد که مادر بچه‌ها از حمام برگشت و پاگداشت روی خرند خانه و دید که سه تابچه‌هاش تاقباز افتاده‌اند روی آب حوض. بعد از آن را هم که همسایه‌ها دیدند و شنیدند و خیلی‌هاشان گریه کردند.

غروب که هنوز همسایه‌ها توی خانه ولو بودند، با دو تا پاسبان و یک پزشک قانونی، و مادر بچه‌ها داشت ساقه‌های نازک لاله‌عباسی و اطلسی باعچه را می‌شکست و خاک باعچه را می‌ریخت روی سرش، ببابای بچه‌ها مثل هر شب آمد. از میان زنها که بچه به کول ایستاده بودند توی حیاط و تازه کوچه می‌دادند رد شد، از جلو اتاق اولی که بچه‌هاش را کنار هم، دراز به دراز خوابانده بودند گذشت و رفت توی اتاق دومی و در را روی خودش بست.

همه دیدند که صورتش مثل یک تکه سنگ شده بود، همان‌طور گوشهدار و بی‌خون و از چشمها یش هم چیزی نمی‌شد خواند، نه غم و نه بی‌خبری را و تازه هیچ‌کس هم سردنی‌وارد که از کجا بو برده بود.

شب که شد نعش سه تا بچه در خانه ماند و چند زن و دو تا مردی که آمده بودند به ببابای بچه‌ها سرسلامتی بدھند حریف نشدند که در را باز کند. هر چه داد زدند: «آقا یدالله، آقا یدالله!» انگار هیچ‌کس توی اتاق نبود، حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی‌شد. اتاق یکپارچه سنگ بود، فقط از بالای پرده‌ها، توی سیاهی اتاق، روشنی سیگارش بود که مثل یک ستاره دور کورسو می‌زد. روز بعد هم که همسایه‌ها دست‌گردان کردند و پول کفن و دفن بچه‌ها را راه انداختند و پهلوی تکیه «بابارک» توی سه تا چال خاکشان کردند، ببابای بچه‌ها مثل هر روز، صبح زود رفته بود سرکارش و فقط دمدمهای غروب پیدا شد با همان

چند تا نان هر شبش و صورتش که همان طور مثل یک تکه سنگ، سخت و گوشهدار بود.

در که زد، خواهرزنش در را باز کرد، سلام کرد و با گوشة چارقد سیاهش کشید روی چشمهاش سرخ شده اش و مرد فقط به دیوار بندکشی شده دلان خانه نگاه کرد.

توی اتاق که رفت نانها را داد دست زنش که سر تا پا سیاه پوشیده بود و چمباتمه زده بود کنار دیوار، لباسهایش را کند. روی میخ جالبasi، یک پیراهن سیاه آویزان بود، اما مرد همان پیراهن آستین کوتاه سفیدش را پوشید و رفت بالای اتاق نشت.

خواهرزنش بود که سماور و قوری و استکانها و بعد منتقل پر از آتش را آورد توی اتاق و چراغ را روشن کرد و مرد را دید که خیره شده بود به دو تا عروسک روی تاقچه بلند و به آن دستهای کوچک و سرخشان و پوستهای که آدم خیال می کرد یکپارچه رگ زیر آن می دود.

وقتی در زندن، خواهرزنش عروسکها را برداشت و برد توی صندوقخانه. باز همسایه ها آمده بودند؛ دو تا مرد بودند و دو تا زن، زنها از همان اول به گل و بوته های رنگ و رو رفتة قالیها نگاه کردند و بخاری که از روی استکانهای چای بلند می شد و مردها چند تا جمله گفتند که مثل رگه های یخ توی هوای دم کرده اتاق واریخت، بعد آنها هم خیره شدند به گل و بوته های قالی.

بابای بچه ها همان طور نشته بود و جلوش رانگاه می کرد، صورتش جمع شده بود و ابروها را کشیده بود پایین و خوب می شد دید که دیگر خون زیر پوست صورتش نمی دوید و فقط چشمها بود که نگاه می کرد. هیچ حرف نزد، توی کارخانه هم حرفی نزد بود، یعنی از خیلی وقت پیش بود که حرفی نمی زد و فقط صدای یکنواخت و کرکننده دستگاههای بافندگی و حرکت ماکوها و دسته اش بود که فضای دور و برش را پر می کرد و حالا مرد توی یک دهلیز دراز و بی انتهای بود و از پشت دیوارهای بندکشی شده صدای خفه کننده دستگاههای بافندگی را می شنید و پچ پچ گرم جر و بحث هارا و بوی سنگین نان و تاریکی را حس می کرد که لحظه به لحظه غلیظ و غلیظتر می شد. و او خیلی خسته بود، فقط آن دورها در انتهای

دهليز بندكشی شده، سه دريچه بود که از صافی شيشه های معرقش هوای روشن و پاک بيرون مثل سه تارگه نور توی غلظت دهليز نشت می کرد. و او می رفت و صداها توی گوشش بود و توی پوستش و خستگی داشت در خونش رسوب می گذاشت و او می خواست اين صداها و خستگی و بوی سنگين نان را از پوستش بتکاند و به آن سه دريچه کوچک برسد؛ به آن دريچه ها با شيشه های معرق رنگين و به آن طرف دريچه ها که سکوت بود و ديگر بوی سنگين نان و غلظت تاريکي يداد نمی کرد و حالا توی دهليز بود و مردها و زنها را نمی ديد. فقط وقتی مردها حرف زدند صدای دستگاه های بافنده گی يิشر او ج گرفت و غلظت تاريکي و بوی نان به پوستش چسبيد.

همسايه ها که رفتند، خواهرزنش چيزی آورد که سق زدن و فقط مادر بچه ها بود که هق هقش تمامی نداشت و چيزی از گلويش پايین نمی رفت. سفره که بر چيده شد، خواهرزنش گفت:

«چطوره فردا تو مسجد يه ختم بگيريم؟»

مرد توی دهليز بود و صورتش مثل سنگ سخت و گوشدار بود:  
«چرا بچه هاتو نياوردي؟»

و مادر بچه ها بلندتر گريه کرد و مرد نگاهش کرد و دید که چقدر خطوط صورتش کهنه و نا آشنا شده است و بعد نگاه کرد به موهای زن که از زير چارقد سياهش زده بود بيرون و تازه داشت می رفت که خاکستری بشود.

و حالا داشت بوی نان خفه اش می کرد و پچ پچ جر و بحث ها توی گوشش مثل هزارها طبل صدامی کرد و صدای چکش مداوم ماکوها، و او می خواست برود و ديگر فرصت نداشت تا بایستد و به موهای زن نگاه کند و او را به ياد يياورد و به خطوط صورتی دل بینند که هيج نگاهي روی آن رسوب نمی کرد؛ می دید که اگر می ايستاد، سياهي دهليز، سه تارستاره کوچک را که داشتند مثل سه تا شمع می سوختند، می بلهيد و آن وقت او نمی توانست در انبوه آن همه صدا و بوی سنگين نان و غلظت تاريکي راه خودش را پيدا کند.

وقتی برگشت همه فهميدند که زه زده است، او هم ابایي نداشت، می گفت:  
«آدم همه چيز را تحمل می کنه، شلاقی که تو پوس آدم می شينه، دستبند و

آتش سیگار و هزار کوفت دیگه رو، اما دیگه نمی‌تونه بینه یکی که یه عمر با آدم هم پیاله بوده، بیاد راس راس توی روآدم بایسته و همه چیزو بگه، اون وقت آدم برا هیچ و پوچ یه عمری بمونه تو اون سولدونی، که چی؟»  
گذاشتندش سرکار و همه دورش را خط کشیدند و او هم دور همه را، فقط با بعضی هاشان سلام و علیکی داشت، بعد زنگرفت و آلونکی راه انداخت و او شد و سه تا بچه.

شش روز تمام از صبح تا شب کار می‌کرد با آن همه تیغه نگاه که می‌خواستند گوشتیش را از استخوان جدا کنند و زمزمه‌های مدام جر و بحث‌ها و بوی نانی که روی دستش به خانه می‌برد تا بچه‌ها سق بزنند.  
آخر هفته که همه اینها توی وجودش تلبیار می‌شد و نگاهها و گوش و کنایه‌ها مثل آتش حلق و دهانش را می‌سوزاند و می‌رفت که دستهایش مشت شود، خودش را توی یکی از این کافه رستورانهای پرک گم و گور می‌کرد و تک تنها می‌نشست پشت یک میز و دو تا شیشه عرق را پشت سر هم می‌ریخت توی حلقومش و بعد مست مست بر می‌گشت خانه.

صبح جمعه ساعت نه و ده بلند می‌شد، می‌رفت سر حوض، سر و صورتش را می‌نشست پهلوی بچه‌ها و مادر بچه‌ها، چای می‌ریخت و با بچه‌هایش بازی می‌کرد و بعد گلهای اطلسی و لاله‌عباسی با گچه بود و حوض که خودش زیرآبش را می‌زد و آبش می‌کرد.

عصر هم با آنها راه می‌افتاد می‌رفت توی خیابانها گشتی می‌زد و بر می‌گشت. ولی حالا فقط سالن کارخانه مانده بود و آن همه صد اهای دستگاههای بافتگی که زیر انگشت‌های تر و فرزش که نخها را گره می‌زد، مثل یک موجود زنده و نیرومند جان داشت و نفس می‌کشید و از دستهای خون می‌گرفت تا نخها را پارچه کند و حالا فقط حرکت مدام ماکو بود که فضای تهی اطرافش را پر می‌کرد و صد اهای بود که می‌توانست خودش را با آنها سرگرم کند. اما آن روز روز کار نبود، یعنی از قیافه‌های کارگرها خواند که امروز باید خبری باشد و بعد یکی یکی دست از کار کشیدند و از سالن بیرون رفتند و فقط توانست دست یکی از آنها را بگیرد و پرسد:

«برا چی کار و لنگ می‌کنین؟»

این یکی هم حرفی نزد و بعد هم که همه رفتند؛ او ماند و دستگاه بافندگیش که هنوز جان داشت و خون می‌خواست، آن وقت حس کرد که جریان بر قی که توی دستگاه می‌دود از خون او سریعتر و قویتر است و او به تهایی نمی‌تواند آن همه خون توی رگ دستگاه بربیزد تا نخها را پارچه کند و نگاهش دیگر نمی‌توانست حرکت سریع ماکو را دنبال کند و می‌دید که دستهایش می‌روند تا لای چرخ و دنده‌های ماشین گیر کنند.

برق راکه خاموش کردند او هم دست از کار کشید و لباسهایش را عوض کرد و از کارخانه بیرون رفت و آنها را دید که صفت بسته بودند، زنها و بچه‌ها جلو و بقیه از دنبال، با همان لباسها و گرد پنجه که روی لباسشان نشسته بود و حالا می‌رفتند که از روی ریل بگذرند و او مانده بود با فضای تهی و دستهایش که نمی‌دانست آنها را به چه بهانه‌ای سرگرم کند.

همه او را با آن یکی که آمد، مثل شاخ شمشاد، جلوش ایستاد و سیر تا پیاز را گفت به یک چوب راندند ولی با این تفاوت که آن یکی رفت توی یکی از این اداره‌های دولتی با صنار و سه شاهی ماهانه و این یکی ماند زیر تیغه نگاه آن همه آدم و آن جریان قوی برق و آن سه تابچه و زنش که آنقدر ییگانه شده بود و توی یکی از همان عرق خوریها بود که حسن را دید؛ شیک و پیک و سرزنه با لپهای گل انداخته و دستهایی که از آنها خون می‌چکید. نشستند رو بروی هم و لیوان پشت لیوان.

آن وقت حسن به حرف افتاد، بعد از پنج سال، پنج سال آزگار که یک دنیا حرف توی دلش تلنبار شده بود:

«می‌دونم از من دلخوری، اما من ام یکی بودم مث همه، مث اونای دیگر، تو اون سولدونی هر چی خواستم باهات حرف بزنم، رو نشون ندادی. فکر می‌کردم بیرون که می‌آی برات تاق نصرت می‌زنن اما هیچ خبری نبود، همه یادشان رفته بود... می‌دونی این نه تقصیر تو بود، نه من، ما دو تا فقط دو تا عروسک بودیم، می‌فهمی دو تا عروسک.»

و یدالله پشت سر هم عرق می خورد و نگاه می کرد به خطوط آشنای صورت دوست چندین و چند ساله اش که حالا زیر لایه گوشت محو شده بود و نگاهش که دیگر فروغ نداشت و فقط همان تری اشک بود که جلایش می داد: «خب بس دیگه، می دونم تقصیر تو نبود، آخه شلاق که با گوشت نمی سازه، آدم دردش می آد...»

و حسن با مشت زده بود روی میز:

«بسه دیگه، بازام همون حرفه، این پنج سال برات بس نبود تا سرت به سنگ بخوره، می دونی اونا ارزش اینو ندارن که آدم به عمری برashون تو اون سولدونی پرسه.»

«راس می گی، ارزش ندارن.»

و یدالله یک لیوان دیگر خورده بود تا شعله آتش توی حلق و گلوش را خاموش کند و مشتش را که گره شده بود گذاشت روی میز که سرد و نمناک بود. «خب پس چرا وقتی منو تو خیابان می بینی، روتوبرمی گردونی، حالا که دیگه همه حرف‌گذشته، فقط من موندم و تو، پس چرا نمی خوای با هم باشیم؟»

یدالله نمی توانست حرف بزنند، پنج سال همه دردهاش نوازش شده بود برای بچه‌ها و غصه‌های آب شده بود برای گلهای لاله‌عباسی و اطلسی و حالا که حسن کلی روشنفکر شده بود، براش مشکل بود که دوباره به حرف بیاید:

«می دونی، ماکور خوندیم، نباس تنها موند، تنها ی خیلی مشکله... یعنی خیلی مرد می خواود که تنها باشه... من و تو مرد این کار نیستیم، می فهمی، باس با هم بود اما برای من و تو دیگه کار از کار گذشته، راهش اینه که زن بسونی و چند تا بچه بریزی دور و بر خودت...»

و حسن زده بود زیر گریه، و از آن شب به بعد هم یدالله ندیده بودش و حالا که ایستاده بود توی یکی از غرفه‌های پل و به جریان آرام آب نگاه می کرد و به بچه‌ها که داشتن در گرداب پای برج شنا می کردند، دلش می خواست باز حسن را می دید تا با هم عرق می خوردند و حرف می زدند و او می توانست باز گریه اش را ببیند و خطوط آشنای صورتش را که زیر لایه گوشتها محو شده بود.

## ملخ

ساعت هفت صبح بود که راه افتادیم. بارها را که فقط سه تاساک بود گذاشتیم توی خرجین یکی از خرها و دنبال جاده را گرفتیم.

آنها سه نفر بودند، یکی که خرها را می برد به ایشوم، دو تای دیگر با هم برادر بودند و مثل ما بارهاشان را گذاشته بودند روی یک خر. برادر بزرگتر چشم سبز و خنده رو بود و آن یکی، جوان و بلندقد با چهره‌ای که مثل صخره سخت و گوشدار بود. تازه توی چشمها نیمبسته و زیر پوست سوخته شده‌اش یک چیز وول می خورد که آدم مورمورش می شد و می رفت توی نخ اینکه ساعتش را بگذارد توی جیش و پولهایش را یک جایی گم و گور کند.

هر سه تاشان کلاه‌های دوگوشی سرشان بود و یکی یک چوب داشتند که می گذاشتند پشت گردنهاشان، و مثل وقتی که می خواهند چوب بازی کنند مج دستهاشان را روی چوبها انداده بودند.

راه افتادیم، آنها پشت سر چهار تا خربودند و ما به دنبالشان لا به لای یک پرده خاک، این طرف آب باریکه یک چشم بود و یک یشه کبوده و دست راست تپه‌های پوشیده از بوته‌های یوشن و گون. وقتی پیچیدیم پرده‌های خاک غلیظتر شد و محمد راه افتاد از میان خرها و رفت جلو و از همانجا بود که برادر بزرگتر شروع کرد:

«کی گفت اصفهانو ول کنین، بیاین بیابون، خاک بخورین؟»

من گفتم: «می خواسیم بیینم شما تو این بیابونا چیطرو زندگی می کنین.» خنديد، بلند خنديد، چوبش را از پشت گردنش برداشت و خرها را هونج کرد: «ازندگی ترک دسته خره که بیاین بیینین. ترک که آدم نیس: همهش راه برو، همهش جون بکن.»

راست می‌گفت. از بلندی قدمهاشان می‌شد فهمید که راهها چقدر طولانی است و سیاهی کوهها چقدر دور از هم ایستاده‌اند. چپش را روشن کرد و شروع کرد به ترکی حرف زدن با کاظم که خرها را می‌راند.

برادر کوچکتر حرف نمی‌زد؛ اما گاه گداری موج خنده توی صورتش رها می‌شد و همانجا میان تخته‌سنگ‌های قالب صورتش رسوب می‌کرد. کلاه دوغوشیش نونوار بود، اما سرشارنهای کتش پاره شده بود و اپل کت زده بود بیرون. بدنش نرمش عجیبی داشت، مثل بازیگرانی راه می‌رفت که توی چوب‌بازی می‌خواهند حریف را غافلگیر کنند و چوب را روی مج پایش بچسبانند. روی انگشت‌های پایش بلند می‌شد و چوب را پشت گردن سبر و سیاه شده‌اش تکان می‌داد.

محمد جلوتر می‌رفت، همیشه همین طور بود، اول جلو می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. وسطهای راه که از نفس می‌افتاد کم کم می‌کشید عقب، آن وقت نوبت ما بود که باستیم تا بررسد یا فقط لندلندهش را بشنویم که: «دیوونه‌ها! مگه سر می‌برین؟ یه کم آهسته برین، آخه چند تا که با هم یه جا می‌رن، باهاس تا آخر کار با هم باشن.»

اسم برادر بزرگتر علی جون بود و آن یکی که خرها را می‌برد به ایشوم کاظم. اما اسم برادر کوچکتر را حتی مش کاظم یادش رفته بود. می‌گفت: «نمی‌دونم شاید سهراب باشد، شاید لمهراسب.»

باورشان نمی‌شد که ما بتوانیم آن‌همه راه را تاب بیاوریم. علی جون گفت: «خیلی راهه، عاجز می‌شین.»

من گفتم: «ما خیلی راه رفته‌ایم: این راه واسه‌مون چیزی نیس.» باز خندید و شروع کرد به ترکی حرف زدن و محمد که جلو خرها می‌رفت، پا سست کرد، وقتی خرها رسیدند دستش را گرفت دم بینیش و گفت: «ما همه‌ش کوه می‌ریم، هر روز جمعه، تمام کوههای دور و بر اصفهان رفته‌ایم، این لقمه پیش اونا چیزی نیس.»

غرورش جریحه‌دار شده بود و من ترسیدم که نکند با همه‌این باد و بروت‌ها زه

بزنیم و شروع کردم با صادق حرف زدن، هر حرفی که دم زبانم سبز شد، بعد کشید به بحث و تپه‌ها به هم نزدیکتر شد.

به سرچشمۀ آب که رسیدیم علی جون گفت: «خیلی آب بخورین، تا دو تا فرسخ دیگه آب نیس.»

خودش روی زمین دراز کشید و آب خورد و آن دو تای دیگر هم. محمد در فلاسک را که روی دوشش بود باز کرد و من و صادق با مشتهامان آب خوردیم. وقتی راه افتادیم باز به ترکی حرف زدند و خنده دند.

تپه‌های کنار راه پر از بوته‌های سبز یوشن بود و راه میان تپه‌ها و بوته‌ها گم می‌شد. چند تا کوه در افق دور دست سیاهی می‌زد و ما هم باید می‌رفتیم پشت آن کوهها. آفتاب توی آسمان آبی بیداد می‌کرد.

چند تپه دیگر را که پشت سر گذاشتم، محمد از خرها و سه ترک عقب افتاد و آنها یک تپه جلو افتادند و من دیدم که داریم زه می‌زنیم. آن وقت الکی به حرف افتادم. وقتی رسیدیم به ترکها، علی جون سوار یکی از خرها بود و داشت چاقش را دود می‌کرد.

توی چشم‌های سبزش خنده موج می‌زد و خوب می‌شد فهمید که دارد دنبال نخ خاطراتش را می‌گیرد. سر تپه رویه رو که رسیدیم باز از سر گرفت: «شهر و ول کردن، او مدین بیابون چی بیین؟ او مدین آفتاب بخورین، خاک بخورین؟» تا آن تپه دو فرسخ راه بود با آن‌همه سرازیری و سربالایی. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و دور کلاه محمد بر قم می‌زد. صادق نقاب کلاهش را کشیده بود روی پیشانیش و لبهای من خشک شده بود. من گفتم: «ما اون قدرها هم نازک نارنجی نیستیم.»

و یادم آمد آن پیاده روی هشت فرسخی که شرط بستیم و بر دیم و پای من تا یک ماه بعد پر از تاول بود. صادق گفت: «شما رو خر نشتن، قبول نیس، باس بیان پایین با هم راه بریم تا بیینم کی خسته می‌شه.»

و خنده دید. علی جون هم خنده دید و به تپه‌ها و راه و به سیاهی کوهها دور دست نگاه کرد: «این ساعتو چند خریدی؟»

تازه علی جون چشمش افتاده بود به ساعت پت و پهن محمد که روی مج

سوخته اش برق می زد. محمد رفت تو فکر: «صد تومن؟ صد و ده تومن.» من نگاه کردم به تپه ها و آهسته زمزمه کردم. محمد گوشی دستش آمد: «اما حالا کهنه شده، یه بیس سی تومنی می ارزه..» و صادق به حرف افتد.

نگرانی زیادی هم نداشتیم، برای اینکه وقتی کافه چی توی ده اینها را پیدا کرد که می آمدند به ایشوم، یک ربع ساعتی با آنها ترکی حرف زد و حتماً گفته بود که اینها می روند سر انو شیروان پسر امیر فرج خراب بشوند و ترکها حتماً فهمیده بودند که ما بی گدار به آب نزده ایم. به صادق گفت: «طوری نیس، کاری نمی تونن بکن، ماسه تاییم، اونام سه تا.» و ته دلم شور زد.

«چی، با این چوباشون؟ تازه اگه خرامونو بردن کی می تونه پس بگره؟»  
«بردن که بردن!»

آن وقت متوجه شدم که ساعتش از همان وقتی که راه افتادیم روی مج دستش بود.

صدای هواپیما که از دور دستها بلند شد محمد گفت: «ماشین.» و پاش سست شد و من رقمت توی فکر که ترکها چقدر باید راه بروند. بعد فهمیدیم که هواپیماست و من به علی گفتیم:  
«هواپیما، دشمن جون ترک.»

چپش را که فقط یک تکه چوب بود خالی کرد و با چشمهای سبز و خندانش حاشیه آسمان آبی را دید زد:

«ترک از هواپیما نمی ترسه، وقتی هواپیما میاد، ترک می ره رو کوه.» و اشاره کرد به کوهی که داشت توی افق سبز می شد.

«هواپیما میاد روی کوه، اونوقت ترک چی می کند؟»

«ترک می ره پشت سنگ، هواپیما هر چی می خود بمب بریزه، ترک در نمیاد.»

و خندید. کاظم خرها را تندتر راند و شیار خنده دوید روی لپهای سوخته سهراب. صدای هواپیما که گم شد صادق پرسید: «شما کجا می رین؟»

«می‌ریم ایشوم خودمون: سه فرسخ بالاتر از جرکون، شما زود می‌رسین. ما  
باس تا شب راه برویم.»  
ما می‌خواستیم برویم جرکان که چهار فرسخ راه بود.  
من پرسیدم: «نژدیک شیراز بودین، دنبال گله؟»  
«نه نژدیک آباده، قاسنی جمع می‌کردیم.»  
و نگاهش را انداخت به راه و شروع کرد با برادرش ترکی حرف زدن. بعد از  
محمد که باز داشت عقب می‌افتد پرسید:  
«شما نمی‌دونین قاسنی تو شهر یه من چنده؟»  
«نه.»

«اول یه من هفتاد تومن بود، اما حالا یه دفعه شده سی تومن.»  
من گفتم: «مگر اینجاها قاسنی پیدا نمی‌شه که باس بین آباده؟»  
«رو اون کوهها پیدا می‌شه اما کمه، آباده خیلی هسن.»  
رفتیم جلو. صادق تشنگ شده بود و اگر جلو ترکها آب می‌خوردیم پاک  
کنفت می‌شدیم. یک تپه که جلو افتادیم، محمد در فلاسک را باز کرد و ما توی  
سرازیری، همان طور که راه می‌رفتیم، گلوهایمان را تر کردیم و محمد افتاد به  
حرف و من و صادق فقط توی نخ راه بودیم و آسمان آبی و گونهای و ترکها که  
داشتند از پشت سرمان می‌آمدند و حالا دو تاشان نشسته بودند روی خر و یکی  
داشت خرها را می‌راند.

جاده می‌رفت روی تپه‌ها و آن دورها سیاهی چند کوه بود. اول روی تپه  
سیاهی چند رأس خر سبز شد، وقتی رسیدند، دو تا ترک بودند با سه تا خر که کاه  
بارشان بود. محمد گفت:  
«خسته نباشین!»  
«سلامت باشین!»

و چشمهاشان ما را پایید که پیاده می‌رفتیم ایشوم. بعد یک سوار پیدا شد،  
پیر مرد بود و رشید، با لباس تمام عیار قشقایها و زین و براق اسب. چهراهش  
سوخته بود و موهای سفیدش از زیر کلاه خسر و خانی زده بود بیرون:

«خسته نباشین!»

«سلامت باشین!»

«کجا می‌رین؟»

«ایشوم.»

«سیگار دارین؟»

هیچ کدام سیگاری نبودیم: «نه، باس بیخشین.»

پاشنه زد و رفت پهلوی ترکها که از عقب می‌آمدند ایستاد و چپق علی جون را دود کرد. از تپه که سرازیر شدیم من گفتم:

«خیلی جلو افتادیم، باس صبر کنیم برسن.»

کنار جاده نشستیم، روی چند تا سنگ و یکی یک قلب آب خوردیم و من میان سنگها یک ملخ پیدا کردم قد یک انگشت شست. صادق گفت: «بیریمش شهر، چیز عجیبیه.»

ترکها که آمدند صادق آبشان داد.

راه که افتادیم ملخ توی جیب من بود و من سنگینی آن را توی جیب حس می‌کردم و سوزش رانم را و تلاش ملخ را که از آستر جیب می‌آمد بالا. روی تپه بعدی بود که باز علی جون از سر گرفت:

«اینجا گردن، ترک می‌ایسته، چوب می‌گیره دستش. هی کجا میری؟» و چوبش را تکان داد. و من جمله‌اش را درست کردم:

«برنو می‌گیره دستش.» و با دستم نشانه رفتم و چشم چشم را بستم. چشمهاش برق زد.

«ترک دیگه برنو نداره، فقط چماق داره.»

راه که افتادیم ترکها شروع کردنده به ترکی حرف زدن و ما هم آرام آرام انگلکیسی گپ زدیم.

تا حالا سه فرخن آمده بودیم و خورشید درست وسط آسمان بود، امانیم که می‌وزید و بوته‌های سبز را می‌لرزاند، آدم سبک می‌شد و بوی ص�غ یوشنها را تا توی ریه‌هاش حس می‌کرد.

«بیایین سوار بشین، خسته شدین.»

مش کاظم اصرار می‌کرد و ما افتاده بودیم روی قورت. پای کوه سلطان خلیل  
که رسیدیم چشم را دیدیم و آن طرف تر میان علفهای بلند دو اسب نیله را که فقط  
سر و دمshan پیدا بود و یالهاشان که ریخته بود روی گردنهاست برداشت. خلیل شنه  
بودیم، اما ما دراز کشیدیم روی چمنها و با دهان آب خوردیم و بعد ترکها. مش  
کاظم جل و خرجین خرها را برداشت و گفت:

« بشینین یه چایی، چیزی بخورین، بعد می‌ریم. »

محمد نشسته بود روی سبزه، اما هنوز از خر شیطان پایین نمی‌آمد:

« نه بریم. به ایشوم که رسیدیم یه چیزی گیر می‌ماید. »

علی‌جون باز از سر گرفت: « حتماً انوشیروون یه گوسفند برآتون می‌کشه، که  
خودتونو این قدر هلاک می‌کنین؟ »

نصف کله‌قد و یک کیسه چای از بندهاشان بیرون کشیدند، با دو تا کتری  
سیاه شده و دو استکان. بوته‌ها را که توی راه جمع کرده بودند آتش زدند. نان  
خشکیده‌شان را درآوردند و ما هم رفیم دور سفره، یکی یکی تکه نان برداشتم و  
به نیش کشیدیم و یکی دو تا چای و لولوشیدیم روی چمن. من ملخ را ول کردم  
روی چمن که رنگ سبز سیر عجیبی داشت.

ترکها نشسته بودند تنگ آتش خوشنگ بوته و علی‌جون می‌خندید و چای  
می‌خورد: «

« ترک خیلی چای می‌خوره، ده تا، بیست تا. »

اول من دختر را دیدم، بعد علی‌جون و چشمهاش برق زد:

« گلین، گلین. »

محمد پرسید: « گلین؟ »

« آره، به دختر که تازه عروس می‌شه، ترکها می‌گن گلین. بعد دیگه گلین نیس. »  
دختر بالابند بود با سینه‌ای برآمده. چینهای شلیته‌اش مثل موجهای رودخانه  
روی بوته‌های سبز غلت می‌خورد. صورتش آفتاب خورده بود و چشمهاش سیاه بود.  
سلام کرد و رفت سر چشم و مشکش را پر کرد. وقتی می‌رفت، سهراب را دیدم  
که چشمش به چینهای شلیته دخترک بود و برق گیسوان بافته شده‌اش که ریخته بود  
پشش و از زیر روسریش بیرون زده بود. به علی‌جون گفتم: « کاکات زن نداره؟ »

»نه«

«چرا زنش نمی دی؟»

«نمی تونه زن بگیره، فقیره، ترک باشداق دخترش خیلی می شه. ده تا، بیس تا گوسفند و گاو می خواود، پول نقد می خواود، تاجیکها فقط یک کاغذ می دن، زمین قباله می کنن. ترک زمین نداره، خونه نداره.»  
اشاره کرد به تپه ها و کوه سلطان خلیل:  
«اینا زمینای ترکه.»

خندید، شیشه های سبز و شفاف چشمهاش کدر شد:  
«زمینی که مال خودش نیس و باس ول کنه بره گرمیسر.»  
چای که تمام شد، بندها را بار کردیم و راه افتادیم. چند تا تپه را که پشت سر گذاشتیم، رسیدیم به جرکان. دشت وسیعی بود با چند تا خط سبز پررنگ و دو سه تا سیاه چادر. صادق ماتش برده بود:  
«فقط چند تا سیا چادر هس!»

محمد خیلی کنفت شده بود. ما را این همه راه آورده بود و شاید فکر می کرد که حالا هم مثل شش سال پیش باز یک دشت سیاه چادر می بیند و شبها مثل آسمان پرستاره یک دشت چراغ. صبحها گله ها می روند روی تپه ها و ما سوار اسب به تاخت می رویم سر چشم و دخترهای بلندقد رانگاه می کنیم که نخ می رسند، یا مشکه های پرآب را می گذارند روی خرها و چهارنعل دور می شوند. مش کاظم گفت:

«ما می ریم به ایشوم خودمون. ایشوم انوشیروون اونجاس.»  
و سینه کوه رو برو را نشان داد که سایه یک تکه ابر افتاده بود روش. محمد گفت:

«پهلو باغ بیده بول داجی؟»  
«آره همون جاس.»

و اشاره کرد به یک لکه سبز توی سینه کوه: «کار و بارشون بد شده، خیلی بدتر از اون سالها که شما او مدین. تازه پسرا از امیر فرج جدا شدن، هر کدام یکی یه سیا چادر برداشت و رفتن سی خودشون. امیر فرج هم اونجاس.»

و اشاره کرد به این طرف جاده به سیاه‌چادری که وسط دشت مثل یک غول  
سیاه روی زمین چمباتمه زده بود. محمد ولک نبود:  
«چند سال پیش وضعشون بد نبود، اینجاها همه‌ش چمن بود، سبز بود.»  
علی‌جون خنده‌ید، چویش را گذاشت پشت گردنش، می‌خواست راه یافتد:  
«اون وقتها آب سلا بود، حالا دیگه آب نیس. ملخ همه چمنار و خورده، ترک  
از اینجا رفته.»

و اشاره کرد به کوهها، به سایه بی‌رنگ کوههایی که تازه داشت توی افق  
می‌روید. محمد پنج تومن گذاشت کف دست مش کاظم و خدا حافظی کردیم.  
وقتی خراشان را هونج کردند و دور شدند، محمد داد زد:  
«سلام همه تاجیکها را به ترکها برسونین، ما همه برادریم.»  
و من خجالت کشیدم، از خودمان و از آن زمینی که ملخ چمنهاش را پاک  
خورده بود و چند تا سیاه‌چادری که آن‌همه دور از هم، زیر آفتاب داغ و روی  
زمین طاعون زده نشته بودند.

ساکها روی زمین بود و من خیره شده بودم به زمین درندشتی که تا خط تپه‌ها  
طلایی می‌زد و به انبوه ملخی که روی زمین خوایده بود. محمد هنوز ونگ می‌زد  
و صادق نگاه می‌کرد به قدمهای بلند ترکها و چوبه‌اشان و راه پوشیده از ملخی که  
میان تپه‌ها و سیاهی کوههای دور گم می‌شد.



## پرنده فقط یک پرنده بود

روزی بود و روزگاری و شهری بود به اسم «علی آباد» که چنین بود و چنان... تا آن روز که همه مردم این شهر از بهار و پاییز، طلوع و غروب و خلاصه از اینکه بهارها، این همه صدای پرنده و چرنده توی گوشهاشان زنگ بزنده و پاییزها این همه برگ زرد جمع کنند، جانشان به لب رسید؛ آمدند و هر چه آهن پاره و بادیه و بشقاب و کفگیر داشتند ریختند توی یک کوره بزرگ بزرگ و بعد دادند دست فلزکارهای شهر. آنها هم نشستند و یک تاق گنده ضربی درست کردند برای سقف شهر، با دویست سیصد تا هواکش؛ و همه خانه‌ها، چراگاهای آویزی و زنبوری و مهتابی را آوردند، خرد کردند و دادند یک کرہ بزرگ درست کردند و یک روز با سلام و صلوات بردن زیر تاق شهرشان آویزان کردند و برق قوی و خیره کننده‌ای را دواندند توش. آن وقت بود که رفتند سراغ درختها و پرنده‌ها و اعلامیه پشت اعلامیه که:

«هر یک از آحاد مردم این شهر موظف و مکلف است که در اسرع وقت یکی از اشجار شهر را ریشه کن کرده به خارج شهر حمل کند والا طبق تبصره... ماده...» حکم، حکم زور بود؛ اگر آنجا بودی، می‌دیدی که چطور یکی یکی مردم با بیل و کلنگ و ارّه و مته افتاده‌اند به جان چنارهایی که سالهای سال، بهارها سبز می‌شدند و پاییزها برگهاشان را که مثل پنجه سرگلدها بود، ولو می‌کردند توی خیابانها، و یا صف دراز مردم را می‌دیدی که چطور درختها را کول کرده بودند و از دروازه‌های شهر می‌بردند بیرون و بچه‌ها و پیرزنهای هم گلداهای بزرگ و کوچک نرگس و یاس... را می‌ریختند توی گودالهای بیرون شهر.

بعد هم حکم شد که حالا نوبت پرنده‌های سکونت و ماهیها و مرغها و سگها و

گربه‌ها... و یک هفته تمام، ده بیست تا ماشین باری راه افتادند دور شهر، هر کدام با دو تا مرد کت و کلفت که قفس قناریها و بلبلها... و طرفهای پر از ماهی را می‌گرفتند و مثل سیب زمینی می‌ریختند روی هم، یا کتونه‌های مرغها و کبوترها را بار می‌کردند و سگها و گربه‌ها را که توی کیسه گونی کرده بودند، روی هم می‌چیدند. و یک ماه نگذشت که دیگر توی همه شهر «علی آباد» یک وجب خاک پیدا نمی‌شد و یک ساقه سیز علف یا یک پرنده کوچک. و حالا شهر شده بود یک شهر نمونه، نه شبی داشت نه پاییزی، درست مثل کشور همیشه بهار توی قصه‌ها. خیابانهای پاک و پاکیزه‌اش مثل آینه می‌درخشد. توی آن همه کوچه پسکوچه نه درشکه‌ای بود و نه گاری اسبی، و راست راستی هر چه می‌گشته و گوش به زنگ می‌ایستادی نه واق واق سگی را می‌شنیدی و نه قولی قولی خروشی که مردم را صبح سیاه سحر از خواب خوش زاپراکند.

مردم سربراه شهر، سر ساعت ۸ که بوق کارخانه‌ها بلند می‌شد، یک چیزی خورده و نخورده، لباسهاشان را می‌پوشیدند و آویزان می‌شدند به تراموایی، اتوبوسی، چیزی و می‌رفتند سر کارهاشان و طرفهای ساعت ۱۷، جوانها با دو تا ساندویچ و یک پیسی توی سینماها پلاس بودند و مردها و زنهای پا به سن، توی جندۀ خانه‌ها و کافه‌ها...

و یا می‌رفتند توی میدانهای شهر، می‌ایستادند به تماشی درختهایی که از سنگ تراشیده بودند و برگهاشان، حلیه‌ای های سیز سیر بود، و یا نگاه می‌کردند به پرندۀ‌های فلزی روی شاخه‌های درختها و چراغهای رنگارنگ نتون و عکسها لخت مادرزاد ستاره‌ها.

تا آن ساعت که آن بلا نازل شد. بله، بی‌شک و شبهه بلا بود، آن هم یک بلای آسمانی، یعنی خیلی از مردم شهر ایستاده بودند توی میدان بزرگ و نگاه می‌کردند به فواره‌ها و مرغایهای پلاستیکی و درختهای سنگی که یکدفعه میان آن همه پرنده ریز و درشت فلزی، چشمستان افتاد به یک قناری کوچک که درست و حسایی آواز می‌خواند و بالهای زرد و قشنگش را به هم می‌زد. و برای همین بود که یکدفعه زنگهای خطر را به صدا درآوردند و پاسبانها با آن لباسهای نو و براقشان ریختند توی میدانها و کوچه‌ها و خانه‌ها و هر سوراخ و سنبه‌ای را گشتند.

همه جا را گشتند، حتی توی زیرزمین خانه‌ها و لای همه خرت و پرت صندوقها را، اما پیداش نکردند که نکردن؛ تازه هیچ کس هم نفهمید که این قناری کوچک با آن بالهای زرد و قشنگش از کجا آمده بود؟ دروازه‌هارا که بسته بودند و تمام باغ و بربها هم که شده بود خانه و هتل و کافه و جنده‌خانه، تاق ضربی هم که یکدست بود و بی‌درز، برای همین بود که ریش‌سفیدهای عصا به دست شهر نشستند و عقلهاشان را سر هم کردند، آن وقت بود که فهمیدند این بلا از کجا بر سر شهر نازل شده.

### گفتند و نوشتند که:

«این پرنده فقط از دروازه‌های شهر آمده است.»

اما آنها که دم هر دروازه‌ای چند تا شسلول‌بند گذاشته بودند و یکی یک تور سیمی و یک چmac سرنقه داده بودند دستشان، پس حتماً این پرنده توی قطار گونیهای برنج و گندم و بخش بوده، یا شاید یک شیر پاک خورده‌ای از شهرهای همسایه، یک تخم قناری را گذاشته یک گوشه‌دنج و گرم و بعد، این تخم کوچک، پرنده شده و از انبار شهر پریده و آمده، نشسته روی شاخه یک درخت سنگی و شروع کرده به خواندن و بالهای زرد و قشنگش را به هم زده.

برای همین بود که زنگهای خطر را به صدا درآوردند و ریختند توی کوچه‌ها و خانه‌های مردم و اگر تو آنجا بودی، می‌دیدی که چطور بی‌هوا می‌ریختند توی خانه‌ات، اینجا را بگرد، آنجا را بگرد؛ توی پستو را، توی صندوق را، توی زیرزمین را، پشت قفسه‌های کتاب را؛ حتی از سر بقچه‌بسته‌های بی‌بی‌جونها که قصه‌های قشنگی از پرنده و ستاره و سنگریزه بلد بودند، نمی‌گذشتند. اما مگر می‌شد پرنده‌ای به آن کوچکی را پیدا شود.

پیش می‌آمد که کارگرها سرگرم کار بودند و صدای دستگاهها بلند بود و سواریهای ریز و درشت مثل جوجه از دهانه کارخانه می‌آمدند بیرون که یکدفعه، یکی از آنها مات مات، زل می‌زد به یک گوشه و آن وقت از این گوش به آن گوش و یک دقیقه نمی‌گذشت که همه دست از کار می‌کشیدند و می‌ایستادند به تماشای قناری کوچک که بالهای زرد و قشنگی داشت. اما تا زنگ خطر کارخانه به صدا درمی‌آمد و ماشینهای آتش‌نشانی مثل اجل معلق سر می‌رسیدند و پاسبانها با آن

لباسهای آبی و باتونهای نو و براقتان می‌ریختند توی کارخانه، قناری، مثل یک چکه آب، توی زمین فرو می‌رفت؛ آنها هم همه کارگرها را می‌ریختند بیرون و درهای کارخانه را می‌بستند و سر تلمبه‌های بزرگ د.د.ت را می‌گرفتند توی سالن کارخانه. اما باز دو سه ساعت دیگر می‌دیدی قناری کوچک با آن بالهای زرد و قشنگش می‌آمد و می‌نشست روی سر شیر سنگی رو بروی عمارت شهرداری و شروع می‌کرد به خواندن و هنوز صدای پای پاسبانها روی سنگفرش پاک و براق شهر بلند نشده بود که مردم سربراه شهر، آویزان می‌شدند به ترامواها و اتوبوسها و در می‌رفتند و قناری هم می‌پرید و می‌رفت و درست ساعت ۱۷ و ۱۸، باز توی میدانهای شهر پیدایش می‌شد.

بچه‌های کوچولوی شهر هم که سرهاشان پر بود از قصه‌های پرنده‌ها و دلشان غنج می‌زد برای یک قناری کوچک و قشنگ که بگیرند توی مشتهاشان، و یا یک گربه که بگذارند روی پاهاشان و ناز کنند، و یا یک گلدان با یک ساقه نازک گل نرگس... آن وقت ساعت ۸، عوض آن که کتابهاشان را (که پر بود از عکس درختهای سنگی و دودکشها و شکل و شمایل پاسبانها) بزنند زیر بغلشان و مثل بچه آدم بروند روی نیمکتهای آهنه کلاسها بشینند و به معلمهای باسوداشان که همیشه خدا یک عینک پنسی توی صورتهاشان ولوبود، گوش بدند و معادله‌های چندمجهولی را حل کنند، یاغی شده بودند. بله، درست و حسابی پاپیچ مردم شهر و اولیای محترم شهر «علی آباد» شده بودند، یعنی از ساعت ۵ و ۶ که هیچ تابنده‌ای بیدار نبود، راه می‌افتدند توی کوچه‌ها و میدانها دنبال قناری کوچکی که بالهایش زرد و قشنگ است.

تازه، همه اینها به کنار، طرفهای ساعت ۱۶ و ۱۷ که روزنامه‌ها در می‌آمد، تمام صفحات اولشان پر بود از عکسهای قد و نیمقد قناری که مثلاً نشسته بود روی تاق یک اتوبوس دوطبقه و یا روی مجسمه‌های رنگ و وارنگ میدانها. و سرمقاله پشت سر مقاله بود که درباره «زمادات طاقت‌فرسای مأمورین برای نابودی قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ» به چاپ می‌رسید.

دست آخر، ریش‌سفیدهای شهر بس که نشستند و چای و بیسکویت خوردند و کمیسیون پشت کمیسیون و گزارش پشت گزارش، از نا افتادند و نوشتن و گفتند

که: «ما عقلمون به این کار قد نمی‌ده» و برای همین بود که روزنامه‌ها با حروف درشت ۷۲ نوشتند که:

«ریش سفیدها زه زدن»

آن وقت بود که پسرچه‌ها شیر شدند و تیرکمانها را علم کردند و افتادند به جان پرنده‌های فلزی و مرغاییهای پلاستیکی و چراغ کت و کلفتی که زیر تاق ضربی شهر «علی آباد» آویزان بود. و یکی از همان گلوله‌های گرد آهنی بود که درست خورد به گوشۀ راست چراغ و بی‌بی جونها گفتند که چراغ هم مثل خورشید یک چشمش کور شد. سپورهای شهرداری هم از بس عروسک و گلهای پلاستیکی و پرنده‌های فلزی از توی کوچه پسکوچه‌های شهر جمع کرده بودند، خسته شدند و از همان وقت بود که آسفالت یکدست کف میدانهای ورزش و خیابانها و کوچه‌ها ترک خورد و علف سبز و روشنی از زمین بیرون زد و تاق ضربی شهر «علی آباد» نشت کرد و یکدفعه مردم حس کردند که دوباره باران، بله، نمن باران، درست و حسابی روی سرشاران می‌ریزد و بوی ناشامه‌شان را قلقلک می‌دهد.

کم کم داشت کار، آب باز می‌کرد و پروندهٔ قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ آنقدر قطره و قطره شده بود که دیگر توی همه اتفاقهای بایگانی بزرگ شهر، جای سوزن انداز نبود. تا آن‌که یک روز ساعت ۸ هر چه زنگ خطر بود به صدادرآوردنده و هر چه پاسبان و پلیس آتش‌نشانی بود، ریختند توی خیابانها و کوچه‌های شهر «علی آباد» و مردم را از خانه‌ها و کارخانه‌ها و عرق خوریها و جندۀ خانه‌ها کشیدند بیرون و بعد که جیب و بغل زنها و مردها و بچه‌ها را خوب خوب گشتند، دروازه‌ها را باز کردند و همه را ریختند بیرون و همهٔ پاسبانها و پلیس‌های آتش‌نشانی، با ماسک و تلمبه‌های بزرگ د.د.ت رفتند توی شهر و دروازه‌ها را کیپ کیپ بستند. و هر چه مردها و زنهای شهر «علی آباد» با مشت زدند به دیوارهای شهر و بچه‌ها گریه کردند، هیچ کس دروازه‌ها را باز نکرد که نکرد.

بله، دروازه‌ها را بستند کیپ کیپ و هواکشها را خاموش کردند و با آن تلمبه‌های بزرگ، که پر بود از گرد د.د.ت، ریختند توی شهر و از این خانه به آن خانه... خلاصه همه سوراخ سنبه‌های شهر را ضدغونی کردند و درزهای

تاق ضربی شهر را گرفتند و آسفالتها را لکه‌گیری کردند و چراغ را باز راست و ریس کردند و دوباره برگهای سبز حلبي و پرنده‌های فلزی را نشاندند روی شاخه‌های درختهای سنگی و یک رنگ آبی سیر قشنگ قشنگ زدند به تاق و چند تا ابر سفید سفید ولو کردند توی آن، وقتی که یک هفته تمام گذشت و دیدند که دیگر خبری از آن قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ نیست، دروازه‌ها را باز کردند.

بله، دروازه‌ها را باز کردند، باز باز. و پاسبانها با آن لباسهای آبی و باتونهای نو و براقشان، ایستادند دم دروازه‌ها و یکی یکی، بله، یکی یکی... پشت سر هم... و جیب و بغل همه‌شان را...

بله، اما همه مردم شهر «علی‌آباد» رفته بودند و هیچ تناوبنده‌ای بیرون دروازه نبود.

## شب شک

هر سه نفر شک ندارند که:

درست سر ساعت پنج یا پنجم و نیم و یا شش و سه دقیقه و دو ثانیه وقتی آقای صلواتی در را باز کرد از دیدن آن عنق منکسر و ریش نتراشیده و موهای شانه نکرده اش، چرت هر سه تاشان پاره شد. اما وقتی یکی گفت:  
— چطوری، مرد؟

به همین اختصار اکتفا نکردن و سر گذاشتند توی خانه و یکراست رفتند اتاق دست راستی.

اما پس از آن شب، با همه جر و بحث ها هیچ کدام حاضر نشدند مرد و مردانه بگویند: من بودم که احوال آقای صلواتی را پرسیدم. آقای استجاری می گوید:  
— رفقا از بس مست بودند نفهمیدند که آقای صلواتی حتی سرش را هم تکان نداد.

وقتی یکی از آنها چراغ را روشن کرد، فقط آقای جمالی متوجه شده بود که کتابهایی که سالها بود، نونوار و با آن جلد های چرمی و زرکوبی شده شان، توی قفسه ها جا خوش کرده بودند، روی زمین پخش و پلا شده اند.  
بدون شک روی زمین ولو شدند و یکی گفت:

— صلواتی جون، یک صلووات بفرست و زود بساط را جور کن که خیلی پکریم.

بعد ها ثابت شد که این جمله را حتماً آقای فکرت گفته است و آقای فکرت هم حرفی ندارد، ولی دو تا پایش را توی یک کفش می کند که:  
— این یکی را قبول، اما این دلیل نمی شود که من چراغ را روشن کرده باشم

یا من از صلواتی پرسیده باشم که: «چطوری، مرد؟»  
آقای استجاری می‌گوید: تو قبول کن که گفتی: «چطوری، مرد؟» من هم به  
گردن می‌گیرم که چرا غ را روشن کرده‌ام.  
با همه‌ایها، هر سه می‌گویند: آقای صلواتی که آمد توی اتاق، اول دست برد  
گره کراواتش را که شل شده بود درست کرد و بعد زل زد به ما:  
— تو خونه هیچی نیست، فقط... فقط یه نون و پنیری هست، اونام مال ظهره که  
تا حالا مونده.

آقای استجاری گفته بود:

— جون بکن، مرد! بعد هم بدو سر خیابون سورسات را جور کن، اما چشمات  
را باز کن زغال جرقه‌ای بت قالب نکن که مث اون شب...  
وقتی آقای صلواتی رنگ به رنگ شده بود و من من کرده بود که:  
— آخه من...

آقای استجاری از توی کیفشه وافور را کشیده بود بیرون:  
— یا الله جون بکن، تو فقط متاع را بخر و بیار، باقیش با من.  
اینکه چطور شد که آقای صلواتی رفت و از گوشۀ تاقچه اتاق، یک مثقال یا  
یک مثقال و نیم یا دو مثقال خشک‌تر، تریاک آورد دیگر اختلاف خیلی می‌شود.  
آقای جمالی حاضر است هفت قدم روبه قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که:  
— آقای صلواتی همان وقت رفت و بسته کاغذ را آورد و انداخت جلو من و  
گفت «من همین را دارم، یک شاهی هم پول ندارم. هر خاکی می‌خواهید به سرتان  
بریزید».«

آقای فکرت می‌گوید:

— با همه‌این قسمها، آقای صلواتی از آن آدمها نبود که این طور رک و راست  
توی روی رفتای چندین و چند ساله‌اش بایستد. بلکه اول، مثل معمول، من من کرد  
و بعد دست کشید به چانه‌اش و گفت:  
— من یک خردۀ خریده‌ام که...  
و استجاری داد زد که:  
— یا الله جون بکن!

و بعد از این «یاالله جون بکن!» بود که آقای صلواتی رفت و بسته را آورد. ولی آقای استجاری دو به شک است که آیا آن شب دو بار گفته است: «یاالله جون بکن!» یا سه بار. با این همه هر سه نفر شک ندارند که آن شب هیچ کدام دو به شک نشندند که چرا آقای صلواتی آن متاع را توی خانه اش حاضر و آماده دارد و بدون شک آقای صلواتی پس از آوردن متاع، چراغ خوراک پزی را روشن می کند، کتری را رویش می گذارد و می رود بیرون و چند دقیقه بعد با زغال و نان و تخم مرغ و روغن بازمی گردد. و باز بدون شک نیمرو را درست می کند و زغالها را روشن می کند.

تا اینجا را همه موافقند، اما این می ماند که در تمام مدتی که آقای صلواتی داشته بساط دود و دم را علم می کرده است، آیا آنها چه بحثی را به میان کشیده بودند که حتی یکی بلند نمی شود تا چراغ خوراک پزی را که دود می کرده است پایین بکشد؟ اما هر سه می گویند: وقتی آقای صلواتی با منقل آتش آمد توی اتاق، با دمغی گفت:

— چراغ... چراغ!

و کتری را برداشت و چراغ را پایین کشید و پنجره را که رو به کوچه بود باز کرد و نشت کنار چراغ و تخم مرغها را (که هیچ کس نمی داند چند تا بوده است) شکست و ریخت توی یک بشقاب مسی و گذاشت روی چراغ.

آقای استجاری می گوید:

— من بودم که پنجره را بستم.

اما باز جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله بروم و به هفت قرآن قسم بخورد که:

— الله و بالله که پنجره را محکم نبستی. صلواتی باز رفت و پنجره را بست، نان و تخم مرغ را آورد و وقتی دید که ما دوباره اتاق را آن جور پر از دود کرده ایم، رفت و لای یکی از پنجره ها را باز کرد و کتری را روی چراغ گذاشت.

تا اینجا، قضیه آن شب را می شود یک جوری راست و ریس کرد. اما باز می ماند بقیه قضایا و به خصوص اینکه چطور شد که آقای صلواتی که داشت آن طور تند تند تکه های بزرگ نان و نیمرو را می بلعید، یکدفعه گفت:

— راستی آدم چطور می‌تونه دو مثقال تریاک را یک‌دفعه بخوره و اصلاً مزه تلخیش را نفهمه؟

تنهای شنیدن همین عبارت کافی است که طوفانی از بگومگو در میان این یاران جان در یک قالب بر پا کند. هر کدام به تنهایی می‌توانند پنج جمله بگویند و مرا قانون کنند که عیناً جمله آقای صلواتی است و بهخصوص هر سه متفق القولند که آقای صلواتی حتی اسم تریاک را به زبان نیاورده، بلکه با اشاره به تریاکی که روی حقه وافور چسبانده شده بود و باگفتن «از این» یا «از این متاع» و شاید «چیز» حرفش را زده است.

آقای استجاری می‌گوید: وقتی یکی از پنج جمله‌ای را که حتم دارم آقای صلوواتی گفته است، با هزار تنه پنهان گفت، من که پشت بساط نشسته بودم گفتم:  
— آخه، احمد جون، چرا آدم بخوره؟ پس بشر این‌همه نشسته و فکر کرده تا این اختراع را بکنه و اسه چی بوده؟ مگه واسه این نبوده که بدون آنکه تلخی این متاع را حس کنه کلیش را نفله کنه و ککش هم نگزره؟

برای من مسلم است که اگر آقای استجاری صد بار هم این جمله را تکرار کند، آقای فکرت و آقای جمالی سرهاشان را به نشانه تصدیق پایین می‌اندازند و به گلهای قالی یا برچسب شیشه‌های مشروب خیره می‌شوند. اما وقتی استجاری نباشد، آقای فکرت می‌گوید:

— استجاری چهار بار گفت: «احمد جون!»

و آقای جمالی می‌گوید:

— اللہ و باللہ پنج بار!

آقای فکرت می‌گوید: من یک بست به آقای صلوواتی تعارف کردم، نه اینکه زیاد آمده باشد، اما دیدم خیلی پکر است، و او مثل همیشه شانه‌هاش را بالا انداخت و فقط دست برد و یک چای خوشرنگ برای من ریخت و قندان را تکان داد تا آبنبات‌هاش رو بیايد.

آقای جمالی می‌گوید:

— من گفتم: «صلوات جون، ما که عملی نیستیم، یعنی این بست را که کشیدیم، خب دیگه... میره تا یه بست دیگه...» او هم نیش باز کرد.

استجاری عقیده دارد که: خنده د و دست کشید به چانه نتراشیده اش و گره کراواتش را محکم کرد.

فکرت حتم دارد که لب ورچید و دمغتر شد.

اما هر سه با هم حاضرند بیست و یک قدم رو به قبله بروند و بیست و یک بار به قرآن قسم بخورند که همان وقت بود که بلند شد و رفت بیرون و در را پشت سرش بست. و باز هر سه شک ندارند که درست ربع ساعت بعد بود که صدای هایی از بیرون شنیده شد.

جمالی می‌گوید: الله و بالله صدا، صدای خرخر گلوی آدم نبود.

فکرت می‌تواند با مشتش هفت بار روی میز بزنند و هفت بار داد بکشد که: — خیر، حتماً صدا، صدای خرخر گلوی آدم بود که توی طناب خفت افتاده باشد. من حتی صدای افتادن صندلی یا شاید کرسی را...

و استجاری حاضر است هر هفت بار توی حرفش بدود که:

— به شرافتم قسم، صدای دو تاگربه بود که روی پشت بام خره می‌کشیدند، از همان اول شب صداشان می‌آمد، حتی وقته آقای صلواتی توی حیاط داشت باد زغالها را می‌زد، دو سه بار صدایش را شنیدم که می‌گفت: «پیش، صاحب مرده‌ها!» و دست آخر که پر رویی کردند بادبزن یا یک چیز دیگر را به طرفشان پرت کرد.

این دیگر مسلم است که هر سه متوجه می‌شوند و آقای استجاری به آقای جمالی می‌گوید:

— يالله جون بکن در را باز کن! نکند یک بلایی سر خودش آورده باشد. آقای جمالی تکان نمی‌خورد و آقای فکرت درست سه یا چهار بار می‌گوید:

— توی بد هچلی افتادیم!

از اینجا دیگر همه حرفها ضد و نقیض می‌شود، گاهی هر سه نفر می‌خواهند به من بقولانند که بدون شک یکی از آن دو نفر بوده که گفته است:

— از پنجره در بریم!

و من هر شش بار حاضرم از تعجب شاخ در بیاورم که:

— از پنجره؟

و گاهی همه حاضرند مسئولیت این چند جمله را به تنها یی به عهده بگیرند:

— شاید هنوز تموم نکرده، بریم بلکه بتونیم یه کاری واسش بکنیم!  
تازه وقتی فکر کردم که تنها راه حل، این است که تک تک آنها را گیر بیاورم و

ته و توی قضیه را دربیاورم.

آقای جمالی گفت:

— آخه من و آقای صلواتی پنج ساله دوستیم و دست کم صد بار با هم، از همون پنجره، زنهای تو کوچه را دید زده ایم، چطور ممکنه که من بگویم: «بهتره از پنجره در بریم.»؟

آقای فکرت هر دو دستش را مثل دو بال کرکس توی هوا تکان داد و داد زد:

— من اگر چشمها را بیندم، می توانم بگویم پنجره چند تا میله داره و حتی فاصله میله ها از هم چند سانتی متره.

پس می ماند آقای استجاری و او همیشه می گوید و حاضر است سند محضری بدهد که:

— اگر چهار سال دوستی با آقای صلواتی را ندیده بگیریم، لااقل همه این را قبول دارند که آن شب من پنجره را بستم، حالا محکم نبستم یادم نیست، اما آخر حقاً این چشمها کور شده ام دیدند که پنجره میله دارد و حتی یک گربه ترکه و ریقونه نمی تواند از لابه لاشان رد بشود.

یک شب که از دهان من پرید:

— نکنه شما هر سه نفر با هم گفته باشید: «از پنجره در بریم بهتره.»؟  
جمالی بلند شد تا قدم اول را رو به قبله بردارد و فکرت دستش رفت که میز کافه را با مشتش بشکند و استجاری باز شرافت و وجودانش را از لای دفترچه بغلیش بیرون کشید و من ناچار شدم که حرفم را پس بگیرم.

شک نیست که هر سه ناچار بوده اند که لباسهایشان را پوشند و گره کراواتهایشان را محکم کنند و کفشهاشان را... ولی در به یاد آوردن همین کارهای ساده، هر کدام در غیاب آن دو نفر دیگر می گوید:

— فکرت دکمه های شلوارش را توی کوچه می بست.

— جمالی کمر بندش را توی تاکسی...

— استجاری، آقای استجاری یادش رفت و افorsch را توی کیفsh بگذارد.  
دستش بود، توی کوچه باور کن.  
باز این مسلم است که آقای صلواتی خودش را در راهرو حلق آویز نکرده بود،  
پس می ماند آشپزخانه و اتاق رو به رو که چراغها یشان روشن بوده است. آقای  
فکرت یک روز تلفن کرد که:

— داداش، من به چشم خودم نعش حلق آویز شده آقای صلواتی را از پشت  
شیشه تار اون اتاق دیدم، اما به روی خودم نیاوردم مبادا جمالی زهره ترک بشه.  
وقتی همان وقت به آقای جمالی تلفن کردم که:  
— بابا، ای والله!

کفرش درآمد و نزدیک بود از داد و یدادش پرده گوش بنده را پاره کند:  
— غلط می کنه، این فکرت اصلاً چشم چه که چه، همیشه یکی را دو تا  
می بینه. تازه از کجا سایه پرده نبوده، هان؟

برای من مسلم است که آقای استجاری آن شب به آشپزخانه ظنین بوده است.  
اما وقتی فهمید که میان فکرت و جمالی را شکرآب کرده ام دیگر حاضر نشد  
توضیح بیشتری بدهد.

راستی نکند که آقای صلواتی کلک زده باشد؟ اما هر کس جرأت کند این  
عقیده را در حضور یکی از آنها و یا، اگر خیلی پر دل باشد، رو به روی هر سه  
نفرشان به زبان بیاورد، حتماً ناچار می شود پول میز، بلکه تمام ظروف  
شکسته شده را پردازد. پس آقای صلواتی در آن نصف شبی طناب از کجا گیر  
آورده است؟ و چرا برای خودکشی دو، و حتی سه وسیله جور کرده بوده است؟ و  
اگر قبول کنیم که:

— ممکن است، یعنی احتمال دارد که آقای صلواتی خودش را با برق کشته  
باشد.

مگر نمی بایست بر اثر چسبیدن دست آقای صلواتی به سیم لخت برق هر سه  
نفر لرزش نور چراغ برق را احساس کنند؟  
آقای استجاری می گوید:

— به شرافتم قسم، علت فرار ما از اون مخصوصه فقط و فقط برای آبرو مون بود.

اگه نه، آقای صلواتی را که همه مون دوست داشتیم، اما وقتی این فکر توی کله مون تخم گذاشت که نکنه خودشو نفله کرده باشه، پاک کلاهه شدیم. نمی دونستیم فردا به مردم محل، کلاتری محل، دادگستری محل و هزار چیز محلی دیگه چه جواب بدھیم. تازه وقتی یکی مرده باشه و به سیم برق (من از اینجا فهمیدم که او شک ندارد که آقای صلواتی خودش را با برق آشپزخانه کشته است). خشک شده باشه، آدم چطور می تونه دوستش بداره و به او بگوید: «احمق جون!؟

و من با وجود آنکه حتم ندارم که این اصطلاح تازه «تخم گذاشتن فکر توی کله کسی» را آقای استجاری گفته باشد، ولی فکر می کنم شاید هنوز آقای صلواتی زنده باشد، برای اینکه از آن شب تا حالا که دارم قضیه آن شب را سرهمندی می کنم، درست هفت بار او را دم دکان کله پزی اول خیابان حکیم قاآنی دیده ام که با سواس عجیبی به مجسمه کوچک آن فرشته چویی نگاه می کند که هر دو بالش شکسته است. ولی هرگز جرأت نکرده ام که دست روی شانه اش بگذارم و بگویم:  
— چطوری، مرد؟

و هر بار چشمها یم را مالانده ام که نکند این آدم، آقا صلواتی خودمان نباشد. و هر بیست و یک بار که به دوستان تلفن کرده ام که یک جوری قضیه را به اشان حالی کنم، تا صدای طرف بلند شده است که:

— حتماً خودش را توی اون اناق رو ببرو حلق آویز کرده بود.

— من چه می دونم، اما حالا که رفقا اصرار دارند پس حتماً تو آشپزخونه...

— با برق، با برق خودشو نفله کرد.

باز دو به شک شده ام.

تازه اگر آقای صلواتی می خواسته است خودش را با تریاک یا طناب و یا برق بکشد، چرا در خانه اش را به روی این سه تا لندھور باز کرده است تا آن پیسی را به سرش بیاورند؟ مگر آن دفعه یادش رفته بود که نصف شبی یک نشمه آوردند و صبح زدند به چاک؟ و صلواتی که صورتش مثل شاتوت سرخ شده بود، آمد پیش من که:

— بی غیر تها کیف نشمه را زدند و صبح زود در رفتند و من مجبور شدم از بقال سر محل قرض کنم تا جیغ و ویغ ضعیفه را بخوابو نم.

و بی غیر تها می خندیدند.  
که: — افنا ده بود رو دست و پای نشمه.  
که: — آبروم را نریز!  
که: — حالا این پول را که تو خونه هست بگیر! این ساعت را هم بردار! بعد که  
می بینست از خجالت در میام.

نکند همه اینها بازی بوده؟ و آقای صلواتی می خواسته است رفقایش را آن چنان بترساند که تا یک ماه از سر حل جدول روزنامه های عصر بگذرند تا مبادا در ستون تسلیت ها و مرگهای نابهنجام و یا خبرهای داغ قتل و خودکشی، عاشقی و فاسقی، چشممان به عکس حلق آویز شده یا جسد جز غاله شده او نیفتند و تا یک سال تمام نگاهشان را از تمام آگهیهای فوت که به در و دیوار شهر می چسبانند بدزندند تا مبادا زیر یکی از این هوایی ها بخوانند:  
«به مناسبت سومین روز... هفتمین روز... سالروز درگذشت مرحوم میرزا محمدحسین صلواتی ولد مرحوم حاج حسین محمد صلواتی مجلس ترحیمی در...»

اما هیچ یک از ما چهار نفر (هر چند من هرگز جرأت نکرده ام عقیده آنها را پرسم) نمی تواند قبول کند که آقای صلواتی که ما می شناختیم، بتواند برای گرفتن نقشه اش دست بالا دو هفتة تمام، کتابهای عزیزش را آن طور روی زمین پخش و پلاکند، و دست کم پنج روز تمام از دو تیغه کردن ریشش دست بردارد و آن جور خودش را به پیسی بیندازد که مجبور شود کراوات نزند، عینک نمره به چشمش بگذارد، سیگار بکشد و در تمام طول زمستان و تابستان یخه پالتو و حتی کشن را تا زیر گوشش بالا بکشد، و تا آخر عمر، بار آن سیل چخماقی را روی لبهاش تحمل کند.



## مثل همیشه

مرد از خواب که برخاست، دندانهاش را مساوک زد و صورتش را شست و لباس خانه راه راهش را پوشید و موهای سرش را به دقت شانه زد، دفتر کاهی و خودکارش را برداشت و با سرپاییش رفت روی مهتابی و روی صندلیش که کنار نرده مهتابی بود نشست. دفتر را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

«یک هفته تمام بود که آن بوی تهوع آور بینی همه را می‌آزرد. روزها بو فقط مادرها و بچه‌ها را ناراحت می‌کرد، اما پسرها تا می‌رفتند توی میدانچه و زیر برق آفتاب، گرم فوتال بازی می‌شدند، یادشان می‌رفت که امروز بو سنگین‌تر از هر روز شده است. مادرها و دخترها هم درها و پنجره‌ها را می‌بستند و پرده‌ها را می‌کشیدند و تمام روز به شستن رخت و ظرف و گرفتن بینی بچه‌های شیرخواره و پاییدن پسرها از کنار پرده‌ها سرگرم می‌شدند.

عصرها که پدرها خیس عرق از اتوبوسهای مخصوص کارگران شرکت نفت پیاده می‌شدند، دم بینیهاشان را می‌گرفتند و به پسرها چشم غره می‌رفتند، پسرها هم بدو می‌رفتند توی خانه و پدرها فقط اول شب، تک تک، پیدایشان می‌شد و همه جمع می‌شدند روی پل همان جوی سیمانی که هیچ وقت خدا آب نداشت و با هم پیچ پیچ می‌کردند و یا دم بینیهاشان را می‌گرفتند و بر می‌گشتند و به نخلستان نگاه می‌کردند. وقتی هم شرجی کلافه‌شان می‌کرد و بو سنگین‌تر و تهوع آورتر می‌شد، بلند می‌شدند و تندتند به خانه‌هایشان می‌رفتند و باز درها و پنجره‌ها را می‌بستند، پرده‌ها را می‌انداختند و به پسرها می‌سپردند که فردا نباید بیرون بروند، که فردا نباید توی میدانچه بازی کنند، که فردا نباید مخصوصاً به نخلستان بروند. و فردا، پسرها که می‌دانستند تازه خارکها زرد شده است و میان پنگها

می‌توانند تک و توکی رطب پیدا کنند، از ترس چشمها نگران مادرها که از کنار پرده‌ها آنها را می‌پاییند، جرأت نداشتند پایشان را از میدانچه بیرون بگذارند.»

و درست همان وقت که مرد خواست ورق بزند و به پشت صفحه برسد، شنید که پیر مرد صاحبخانه دارد بینیش را می‌گیرد و صورتش را می‌شوید، بعد که صدا قطع شد، مرد فهمید که حالا دارد چند تار مویش را با دقت روی طاسی سرش می‌چسباند و فقط در همین وقت بود که مرد فرصت پیدا کرد تا دنباله داستانش را مرور کند:

«تا آن روز که توب پسرها از روی خیابان و خاکریز کنار نخلستان گذشت و یکراست به آن طرف دیوار نخلستان افتاد و یکی از پسرها مشتهاش را گره کرد و راه افتاد، و پسرها کوچه دادند تا رسید به پسرکی که توب را زده بود توی نخلستان:

— برو بیارش!

— من که دستی نزدم.

— هر کسی زده باس بره بیارتش.

و زد توی گوشش. آن دو تا که پریدند به هم، دو تا از پنجره‌ها باز شد و سر دو تا مادر آمد بیرون:

— آهای یدو ذلیل شده.

— احمد، احمد!

آن وقت حلقه پسرها باز شد و مادرها که پنجره‌ها را بستند، پسرها برگشتند و تک تک به پنجره‌های خانه‌های نگاه کردند و یکی دو تا رفتند که از خیابان آن طرف میدانچه بگذرند که یکدفعه سه در باز شد و سه مادر، بچه به بغل، از میان

چهارچوب درها جیغ زدند:

— آهای یدو ذلیل شده!

— فرج، مگه بابات نگفت که ...

— احمد، احمد!

پسرها برگشتند و بعد همگی رفتند زیر سایه خنک و دایره‌ای شکل درخت کار هم نشستند و روی زمین شروع کردند به خط کشیدن.»

و باز درست همان وقت که مرد خودکارش را گذاشت روی سفیدی کاغذ و خواست از میان آن همه تصاویر مغلوش، که توی ذهنش روی هم تلبان شده بود، یکی را بیرون بکشد و داستانش را یک‌جوری سر هم بندی کند، پیر مرد صاحبخانه با لباس خانه سپید سپید و سربایی و قلاب ماهیگیریش پیدایش شد و آمد کنار حوض، پشت به مرد، روی صندلی دسته‌دارش نشست و مرد نتوانست حتی یک کلمه بنویسد.

دفتر کاهی همان طور روی زانوی مرد ماند و او فقط به پیر مرد صاحبخانه نگاه کرد که عینکش را برداشت و روی لبه حوض گذاشت و یک تکه نان از جیب لباس خانه‌اش درآورد و مرد نتوانست حرکت لبه‌ای پیر مرد صاحبخانه را ببیند، ولی بعد دست راستش را دید که نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می‌کرد.

مرد می‌دانست که همه آدمهای قصه ناتمامش مثل عروسکهای کوکی بی‌چهره‌ای هستند که تنها قد و قامت و جنسیت‌شان آنها را مشخص می‌کند. و او که نخ آنها را به دست گرفته بود، همه‌اش در فکر آن آدمی بود که توی نخلستان داشت می‌پرسید. و هر چند مرد می‌توانست نخ یکی یا چند تا از این عروسکهای کوکی کوچک و بزرگ را بگیرد و بکشاند به آن طرف خیابان، از خاکریز ببرد بالا و آنها را ناچار کند تا توی نخلستان سرک بشکند و سفیدی دستهای مرد را، که لنگ سرخ از روی آنها پس رفته بود، ببیند و یا حتی سفیدی مج پاهای مرد را که از پاچه شلوارش بیرون مانده بود... و بعد و بعد... اما راستی چه کسی سر آن آدم را روی لبه نهر گذاشته و تنهاش را، دراز به دراز روی شب نهر خوابانده بود و آن لنگ سرخ را انداخته بود روی صورت و سینه‌اش؟ و با اگر یکی از همین عروسکهای قصه‌اش هوس کند لنگ سرخ را از روی صورت آن آدم عقب بزنند، آیا چهره‌اش تکیده است با سیبل و ته‌ریش سیاه؟ یا جوان و با موهایی که روی پیشانی خونیش پخش شده است؟ و تصویری مثل یک کارت پستال دستمالی شده از ذهن مرد گذشت:

«صدا‌که بلند شد، از خانه پریدم بیرون. مادر گفت:

— فرهاد، کجا میری؟

دم در خانه خشکم زد. چند تا پاسبان مرد را می‌بردند. صورت مرد خونی بود و پراحتش پاره. و سفیدی گردن و سینه‌اش از لای شیارهای خون، که از پیشانی و بینیش می‌ریخت، پیدا بود. دو تا دستش را دو تا پاسبان چسبیده بودند. پاسبان عقبی یک قوطی رنگ و یک قلم مو دستش بود که هنوز از آن رنگ می‌چکید.»

و مرد رانش را چنگ کرد:

— نه، این آدم همان کسی نبود که توی نخلستان، وقتی مد می‌آمد و نهر را پر می‌کرد، تنهاش می‌افتداد روی آب.

«پاسبانها نشستند توی یک تاکسی و مرد وسطشان بود و حالا برگشته بود و مردم رانگاه می‌کرد که دور تاکسی حلقه زده بودند. من فقط دو خط سرخ رانگاه می‌کردم که از کنار چشمها مرد رد می‌شد.»

و تا همین حالا که پیر مرد صاحبخانه هنوز داشت نان خمیر شده را در میان انگشت‌های دست راستش نرم می‌کرد، مرد به یاد داشت که تا چند ماه بعد از آن، حتی وقتی گرم فوتbal بازی می‌شدند، او می‌توانست روی دیوار روبرو همان خط سرخ را که با قلم مو نوشته شده بود بخواند:

«ما نان و کار و فرنگ...»

پس چه کسی زیر آن لنگ سرخ داشت می‌پوسید و یک هفتة تمام محله را به گند کشیده بود؟ و مرد باز به یادش آمد:

«از خواب که پریدم، می‌دانستم صدای تیر شنیده‌ام، بعد پدر را دیدم که دارد از چهارچوب در می‌رود توی حیاط. دنبالش راه افتادم، مادر داد زد:

— فرهاد، تو دیگه کجا میری؟

توی حیاط بودم. پدر که در را باز کرد سیاهی به سیاهیش رفتم سر کوچه و پدرها را دیدم که زیر تیر چراغ برق، حلقه زده بودند دور هم. و من نمی‌توانستم از

میان حلقه پدرها آن وسط رانگاه کنم. بعد صدای ترم ماشین بلند شد و سرنيزه‌ها که برق زد پدرها پس رفتند و حلقه باز شد. و من از زیر بازوی یکی از پدرها، مرد را دیدم که داشت زخم سرخ سینه‌اش را چنگ می‌زد. سربازها زیر شانه مرد را گرفتند و همان طور که دو پایش روی زمین کشیده می‌شد او را بردنده. و من فقط شیار تازه خون را نگاه کردم که به موازات شیار خون اولی کشیده می‌شد و یادم آمد که معلممان همان روز گفته بود:

—دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که هر چه امتدادشان بدھیم به هم نرسند. و فردا صبح دیدم که شیار تازه خون کنار خیابان، به آن یکی رسیده است و آن یکی رفته است تا کنار سوراخی که زیر دیوار حلبي شرکت نفت کنده بودند.»

و مرد باز رانش را چنگ زد: «دو خط موازی، دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که... اما شیار تازه خون را اگر از این طرف امتداد بدھیم می‌رسد به نخلستان.»

پیرمرد صاحبخانه خمیرش را که درست کرد، یک تکه آن را به نوک قلاب چسباند و بقیه را گذاشت پهلوی عینکش و بعد با انگشت‌های دراز و لرزانش خمیر نوک قلاب را گلوله کرد، نخ قلاب را گرفت و قلاب را درست وسط حوض انداخت و مرد چوب و نخ و چوب پنه روى آب را دید و همان دواير متعددالمرکز را که مثل کلاف نخ باز شدند، و بزرگ و بزرگتر شدند، به پاشویه رسیدند و خوردنده به سنگ لبه حوض و بعد همان آب سبز ساکن بود و چوب پنه روی آب و پشت باریک پیرمرد صاحبخانه که همچنان نشسته بود و به چوب پنه نگاه می‌کرد.

در این چهار سال که مرد آمده بود و دو اتاق بالا را اجاره کرده بود، فقط سالی دو بار آب حوض را تازه کرده بودند. یکی اوایل آذر که باران، درست و حسابی، شروع می‌شد و پیرمرد صاحبخانه باز می‌خواست زیر باران ماهی بگیرد و پیرزن جیغش بلند می‌شد:

—مرد، بلن شو، تو این بارون که دیگه نمی‌شه...  
و مرد و پیرمرد باز توى آن همه دواير ریز و پیاپی، چشم انتظار دواير درشت

چوب پنبه می‌نشستند و پیرزن چتر را می‌آورد و روی سر پیرمرد می‌گرفت تا وقتی که دیگر آب حوض از آن‌همه دواویر درشت قطره‌های باران پر می‌شد. و مرد که خیس می‌شد، می‌دید که دیگر نمی‌تواند دواویر خاص چوب پنبه را از آن‌همه دواویر درشت و ریز تمیز دهد. و فردای همان روز یکی را می‌آوردند تا آب حوض را تازه کنند و پیرزن ماهی‌ها را در شیشه می‌گذاشت و به اتفاقشان می‌برد و مرد و پیرمرد می‌فهمیدند که دیگر نمی‌توانند عصرها توی خانه بند شوند.

اواخر اسفند هم که تک سرما می‌شکست و مرد می‌توانست باز دفتر کاهی و خودکارش را بردارد، صندلیش را کنار نرده مهتابی بگذارد و باز بخواند:

«یک هفته تمام بود که آن بوی تهوع آور بینی همه را می‌آزرد. روزها فقط...» می‌دید که پیرمرد صاحبخانه تخته‌های روی حوض را بر می‌داشت و آب آن را خودش تازه می‌کرد. پیرزن شیشه ماهی‌ها را می‌آورد و همان چهار ماهی سرخ و کوچک و همان ماهی بزرگ و قهوه‌ای را در آب زلال حوض می‌انداخت و صندلی دسته‌دار را می‌آورد و می‌گذاشت کنار حوض. بعد پیرمرد صاحبخانه با قلب ماهیگیریش پیدایش می‌شد، تکه نان را از توی جیب لباس خانه‌اش درمی‌آورد، آن را می‌جوید و بعد با دست راستش نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می‌کرد.

و مرد در تمام این چهار سال (آن هم زمستانها که دیگر نمی‌شد ماهی گرفت) فقط دو بار پیرمرد صاحبخانه را بیرون از خانه دیده بود:

یکی آن روز عصر که پیرمرد صاحبخانه با پالتو و کلاه و چتر بسته‌اش کنار «زاینده‌رود» ایستاده بود و به آب آبی روشن و بلور یخ کناره آن نگاه می‌کرد و وقتی برگشته بود و مرد را دیده بود که دارد او رانگاه می‌کند، کلاهش را برداشته و گفته بود:

— عصر به خیر.

و مرد که یادش رفته بود حتی سلام بکند، دست و پایش را گم کرد و با وجود آنکه با خودش قرار گذاشته بود که اگر باز پیرمرد صاحبخانه را ببیند از او پرسد:

— آقای فرهادی، این بحران دوم، یعنی این بحران شخصی که...

اما وقتی «آقای فرهادی» را گفت، فکر کرد، «من که از این بحران چیزی

نمی دانم و پیرمرد صاحبخانه هم که هنوز این بحران را نگذرانده است، چطور می تواند برای آدمی مثل من توضیح بدهد.»

— آقای فرهادی... این نامه‌ها، نامه‌های پست‌تونو می‌گم، چرا می‌نویسین؟ مگه نمی‌شد صاف و پوست‌کنده به او بگین که...

— بله می‌شد، اما اون زن هم داره بحران خودشو می‌گذرون، چطور می‌تونه دست خالی باش رو برو بشه؟ بیینین اون کلاف کرک و میله‌های جاکت‌بافی مث کتاب‌های پسرم، مث، مث...

پیرمرد صاحبخانه حرفش را خورد. مرد گفت:

— بله، مث عرق خوری هر شب من.

— درسته، معذرت می‌خواهم. یا مث، مث این کار من، می‌فهمین دیگه، همه آدمها اینظورن. اول که چشمها مسو داشت کتاب می‌خواندم، کتابهای قدیمی. مثنوی را سه بار خوندم. خب، حرفی داره که فقط به درد کسی می‌خوره که باور کنه، اون دریا رو حس کنه که می‌خوادم مث یه جو بیار زلال و باریک تو ش بزیزه. بعد اون یه سال اول کتابهای پسمو خوندم، همون رمانها و داستانها رو. چیزهایی تو ش بود که من نمی‌فهمیدم، اونهایی رو هم که می‌فهمیدم به درد نمی‌خورد. توی همه اون کتابها وقتی به این درسته می‌رسن یا کتابشونو سر هم بندی می‌کنن و می‌نویسن: پایان، یا می‌رون و سروقت یه بچه که تازه به دنیا می‌آد و باز مث ما سجل احوال‌نویس‌ها از سر نوشروع می‌کنن. اما حالا دیگه چشمم سو نداره، این عینک و دندون‌های مصنوعی و این عصا و حتی این ساعت، هیچ‌کدام نمی‌تونن به آدمی مث من کمک کنن.

و مرد گفت: آخه من فکر می‌کنم اون زن، خب، می‌فهمه که شما اون...

— شاید، برای اینکه می‌آد پایین و می‌گه: «بلن شو، مرد، فرهاد، فرهاد نامه داده». و من می‌گم: «چرا نمی‌گذاری یه چرت بخوابم، زن؟» بعد می‌شینه و گریه می‌کنه. اما باز نامه را می‌ذاره روی بقیه نامه‌ها و تا ماه بعد، حتی یه دقیقه از فکر نوهاش فارغ نمی‌شه. اونو تو خیالش تر و خشک می‌کنه، می‌بوسه. انگشتیش را می‌کشه روی لثه بچه، بلکه تیزی دندونای شیری اونو حس کنه. خب دیگه، نوه بزرگ می‌شه و راه می‌افته و اون زن نمی‌تونه همپای نوهاش به کوچه و خیابان بره.

پس حتیاً یه نوہ دیگه می خواهد که مث خودش نتونه خیلی دور بره. من اینو برash درست می کنم. اون هم راضیه. دیگه چی می خواود؟ مال اون بهتر از مال ما هاست، یعنی هر جور دلش می خواد با نوہ هاش سر می کنه. باور کنین یه شب سراسیمه از خواب بلن شد و گفت: «مرد، نوهات سرفسیاه گرفته، باید فکری برash بکنیم». و مرد باز پرسیده بود:

— آقای فرهادی، ساعت خدمتونه؟

پیر مرد صاحب خانه ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون کشیده و گفته بود:  
— باید شش و نیم باشه، فکر می کنم باید بین، او انا منتظرن. من هم باید به خونه یه سری بزنم. آخه اون زن...  
— می دونم.

و بعد پیر مرد صاحب خانه کلاهش را گذاشته بود روی سرش و با همان قدمهای تند و ریزش به سرعت دور شده بود.

یکی هم آن شب که تازه داشت دانه های ریز برف روی گونه های مرد می نشست پیر مرد صاحب خانه را در چهار باغ دیده بود که ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون کشید، به گوشش نزدیک کرد و بعد رفت از پشت شیشه یک دکان ساعت فروشی به عقربه های ساعتها نگاه کرد و دوباره به ساعتش خیره شد، آن را تکان داد و به گوشش نزدیک کرد و باز همان طور ساعت به دست راه افتاد و جلو یک دکان میوه فروشی ایستاد، به ساعت دیواری بزرگی که به دیوار روبرو آویخته بودند نگاه کرد، باز به ساعتش خیره شد، آن را تکان داد و به گوشش نزدیک کرد و باز همان طور ساعت به دست رفت زیر چتر یک پیر مرد موقر عینکی ایستاد، کلاهش را برداشت و وقتی پیر مرد موقر ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون کشید و لبه ایش تکان خورد، پیر مرد صاحب خانه سرش را خم کرد و کلاهش را گذاشت روی سرش و ساعتش را در جیب جلیقه اش پنهان کرد و با قدمهای تند و ریز دور شد.

مرد می دانست که پیر زن، با بافت نیش، زیر پای او، روی سکوی ایوان نشسته است و به شوهرش نگاه می کند. و حالا که چوب پنله روی آب تکان خورد و

کلاف موجهای ریز باز شد و پیرمرد چوب را تکان داد و مرد خودکارش را، و  
کمک کردند تا قلب به بیرون پر شود، جیغ پیرزن را شنید:  
— وای خدایا !

و مرد که دید قلب، باز خالی است، رانش را چنگ زد: «باز اون  
ماهی ریزه‌های لعنتی طعمه را خوردن.»

و باز پیرمرد صاحبخانه یک تکه خمیر را برداشت، سر قلابش چسباند و با  
انگشتهای دراز و لرزان گلوله کرد، نخ قلب را گرفت و قلب را درست انداخت  
وسط حوض. کلاف موجهای باز شد، مرد باز به پشت باریک پیرمرد صاحبخانه  
نگاه کرد و به چوب پنهان روی آب که دیگر تکان نمی‌خورد و یادش آمد:  
توی دفتر استاد رسمی که متظر پیرمرد صاحبخانه نشسته بودم، دلال گفت:  
— یه زن و مردن که آزارشون به احدی نمی‌رسه.

و من پرسیدم:  
— بچه؟ بچه دارن؟

— داشتن، اما هر دو تا دخترashون رفتن تو خونه بخت و پسرشون، خدا  
می‌دونه کجاست. یه سال می‌شه که هیچ خبری ازش ندارن.  
که یکدفعه پیرمرد صاحبخانه را دیدم؛ کلاه به دست توی چهارچوب در  
ایستاده بود. نفس زنان آن‌همه پله را آمده بود بالا و حالا با هیکلی آن‌قدر کوچک  
و باریک در حاشیه چهارچوب در ایستاده بود که می‌شد او را مثل لکه کوچکی  
در سفیدی متن چهارچوب نادیده گرفت.  
دلال گفت: بفرمایید، آقای فرهادی.

پیرمرد صاحبخانه کلاهش را به دست گرفت و آن‌طرف دلال نشست. دلال گفت:  
— یه مستأجر برآتون پیدا کردم که از هر لحظه نجیب و عزیزه، هیچ زاد و  
رویدی هم نداره.

و من دیدم که چطور پیرمرد صاحبخانه سرش را زیر انداخته است، و با  
کلاهش بازی می‌کند.

منشی‌ها سند را توی دفترهاشان ثبت کردند و پیرمرد صاحبخانه و من بلند  
شدیم، رفتیم پشت میز، یکی از منشی‌ها به پیرمرد صاحبخانه گفت:

— اینجا بنویسین: اینجانب...

و پیر مرد صاحبخانه نوشت:

— اینجانب محمد فرهادی فرزند مرحوم فرهاد به شناسنامه ۱۱۲۲ صادره از بخش یک اصفهان کارمند بازنیسته اداره آمار و ثبت احوال...

و منشی گفت: صحت مطالب بالا را گواهی می‌کند.

و پیر مرد صاحبخانه نوشت و امضا کرد و منشی گفت:

— آقای فرهادی، ماشاء الله خطوطون خیلی خوبه.

وقتی نوبت من شد که بنویسم:

— اینجانب فرهاد محمدی فرزند مرحوم محمدعلی به شناسنامه ۲۲۱۱ صادره از آبادان کارمند اداره آمار و ثبت و احوال صحت مطالب...

با وجود آنکه خیلی سعی کرده بود تاباز از چرخش مینیاتوری خط «شکسته» پیر مرد صاحبخانه تقلید کنم، اما تا دیدم منشی‌ها پوزخند زدند و دفترها را بستند، کلی دمغ شدم و با خودم قرار گذاشتم که باز، هر وقت توی اداره سرم فارغ شد، بشنیم و سعی کنم مثل پیر مرد بنویسم.

خرج دفتر و دلالی را که دادیم، پیر مرد صاحبخانه بلند شد، کلاهش را گذاشت سرش و گفت:

— می‌بخشین، آقای محمدی، من کار دارم، باید برم. شما فردا... نه، اگه لطف بفرمایین پس فردا می‌تونین اسباب‌کشی کنین، آخه اون، یعنی زنم باید اون خرت و پرت‌های فرهاد رو از اون بالا بیاره پایین، یه رفت و رویی هم بکنه.

من بلند شدم:

— صاحب اختیارین...

و پیر مرد صاحبخانه، بی آنکه کفشهایش صدایی بکند، از کنار چهارچوب در محو شد و من هر چه گوش دادم نتوانستم صدایی پای او را در راه پله‌ها بشنوم و آن وقت فهمیدم که چرا، بی آنکه صدایی بشنوم، یک دفعه دیده بودم که پیر مرد صاحبخانه آن قدر کوچک و باریک توی چهارچوب در ایستاده بود.

با دلال و منشی‌ها که خداحافظی کردم، تقریباً مجبور شدم بدو تا بتوانم به پیر مرد صاحبخانه برسم و بگویم:

— بیخشین آقای فرهادی که مزاحمتون شدم، اما خواستم عرض کنم اگه دست و پاتون تنگه من می تونم با یه اتاق هم سر کنم، یعنی اون خرت و پرت ها که فرمودین بگذارین تو اون یکی، بابت کرايه هم...

— نه، نه، چیز زیادی نیست. تازه این بیشتر به خاطر اون زنه، گفتم اگه اون خرت و پرت ها رو نبینه، بلکه فراموشش کنه.

سر پیر مرد صاحب خانه به شانه های من می رسید و من خیلی سعی می کردم تا با قدمهای بلند قدمهای ریز و تندر پیر مرد را جبران کنم.

— شما هیچ پی جویی نکردین، بلکه بینین اون کجاست؟  
باز با کلاهش بازی کرد:

— از دست من پیر مرد چه کاری ساخته بود؟ تازه کی به حرف یه کارمند باز نشسته اداره آمار و ثبت احوال گوش می دهد؟

و من که به نفس افتاده بودم، پرسیدم:  
— چرا کارشو ول کرد؟

— می دونین، این کار، یعنی نوشتن دفتر کل...  
و بعد یکدفعه از من پرسید:

— مث اینکه شما هم توی اداره آمار و ثبت احوالین؟  
بله، من حالا اون دفتر و می نویسم، خط شما رو تا دیدم شناختم، واقعاً هیچ

کس تو این شهر خط شکسته رو مثل شما نمی نویسه.

— پس حرف منو بهتر می فهمین، یعنی شما هفته های اول در خودتون یه جور غروری حس می کردین، نیست؟ می دیدین که تولد و سربازی رفتن و ازدواج و طلاق و تخم و ترکه پس انداختن مردم و حتی مرگ اونها دست شماست. اما تا یه ماه گذشت از نوشتن یه اسم تازه و تاریخ تولد و مشخصات دیگه یا خط قرمز روی اسم یکی دیگه کشیدن دلزده شدین. فهمیدین که زندگی یه آدم، خب همینه دیگه، چند تا کلمه و دو سه تا تاریخ و یه خط قرمز...

باز حرفش را خورد و از من پرسید:

— شما چند ماهه که اون دفتر و می نویسین؟  
— یه سالی می شه.

— خب، شما بحرانو از سرگذروندۀ این، اما پسر من نتوست. من خیلی پیش این و اون ریش گرو گذوشه بودم، نمی‌تونستم بیسم که از کارش دلزده بشه و باز یکار بمونه. همه‌اش نگران بودم بیسم که اون چطور بحرانو از سر می‌گذرونه. هفتۀ سوم بود که یه شب دیر وقت او مدد خونه، مست مست. گفتم شروع شد. اما دلم به شور افتاد که نکند ادامه بده و معتاد بشه. (و من به یاد رستوران سعدی افتادم و دوستان که مثل هر شب متظرند تا من...) شباهی بعد باز سر شب می‌اوهد، آن هفتۀ آخری همون ساعت دو بعد از ظهر پیدایش می‌شد، ناهار را می‌خورد و می‌رفت بالا توی اتاقش و با کتابهایش ور می‌رفت. تا آن روز که پیش از ظهر او مدد و رفت بالا و من صدای در اتاقشو شنیدم. زن گفت:

— فرهاد باید چیزیش باشد که...

گفتم: زن، تو کاری به کارش نداشته باش.

رفتم بالا، درو که باز کردم، دیدم نشسته کنار میزش و سرشو میون دو تا دستش گرفته. اصلاً عین خیالش نبود که بلن شه یه صندلی برای من که بباباش بودم بگذاره. صندلی رو خودم آوردم، نشتم پهلووش، گفتم:  
— بابا. چیزی پیش او مده؟ اگه چیزی هست به بابات بگو! آخه من سی سال تو این اداره اسخون خرد کردم. اونجا خیلی دوست و آشنا دارم.  
می‌دونین، مخصوصاً می‌خواستم حرفی از اون بحران نزنم، اما اون همون طور که سرشو میون دستهایش گرفته بود گفت:  
— بابا من نمی‌تونم.

(و من یادم آمد که این عیناً همان چیزی است که وقتی آن بحران پیش آمد با خودم گفتم و همان شب بود که رفتم رستوران سعدی.)

گفتم: بابا، چی رو نمی‌تونی؟ بعد از این همه دوندگی و ریش گرو گذاشت...  
گفت: می‌دونم بابا، اما من یکی، من نمی‌تونم.

گفتم: نمی‌تونی که چی؟ مگه این کاری داره که آدم روزی بیست سی تا موالید ثبت کنه و چند تا ازدواج و شاید روی ده بیست تا اسم خط قرمز بکشه.

گفت: نه بابا این نیست. خودت بهتر می‌دونی که این نیست.  
من بحرانو خوب می‌شناختم. خودش بود، عیناً. و من مانده بودم که یه جوری

براش بگم که این فقط دو سه ماهی تحمل می‌خواهد، بعد عادت می‌شود، آدم مث ماشین اسمها رو ثبت می‌کند و خط می‌کشد. اما یه دفعه برگشت و توی چشمهاش من خیره شد و سرم داد زد:  
— او نا مردن، بابا.

گفتم: خب بابا، مردم می‌میرن دیگه. تو شهری به این بزرگی دست بالاش روزی چهل پنجاه تا آدم می‌میره، عوضش شست تا...  
گفت: نه بابا، اون سه قلوها.

می‌دونین آقای محمدی، اینو دیگه نخونده بودم، سه قلوها؟ یعنی از این اتفاق‌ها گاه‌گداری پیش می‌آد که آدم یه روز، سه تا اسم را پشت سر هم، با یک نام فامیل و نام یک پدر و مادر، ثبت می‌کند و فردا و یا یه هفتة دیگه اسم هر سه تاشونو خط می‌کشد اما این برای بحران خیلی شاق بود. گفتم:  
— بابا، من خودم صد تا از این‌ها داشتم، این دوقلوها و سه قلوها اغلب نمی‌مونن. تازه بهتر، کی می‌تونه خرج این‌همه بچه رو دریاره؟ او ناگوشت و... حرف منو قطع کرد، گفت: می‌دونی بابا، من اون روز خیلی خوشحال شدم که دیدم جلو اسم یه بابایی یه دفعه سه تا اسم نوشتم، یه بابایی که دست کم هر دفعه باید یه دو سالی بگذرد تا آدم بره سراغش و فقط یه اسم جلوش بنویسه، اما من یه دفعه سه تا اسم نوشتم. شب با دوستان رفتم عرق‌خوری. فکر کردم آدم وقتی این‌همه شاده باید یه کاری بکند که این شادی برایش بمونه. هفتة پیش هم که روی اسم هر سه تاشون خط قرمز کشیدم، باز فکر کردم این چیزها هر روز ممکنه اتفاق بیفته و می‌شه که بازم کسی پیداشه. اما تو این هفتة همه‌اش یکی، یکی بود، یا یکی متولد شده بود و یا باید یکی دیگه رو فرستاد اداره نظام وظیفه و یا روی یه آدم دیگه خط قرمز کشید.

پیر مرد صاحبخانه نفس تازه کرد و گفت:  
— می‌دونین، عیناً گفت روی یه آدم دیگه...  
من توی حرفش دویدم:  
— می‌تونست باز هم بره عرق‌خوری.

— می‌دونم، اما اگه شما مث من او نو می‌شناختین، اینو نمی‌گفتین. فکر نکنین

اون می خواست از غمش یه جور پناهگاهی برای خودش درست کنه یا تلخی اونو  
مث عرق قطره قطره، مزه مزه کنه. کی می دونه؟ بعضی ها اینجورون دیگه، مثلاً  
خود من. اما اون، یعنی من حالا فکر می کنم که خوش نداشت سر خودش کلاه  
بنداره.

و من همان طور که با قدمهای بلند پا به پای پیر مرد صاحب خانه می رفتم، دنبال  
جمله‌ای می گشتم تا باز بتوانم او را به حرف بیاورم. گفتمن:  
— خب، چه کارش کردین؟ آخه شما کلی تجربه داشتین. این دفتر کل بیشتر  
صفحاتش به خط شماست.

— می دونم و همین کار و خرابتر کرد. شاید می دید که خیلی از اسمها رو که من  
ثبت کرده بودم، خودم خط زده ام یا اون آدمی که بعد از بازنیستگی من دفتر کل  
رو داده بودن دستش.

— کارشو ول کرد؟

— بله، اما نه، تنها این نبود، از فردا صبح یه آدم دیگه ای شد. یه ماه بعد دیگه  
کسی ندیدش.

— می خواستین افلأً عکسشو بدین تو روزنامه چاپ کنن، بلکه...

— خواستم همین کار و بکنم، اما اونا زودتر چاپ کردن. می دونین، من حالا  
پدر یکی از همین شهدای تاریخی روز فلان و بهمان.  
و من یکدفعه گفتمن:

— شما حتم دارین خودش بود، یعنی شما اونو شناختین؟

پیر مرد برای اولین دفعه از پایین شانه ام به من نگاه کرد:

— پس چی خیال می کنین؟ من پسرمو...

گفتمن: می دونم. باید بیخشین. گفتمن نکنه پوست صورتشو...

و حرفم را خوردم و با خود گفتمن: چرا این حرف را زدی، احمق!  
گفت: یعنی چه، مقصودتون چیه؟

گفتمن: هیچی، من اغلب شبهای یعنی حتی تو بیداری یه جور خوابهای وحشتناک  
می بینم که نمی دونم چطور اونها رو بنویسم.  
و بعد که دیدم دارد گندش بالا می آید، پرسیدم:

— آقای فرهادی، ساعت خدمتتونه؟

و وقتی پیرمرد صاحبخانه داشت ساعت را از توی جیب جلیقه‌اش بیرون می‌کشید، توضیح دادم:

— من معمولاً ساعت شش و نیم یا هفت می‌روم تو رستوران سعدی، چند تا دوستان اونجا هستن، همکاران، اگه لطف بفرمایین...

پیرمرد صاحبخانه به ساعتش خیره شد، آن را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

— باید شش و نیم باشه، اما به ساعت من، یعنی به هیچ ساعتی نمی‌شه اعتماد کرد.

باز تذکر دادم:

— اگه موافق باشین بريم تو رستوران سعدی، لبی تر کنیم.

— نه، اون بحران دیگه از سر من گذشته، حالا چیزی دیگه می‌خواهد اتفاق یافته که هیچ کس نمی‌تونه به آدم بگه چطور باید اونو از سر گذراند.

باز به ساعتش که هنوز توی دستش بود نگاه کرد و گفت:

— تازه هیچ کدوم از این عقره‌ها هم که دقیقه به دقیقه آدمو می‌برن طرفش نمی‌تونن بگن که اون، دقیقاً کی شروع می‌شه.

رسیده بودیم به چهارباغ که بدجوری شلوغ بود و پیرمرد صاحبخانه داشت توی انبوه جمعیت گم می‌شد.

— شما گفتنی یه سالی می‌شه که اونجا کار می‌کنین، نه؟ خب، اما یادتون باشه که تولد و مرگ آدمها دست ما سجل احوال نویس‌ها نیست! دست...

لب‌هایش تکان خورد، اما از سر و صدا بود من نفهمیدم. گفتم:

— چی فرمودین؟

گفت: امان از دست این آدمها! اینجا که نمی‌شه حرف زد.

گفتم: بريم تو رستوران سعدی، اونجا جای دنجیه، می‌شه حرف زد.

گفت: نه، بريم اون طرف خیابون.

به آن طرف که رسیدیم گفت:

— تا وقتی کوچکی و نمی‌تونن با خودت حرفی بزنن، به پر و پای پدر و مادرت می‌بیچن که چرا لباس بچه‌تون این‌طوره؟ چرا مدرسه‌ش نگذاشتبین؟ چرا

دستشو به یه کاری بند نکردن؟ بعد که خودت بزرگ شدی قدم به قدم تعقیب می‌کنن، هی بینخ گوشت و ننگ می‌زنن:  
— آقاجون، زن بگیر، آدم که بی‌زن نمی‌شه، این شتریه که...

بعد از تو می‌خوان که بچه‌دار بشی. خب، تو از زور پیسی ناچار می‌شی تخم و ترکه پس بیندازی. می‌گی با یکی در دهنشوно می‌بندم، اما اونا که راضی نمی‌شن. اگه دختره، یه برادر یا خواهر می‌خواهد. باز اگه دختر شد دست‌بردار که نیستن، باید یکی رو درست کنی که توی عزات، جلو مردم بلن شه و بنشینه. تازه اگه همه‌شون پسر شدن، هان؟ یکی را می‌خوان که دنبال تابوت شیون کنه، به سر و سینه‌اش بزنه، موهشو بکنه. بعد می‌رن سروقت شوهر دادن دخترهات یا زن دادن پسرت. روزی دو سه نفر پیدا می‌کنن. بعد نوه ازت می‌خوان. و وقتی تا اینجا تعقیبت کردن چشم به راهن که حلوات رو بخورن و تو باید خیلی احمق باشی که جون سختی کنی و بموئی. باید از نگاهشون بفهمی که جاšونو تنگ کردی، که دیگه زیادی هستی و باید هر چه زودتر تو یه تابوت بخوابی تا سر دست و صلوات‌گویان ببرندت قبرستون، بشورندت و بگذارندت توی قبر و خاک بریزن روت و فاتحه‌شونو بخونن تا خیالشون از تو یه آدم تخت بشه و بتونن روی استم یه خط قرمز بکشن.

سکوت کرد. حالا درست و حسابی به نفس نفس افتاده بود، اما قدمها یش همان طور ریز و تند بود و من دیدم که داشتیم کنار زاینده‌رود قدم می‌زدیم. بعد پیرمرد صاحبخانه گفت:

— می‌بخشین، من باید یه سری به خونه بزنم، آخه اون زن تنهاست.  
دست داد و تند به راه افتاد و من ایستادم کنار نرده‌ها و به جریان آب گل آلود رودخانه و انعکاس نور چراغ‌ها در آن نگاه کردم که یکدفعه دیدم باز پیرمرد صاحبخانه همان‌طور کوچک و باریک کنار من ایستاده و کلاهش را به دست گرفته است:

— آقای محمدی، به اون حرفی نزنین. به خیالش پرسش رفته تو ولايت غربت وزن گرفته و یه ماه دیگه صاحب یه دختر می‌شه.  
و قبل از آنکه بشنوند:

— به چشم!  
دور شده بود.

توى حوض فقط پنج ماهى بود، چهار ماهى سرخ و کوچك و يك ماهى  
بزرگ قهوه‌اي. و مرد از کلاف موجه‌ای ريز فهميد که حالا چهار ماهى سرخ  
کوچك دارند دور طعمه می‌چرخند و به آن نوك می‌زنند. ماهى بزرگ و قهوه‌اي  
هم که می‌توانست طعمه را ببلعد، فقط يك بار به قلاب گير کرده بود. و مرد که  
زودتر دیده بود که چطور چوب‌پنه يکدفعه در آب فرو رفت و کلاف موجه‌اي  
درشت باز شد، خودکارش را تکان داد و پيرمرد چوب را و ماهى بزرگ و  
قهوه‌اي را از حوض انداختند بیرون و همان وقت بود که جيغ پيرزن بلند شده بود:  
— واي خدایا !

و مرد بلند شد. دفتر کاهی از روی زانویش افتاد و شنید که چطور زن دارد  
عجز و لابه می‌کند:

— ترا خدا ولش کن، جون فرهاد، جون فرهاد ولش کن !  
و پيرمرد صاحبخانه برگشته بود و ماهی را درست جلو صورت پيرزن گرفته  
بود و با دو خط نازک کنار لبها و دندانهای سفید و ريزه‌اش به ماهی که داشت سر  
قلاب تکان تکان می‌خورد نگاه می‌کرد. آن وقت پيرزن بافتنيش را انداخته بود  
روی زمين و با دستهای پير و لرزانش ماهی را از سر قلاب گرفته و انداخته بود  
توى آب سبز. بعد هر دو نشسته بودند کنار حوض و ماهی را که داشت روی آب  
سبز حوض زير و رو می‌شد نگاه می‌کردند.

و درست غروب همان روز که مرد تندند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده رو  
چهارباغ توى خیابان فردوسی پیچیده بود و رفته بود توى رستوران سعدی و باز  
دیده بود که دوستان، همان سه گوشی، پشت همان میز آهنه نشسته‌اند و منتظرند تا  
او از راه برسد و بگوید:

— سلام !  
و آقای صداقت بگوید:  
— سلام و زهر مار، چرا باز دير کردي، بدآباداني ؟

و دوستان بخندند و او روی صندلی بنشیند و پرسد:

— چه خبر؟

و بشنود:

— هیچی، بازم یه گوشة دیگه جنگ شده.

— عجب!

و باز پرسد:

— هنوز از اضافه حقوق خبری نیست؟

و بعد استکانش را که پر کردند بگوید:

— خب، به سلامتی!

و عرق که از گلویش پایین رفت دو تاقاشت لوبیا بخورد و باز آقای جلیل القدر درباره شکم روش بچه اش حرف بزنند. یک دفعه دیده بود که پیر مرد صاحب خانه، آن طرف، پشت یک میز نشسته است و یک نیم بطری گذاشته جلوش با یک استکان و یک ظرف لوبیا، وقتی مرد را دیده بود که چطور دارد خیره به او نگاه می کند استکانش را بلند کرده بود و مرد هم استکانش را و هر دو با هم گفته بودند:

— به سلامتی پیروزی!

و آقای صداقت پرسیده بود:

— پیروزی، کدوم طرف پیروز شد؟

— هیچی بابا، صاحب خونه ماست دیگه.

و مرد حتی حالا هم نمی توانست بفهمد که پیر مرد صاحب خانه که فقط به ماهی سر قلب نگاه می کرد، چطور او را دیده بود که بلند شده است و ماهی بزرگ قهوه ای را سر قلب نگاه می کند.

و حالا مدتها بود که وقتی چوب پنه تکان می خورد و کلاف موج های ریز باز می شد و پیر مرد چوب پنه را تکان می داد و مرد خودکارش را، و جیغ پیز زن بلند می شد:

— واخدا!

قلاب همچنان خالی بود و مرد رانش را چنگ می زد: «باز اون ماهی ریزه های

لعتی...»

و باز پیر مرد یک تکه خمیر سر قلاب می‌چسباند و آن را توی آب سبز حوض می‌انداخت و مرد همان طور که دفتر کاهی روی زانویش مانده بود و به دواپر متعددالمرکز نگاه می‌کرد تا آنقدر بزرگ شوند که به پاشویه حوض برسند و بعد بخورند به کناره حوض، باز نمی‌دانست چطور خوابهای بیداریش را به کلمات بسپارد و داستان ناتمامش را که بدجوری روی دستش مانده بود، سرهم بتندی کند، آن هم با تصاویر مغوش و خاطرات گریزپای کودکیش که آن‌همه گنگ و ناآشنا در پشت مه پنهان شده بود:

ازیر درخت که نشسته بودیم، یکدفعه فرج گفت:

— خوبه دو تامون از تو جوب بریم اون طرف خونه‌ها، بعد از اونجا بریم پشت خاکریز.

هیچ کس حرفی نزد و تنها من برگشتم و به پنجه خانه‌مان نگاه کردم و خزیدم توی جوی سیمانی که هیچ وقت خدا آب نداشت. بعد فرج آمد و بچمه‌ها دیگر روی زمین خط نمی‌کشیدند و فقط ما را نگاه می‌کردند که فرج گفت:

— ترسوها، پس اقلالاً به ما نیگان نکنین!

به پشت خانه‌های آن طرف که رسیدیم از جوی سیمانی آمدیم بیرون و دویدیم به آن طرف خیابان. خیابان داغ داغ بود و آسفالت آن به کف پاهای من می‌چسبید. از خاکریز که رفیم بالا، دیدیم اصغر و یدو دارند از جوی سیمانی می‌آیند. فرج گفت:

— اول بریم از روی دیوار سرک بکشیم.

من و فرج سرک کشیدیم. فقط ردیف نخلها بود با پنگهای زرد خارک. بعد ما دو تا رفیم روی دیوار و شروع کردیم به رفتن. اصغر و یدو از پای دیوار می‌آمدند و هی می‌پرسیدند:

— تو پو دیدین، تو پو دیدین؟

اول لنگ را دیدیم و بعد دستهای مرد را و بعد تنهاش را که توی شیب نهر دراز به دراز خوابیده بود. فرج گفت:

— دیدین گفتم یکی را باس کشته باشن.  
من گفتم: تو گفتی بابات اینو گفته.

فرج گفت: خب، چه فرقی می‌کنه؟

فرج دست یدو را گرفت و من دست اصغر را و کشیدیمثان بالا. دست اصغر  
می‌لرزید. روی دیوار که آمدند، اصغر گفت:  
— کجاست؟

فرج گفت: کوری؟ او ناهاش، تو نهر.

من گفتم: بروم بینیم. بلکه یه کارگره که تو سایه خنک نخل خوابیده.  
اصغر گفت: خواب نیس، کشتنش. من از بوش می‌فهمم.  
فرج پرید پایین و گفت:  
— ترسوها نمی‌آن.

اصغر نشست روی دیوار و پاهایش را آویزان کرد و من و یدو پریدیم پایین و  
دنبال فرج که حالا داشت کنار نهر آهسته می‌رفت، راه افتادیم. یدو عقب  
عقب می‌آمد و فرج نزدیک مرد که رسید روی پنجه‌های پایش راه رفت و من  
همان بو را سنگین تر حس کردم و دل پیچه‌ام شروع شد.

فرج برگشت و گفت: ده بجنین!

من رسیدم به فرج. بالای سر مرد که رسیدیم من شیار گل را روی لنگ دیدم و  
دستها و مج پاهای سفید سفید مرد را. وقتی لنگ را برداشت، صدای کنده شدن را  
شنیدم که مثل صدای پارچه‌ای بود که یکدفعه از روی زخم بکنند و آدم داد بزنند:  
آخ! صورت پوست کنده مرد سفید سفید بود و من کرمها را که توی گوشت  
صورت مرد خانه کرده بودند، دیدم و دل پیچه‌ام بیشتر شد و بعد صدای پای یدو را  
که فرار می‌کرد شنیدم. وقتی من و فرج پای دیوار رسیدیم، من همانجا افتادم و  
استفراغ کردم. فرج هی از بالای دیوار می‌گفت:

— فرهاد، دستتو بده من، دستتو بده من!

توی راه که می‌دویدیم، اصغر هی می‌پرسید:

— چیطرو شده بود، چیطرو شده بود؟

فرج گفت:

— پوست صورتشو کنده بودن تا کسی نشناشت.

و من باز پای خاکریز استفراغ کردم.

مرد حالا چشم به راه همسایه دست راستی بود تا گر به به بغل، با آپاش باید کنار باغچه اش و وقتی گلها را آب داد و گلبرگهای زرد شده شمعدانی ها را گرفت، او بلند شود، به اتفاقش برود، دفتر کاهی و خودکارش را روی میز بگذارد، لباس پوشید و تند و تند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده رو چهارباغ توی خیابان فردوسی بیچد و برود توی رستوران سعدی و بیست که دوستان، همان سه گوشی، پشت همان میز آهنی نشته اند و متظرند تا او از راه برسد و بگوید:

—سلام!

و آقای صداقت بگوید:

—سلام و زهر مار، چرا باز دیر کردی، بدآبادانی؟  
و دوستان بخندند و او روی صندلی بشینند و بپرسد:

—چه خبر؟

—هیچی، بازم یه گوشة دیگه جنگ شده.

—عجب!

—خب، به سلامتی!

و عرق که از گلویش پایین رفت دو تا قاشق لویا بخورد و آقای جلیل القدر درباره شکم روش بچه اش حرف بزنند و بعد سیاه مست برونده کنار زاینده رود تا ساعت دوازده شب قدم بزنند و او تک و تنها باید خانه، در را باز کند، کفشهایش را در بیاورد و کفش به دست از پله ها برود بالا، در اتفاقش را باز کند، لباسهایش را در بیاورد و خودش را بیندازد توی رختخوابش و صبح که دندانهایش را مساوک زد و صورتش را اصلاح کرد و ناشایش را خورد، لباس پوشید و برود اداره آمار و ثبت احوال و اگر توی اداره سرش فارغ شد، همه اش سعی کند بلکه بتواند مثل پیر مرد بنویسد و وقتی به یاد پوز خند منشیها بیفتند، کاغذ را مچاله کند و در سبد بیندازد. ساعت دو ناهارش را در چلوکبابی حکیم قآنی بخورد و همان طور که دندانش را با یک چوب کبریت خلال می کند باید به خانه و دو ساعت تمام بخوابد و بعد اگر بهار یا تابستان و یا حتی اوائل پاییز باشد، دفتر کاهی و خودکارش را بردارد و برود روی مهتابی. هفته ای یک بار به گرمابه دقیقی برود و دو هفته یک بار به آرایشگاه اعتماصامی و سر ماہ که حقوقش را گرفت، درست سر ساعت دو و

نیم بعد از ظهر برود به خانه نصرت سرخابی، در را بزنده، در باز کن که در را باز کرد برود تو و نصرت که او را دید، داد بزنده:

— سیمین، خوابی؟

و سیمین از توی اتفاقش داد بزنده:

— نه مامان، بگو بیاد تو.

و او توی همان اتفاق برود و بییند که چطور سیمین با آن قد ریزه و موهای پریشان و چشمهاخ خواب آلود و چال توی گونه هایش، روی لبه تخت نشسته است و پاهاش را تکان می دهد. و بعد آن روز بعد از ظهر و حتی دوشب تمام خوابش نبرد و سوم هر ماه، نزدیک ظهر از اداره جیم شود و برود به مطب دکتر بقراط و مثل هر ماه بگویید:

— دکتر، دستم به دو منت، می ترسم این دفعه دیگه...

و دکتر بخندد و او را معاینه کند و نسخه همیشگی را برایش بنویسد و تأکید کند که باید این سوزنها را بزنده و این کپسولها را بخورد.

و چهارم هر ماه، درست ساعت هفت و نیم صبح متوجه بنشینند تا صدای دمپایی چوبی پیرزن توی راه پله ها بپیچد و وقتی پیرزن نفس زنان آمد دم در اتفاق و گفت:

— هنوز خوابین؟

بگویید: نه، خانم، بفرمایی!

و پیرزن، چادر نماز به سر، بیاید تو و بنشیند روی صندلی و مثل همیشه دستهای پیرش را به هم بمالد و بگویید:

— اگه زحمتی نباشه، ناما پرسمو برام بخونین، آخه اون مرد می گه من چشمم دیگه سو نداره.

و پیرزن پاکت را از توی سینه اش بیرون بکشد و او پاکت را بگیرد و بییند که باز فقط یک تمبر یک ریالی پست ایران رویش زده اند و بییند که باز با همان چرخش مینیاتوری خط شکسته پشت پاکت نوشته شده است:

پست شهری

خیابان ۶ بهمن - کوچه ۲۱ آذر - کاشی ۱۵ - منزل آقای فرهادی

مادر عزیزم بانو عصمت فرهادی دامت بقائهما ملاحظه فرمایند.

پاکت را که پاره کرد، باز همان خط شکسته را بخواند:

«مادر گرامی و از جان بهترم، الهی به سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشید. باری اگر از احوالات اینجانب خواستار باشید بحمدالله سلامتی برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما...»

و باز پیرزن، با چشمهای به اشک نشسته اش، به نامه گوش بددهد که پرسش، مثل همیشه، در ولایت غربت به یاد اوست و زنش ماهرخ سلام می‌رساند و فریبای یکماهه، دوماهه، سه‌ماهه، چهارماهه... و اقدس و دست آخر محسن دست او را می‌بوسد و آخر نامه، مثل همیشه، سفارش پدرش را می‌کند و پیرزن آخر هر جمله بگوید:

— هر چه به او گفتم مرد، عروسی پر مونه... مرد، پر مون صاحب یه دختر شده... مرد، پر مون حالا صاحب دو تا دختره... مرد، پر مون صاحب یه پسر کاکل زری شده، آخه تو ولایت غربت یکی را می‌خواهد که دست زیر بالش بکنه، مگه از جاش نکون خورد؟  
و باز بگوید:

— اقلًا عکس زشو... اقلًا عکس زن و بچه شو... اقلًا عکس زن و بچه هاشو نمی‌فرسته.

و باز آخر نامه بگوید:

— چیطو؟ من که همه‌اش جون می‌کنم تا اون مرد راحت باشه؟

و باز:

— اگه زحمتی نباشه، جوابشو خودتون بنویسین، آخه اون مرد می‌گه... و مرد باز از آن چرخش مینیاتوری خط شکسته نامه تقلید کند:

«فرزند عزیز و از جان بهترم، الهی به سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشید. باری اگر از احوالات اینجانبه خواستار باشید...»  
و هر دفعه یادش بیاید که چطور منشی‌ها پوزخند زدند و دفترها را بستند. و پیرزن پشت سر هم سفارش کند:

— اگه زحمتی نباشه بنویسین ما هر خ را سلام برسون!  
 — اگه زحمتی نباشه بنویسین فریبا را... بنویسین فریبا و اقدسو... بنویسین فریبا  
 و اقدس و محسن جونو دیده بوسی نماین.  
 و نامه که تمام شد مرد آن را در پاکت بگذارد و یک تمبر دو ریالی پست  
 ایران روی آن بچسباند و مثل همیشه، پشت پاکت بنویسد:

«فرزند عزیزم آقای فرهاد فرهادی ملاحظه فرمایند.»

و بعد کرایه خانه را در دست پیروزن بگذارد و پیروزن بگوید:  
 — اگه زحمتی نباشه، خودتون نامه رو پست کنین!  
 و بلند شود و از پله‌ها برود پایین و پیر مرد صاحبخانه را از خواب بیدار کند:  
 — بلند شو مرد، فرهاد، فرهاد نامه داده.  
 و پیر مرد صاحبخانه بگوید:  
 — چرا نمی‌گذاری یه چرت بخوابم، زن؟  
 آن وقت هق هق آرام و طولانی پیروزن بلند شود و وقتی مرد از پله‌ها پایین  
 برود، پیر مرد صاحبخانه را با آن هیکل کوچک و باریکش توی سرسرای خانه  
 ببیند که، مثل هر ماه، متظر او ایستاده است تا کلاهش را بردارد و بگوید:  
 — صبح به خیر!  
 و مرد چهارم هر ماه نامه را در صندوق پست بیندازد و پنجم هر ماه و ششم هر  
 ماه...

و حالا که همسایه دست راستی، گربه به بغل، داشت گلبرگهای زرد شده  
 شمعدانی‌ها را می‌گرفت مرد حس می‌کرد باز پیروزن همانجا نشته است و  
 میله‌های باقتنی‌اش به آرامی در دستهای پیش تکان می‌خورد و گلوهه کرک توی  
 دامنش جایه‌جا می‌شود، اما نگاهش را به چوب پنه دوخته و به دستهای چابک  
 شوهرش. و باز مرد می‌دید که چطور پیر مرد همچنان پشت به او نشته است و  
 نگران کلاف موجه است که باز می‌شوند.

به : ابوالحسن نجفی

## دخمه‌ای برای سمور آبی

خون سرخ و گرم به همه ملافه‌ها نشت می‌کند. مرا واگذارید! واگذاریدم تا شاید این سیلان گرم و سرخ بتواند آن جثه عظیم را از سینه من بشوید. و این بوی سنگین، عفونتی را که در بینی و دهانم خانه کرده است، پاک کند. سنگها را یکی یکی برداشتم، ریشه‌های پوسیده را بیرون کشیدم، خاک و کلوخها را به دور ریختم و آن لاشه عظیم را که به روزها و سالها و قرنها به دوش کشیده بودم، در آن دهان خالی و سیاه رها کردم. اینک تنها مشتی خاک می‌تواند آن را پوشاند. و چون خون همه ملافه‌های سفید را سرخ کرد، بی‌آنکه نفس نفس بزنم، از همه پله‌های دنیا بالا خواهم رفت و همچون ابری سبک و ولگرد در زلالی‌های آبی آسمان رها خواهم شد.

تیغه شکسته کارد بیشتر و بیشتر در میان دندوهایم ریشه می‌دواند و رگه‌های خون، آن را چون جسمی آشنا پذیره می‌شوند. بویی سنگین تمام فضای این اتاقک سفید و روشن را پر کرده است. آنان دست و پای مرا گرفته‌اند، سرها یشان در هم می‌رود. و من زیر نور خیره کننده چراغها و برق کاردها و پنس‌ها و قاشق‌ها، ازدهایی هفت سر و سفید را می‌بینم که گرد بر گرد من چنبره زده است. اما دیگر ناچار نیستم تا باز کارد تیغه شکسته‌ام را در میان دندوهایش فروکنم و در پشمehای انبوهش که به نرمی همان پالت خزی است که زنم می‌خواست بخرد. چقدر سر به جانم کرد تاراه افتادیم و رفتیم. از آن همه پله و پاگرد پلکان بالا رفتیم و بالاتر. و من به نفس نفس افتاده بودم. فکر می‌کردم که آیا پس از این همه پله و پاگرد پلکان سرانجام به آسمان می‌رسیم؟ و رسیدیم به همان تالار بزرگ که شیشه‌های پنجره‌هایش رنگی بود، با آن چلچراغ بزرگ و سطح سقف که نور تمام

چراغها را به چشم آدم برمی‌گرداند. خیره ایستاده بودم و زنم میان مجسمه‌ها می‌گشت. و بعد زنم مجسمه شده بود، با همان چشم‌های شیشه‌ای و لبخند پیخ زده‌شان. پالتوپوست خز روی دوشش بود. دستش را که روی پشم نرم پالتو کشید، رنگین‌کمانی کشیده و پررنگ روی دستش پل بست. خندیدم، زنم هم خندید و بعد آستر پالتو را نگاه کرد و دیگر نخندید. جلوتر رفتم و میان مجسمه زن‌ها ایستادم.

— ده هزار تومنان، وای!

باز از آن‌همه پله پایین آمدیم و آن‌همه پاگرد پلکان را دور زدیم. و من همه‌اش در این فکر بودم که چه وقت، چه وقت به اسلال‌سافلین می‌رسیم؟ و فقط صدای تدقیق کفش‌های پاشنه‌بلند زنم بود و توالی پله و پاگرد پلکان و صدای نفس‌های بریده ما که دیگر از پا افتاده بودیم. جثه عظیم بوی آب تربت و دود سیگار می‌داد و بوی کاغذ کتاب‌های دعای مادر.

— یا غیاث‌المستغیثین!

و من نمی‌خواستم. و او آنجا بود، بر دوش من، با حجم وزین رگ و پی‌ها و پشم‌هایش. می‌دانستم که سرانجام باید بی‌سرانجامی دهلیزها به بن‌بستی برسد. و بن‌بست آنجا بود: دیواری بود برآورده از گل و سنگ و آهک. و نیز دهان باز دخمه‌ای. در سنگی گویا به سالیان دراز انتظار مرا می‌کشید. و من کورمال کورمال و خمیده زیر باری چنان‌گرگان، به دخمه رفتم و او آنجا بود، با آن چشم‌های آبی گشوده از تعجب. تنہ عظیمش روی سینه‌ام فشار می‌آورد و پشت برهنه‌ام را به در می‌چسباند. پشم نرم و انبوهش توی دهان و حلقم فرو می‌رفت. گفتم اگر باکارد شکسته‌ام قلبش را سوراخ کنم، می‌توانم بنشینم و با سر فارغ پوستش را بکنم، تا هر روز عصر که به خانه می‌روم به زنم بگویم:

— لطفاً آن پالتوپوست خز را بپوش!

و او بپوشد و دستش را میان پشم‌های نرم آن بکشد. و ما همیشه آن رنگین‌کمان درخشنان و گریزپا را در خانه خواهیم داشت. و من و زنم دیگر ناچار نیستیم از آن‌همه پله بالا بروم و آن‌همه نیم‌دایره پاگردها را دور بزنیم. — نباید خونش را بریزی، نباید! و گرنه از هر قطره که بر زمین بریزد، یکی

دیگر خواهد رست و آن‌گاه او همه دخمه‌ها را از توله‌هایش پر خواهد کرد.  
کنار پیه‌سوز، روی زمین چمباتمه زده بود. دستهای دراز و استخوانی اش را  
روی دوزانوی باریکش ستون کرده بود. واژ جایی در آن ظلمت غلیظ و راکد باز  
صدایش اوج گرفت.

— نباید خونش را ببریز!

او آنجا بود، با همان جثه عظیم. و همان خون سیال و گرم توی رگهای آیش  
می‌دوید و قلبش شست، صد و شاید هزار بار در دقیقه می‌زد و پستان‌های  
پرشیرش روی زمین کشیده می‌شد. چشم‌های آیش نگران تیغه شکسته کارد من  
بود؛ تیغه شکسته‌ای که باز می‌توانست از آن پشمehای انبوه بگذرد، پوستی را که  
مثل چرم سخت بود بدراند و به گوشت و پی‌ها برسد، تا او بتواند رگهای خونش  
را در آن همه دهلیز و دخمه بدواند. و تمام آن دخمه‌ها را از خورخور توله‌هایش  
پر کند.

— تو، تو آیا هرگز او را دیده‌ای؟

— نباید خونش را ببریز!

تن بی‌سر تکان خورد و لکه نور زردنگ پیه‌سوز روی سرش تایید. موهای  
سر و ریش سفید سفید بود. حتی یک رنگین‌کمان کوچک و کمرنگ هم نداشت.  
از روی پوست سفیدش رگهای آبی را دیدم و خون را که در آن‌ها می‌دوید.

— وقتی من به هوش آمدم تنها همین تیغه شکسته را در کنارم دیدم. آن‌ها مرا  
عربان کردنده، ساعتم را، حتی ساعتم را برداشتند و فقط همین کارد تیغه شکسته را  
به من دادند. آخر نباید در این حکمتی باشد؟

سرش زیر بود و از میان اورادی که مثل چشم‌های می‌جوشید فریاد زد:

— نباید خونش را ببریز!

صدایش در تاق ضربی دخمه پیچید و شیشه‌های رنگی پنجه را لرزاند و من  
شنیدم که صدا از در بیرون رفت و در دهلیزها به راه افتاد. به جستجوی صدا بیرون  
آمدم، صدا بازگشت. بم بود. مثل صدای هزار مرد بود که در دور دستها فریاد  
بکشند و باد صدایشان را یاورد.

— نباید خونش را ببریز!

پاهای برهنه من پله‌ها را می‌جست که سرد بود و نمناک. دست‌هایم سنگ‌ها را یکی یکی شماره می‌کرد. سنگ‌ها خشن بود و خزه‌بسته. صدای نفس‌ها را می‌شنیدم، نفس‌هایی که به شماره افتاده بود. صدای پاهایی که بر تن سنگ‌ها می‌نشست، به تاق ضربی می‌خورد، بازمی‌گشت. صدایها بم بود و پرتوان. بالها بر چهره‌ام می‌خورد. بالها بوی ناولاشه می‌دادند. تاریکی غلظ و چسبنده بود. و من سنگینی ظلمت را حتی از پشت چشم‌بندم احساس می‌کردم. پله‌ها دراز و بی‌انتها بود. جیرجیر خفash‌ها تمام سردابه را می‌انباشت و پای خسته من سنگها را می‌جست و شکافها را. و دستم به جستجوی ستونی یا سنگی در تاریکی پیش می‌رفت. سنگ‌ها را شکل می‌داد و بر ستونی از سنگ مرمر سایده می‌شد. آنها با نفسهای به شماره افتاده‌شان می‌آمدند. و من می‌دانستم که سرانجام به آن در خواهیم رسید. صدای غُرغُز در راکه بر پاشنه می‌چرخید شنیدم. آنها چشم‌بند را باز کردند، رختهایم را درآوردنده و حتی ساعتم را باز کردند و مرا در آن تاریکی غلظ و چسبنده رها ساختند. در باز بر پاشنه چرخید و صدای پاهای نفس‌ها دور شد. نفس سنگین او روی پوستم بود. به در مشت زدم، به در آهني و سنگین مشت زدم. آن قدر مشت زدم که باز همان دو حلقه آتشین گرداگرد مچهایم به سوزش افتاد. پای در افتادم. پوست برهنه‌ام سردی زمین نمناک و سنگهای خزه‌بسته را احساس کرد. دست من به جستجوی چیزی در تاریکی بر سنگها لغزید و به کارد رسید. تیغه کارد شکسته بود. آیا در این همه حکمتی نبود؟ حکمتی که در کتاب‌ها نیست؟ که نمی‌توان با نور پیه‌سوز، آن هم در آن ظلمت منجد و لا به لای آن خطوط گیج و در هم خواند.

— نباید خونش را بریزی!

نفس سنگین او مثل زبانی سرخ سینه برهنه‌ام را لیسید. اگر آن تیغه شکسته از پشم‌های انبوه پوست خزی او می‌گذشت، اگر به رگ‌های آئی و خون سرخش می‌رسید، آیا او می‌توانست توله‌هایش را در همه دخمه‌ها پخش کند؟ مگر در آن کتاب بزرگ که بوی ناگرفته بود چه نوشته بودند که موهای سر و ریش مرد آن طور سفید سفید بود؟

— نباید خونش را بریزی!

به دنبال صدا به راه افتادم. صدا که بازگشت، از وحشت آن صدای به و پرطین، آن صدای هزار مرد خسته و از نفس افتاده، تمام موهایم راست ایستاد.  
اگر همسایه‌ها می‌پرسیدند، اگر سر به جانم می‌کردند...  
— باور کنید فرستادمش کربلا استخوان سبک کند.

اما همسایه‌ها که ولکن نبودند، همه‌اش می‌گفتند: «پس چرا از ما حلالیت نظری بد؟»

به خانه که رسیدم، اول سر قبرش هفت الحمد خواندم و هفت خط کشیدم و از دستهایش شروع کردم و از ناخنها یش که همیشه می‌نشست و به آن‌هالاک می‌مالید. دستهایش سفید بود و انگشت‌هایش کشیده. پیراهن سفید و چین‌دار قالب تنش بود. خرم من موهای سیاهش را روی شانه‌ها ریخته بود. چین‌های یخهایش بر تراش گردن حلقه می‌زد و آن خط عمیق میان پستان‌هایش را پنهان می‌کرد. اما آن چشم‌ها که از تعجب و ترس گشاده شده بود همچنان سرخ سرخ بود.  
— زن، بلند شو، یک پیاله چای درست کن.

وقتی زن آدم عین خیالش نباشد، و همه‌اش روبروی تو بنشیند و گربه سیاهش را روی رانش بخواباند و موهای پشت او را ناز کند و تو به ناچار بنشینی و به آن انگشت‌های کشیده و سفید چشم بدوزی که چطور در لابلای پشم‌های گربه سیاه می‌لغزد و همه‌اش متظر بنشینی تا کی آن رنگین کمان کوچک و کمرنگ روی انگشت‌های زنت پل بینند...

— زن، وقتی آدم خسته و کوفته به خانه‌اش بر می‌گردد، دلش می‌خواهد بنشیند و یک پیاله چای بخورد و یک سیگار دود کند. دست از سو این گربه بردار، بلند شو به زندگیت برس!

دست به خرم من موهایش کشید و چین دامن پیراهنش را صاف کرد، پوست سفید و شفاف رانش را پوشاند و باز گربه‌اش را ناز کرد. و من ناچار بلند شدم، چای را دم کردم و نشستم که با سر فارغ سیگاری دود کنم. دودها را حلقه حلقه از دهانم بیرون می‌دادم. دودها چرخ می‌زدند و در هوای اتاق حل می‌شدند.

— آخر چرا همه‌اش در زندگی آدم دخالت می‌کنید؟ اگر هر کس بخواهد برای هر کاری به شما آدم‌ها حساب پس بدهد که نمی‌تواند زندگی خودش را بکند.

آن وقت این آدمها، برای در خانه کلید درست کرده‌اند تا وقتی من نیستم یا بایند و بیبند که مثلاً تو آدمی، توی خانه‌ات، توی با غچه خانه‌ات یا حتی توی اتاق و زیرزمین خانه‌ات چه کار می‌کنی. وقتی سر با غچه نشته‌ای و داری الحمد می‌خوانی، می‌بینی که یک آدم روی پشت بام ایستاده است و زل زل ترا نگاه می‌کند، می‌گویی: «آخر آدم حسابی، شاید کسی توی خانه‌اش سر بریده داشته باشد و نخواهد شما خلق خدا بفهمید».

— آقا، لطفاً ساعت چند است؟

من از کجا بدانم؟ آن هم این وقت شب و در این ظلمت را کد که آدم دارد از این پله‌های نمنا که پایین می‌رود. و باید همه‌اش حواسش را شدانگ جمع کند که یکدفعه نلغزد و پله‌ها را یکی یکی بشمارد تا وقتی به پله دوازدهم رسید، دستش را به آن ستون بگیرد. و روی پله بیست و یکم یادش باشد که دوباره پایش در آن شکاف گیر نکند. و حالا دیگر همه‌اش دستش را حاصل چشمش بگیرد که خفاش‌ها کورش نکنند. و دست آخر آنقدر متظر بماند تا آن در سنگی روی پاشنه بچرخد. می‌دانستم که یک گوشه‌ای، آن هم لا به لای آن بدهای کنار جوی، ایستاده است و مرا نگاه می‌کند. حتی آتش سیگارش را دیدم. قدمهایم را سست کردم. اما مگر می‌شد برگشت؟ وقتی زن آدم از صبح تا شب به بیست بار موهایش را شانه کرده باشد و لپهایش را سرخاب مالیده و حالا نشسته باشد کنار اسباب چای و متظر است تا تو بیایی و نقش را شروع کند... گفتم: «شاید با من کاری نداشته باشد». اما می‌دانستم که حتماً از عصر تا حالا توی همین کوچه و زیر درختها پا به پا کرده است، تا من پیدایم شود. نشانی‌ها را هم از حفظ است: آدمی بلندقد با موهایی تنک و یک سیل سیاه روی لبها، و سیگاری که همیشه خدا دود می‌کند. پاکت ساندویچ کالباس را دست به دست کردم. سیگاری زیر لب گذاشت و سرم را زیر انداختم که از پهلوی او رد بشوم.

— آقا، لطفاً دو دقیقه تشریف بیاورید!

— کجا؟

— چند تا سؤال بیشتر نیست...

هنوز هیکلش در تاریکی بود و زیر سایه درختها. و من نمی‌دانستم با چه آدمی طرفم.

— آخر زنم متظر است. حتماً تا حالا چای را دم کرده و نشسته است تا مردش بیاید.

— با ماشین می‌رویم، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

از تاریکی بیرون آمد، ته‌سیگارش را توی جوی آب انداخت. و من برق چشمهاش آبیش را دیدم و موهای پرپشت سرش را و آن سبیل نازک و چاهه خوش تراشش را. پا به پای هم راه افتادیم. راست می‌گفت؛ ماشین کنار خیابان ایستاده بود. اول من سوار شدم و کنار راننده نشتم. و بعد او کنار من نشست و ماشین راه افتاد. ته‌سیگارم را از پنجره بیرون انداختم و بسته سیگارم را جلو راننده گرفتم.

— مشتکرم، نمی‌کشم.

صورت راننده در تاریکی بود. مرد چشم آبی یکی بوداشت و با فندکش سیگارم را روشن کرد. در بزرگ با غژغژ روی پاشنه‌اش چرخید. اول مرد و بعد من پیاده شدیم. راه که افتادیم، می‌دانستم که باید از میان ردیف درختهای چنار و کبوده بگذرم و از آن پله‌ها بروم و پاگرد پلکان‌ها را دور بزنم. صدای کفشهای مرد را پشت سرم می‌شنیدم. پله‌ها تاریک بود، اما من یادم بود که دستم را باید به نرده بگیرم. و نرده توی مشتم بود و پله‌ها زیر پایم. آنها پشت سر من بالا می‌آمدند، با صدای کفش‌هایشان و نفس‌هایشان که به شماره افتاده بود. در که خود به خود باز شد، نور خیره کننده چراغ چشمم را زد. مردها آمدند. یکی یکی آمدند و گرد بر گرد من حلقه زدند. سایه‌هایی بودند تیره و سیال، با خطوطی که هر لحظه جابه‌جا می‌شد. مثل شاخه‌های بید مجعون که وقتی باد بوزد، آدم می‌داند که هست اما می‌بیند که آن خطوط گیج و سیال هیچ‌گاه ثابت نمی‌مانند. بعد خطوط ثابت ماند و شکل پیدا کرد.

— باور کنید من کاری نکرده‌ام. یک آدم یخلایی هستم که نه زنی دارد و نه بچه‌ای. از صبح تا شب با بچه‌های مردم کلنگار می‌روم و شب می‌روم توی همان خانه اجدادی سوت و کور، با همان در و پنجره‌ها و شیشه‌های رنگی و آن زیرزمین که آدم نمی‌داند آخرش به کجا می‌رسد و آن زنی که همه‌اش می‌خواهد گریه‌اش را ناز کند یا ناخن‌هایش را لاک بزند.

— چرا کشته شیش؟

— آخر وقتی آدم خسته و کوفته...

دست سفید و کشیده‌ای را توی هوا دیدم و صور تم سوخت. سر مردها تکان  
تکان خورد و سایه‌ها گشت و پوست گرفت و حلقه‌ای از چشمها و سبیلهای  
نفس‌ها برگرد من چنبره زد.

— باور کنید زنم چشم به راه است.

حلقه‌گوشت و عصب و خون تنگ و تنگتر شد. واو آنجا بود، با هیبت عظیم و  
گیج‌کننده‌اش که زانوان را بر خاک می‌خواست و دستها را به استرحام برا فراشته.  
دو پاییم زیر سنگینی جثه و نفسش تا شد. دستهایم که برخاست حلقة دستبند  
مج‌هایم را بر سینه ادب نگاه داشت. اما چشمها یم می‌دید که سایه‌های گوشت و  
پوست گرفته با فشار دستها و ضربه زانوان می‌خواهند که فرو بغلتم. و من  
می‌دانستم که پیشانی را نباید بر خاک سود و به پهلو بر زمین غلتیدم. همه‌جا سایه  
بود و دهلیز. و آنها کفش‌های مرا کنندن. مرد شروع کرد. و من فقط خط‌های لرزان  
و سرخ را می‌دیدم و صورت پرگوشت او را که پشت خط‌های مکرر بود. پاها یم  
می‌سوخت و من لب را به دندان می‌گزیدم و او با همه سنگینی جهه‌اش بر صورت و  
سینه‌ام خم می‌شد. و بعد ظلمتی را کد بود، بارگه‌هایی از خون که در قالب یکپارچه  
قیر سرد شده نشست می‌کرد.

روی نیمکت رو به رو نشسته بود. و من می‌خواستم اقلاییک دو صفحه‌ای کتاب  
بخوانم و نمی‌توانستم. می‌دانستم همان طور که با مادرش حرف می‌زند، زیر چشمی  
مرا می‌باید، بچه ریگهای را مشت کرد و روی توب سرخ ریخت. اما هنوز نمی‌از  
توب بیرون مانده بود. رفت و از زیر درخت‌های چنار برگهای را مشت کرد و آورد و  
ریخت روی توب که حالا بزرگتر شده بود. توب باز بزرگتر شد.

— زن، بلند شو برو به خانه و زندگیت برس!

چادر نیماز را روی پاها یش انداخت و با مادرش حرف زد. بچه تا پهلوی  
نیمکت من آمد و برگهایی را که باد تازه ریخته بود، جمع کرد. صورتش را که  
دیدم، فهمیدم که بچه من نباید این طور چاق و پرگوشت باشد. موها یش بور بود و  
چشمها آبی. کنار لبهای کوچکش هم یک خال گوشی بود. و من شروع کردم. از

موهایش شروع کردم، از موهای نرم و سیاهش که روی پیشانیش پخش شده بود. چشمها سیاهش را دیدم که برق می‌زد. مثل اینکه مردمکهایش را شسته بودند. صورت کوچکش را میان دو دستم گرفتم و خال گوشتی اش را پاک کردم. لبهاش سرخ و چاق بود. و من می‌خواستم صورتش مهتابی باشد. آن انگشت‌های کوچک و چاق بچه را از ریخت می‌انداخت و تازه آن غبubi که از دو لایه گوشت درست شده بود، به چه کار بچه می‌آمد؟ از حالا درست شبیه مدیر مدرسه‌مان شده بود.

— فریبرز، بیا مامان جون، مزاحم آقا نشو.

— چه مزاحمتی، خانم؟ من خیلی بچه‌ها را دوست دارم، بخصوص اگر چانه کوچکش کم‌گوشت باشد و صورتش مهتابی و موهایش سیاه و چشمهاش... صورت بچه میان قاب دستهایم خنده‌ید و مردمک‌های شسته‌اش برق زد. بازنم راه افتادیم. تمام طول خیابان برگ پوشیده را طی کردیم. مادرزن نفس‌زن از پشت سر ما می‌آمد.

— یک کمی پا به پا بمالید تا من هم برسم.

— تندتر، تندتر بیا، زن!

پهلوی من ایستاده بود. چادرنمازش را دیدم و بعد بازوی لخت و گوشتلود و دستش را که دست بچه را گرفت. صورت بچه را رها کردم و توی صورت زن خنده‌ید. خال سیاهش درست توی چاله چانه‌اش بود.

— وقتی باباش می‌رود سفر، هر آقایی را بیند خیال می‌کند باباش است.

— خدا حفظش کند، بچه شیرینی است.

زن خم شده بود و دستهای بچه توی دستش بود، در طول خیابان برگ پوشیده می‌رفتند. نور خورشید که مایل می‌تابید، بازوی لخت زن را روشن می‌کرد. مادرزنم داشت نفس نفس می‌زد.

— آخر مرد، ما هم باید یک بچه داشته باشیم، خانه که بچه نداشته باشد سوت و کور است.

— هیچ فکرش را نکرده بودم.

تندند راه افتادیم. و زن که پا به پای من می‌آمد، سر به جانم کرده بود. می‌دانستم که همسایه دارد از لای پرده نگاه می‌کند، اما سرم را زیر انداختم...

راستی تاکی باید آدم یالغوز بگردد؟ آخر یک نشانه‌ای باید از آدم بماند؛ کسی که خون آدم توی رگهاش بدو و با زبان آدم حرف بزند و اقلالاً بعد از مرگ تو باید یک دسته گل روی گورت بگذارد. و یا اگر هنوز اعتقادی داشته باشد، بشینید و الحمدی بخواند. به خانه که رسیدم، چای را دم کردم و نشستم پشت منقل و سیگارم را گذاشتم زیر لب.

— زن، بلند شو آن پراهن سبزت را پوش، این موهای صاحب مردهات را هم شانه بزن.

رفت و نشست رو به روی آینه. موهایش را شانه کرد و یک خال سیاه توی چال چانه‌اش نشاند. و با آن بازوی لختش آمد و نشست کنار من.  
— تو دلت می خواهد بجهات چه شکلی باشد؟  
— چاق و موبور.

— نه، باید حتماً صورتش مهتابی باشد، هیچ وقت خدا هم گریه نکند. قول می دهی که این طور باشد؟

قول داد. و من می دانستم که حالا دارد بچهام نطفه می بندد. اول سایه‌ای بود بی شکل و در هم. موهایش پریشان بود و شانه نکرده. و من با سرانگشتها یم موهایش را صاف کردم و مردمکهاش را شتم و آن دو چین نازک را کنار لبهاش گذاشتم. دستهای سفید و باریکش را به دست گرفتم. خیابان برگ پوشیده دراز و بی انتها بود و بچه نمی توانست پا به پای ما بیاید. دستهایش سرد بود و مگر سرفه مجالش می داد. محکم توی بغل گرفتمش. صورتش سیاه سیاه شد و چشمهاش کلاپیسه رفت و به یک گوشۀ اتاق خیره ماند.

— مرد، بچه مان دارد از دست می رود، برش دکتر.  
— می گذاری یک دو صفحه‌ای کتاب بخوانم و یک سیگار با سر فارغ دود کنم؟

ولکن نبود. چادر نمازش را سرش انداخت. بچه را بغل کرد و با آن چشمهای سرخ سرخ به من خیره شد، که دویدم بیرون. تا مطب دکتر دویدم. نفس زنان از آن همه پله بالا رفتم. زنها دور تا دور انتظار نشسته بودند. بچه های منفگی شان روی دستهایشان بود و به در اتاق دکتر نگاه می کردند که باز و بسته می شد و مرد

پهلویش ایستاده بود. طول و عرض اتاق را طی کردم، تهیگار را توی راهرو انداختم و یکی دیگر آتش زدم. می‌دانستم که بچه دارد از دست می‌رود و سرفه‌های بچه شروع شد. و مگر می‌شد آن سرفه‌های خشک و مقطع را تحمل کرد؟ آمد. بلندقد بود و سبزه رو. موهای سیاهش روی پیشانیش پخش شده بود و بچه روی دستش بود. رفت دم در.

— آقا، دستم به دامنت! بچه‌ام دارد از دست می‌رود.

— خانم، اول نوبت اینهاست، بفرمایید بشنینید! نوبت شما هم می‌رسد. به همه مانگاه کرد و رفت روی یکی از صندلیها نشست. بچه‌های مفنجگی زنها شروع کردند. ونگونگشان آرام و یکنواخت بود.

— زن، مگر قول ندادی که بچهات گریه نکند، که اتاق را به گند نکشد، که مريض نشود، که چشمهاش کلاپیسه نرود، که جلو چشم آدم پرپر نزند و آدم را مجبور نکنند که روی دست بیردش قبرستان و توی آن گودال سیاه و عمیق و خالی چالش کند؟

زن گریه کرد و بچه هم گریه کرد و من سیگارم را خاموش کردم و رفتم کنار زن نشستم. دست بچه را گرفتم، سرد سرد بود. صورتش مهتابی بود و یک خال گوشتش پرمونکنار لبهایش. با چشمهاش سیاهش به گوشۀ اتاق نگاه می‌کرد. زن به من نگاه کرد و لبخند زد:

— خدا حفظش کند. بچه قشنگ بی آزاری است.

— نمی‌دانید چه بلایی بود؛ یک گوشۀ بند نمی‌شد. اما ناغافل یک هفته پیش سرفسیاه گرفت. وقتی شروع می‌شد، اول پشت سر هم سرفه می‌کند، بعد نفسش پس می‌رود. این همه دویدم تا توانستم خودم را برسانم. حالا هم که می‌بینید...

— من نوبتم را می‌دهم به شما.

لبخند زد و من دیدم که چطور کنار لبهایش چال افتاد. و گونه‌هایش گل انداخت. با هم رفتم توی اتاق. بویدوا آدم را کلافه می‌کرد. دکتر بالباس سفید سفیدش آن طرف میز، زیر آن نور خیره کننده چراغ، نشسته بود و با چشمهاش آیش ما را نگاه می‌کرد و بچه را، که حالا با آن چشمهاش سیاهش به چراغ خیره شده بود. زن گفت و دکتر گفت. و من به بچه و دستهای کوچکش و چشمها و

لبهایش نگاه کردم. از پله‌ها پایین می‌آمدیم، بچه روی دستهای من بود و می‌خندید و مادرش نفس زنان از پشت سرم می‌آمد.

— زن، به تو می‌گویند خانه‌دار؟ صبح تا شب نشته‌ای این گریه ریقونه را ناز می‌کنی که چی؟ اقلأً بلند شو صدای این بچه و اماندهات را بیرا! — مگر کلفت آورده‌ای؟ آخر من هم آدم. من هم می‌خواهم یک دقیقه راحت باشم.

می‌دانستم که اصلاً زندگیمان نمی‌شود، که بچه باید هزار کوفت و زهر مار بگیرد. و توی مطب دکتر باید نشست تا نوبتمان برسد. تازه بچه پا نمی‌گیرد و آن گودال سیاه و عمیق و خالی توی قبرستان را برای او کنده‌اند.

— پس بلند شو، برو حمام، سر و صورت را صفا بده. زنم اشکهایش را پاک کرد، بقچه‌اش را زیر بغل گذاشت و راه افتاد. و من نشستم پشت منقل و یک چای داغ و پررنگ ریختم و سیگارم را روشن کردم.

اول محو و مغشوش بود. تازه هیچ سر جایش بند نبود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که آن چهار دیوار قطرور روی آدم بیفتند و آن سقف با چراغ لرزانش... تمام کوششم را کردم تا اول پنجره را سر جای او لش نگاه داشتم. پنجره باز بود، دیوار رو به رو که ایستاد رنگ نارنجی آن را دیدم و بعد دیوار دیگر را، و در را، و آنها را که مثل سایه‌ای آمدند و گرد بر گرد من ایستادند. می‌دانستم که کم کم دارد خطوط موهم تنشان گوشت و پوست می‌گیرد. وزن جثه سنگیشان را روی پوسته زمین حس کردم. و نفس‌های بریده‌شان را. من خونین و کوفته بر کف اتاق دراز کشیده بودم. مزه شور و گرم در دهانم بود. و سردی کف اتاق زیر دستها و گونه‌ام. یکی از آنها یخهای را چسبید و بلندم کرد. سوزش گزنه و دردناکی توی گوشت و پوست کف پاهایم احساس کردم. مثل اینکه روی زمین پر بود از خردشیشه‌های تیز. مرد مرا به دور اتاق راه برد، و دیگران مرا نگاه می‌کردند، مرا که زانوها یم از درد تا می‌شد. با چشمهاش آییشان مرا نگاه می‌کردند که دور اتاق روی آن همه خردشیشه‌های تیز راه می‌رفتم.

— چرا کشیش؟ چرا خفه‌اش کردی؟ فقط چشمهاش را نگاه کردم و چانه‌اش را. لبهایش که باز شد تف غلیظ روی

چشم چشم افتاد و حرکت کند و لزج کرم مانندش را روی گونه‌ام شروع کرد. مرد یخداهم را رها کرد و پای من از آن همه خردشیشه‌های تیز رها شد. دیدم که چطور سر مردها به هم نزدیک و از هم دور می‌شد و چطور پنجه‌های حركت کرد. و وقتی پنجه‌به در رسید، چنان‌های آن سوی پنجه‌های سرهایشان را خم کردند، آوردنده جلو و جلوتر تا مرا بینند که چطور می‌افتادم. من فقط کف اتاق را دیدم و لکه‌های سرخ را که نزدیک و نزدیکتر می‌شد. دستهایم پشت سرم توی حلقه‌آتشین بود. بعد ابرها آمدند، ابرهای سبک و ولگردی که، بی‌هیچ وزنی، بر بال باد می‌نشینند و در آن آبی زلال شنا می‌کنند. و من که می‌خواستم از همه پله‌های دنیا بالا و بالاتر بروم، در آن ظلمت را کد ماندم، با آن جثه سنگین بر روی سینه‌ام و شانه‌هایم. او در کنار من بود و جثه عظیم و پشم آلودش روی سینه‌ام و شانه‌هایم فشار می‌آورد و من از پشت آن همه پشم که مثل پوست خز بود صدای ضربان خون را در رگهای آبیش می‌شنیدم. موهاش پوست صورتم را قلقلک می‌داد و توی دهان و حلقوم فرو می‌رفت. و دستهای من در آن حلقه‌آتشینی بود که توی استخوان مچهایم فرو می‌رفت.

اول گفتم: «یکی به جایی برنسی خورد، هم سرزن را گرم می‌کند و هم وقتی من خسته و کوفته به خانه بر می‌گردم می‌توانم لبخندش را ببینم و آن موها نرم و سیاهش را ناز کنم، یا دستهای کوچکش را در دستهای بزرگم بگیرم و در آن چشمهای سیاه و خندانش خیره شوم. تازه این خانه بزرگ و سوت و کور برای یک بچه نوبای جان می‌دهد؛ بچه‌ای که توب سرخش را بردارد و برود زیر سایه درختها و بوتهای گل سرخ بشیند.» نه ماه تمام، من و زنم، آن بار سنگین را روی شکممان حمل کردیم و من که سنگین و سنگین‌تر شده بودم، می‌دانستم که امروز و فردا یکی دیگر، با دستهای من به دنیا خواهد آمد. و آن شب دراز و سیاه به انتظار نشتم، پشت سر هم سیگار کشیدم و فریادها را در گلویم خفه کردم.

— زن، اسمش را می‌گذاریم فریبا.

— کسی اسم پرسش را فریبا نمی‌گذارد، اقلًا سهراب بگذار!

گفتم و زنم گفت و من گفتم و اسمش را گذاشتیم فریبا. دختر شد و خانه را از جیغش پر کرد. و بوی شیر و شاش و حریره تمام اتاقها را انباشت. و ما، من و زنم،

چقدر جان کنديم تا توانست بخندد و روی زمین بشيند. و من آن قدر چهار دست و پا روی زمین راه رفتم تا راه افتاد و کتابها را پاره کرد، کاغذها را به هم زد. سرفه سیاه گرفت. شیشه پر از نفت را خورد تا قد کشید و توانست روی دو پایش بايستد و گلدان چینی موروثی را بشکند و تمام شیشه‌های رنگی را از جا در بیاورد. می‌دانستم که دیگر باید از ولگردی‌های توی خیابان و کافه‌ها دست بردارم، نان و گوشت و دوا بخرم و سر شب به خانه بیایم تا بچه از سر و کولم بالا برود و موهای سبیلم را بکشد.

— زن، اقلالاً سر شب که می‌شود این بچه را بخوابان تا این قدر از سر و کول آدم بالا نرود.

— مگر مجروري همه‌اش روزنامه بخوانی و یا این کتابها را ورق بزنی؟

— پس عروسک‌ها را بریز جلوش.

اما عروسک‌ها تاب دندانهای تیز بچه را نداشت. دو روز نمی‌گذشت که ناچار می‌شدم زیر باران خودم را به یک عروسک فروشی برسانم و از آن پله‌ها بالا بروم.

— آخر، خاله‌جان، این همه مشغله دور و بر من ریخته است، تازه زن بگیرم که چی؟

— نمی‌دانی چه دختر نازنینی است! یک پارچه خانم است. از هر انگشتش هزار هنر می‌ریزد.

— مثلًاً می‌تواند صدای بچه‌اش را خفه کند و یا اقلالاً نگذارد این دفتر و کتابها را به هم بریزد؟

— من نمی‌دانم توی اینها چه نوشته‌اند که مثل کرم به آنها پیله کرده‌ای؟

— می‌دانی، خاله‌جان، من اهل زن و این حرفها نیستم. هر وقت هم اینجا تشریف می‌آورید قدمتان روی چشم، اما حرف زن را نزیند.

و خاله‌ام چادر نمازش را سرش کرد و به قهر رفت. چند بار او را دیده بودم: بلندقد بود و ترکه‌ای. چشمهای سیاهش برق می‌زد. و همیشه خدا موهایش را کوتاه می‌کرد، آن قدر کوتاه که وقتی راه می‌رفت آدم می‌توانست سفیدی پشت گردنش را ببیند.

— من از این رسم و رسوم کلافه‌ام. اگر می‌خواهی زن من بشوی، راه و نیمه‌راه برویم دفتر ازدواج.

راه افتادیم. از آن پله‌ها بالا رفتیم. وزنم هی سربه جانم کرد که باید این خانه را بفروشی، که من از پاک کردن این همه شیشه رنگی ذله شده‌ام، که باید شبها زود بیایی خانه و به خانه و زندگیت بررسی، که دست از سر این کتابها برداری.

گفتم: «اگر چند تابچه تو دست و بالش باشد، دیگر نق نمی‌زند». وزنم باردار شد. روی گونه‌هایش لک افتاد و شب و روز توی اتاق و حیاط، سنگین و آرام، راه رفت. و بوی شیر تازه را همه‌جا با خودش برد.

— باشد، این دفعه می‌گذاریم سهراب.

— زن، آن یکی را گذاشتم سهراب، این راهم سهراب بگذاریم؟

— باشد، می‌گذاریم فریبا.

و فریبا صدایش زدیم. گریه کرد و دستهایش را تکان داد. گریه کرد و دندان درآورد. گریه کرد و نشست. گریه کرد و چهار دست و پا راه رفت. گریه کرد و ایستاد، راه افتاد و جیغ کشید. دستبند را خریدم و با خاله‌ام راه افتادیم و رفتیم. جلو خانه‌شان را آپیاشی کرده بودند. دالان بوی نا و کاهگل می‌داد و توی حیاط عطر اطلسی‌ها آدم را گیج می‌کرد. بالای اتاق نشتم. آنها آمدند، با چادر نمازهای سپیدشان. و من تنها یک چشم‌شان را می‌دیدم که سیاه سیاه بود. می‌دانستم که هیچ یک از خطوط نرم صورت مادرم را نمی‌توانم در صورت گوش‌تالود و پرخون خاله‌ام پیدا کنم. چشمهای خاله مثل نور چراغ دستی زیر لایه‌های گوشت سوسو می‌زد. به گلهای قالی نگاه کردم. خاله‌ام گفته بود: «سیگار کشیدن موقوف!» و من دو بار دندانهایم را مسواک زدم و خاله هر دو بار گفت: «باز بو می‌دهد».

— هنوز دندانهایت زنگ دارد، این موهایت را هم روی پیشانیت بخوابان!

شانه را از دست من گرفت، روی پاشنه پایش بلند شد و موهایم را درست کرد. توی آینه که نگاه کردم همان پسر جوانی را دیدم که کتابها را زیر بغلش می‌گذاشت و از کنار کوچه پسکوچه‌ای گل‌آسود، آرام آرام، راه می‌رفت. اما آن دو چین عمیق بدجوری روی پیشانیم را خط انداخته بود. خاله‌ام که رویش را برگرداند، باز موهایم را مثل اول شانه کردم و راه افتادیم. و خاله‌ام همه‌اش از چشمهای و موهای

زنم تعریف کرد. گلبرگ‌های اطلسی توی آب قلیان بالا و پایین می‌رفت و من دلم برای دود لک زده بود. آمد. کوتاه‌قد بود و سنگین. نشست رو به روی من، سرشن زیر بود. موهای بورش از کنار چادر نماز سفیدش پیدا بود. دستهای گوشتالودش را به هم می‌مالید.

— لخت شوا!

پیراهن سفید و بلندش را از تنش درآوردم. دستهایم بوی عطر پیراهنش را استشمام کرد. تن پرگوشت و زنده‌اش را بلند کرد. سنگین سنگین بود و من از نفس افتادم تا توانستم او را روی آن تخت بزرگ بخوابانم.

— چقدر دهنت بوی سیگار می‌دهد!

— من سه بار دندانهایم را مساوک زده‌ام.

پستانهایش را مشت کردم و عطر موهای بورش بینیم را پر کرد. و زنم با بوی قاعده‌گی توی خانه راه افتاد. سنگین و سنگین تر شد. آنقدر سنگین که دیگر نمی‌شد روی دست بلندش کرد. با هم کنار اسباب چای نشستیم و سیگار کشیدیم. نه ماه تمام با بوی شیر تازه پستان‌بندها و پیراهن زیرش سر کردیم.

— این دفعه اسمش را می‌گذاریم فریبا.

— زن دوباره سر قوز افتادی؟

گریه کرد و من گفتم: نه! و زنم صدایش زد: فریبا. بچه با جیغش خانه را روی سرش گذاشت. و من چقدر خم شدم تا توانستم شست پایم را به دهان بگیرم. بوی شیر و شاش و حریره تمام خانه را به گند کشید. دستم را در جیبم کردم تا سیگار بکشم، خاله زانویم را فشار داد و من نگاه کردم و چشمهاش آبی زنم را دیدم... بوی نا و کاهگل که تمام شد توی کوچه بودیم.

— آخر خاله‌جان، مگر نگفتم که چشمش حتماً باید سیاه باشد و موهایش سیاه؟

— پس صبر کن تا من یکی برایت بزایم.

چادر نمازش را سر کرد و به قهر رفت. و من همه‌اش به فکر قرض و قوله بودم تا یک جوری دوای بچه‌ها را بخرم و یا اقلّاً پول آن پالتلوپوست را از یک جایی دست و پا کنم.

— زن، آخر من با این چند رقاز حقوق باید برای این همه بچه غذا و لباس بخرم،

سینماشان بیرم و وقتی بچه‌ها می‌خواهند دستهای نوچشان را با شلوارم، دامن کتم پاک کنند، نباید یک دست لباس دیگر داشته باشم تا بتوانم فردا صبح به مدرسه بروم و بچه‌های مردم را درس بدhem؟

زنم هر روز چاق و چاق‌تر می‌شد، با آن پیش‌بند چربش بینی بچه‌ها را می‌گرفت و موهاشان را شانه می‌زد و رختها را روی بند می‌ریخت. و من توی جیب و بغلم می‌گشتم تا آن سه تا، پنج تا، هفت تا بچه را که دوره‌ام کرده بودند، یک جوری راه بیندازم.

کتابها را لای دو روزنامه پیچیدم. زنم، بچه به بغل، ایستاده بود و نگاه می‌کرد. خندید.

### — دو تا عروسک هم بخر!

بینی بچه را با پیش‌بندش پاک کرد و پستانک را توی دهان گشاد و بی‌دنдан بچه چپاند. و من دو کتاب دیگر را هم توی جیب‌های گشاد پالتو جا دادم و راه افتادم. باران تازه شروع شده بود. تندتند از کنار پیاده‌روهای خیس می‌رفتم. کتابها سنگین بود و من حجم آن‌همه آدم را که توی کتاب‌ها بودند زیر بغلم حس می‌کردم. حالا آنها داشتند پا به پای من، و زیر آن ننم باران راه می‌رفتند.

— اگر خدا وجود نداشته باشد هر کاری مجاز است، حتی جنایت.

— اگر وجود داشته باشد و در لوح ازلی نوشته باشد که من، این بندۀ ناچیز، چه باید بکنم و چه نباید، پس هر کاری که از من سر بزند خوب است و حتی خدا نمی‌تواند بر آن انگشت چون و چرا بگذارد.

دخترک شوخ بر آن صندلی چرخ دارش نشسته بود و می‌خندید و آن زن بلندقد و سفید‌چهره که پر به کلاهش زده بود چرخ را به پیش می‌راند.

زن، تکیده و تنها، از خیابان برگ پوشیده می‌گذشت و می‌دید که چگونه دستهای مرد دستهای او را می‌فسارد. سر بر شانه مرد گذاشت.

— عشق ما جاودانی خواهد بود.

عشق ما و سه هزار فرانک، فقط سه هزار فرانک برای آدمی که حتی بند ساعتش طلا است و آن‌همه ملک و املاک دارد. و زن که آمده بود تا در ازای عشقش تنها سه هزار فرانک بگیرد و شوهرش را و زندگیش رانجات بخشد...

— مگر تو، روی همین قالی در جلو من زانو نمی‌زدی و نمی‌گفتی که برای همیشه دوست می‌دارم؟

— دوست داشتم و خواهم داشت. اما می‌دانی این سه هزار فرانک... تو زیبایی! در این شکی نیست، اما این پول هم خیلی زیاد است.

دوستش داشت، اما چگونه می‌توانست در این فرصت کم این‌همه پول فراهم کند؟ و مگر برای اثبات عشق، برای آنکه بتوان بار دیگر تن زنی را در آغوش گرفت و به آن لحظه وحدت دو جسم رسید، همیشه باید پول داد؟ مگر نمی‌شد مثلًا از رودخانه یخ‌بسته‌ای گذشت و یا یک اسب وحشی را رام کرد و یا یک خرگوش را که زیر بوته‌ها پنهان شده است با تیر زد و دست آخر روی گوری دسته گلی زیبا و بزرگ گذاشت و صلیب کشید؟

— چه خانم خوبی بود! دوشنبه گذشته از دکان من یک سنجاق سر گرفت و گفت پوش را برایتان می‌فرستم. همین امروز که پستچی نامه‌اش را آورد دیدم یک قبض پستی چهل سانتیمی در جوف نامه است. راستی چه خانم خوبی بود و چه خط زیبایی داشت!

برگهای خشک‌شده صدامی کرد و زن تکیده و خسته از میان دو صف طولانی درختهای برهنه بید و زیرفون می‌گذشت.

— پس یک زن، یک زن تنها، برای اثبات عشقش و برای آنکه بتواند ثابت کند که شوهرش را دوست دارد، که فاسقش را دوست دارد، که بچه‌اش را و حتی کلفت و گیره سرش را، باید بپرورد و بمیرد؟

«شارل» کنار او زانو بر زمین زد و دستهای سفید زن را به دست گرفت و با اشک خیس کرد و زهر همچنان در رگهای بیش می‌خزید و خون را منعقد می‌کرد.

— پس اقلًا یک کشیش، کشیش بیاورید تا آدم بتواند اعتراف کند که چه خوب است زن، آن هم در شبی تاریک، سرش را روی شانه برهنه فاسقش بگذارد و در

حالی که برای شوهر عزیزش اشک می‌ریزد، تنش را به قلقلک‌های فاسقش بسپارد.

— باد، برادر، اگر باد بایستد می‌توان رد پایی او را روی این برفها پیدا کرد. اما این باد همه جای پاهای را پنهان می‌کند. و آدم نمی‌تواند در این صحرای سفید و بی‌انتهای لاشه او را ببیند و فردا حتی اگر آفتاب طالع شود، تازه معلوم نیست که انبوه

این همه گرگ که زوزه می‌کشند جز چند استخوان سفید و یک جفت کفش چرمی  
پاره چیزی از او بر جای نهاده باشد.

— و خدا که قادر است، چگونه می‌خواهد فردا او را از سر نو زنده کند؟ مگر  
گرگها را گرگهای دیگر نخواهند خورد و گرگها را کفتار و کفتار را و بعد و بعد...  
راستی چقدر این یاخته‌ها از شکمی به شکمی دیگر می‌روند، مدفوع می‌شوند و  
اندیشه و زوزه گرگان. و برف که همچنان می‌بارد. تازه، برادر، کدام نعمت بهشتی  
می‌تواند پاسخگوی رنج دختری آن‌چنان کوچک باشد که زیر دندانهای گرگ به  
خود می‌پیچید و رودها را می‌دید که تن او را تغذیه می‌کردند؟

— صدای ترانمی شنوم، برادر، این باد...

— خدا قادر است، برادر.

— اگر باد بایستد، می‌توان رد پای او را پیدا کرد. می‌بینی این سفیدی کوه است.  
و اگر از این خم راه بگذریم، آن خم راه است و آن دره و کوه. و اگر از قله  
بگذریم آن خم راه است و آن دره... و...

— خوب، خوب، برادر، پس بنشینیم و آتشی برافروزیم و سیگاری دود کنیم،  
زوزه گرگها نزدیک و نزدیکتر می‌شود.

— راستی زنبورها چگونه می‌فهمند که در گوش‌های، لاشهای دارد تجزیه  
می‌شود؟

و زن که می‌دانست در آنجا، آن سوی سرسرا و در میان آن دیوارهای قطور،  
تخی و تیغه کاردي در انتظار اوست، دامن بلند پیراهن سپید ابریشمیش را به دست  
گرفته بود تا با خش خش آن کسی را بیدار نکند، تا مباداکسی به کمک او بشتابد و  
او را از آن تیغه‌ای که می‌توانست گوشت زیر پستان چش را بدرد و در قلبش  
فرو رود نجات بخشد.

— و ما نیز می‌دانیم که تنها در کنار این لاشهای که دارد بو می‌گیرد، می‌توان،  
دست در دست و چهره بر چهره، خوابید و به صدای قدمهای زنی گوش داد که  
جاودانه بر پله‌ها می‌گذرد.

— «روگوژین»، به من قول بدہ که تیغه کارد را درست زیر پستان چش  
فرو کرده‌ای، قول بدہ!

— باور کن. برادر، هیچ درد نکشید و حتی در همان دم که کارد داشت در گوشت او فرو می‌رفت، لبخند می‌زد و دست مرا می‌فرشد. و من پلک‌های آن دو چشم سرخ و گشوده از تعجب را با بوسه‌ای بر هم نهادم و رگه خونی را که از گوشۀ لبها یش جاری بود با این دستمال ابریشمی پاک کردم.

در کنار هم خفته بودند و اشک شاهزاده «لثون میشیکین» گونه «روگوژین» را ترکرد. و بشر همیشه تنهاست، حتی در کنار هم و چهره بر چهره یکدیگر و حتی آن‌گاه که تیغه کارد می‌خواهد به قلب برسد و «شارل» خم شده است تا بر دستهای سفید زن بگرید. اگر خدا وجود نداشته باشد که دارد و نمی‌تواند وجود نداشته باشد، که بشرها، که خدا، که سهراب و سرنوشت محظوظ و بفرمود اسپ سیه زین کنند و یکی داستانی است پرآب چشم. که باید وجود نداشته باشد تا بتواند وجود نداشته باشد تا مابتوانیم بنشینیم و ثابت کنیم که دارد و ندارد:

— پدر، چرا مرا وانهادی؟

با آن صلیب روی دوشش می‌رفت و او که می‌توانست میخ‌ها را به دندان برکند و بر صلیب بنشیند و بر فراز ابرها به پرواز درآید، اما گناه مرا و ترا به دوش می‌کشد و خون جاری او پایه‌های تخت سلطنت همیشه پاپ را محکم می‌کرد. «بلال» سیاه از تپه سفید بالا رفت و فریاد زد: الله اکبر! و قوم گرد بر گرد تپه ایستادند، دهان‌گشوده، حیران عظمت خدا و طینی صدای بلال و در فکر نفقة چهار زن عقدی و صیغه‌های بیشماری که می‌خواستند بگیرند و نمی‌توانستند.

— برو، خواهر، و در تمامی خانه‌های دهکده آن سوی جنگل را بکوب و یک خردل از آن صاحب سرای بگیر که کسی از همخون‌ها یش نمرده باشد.

زن از خیابان برگ پوشیده جنگل گذشت. دهکده آنجا بود.

— خواهر، چه کسی از این خانه مرده است؟

— برادرم. او را سگهای راجه بزرگ قطعه قطعه کردند. بنشین، خواهر، تا قصۀ او را بگوییم: رامايانا دلاوری بود بی همتا...

— نه، خواهر، مرا فرصت درنگ نیست. مرد خدا، آنجا، در آن جنگل بزرگ چشم به راه دانه خردلی است تا کودک مرأ از «نیروانا» بازگرداند.

— پس تو قصۀ مرگ کودکت را بازگوی!

— پیر مرد، آیا کسی از همخون‌های تو مرده است؟

— آری، بسیاری، خواهر. زنم و پنج کودکم و پدر و مادرم همه از گرسنگی مردند. آیا تو نیز گرسنه‌ای؟

— نه، پدر، من فقط یک دانه خردل می‌خواهم، آن هم از آن صاحب سرای که...

— خردل! من حتی قطره آبی برای نوشیدن، کف نانی... اما خردل، شاید بتوان یکی پیدا کرد...

— نه، مرد خدا گفت که... اکنون بدرود، اگر کودکم را یافتم به خانه تو خواهم آمد و تمامی قصه را برای تو خواهم گفت. مرا دعا کن!

— به درگاه کدام خدا، خواهر؟

— کودک، مرا بیخش که ترا از خواب شبانگاهی برانگیختم. آیا در این خانه کسی مرده است؟

— آری مادر، من مرده‌ام و مادرم به جستجوی من به آن جنگل بزرگ، نزد مرد خدا رفته است.

و مرد خدا که مرد خدا نبود، که می‌دانست که وجود ندارد، که نداشته است. و یک دانه... فقط یک دانه خردل...

کتابفروش موها یش را یکی یکی و پهلوی هم روی طاسی سرش خوابانده بود. — آقا، چطور می‌توانید تمام روز و میان این همه آدم و این همه قال و قیل و مرگ و میر و تیغه کارد و چشمها ی آبی نفس بکشید و تازه موها یتان را آن طور یکی یکی، روی طاسی سرتان بچسبانید؟

— برای فروش آورده‌اید؟ اما آخر این کتابها دیگر کهنه شده است. می‌دانید، خیلی از مشتریها کتابها را برای زینت می‌خواهند. آنها دلشان نمی‌آید که یکی دیگر کتابهای عزیزان را دست مالی کرده باشد.

— و آنها، شبهای شبهای تاریک راحت می‌خوابند، بی‌آنکه حجم عظیم این همه آدم را روی زمین کتابخانه شان حس کنند؟

— آقا، آدم اگر خوابش نبرد، اگر سرش درد بگیرد کافی است که یک قرص،  
دو قرص، یک مشت قرص بخورد و خلاص... و شما با این جوانی، با این پشت  
دو تا چرا باید از سردرد و کمردرد به خودتان بپیچید؟  
— نصف قیمت بخرید، این دو کتاب را هم بخرید!  
— صرف نمی‌کند، آقا، اینها دیگر از بس دستمالی شده‌اند به درد ما  
نمی‌خورند.  
اما عروسک‌ها و توب‌های سرخ تاب دندانهای تیز بچه‌ها را نداشتند. و من  
دریافت که باید همان شب کار را تمام کنم.  
— پس زن، بلند شو، برو حمام!

زنم بچه‌اش را زیر بغلش گذاشت، چادرنمازش را سر کرد و راه افتاد. و من  
نشستم پشت اسباب چای و یک چای داغ و پررنگ ریختم و سیگارم را آتش  
زدم. سماور سیاه شده بود. و تمام کف اتاق پر بود از تهیگار و چوب کبریت.  
گفتم: «بادم باشد فردا این اتاق را جاروبزنم و این سماور را هم با خاکه آجر پاک و  
براق بشویم». و حلقه‌های دود از دهانم بیرون دادم. به شیشه‌های رنگی که مغرب  
پشت آنها رنگ می‌باخت نگاه کردم. و سیگار کشیدم. پنجه‌های اتاق سر جایش تکان  
تکان خورد و نوک درختهای چنار را دیدم و حتی صدای کفش‌ها کشیدم و راه پله‌ها  
و پاگرد پلکان‌ها شنیدم که نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. چشمها یم را بستم و گونه‌ام  
را توی خون لخته شده و دود سیگار فرو بردم. اول صدای کلید بود که یک بار و  
دو بار و حتی صد بار در قفل در چرخید. باز صدای کفش بود و نفس‌های  
به شماره افتاده که مثل اژدهای عظیم و هفت سر دور تا دور من چنبه زده بود.  
— هنوز یهوش است.

و من چقدر آرزو داشتم که باز در آن دنیای بی‌بعد بلغرم. به آرامی و سبکی،  
بی‌آنکه از آن همه پله بروم و نفسم به شماره بیفتدم، بالا وبالاتر بروم و به آن ابرهای  
سفید و رنگین کمان بزرگ و پررنگ و آسمان آبی زلال برسم. اما می‌دانستم که  
نمی‌توانم از آن همه پله بالا بروم، آن بار سنگین و بوی ناگرفته روی شانه‌هایم بود.  
و زانوهایم تا می‌شد. ابرهای انبوه تمامی آسمان را پوشانده بودند و باد در  
بلندترین قله‌ها خفته بود.

توده‌ای از چرم و میخ، گوشت و عصب شکل گرفت و فرود آمد. دندنه‌ایم تیر کشید و رعشة درد، سینه‌ام را لرزاند. می‌دانستم که باید به پشت روی زمین بیفتم و نمی‌خواستم. چراغ پرنور آنجا بود و چشم را خیره می‌کرد. چنبره سرها نیز آنجا بود. و من به پشت خوابیده بودم و از پشت پرده خون که روی چشمهايم را گرفته بود چراغ و چنبره سرها و تن‌ها را دیدم.

— بلند شو!

کف پاهایم را روی زمین گذاشتم. سردی کف اتاق توی پوست پایم دوید و آن سوزش در دناک مثل خاطره‌ای بازگشت و در پوست و گوشت خانه کرد. زانوانم را رها کردم. چنبره سرها و تن‌ها می‌خندیدند. یکی از آنها یخه مرا چسید، مرا از روی زمین بلند کرد. به صورتش نگاه کردم. رگ سرخ جهنده‌ای مثل زالوی سرخی روی گونه‌اش دل دل می‌زد. مخلوطی از بوی شراب و کلروفرم و دود سیگار را از دهانش شنیدم.

— چرا کشتشیش؟

به مردمک‌های آبی اش نگاه کردم و به حلقه‌های دود سیگار. دستهايم در حلقة دستبند بود. می‌دانستم که باز باید از آن همه پله و آن پاگرد پلکان پایین بروم. و پله‌ها زیر پایم بود، با تن سخت و نمنا کشان. آنها با صدای کفش‌هایشان و نفس‌های به شماره افتاده‌شان پشت سر من می‌آمدند. یکی دستبند مرا گرفته بود. پله‌ها در هم می‌رفتند و پاگردها به هم نزدیک می‌شدند و من می‌دانستم، می‌دانستم که هیچ وقت، هیچ وقت به اسفل السافلین نمی‌رسم.

بیرون آفتاب ملایم پاییز بود و آن طرف انبوه درختهای چنار. و من دست خنک و شفابخش پاییز را روی گونه‌ام حس می‌کردم. گفتم: «بگو، اعتراف کن که تو کشتشیش! بگو که تو پوستش را کندي تا برای زنت یك پالتو خز درست کنی! بگو که از دست تنق زنت به جان آمده بودی! بگو که دلت می‌خواهد بیایی زیر سایه خنک این درختها بشینی و بیینی که وقتی گنجشکها می‌پرند، چطور برگها چند تا چند تا می‌ریزند». آن سه گوشی، زیر برق آفتاب نگاهم داشتند. از توی سایه چنارها جلو دوید. با تفنگی که روی دوشش لقق می‌خورد. ته استخوانی زیر بار تفنگ خم شده بود. و تنها تفنگ بود که می‌آمد با برق سرنیزه‌اش. خواستم بگویم:

«باور کنید بی گناه‌م!» اما توانستم فک پایینم را تکان بدهم. تیزی نوک سر نیزه درست روی خرخرا م بود و برق آن چشمها می‌رمد. سر قبر قناری کوچکمان نشستیم و الحمد خواندیم. در دخمه را که باز کردم، ماه سرخ بود. او آنقدر کوچک و باریک بود که هر لحظه بیم آن می‌رفت که چون ساقه تردگی‌های خم شود. داشت آن لاشه عظیم را به دنبالش می‌کشید. نور سبز ماه صورت گرد و بچگانه‌اش را روشن کرده بود. او را یک جایی دیده بودم. در اتاق‌هایی که بوی بخاری و مرکب و لیقه و نی‌های تازه تراشیده می‌داد، و بوی بارانی که شیشه‌ها را می‌شست. اما وقتی آنها مرا لخت لخت کردند و فقط همان کارد تیغه‌شکسته را برایم گذاشتند، چطور می‌توانستم او را که آن‌همه کوچک و باریک بود به یاد بیاورم؟ عرق روی صورت مهتابیش نشسته بود. یک دسته از موهای سیاه و انبوهش روی پیشانی اش افتاده بود.

### اجازه می‌فرمایید کمکتان کنم؟

لاشه سنگین بود. و ما — من و او — لاشه را بلند کردیم و کنار گور خالی پدر به زمین گذاشتیم. زیر آن شمد سفید آن انگشت‌های کشیده و سفید و آن ناخن‌های لاک‌زده را دیدم و پپراهن سفیدی را که قالب تش بود. چشمها سرخ سرخش باز مانده بود. او پرهای زرد و سبک قناری را در ته گودال انداخت و آن دهان بزرگ و سیاه را با چند مشت خاک پر کرد. و من و او کنار گور نشستیم. مج دستش را گرفتم و با هم الحمد خواندیم. دستهایش سرد بود و بوی کاغذ کتابها را می‌داد. ماه که رفت شیشه‌های رنگی پنجره‌ها تاریک شد.

نخستین سنگ نزدیکترین سنگ بود. سنگ همان پلکان جلو در گاه پنج دری که پدر تمام ماههای رمضان — آن هم نزدیک غروب — بر آن می‌نشست، بسته سیگار و کبریت‌ش را دم دستش می‌گذاشت و رنگ باختن غروب رانگاه می‌کرد. و چون تاریکی فرود می‌آمد و صدای اذان از گلستانهای دور دست بر می‌خاست، سیگاری روشن می‌کرد و دود... سنگ را بایکی دو تکان از زمین درآوردم، با دو دست برداشتم و در ابتدای آن سراسیبی لغزنده نهادم. تنها چند مشت گل و گل آهک و یک مشت سیمان کافی بود تا نخستین سنگ نخستین پله باشد. و پله آنجا

بود. با صلابت همه پله‌های سنگی که می‌توان بر آن‌ها پا نهاد. سنگ دوم و سوم، سنگ‌های دو سکوی درگاه خانه بودند که از جا کنده شده بودند. و سنگ قبر پدر سنگین‌تر از مادر بود و من باز از آن خیابانهای خلوت گذشتم و از آن پل که بار سالیان را بروش می‌کشید و از آن کوچه‌ها و... و سرانجام پله پنجم شکل گرفت. ستون‌ها را از مرمرهای یکدست تراشیدم و به دوش کشیدم. راه کوهستانی دراز و بی‌انتها بود، و آفتاب در اوج. و چون ستون‌ها را برآفراشتم پله‌های دیگر را دیدم که ادامه پنج پله نخستین بودند، هر یک به آینین بر تن آن سراشیبی لغزان نشسته و بندکشی شده. دو دیوار را می‌بايست از سنگ‌های خام تراشیده بناکنم. و دو صفحه بی‌انتهای کبودهای بھترین تیر سقف بودند. و چون گلسنگ‌ها رویش صبور و کندشان را بر تن نمناک سنگ‌ها آغاز کردند، بام سردا به راگل‌اندود کردم. در سنگی را به دوش کشیدم و نفس زنان و پشت خمیده از آن همه خیابان و کوچه و پله‌ها گذشتم. در بر پاشنه چرخید و من عربیان، در آن حجم بی‌بعد ظلمت، تنها تیغه شکسته کاردي را در کنارم یافتم. او آنجا بود، بر دوش من. و من وزن آن قناری کوچک را روی شانه بر هنام حس می‌کردم، و پاهای او را که در پوست من فرو می‌رفت. کورمال کورمال به راه افتادم، با مرارت ساختن هر سنگ و گذشن از آن. در دخمه که بر پاشنه چرخید، با ردایی سبز و هاله‌ای سپید که بر گرداگرد چهراهش بیخ بسته بود، او را دیدم. به عکس روی شمايل‌ها می‌مانست.

— در کجای این دهلیزهای بی‌سرانجام می‌توانم آن گور کوچک را بجویم؟

— او بزرگ است و بخشایشگر. دریای کرم او خون دستهای ترا خواهد شست.

— اما عرق مرا و خون مرا با کدامین دریا خواهد شست؟ و بر زخم کهنه شانه

من با کدام دست مرهمی خواهد نهاد؟

— او رحیم است و کریم.

— من تنها گوری کوچک می‌خواهم.

— من ترا به دعای شبانگاهان یاد خواهم کرد.

توده بی‌شکل به دعا سر بر خاک نهاد. می‌دانستم که سجدۀ او هزار سال به طول خواهد انجامید. و او آنجا بود، با وزن گربه‌ای سیاه که بر زانوان زنی بنشیند و انگشت‌های دراز و سپید زن... به سجدۀ پیشانی بر خاک می‌ساید و اورادش چون

کرم‌های شتاب تمام دخمه را پر می‌کرد. پنجه‌های گربه در شانه‌های برهنه من می‌نشست که به راه افتادم. با مرارت آفریدن هر دخمه و گذشتن از آن. اگر زنم سربه جانم نکرده بود، اگر هر روز که خسته و کوتفه از سروکله زدن با آن‌همه بچه‌های زبان‌فهم به خانه بر می‌گشتم، سر به جانم نمی‌کرد، و اگر می‌گذاشت بنشینم پشت منقل پر از آتش و دستهایم را روی آتش بگیرم، آنها را به هم بمالم، یا دست کم یک چای داغ و پررنگ برای من می‌ریخت... راستی چقدر خوب است آدم پشت اسباب چای بشیند و زنش نق نزنند و بچه‌ها جلو چشم‌ش پر پر نزنند و آدم همان‌طور که چای را آرام آرام می‌خورد، سیگارش را با گل سرخ آتش منقل روشن کند، دودش را حلقه حلقه از دهانش بفرستد بیرون و چشم‌های مادرش را از سر نو بسازد. و باز یک جرعة دیگر بخورد و آرام آرام کتاب بخواند و یادش برود که چطور بچه‌های زبان‌فهم مردم، حتی پیش از آنکه تو پایت را از کلاس بیرون بگذاری، می‌خواهند از سر و کول هم بالا بروند. آن وقت، این‌همه سال، توی همه کلاس‌ها و در همه ساعتها، تو باید بخوانی: «آورده‌اند که شیری را اگر برآمد و قوت او چنان ساقط شد که از حرکت فرو ماند و شکار متغیر شد. رو باهی بود در خدمت او و قراصه طعمه او چیدی. روزی او را گفت: ملک این علت را علاج نخواهد فرمود. شیر گفت...» و یادت بیاید که موهای جلو سرت ریخته است و حالا درست و حسابی جلو سرت دارد مثل کف دست می‌شود. و هر روز صبح که می‌خواهی سرت را شانه بزنی، می‌بینی که یک چنگ مو لای دندانه‌های شانه‌ات گیر کرده است. و حتی شبها، هر چقدر هم دیر وقت باشد، تا پایت را توی خانه می‌گذاری باز زنت و بچه‌هایت سر به جانت می‌کنند و امانت را می‌برند. و تو حتی نمی‌توانی یک سیگار را به دل راحت دود کنی. و باز وقتی که توی رختخواب می‌خواهی دست را بگذاری روی پستانهای زنت باید بگویی: «آخر زن، من از کجا ده هزار تو مان پول بیاورم؟»

می‌دانستم که کار درستی نیست. هزار دفعه به بچه‌های زبان‌فهم مردم یاد داده بودم که: میازار موری که دانه کش است. و گفته بودم: «بچه‌ها، این موضوع انشاء باشد برای دفعه دیگر». و آنها خوانده بودند، بارها خوانده بودند. وردی بود یکنو اخ特 و مداوم که شاید تنها در خوابهای عمیق، آن هم دمدهای صبح که آدم

بغل زنش خواهید است، می‌شنود. یک دفعه می‌شنود که کسی دارد می‌خواند، کسی دارد دعایی را که حتماً بر روی پوست آهو نوشته‌اند همچنان می‌خواند. دعایی با ترجیعهای آنقدر آشنا که تو حتی نشنیده می‌توانی آن را زمزمه کنی. و تو که بیدار می‌شوی، می‌بینی زنت آن‌همه نزدیک به تو خواهید است و موهاش تمام بالش را پوشانده است. و تو که از دست لقلقه زبانش راحتی، دست را می‌کشی به موها زنت که مثل خز نرم است. غلت می‌خوری و تن زنت را قالب‌گیری می‌کنی. و دست را می‌کشی به گردن زنت و چشمها را می‌بندی تا شاید همان ورد را بشنوی. اما نه، دیگر همان ورد نیست. بلکه صدای آرام و یکنواخت نفس زن توست که می‌خواهد از آن‌همه پله و پاگرد پلکان بالا برود.

—ناید خونش را بربیزی!

می‌دانستم، از همان اول هم می‌دانستم که فایده‌ای ندارد. ناچار شدم ریش پهلوی این و آن‌گرو بگذارم. حتی دو برج حقوقم را پیش فروش کردم. اما تا برچسب پالتو را دیدم فهمیدم که درست پنج هزار و پانصد تومان تمام کم دارم.  
—زن، دست بردار!

می‌دانستم که باز می‌خواهد بگویید که دهنت همیشه خدا بوی سیگار می‌دهد، موها سرت دارد چنگ چنگ می‌ریزد. دست کشید به خرم موهاش.  
—زن، عوض این کارها بلند شو دو تا فنجان چای دم کن!

اما وقتی زن آدم عین خیالش نباشد، وقتی بنشیند و دست بکشد به پشم نرم گر به و تو ناچار بنشینی و آن رنگین کمان کوچک و کمرنگ را بینی که میان انگشت‌های کشیده و سفید زنت می‌لغزد... حتی یک پیه‌سوز هم نگذاشته بودند تا آدم افلأً بتوانند گردنش را بینند. و شاید دو تا دستش را دراز کند و گردنش را بچسید و اصلاً توجهی نکند که تیزی چنگال‌ها دارد صورت آدم را می‌خراسد. و آنقدر فشار بدهد تا آن دو مردمک آبی از حدقه بیرون بیايد و پاهایش آویزان بشود. و تو سر فرصت بنشینی و باکارد تیغه‌شکستهات پوستش را بکنی. و یک پوست خز عالی برای زنت درست کنی، تا بتوانی وقتی زنت از حمام بر می‌گردد، جلو صورتش بگیری.

—زن، بین چه پوست خز عالی برایت خریده‌ام! می‌دانم کمی کوچک است،

اما اگر دو سه تای دیگر پیدا کنم، می‌توانی یک پالتو خز برای خودت بدوزی تا  
دیگر جلو سر و همسر خجالت نکشی.

از بس صابون زده بود چشمها یش سرخ سرخ شده بود. کیف حمامش را زمین  
انداخت و با انگشت لرزانش پوست را نشان داد.

— مرد، این پوست، پوست...

و من شک ندارم که لبخند زدم. همان‌طور که جلو و جلوتر می‌رفتم یک‌نوع  
غروی در خودم حس می‌کردم. زن آدم باید فهمیده باشد. پوست را جلو  
صورتش، جلو چشمها یش گرفتم. عقب‌عقب رفت و من همچنان پوست را جلو  
چشمها یش گرفته بودم.

— می‌بینی که با پوست آن پالتو مونمی‌زند، فقط یک کمی کوچک است. اما...  
و زنم با دستها یش، با همان انگشت‌های کشیده و سفیدش، چشمها یش را پوشاند  
و عقب‌عقب رفت. وقتی پشتش به در خورد، ایستاد. خم شد. روی دو زانویش تا  
شد و شانه‌ها یش تکان تکان خورد. صدای حق هقش بلندتر شده بود. پوست را دور  
گردنش پیچاندم تا ببیند که چطور از این پوست هم می‌توان رنگین‌کمان درآوردن  
 فقط کمی صبر و حوصله می‌خواهد تا آدم سه چهار تایی از آن سیاه‌ها یش را گیر  
 بیاورد.

— نباید خونش را بربیزی!

دایره نور زرد و کمرنگ پیه‌سوز که روی سه پایه بود، فقط روی کتاب بزرگ  
افتاده بود و روی هیکل مرد. بقیه دخمه تاریک بود. و با وجود آنکه در دخمه با  
صدای غژ غژ باز شد، مرد همان‌طور نشسته بود و همان وردش را می‌خواند.

— شما نمی‌دانید دخمه من کجاست؟

سرش را بلند کرد، صورتش از لکه زرد و کمرنگ نور پیه‌سوز بیرون رفت. و  
حتی گردنش در تاریکی حل شد. از یک جایی در تاریکی شنیدم:  
— من ساله‌است که از اینجا بیرون نرفته‌ام، و حتی به یاد نمی‌آورم که چگونه  
توانستم از آنجا خودم را به این یکی برسانم.  
— آنها حتی ساعتم را باز کرده‌اند.

باز از جایی در تاریکی صدا بلند شد. صدا، مثل ورد آرام و یکنواخت بود:

— شرمگین نباش! ظلمت خود بهترین رداست.

و او نقابی از ظلمت بر چهره داشت. تنی بود بی‌سر. صدای بم و پرتوان بازگشت و من همچنان کورمال کورمال به راه افتادم.

— اللهم اغفر للمؤمنين والمؤمنات. اللهم اغفر للمؤمنين والمؤمنات. اللهم...  
صدای مادر بود. در دخمه را باز کردم. بوی خاک مرده و تسبیح و آب تربت آمد. می‌دانستم که مادر آنچا نیست. تن مادر را در کفن سفید پیچیدند. و من و پدر همه‌جا به دنبال تابوت که داشت روی دستها می‌رفت، رفتم. و با مردها صلوات فرستادیم. انگشت‌های بلند و زمخت پدر دور مج دستم حلقه بسته بود و من می‌خواستم آن صورت استخوانی را از سر نو بسازم. صورت مادر توی آن تابوت له می‌شد و کرمه‌ها داشتند توی پوست صورتش خانه می‌کردند. و من اول از چشمها شروع کردم. چشم‌های مادر پشت شیشه‌های درشت عینک بود. تازه وقتی می‌خواست وضو بگیرد و عینکش را بر می‌داشت و سرش را خم می‌کرد تا آب سبز حوض را به هم بزند نمی‌توانستم توی آن همه موج، چشم‌های مادر را بیینم. نماز که می‌خواند می‌نشستم رو به رویش و همه‌اش متظر آخر نماز بودم و آخر دعا، تا روینده‌اش را بردارد، اما می‌دیدم که نگاه آرام و عمیقش از اشک تر شده است. از خیر چشمها گذشتم. موها را بهتر می‌شد از سر نو ساخت. چارقدش را باز می‌کرد، آستینش را بالا می‌زد و عینکش را بر می‌داشت و می‌گذاشت روی سنگ حوض و همان طور که زیر لب صلوات می‌فرستاد وضو می‌گرفت. انگشت‌های دراز و استخوانیش را می‌کشید وسط سرش، روی خطی که موها بلوطیش را دو دسته می‌کرد. و من دستها را ساختم و رگهای آبی را زیر پوستش دیدم. صورت مهتابیش را با آن موها بلوطی قاب گرفتم و به پیشانی رسیدم. یک، دو، سه تا چین داشت که عمیق نبود. سه تا خط نازک بود که تمام طول پیشانی را طی می‌کرد و نزدیک موها که می‌رسید محبو می‌شد. بعد باز چشمها بود و آن شیشه عینک که نگاه مادر را می‌پوشاند. دیگر نتوانستم جلو بروم.

— ...للمؤمنين والمؤمنات، اللهم لله...

روینده را هم که بر می‌داشت، باز سرش را روی مهر می‌گذاشت. می‌دانستم که هر چه متظر بمانم بی فایده است. سرش را که بلند می‌کرد باز نگاهش از اشک تر بود.

— مادر، بالآخره آن گور کوچک را برای من نکندي؟

ظلمت مثل دیواری از قیر سرد شده بود. و مگر صدای مادر می توانست از آن دیوار بگذرد؟ و مگر من توانستم به دهان مادر برسم و آن را از سر نوبازم؟ پدر همچنان مج دست مرا گرفته بود. و ماکنار آن گودال بزرگ ایستاده بودیم که مردها از خاک پرش می کردند. من هنوز داشتم چشمهاي مادر را می ساختم. اما عینک و آن روپنده سیاه و آن نم اشک نمی گذاشتند. باز از موها شروع کردم و به دستها رسیدم و آن چادرنماز سیاه. مردها کلوخها را با پشت بیل کوییدند. مرد لنگ، کوزه به دست، پیدایش شد. گورها را دور می زد و نفس زنان می آمد. کوزه آبش را که روی قبر خالی کرد، پدر زانو زد و دست مرا کشید. و مردها زانو زدند و مایکی هفت خط روی خاک کشیدیم و هفت الحمد خواندیم. پدر آن گودال را برای خودش کنده بود. هر روز جمعه که می رفتیم زیارت اهل قبور، اول می رفتیم سر قبر بابازرگ و مادربزرگ، و بعد همان گودال که سیاه بود و خالی. و من ترس برم می داشت که نکند در آن دهان سیاه و خالی بیفتم. پدر دست مرا کشید و ما هر سه نشستیم و الحمد خواندیم.

— بابا، چرا سه تا نکندي؟

— بچه، این فضولي‌ها به تو نیامده است. الحمدت را بخوان!

— پس من و مادر را کجا خاک کنند؟

— بس کن، بچه، ببابات این کار را برای طول عمر کرده.

— مادر، مادر، پس تو بگو دخمه من کجاست؟

— تو حالا حالاها باید زندگی کنی، درس بخوانی. و من و ببابات آرزوها داریم. انشاء الله می خواهیم عیشت را بینیم.

صدای مادر را می شناختم. مرد لنگ گورها را دور می زد و نفس زنان می آمد، کوزه آب را روی قبر مادر ریخت. پدر پول را گذاشت کف دستش. و من و پدر نشستیم و الحمد خواندیم. وقتی برگشتم دیدم که قفس خالی خالی بود. کار خودش را کرده بود. تنها سه پر کوچک و زرد توی قفس پیدا کردم. گریه کردم. پدر دست کشید روی سرم.

— من برای تو هم مادرم و هم پدر.

— بابا، آخر کار خودش را کرد.

— خدا خواسته، بابا. همه می‌میرند. نمی‌شود کاریش کرد.  
دست مرا گرفت و برد توی اتاق. نشست پشت منقل و سیگارش را روشن کرد.  
شانه‌های پدرم می‌لرزید. و من می‌دانستم که آخر کار خودش را کرد. رقص را  
برداشتیم که یک جایی پنهانش کنم. دم در صندوقخانه که رسیدم صدای فیرفیرش  
را شنیدم. رقص تو و در را بستم. صدای فیرفیرش بلندتر شد. چشمهاش آیش را که  
دیدم دنبال چیزی گشتم. یکدفعه جثه سنگیش را روی سینه‌ام حس کردم.  
پنجه‌هایش توی پوست گردنم فرو رفت. در که بر پاشنه چرخید دیگر صدای  
فیرفیرش را نشنیدم.

— پرم، یکی دیگر برایت می‌خرم.

— بابا، من دیگر قناری نمی‌خواهم. برویم سر قبر مادر، الحمد بخوانیم. و تو  
هم یک قبر کوچک برای من، همانجا پهلوی مادر بکن!

کنار منقل نشتم. کتاب و دفترهایم را پهن کردم. پدرم نشسته بود پشت منقل.  
یک چای برای خودش ریخت و یکی هم برای من. سیگارش را با آتش منقل  
روشن کرد و حلقه‌های دود را از دهانش بیرون داد. به حلقه‌ها نگاه کردم و توی آن  
حلقه‌ها چشمهاش مادر را دیدم که باز از اشک نماناک بود.

— پرم، درست را بخوان!

و من خواندم: «آورده‌اند که شیری را گر برآمد و قوت او چنان ساقط شد...»

— تو باید درس بخوانی! بین، من بیست و پنج سال تمام توی این اداره همه‌اش  
با آن دفترهای بایگانی ور رقص، حالا چه نصیبیم شده است؟

صدای پدرم بود، همان صدای خشن و مهربان. و من که پدر را نمی‌توانستم از  
پشت آن تیغه ظلمت را کد بینم، از سبیلش شروع کردم. سبیل پدر مثل خاکستر  
سیگار، سفید و سیاه می‌زد. شروع کردم و بعد رسیدم به دو تا چین کنار لبهایش و  
دهنش که همیشه خدا بوی سیگار می‌داد. چشمهاش پدر سیاه بود. و چند تار موی  
سرش را دیدم.

— پدر، پس مرا کجا خاک می‌کنی؟ پس اقلای یک گودال کوچک پهلوی گور  
مادر برای من بکن!

— بنشین، پسرم، یک الحمد سرگور مادرت بخوان!  
 گودال را پر کردند. مردها با پشت بیل کلوخ‌ها را صاف کردند. مرد لنگ آمد و  
 کوزه‌آبش را روی خاک ریخت. انگشت‌های زمخت پدر را ساختم. پدر دست مرا  
 کشید و من نشستم، اول روی قبر مادر بعد روی قبر پدر هفت خط کشیدم.  
 — پدر، دخمه من کجاست؟ من از بس توی این دهليزها راه رفته‌ام دیگر از پا  
 افتاده‌ام. آنها حتی ساعتم را باز کرده‌اند.

— پسرم، تو هیچ وقت نباید از یاد او غافل بشوی.

زغال‌ها سرخ سرخ بود و پدرم داشت سیگار می‌کشید. من فقط همان نقطه  
 سرخ و دود آتش سیگارش را دیدم. دودها توی آن غلظت تاریکی حل شده  
 بودند.

غروب که به خانه برگشتم تا اقلال بنشینم پشت منقل و سیگاری دود کنم باز  
 همان گربه سیاه پیدایش شد. دور اتاق گشت. می‌دانستم که این دفعه دارد دنبال زنم  
 می‌گردد تا روی زانویش دراز بکشد و با چشم‌های آبیش به من نگاه کند و زنم هی  
 سر به جانم کند تا بلند شوم و باز از آن همه پله و پا گرد بالا بروم. دستم را بردم و دم  
 سیاهش را گرفتم. فیرفیر کرد و دستم را پنجه کشید. توی راهرو، سیگارم را  
 خاموش کردم. کارد را از توی آشپزخانه برداشتمن. وقتی به حیاط رسیدم دیدم که  
 رفت توی زیرزمین. از پله‌ها رفتم و در زیرزمین را بستم. زیرزمین تاریک و  
 نمناک بود. می‌دانستم که حالا او یک جایی ایستاده است و دارد با آن چشم‌های  
 آبیش مرا نگاه می‌کند. و چشمها را دیدم. به طرفش رفتم که صدای فیرفیرش بلند  
 شد و صدای قدمهای آرامش که از پله‌ها بالا رفت. به در زیرزمین پنجه کشید و  
 باز گشت. باز یک جایی بود و من وزن جثه‌اش را روی سینه‌ام حس کردم و تیزی  
 پنجه‌هایش را. خون گرم روی گونه‌ام لغزید. و من با کارد به او زدم. مچ دستم درد  
 گرفت و جرقه‌تیغه کارد را روی دیوار دیدم. نمی‌خواستم پوستش حرام بشود.  
 کارد را در جیسم گذاشتمن و این دفعه درست وقتی که داشت از پله‌های زیرزمین بالا  
 می‌رفت رویش پریدم و پشت گردنش را گرفتم. رنگین کمان بزرگ و درشت زیر  
 انگشت‌هایم لغزید. صدا از پنجه‌های او بود که روی دیوار خط می‌کشید. انگشت‌هایم  
 دور گردنش حلقه زد. صدا که دیگر نیامد روی زمین انداختمش. کارد را درآوردم

و هنوز درست دست به کار نشده بودم که صدای زنگ در بلند شد. نمی‌خواستم که پوست خراب شود و خیلی سعی کردم که پوست را صحیح و سالم از گوش است جدا کنم. اما صدای زنگ در که بلندتر شد عجله کردم و دستم را بریدم. لب حوض دستم را آب کشیدم و کارد را، که تیغه‌اش شکسته بود، توی جیب پنهان کردم. از حمام آمده بود. چشمها یش سرخ سرخ بود.

— بین، زن، چه رنگین کمانی در این پشم‌ها هست و تو نمی‌دانستی.

پوست را دور گردنش پیچاندم. شانه‌هایش می‌لرزید و بعد مثل همان وقتی که از آن پله و پاگرد پلکان پایین می‌آمدیم به نفس نفس افتادیم و من رنگین کمان را توی موهای شانه کرده زنم دیدم.

وقتی لحظه محظوظ فرار سید، لباس‌هایم را کندم، تخت پوست را پهن کردم و بی‌آنکه چراغ را روشن کنم در آن دخمه بی‌سفف و دریچه نشستم. مرد سنگ را بر صخره گذاشت. عرق پیشانیش را پاک کرد و قد راست کرد. خورشید را دیدم که در اوچ بود و راه را که در میان تپه‌های آنسوی ترکم شده بود. به راه طی شده نگاه کرد. و من نفس زنان و پشت خمیده به خم راه رسیدم.

— براذر، مرا یاری ده که راه دراز است و سنگ سنتگین!

کنار صخره ایستادم. و انگشت بر پیشانی کشیدم.

— براذر، بر پیشانی تو حتی قطره‌ای عرق نیست.

— می‌دانم، براذر، اما همه کسانی که سنگی بر دوش دارند چون به خم راه می‌رسند عرق از پیشانی پاک می‌کنند.

— آری، براذر، و من نیز چنین کردم.

و من خورشید را نگاه کردم که در اوچ بود و راه را که در میان تپه‌ها گم می‌شد.

— ظهر هنگام است و راه دراز، مددی تا این سنگ را از این راه کوhestانی به

آن سوی تپه‌ها برسانیم.

— من خسته‌ام، براذر، پشت مرا سنگی گرانتر از سنگ تو دوتا کرده است، سنگی که دمی حتی نمی‌توان آن را بر صخره‌ای گذاشت و راه طی شده را نگریست.

— براذر، بر پشت تو سنگی نیست.

— واگر بود غمی نبود، که سنگ ترا می‌توان به مدد دستی و هلاگفتی بر پشت کشید و به آن سوی تپه‌ها برد و آنگاه دمی آسود، اما...  
— اما چه، برادر؟

— سنگ من با هر گام و هر نفس بیشتر و بیشتر سنگین می‌شود. و این خستگی با دست نیست که بار را بیشتر سنگین می‌کند که بار دریغ و گذشتن است و اینکه می‌دانم که دیگر بازگشتی نیست تا این صخره سفید را دوباره ببینم و سنگ ترا حتی می‌بینی، برادر، من همه این سلسله جبال را به دوش می‌کشم.

— پس، برادر، بگذار همتی کنیم و بار ترا به دوش بکشیم.  
— نه، برادر، منم، تنها منم که باید تاگورستان آن سوی تپه‌ها و کوشک‌ها این همه را به دوش بکشم و حتی بار رنج ترا و بار بی‌ثمری این به دوش کشیدن‌ها را.  
— پس برادر، بدرود!

و من از او گذشتم، نفس زنان و خمیده قامت، با سنگی عظیم ترا از پیش بر دوش.  
و می‌دانستم که سنگ برای آن مرد سنگین ترا از پیش خواهد بود. چرا که از این پس سنگی در درون او رویشش را آغاز خواهد کرد، سنگی با وزنی پیش از آن سنگی که بر دوش داشت، و آن سنگ اولین سنگ بنای دخمه او خواهد بود.  
آخرین سنگ دورترین سنگ بود. و با این آخرین سنگ بود که دیوارهای دخمه شکل گرفت. تنها سقفی می‌خواست و شیشه‌های رنگین. و سقف آنجا بود، با وزن همه تاقهای ضربی که هر لحظه بیم شکمدادنشان می‌رود و بیم فرو ریختشان. و من در آنجا بودم. در آن دخمه تاریک و نمناک.

— اینک استودان من و اینک دیدار آخرین.  
و او آنجا بود. همه دخمه را حجم او بود که می‌انباشت و ظلمت را کد او بود.  
— پدر، پدر، چرا مرا وانهادی؟

از سبیلهای پدر شروع کردم، با رنج سنگتراشی که می‌خواهد سبیلهای محو و مغشوشی را که در خاطرش می‌گزرد از سنگ مرمری بتراشد. اما سبیلهای سیاه و سفید پدر سیاه می‌شد و تا بناگوش‌ها ادامه می‌یافت. و آن چشمهای سیاه، رنگ می‌باخت. و من دیگر نمی‌توانستم آن دوگوی سیاه را به یاد بیاورم. مردمک‌هاش

آبی بود. دستها مشت شده بود و انگشتها در زیر موهای سیاه پنهان می‌شد. دستها اینک چنگ بود و ناخنهاش تیز و انبوه پشم‌هاش نرم.  
— مادر، مرا به دعایی بدرقه کن!

چادر مادر سیاه سیاه بود و پشمی انبوه بر آن می‌رسست ولی طرح مبهم و سیال گوشت می‌گرفت، گوشتی که بوی آب تربت و کتابهای دعای مادر را در خود داشت. و چشمها؟ عینک مادر گم شده بود. می‌دیدم که دو گوی سیاه مردمک‌ها چگونه در نم اشک شناور می‌شود. و اینک کاسه چشمها تنها دو حفره سیاه و عمیق بود.

— اللهم اغفر للمؤمنين والمؤمنات.

— مادر، مادر، اینک دخمه من، پس چه کسی بر گور من خط خواهد کشید؟ من نمی‌خواستم او آنجا بود. تمامی دخمه را جثه عظیم او بود که پر می‌کرد. آن چشمهاش آبی بی‌مزه مرا نگاه می‌کرد و جثه عظیمش بر سینه من بود و بر شانه‌های من. می‌دانستم که سرانجام پنجه‌های تیز و پرقدرت اوست که فرود خواهد آمد. زمان درنگ نبود و دیگر نمی‌توانستم از انگشتها و ناخنهاش شروع کنم.

— زن، لخت شو!

— پس قول بدہ که شبها زودتر به خانه بیایی، که دهانت بوی سیگار ندهد، که آن پالتو خزر...

قول دادم. و او عریان بر آن تخت وسیع خوابیده بود. و بوی شیر تازه پستان‌بندش اتاق را می‌اباشت، و بوی پستانهای پرشیر او که می‌خواست تمام دخمه‌ها را از خورخور توله‌هایش پر کند.

— باید خونش را ببریز!

آن حجم گوشت و رگ و پی و استخوان بر دوش من بود و در کنار من. با بوی کتابهای دعا و دود سیگار و عطر و لیقه و... می‌دانستم که باید گردن او را بچسم و آن قدر فشار بدهم تا چشمهاش سرخش از حدقه بیرون بیاید. دستهای من به جستجوی گردنش در تاریکی پیش رفت. چشمهاش آبیش را دیدم و پنجه سنگیش

را که می خواست فرود بیاید. و کارد فرود آمد. از پشمهای انبوهش گذشت، پوست را شکافت و در میان دندنهایش نشست. و خون گرم دستم را ترکرد. سه پر کوچک و زرد را توی باغچه، زیر بوتهای گل سرخ، به خاک سپردم. کلوخ هارا صاف کردم و با انگشتهای زمخت و درازم مج دستش را گرفتم. سر قبر کوچکش نشستیم و هفت خط کشیدیم و هفت الحمد خواندیم. و اینک که خون همه ملافه های سفید را تر کرده است می توانم بی آنکه نفس نفس بزنم از همه پله های دنیا بالا بروم و چون ابری سبک و ولگرد در زلالی های آبی آسمان رها شوم.

۱۳۴۷ بهار

## عيادت

پله‌ها که پیچ خورد سرش را دزدید و طرح مبهم چهره کودکیش را که توی دلان دیده بود از یاد برد. به مهتابی رسید. اتاقک آشنا روبرو و چرخ چاه شکسته و هاون را سر جایشان دید و حتی آن درخت انار را. شاخه‌های انار به سوی دست کودکی چهار پنج ساله که خطوط چهره‌اش آن‌همه آشنا و دور بود، و به سوی سنگفرش حیاط خم شده بود. زن را توی درگاه دید. چادرنماز قالب تش بود و هیکل گوشتلودش تمام چهارچوب را پر کرده بود. و مرد در لابه‌لای آن گونه‌های سرخ و پیشانی لک و پس شده به جستجوی چیزی پرداخت، اما دست خالی بازگشت. بعد کوشید تا همان خطوط آشنا را که سالها بود با خود داشت دنبال کند. از شانه‌ها شروع کرد و به پستانها رسید و دید که خطوط قاطع جثه زن آن خطوط سیال و شکننده را از ادامه بازمی‌دارند و ناچار شد آن انحنای ظریف و ناپیدا را رها کند و خود را به دست این قوسی که حجم یستری از فضا را گرفته بود بسپارد، و خطوط او را به کشاله رانها بردند و به دو خط وقیع میان پاهای گشوده زن، دو خطی که با خشونت و وفاختشان نمی‌گذاشتند مرد رنگ‌های تیره لحاف کرسی آن سوی درگاه را از هم تمیز بدهد. زن گفت:

—سلام!

جستجو بیهوده بود. این را دیگر می‌دانست و لبهایش تکان خورد و بهزحمت توانست از شکاف میان تن عرق‌کرده زن و در به داخل اتاق بخزد. لبه‌ها که با او و در او بودند هنوز پافشاری می‌کردند. و آن ردیف دندانهای سفید هنوز می‌خواستند خودشان را به این دو ردیف دندانهای زرد شده زن تحمیل کنند. اما مرد دید که آن دو خط نازک کنار لبها و آن چشم‌های زنده و سیاه نمی‌توانند در

این ترکیب مغشوش و پرگوشت، آن هم در قالب این چادرنماز سیاه، جا باز کنند. کرسی کنار اتاق بود. بیمار را دید. صورتش تکیده و سیاه بود. دو دندان زرد شده و لبهای سیاه نیمه باز را هم دید و بعد دو خط سیاه و سایه دار کنار لبها را که نمی‌گذاشتند پوست کشیده صورت بیمار روی چانه‌اش سر بخورد. حلقة چشم‌ها آن قدر بزرگ بود که هیچ خاطره‌ای را نمی‌پذیرفت. مرد کنار بیمار و دور از دسترس آن نگاه‌ها نشست. زن هنوز در چهارچوب در بود. و تمام چهارچوب را تن او بود که پر می‌کرد، بی‌هیچ روزنی برای نور و یا مفری برای نگاهی به مهتابی و اتفاق که آشنای روبرو.

می‌دانست که اگر به نیمرخ بیمار نگاه کند همان خط حایل را می‌بیند و آن پوست سیاه و لخت را که به خط تکیه داده است و بعد موهای آشفته و سیخ شده را و آن چشم را کم... و سرش را زیر انداخت. نور اتاق را روشن کرد. زن پشت سماور نشسته بود. و مرد دید که سماور در متن هیکل زن خیلی کوچکتر از معمول شده است. زن گفت:

— دو ماه می‌شه که یک کله افتاده.

— می‌دانستم.

و به دستهای گوشالود زن که داشت استکان و نعلبکی را توی جام برنجی می‌شست نگاه کرد.

— تا هوش بود نداشت ببریمش مریضخونه، خیلی از عمل می‌ترسید. چای را ریخت و مرد به حجم دو ران زن نگاه کرد که از زیر چادر بیرون مانده بود، گفت:

— چن تا شده‌ان؟

— چن تا؟ غیر از اون دو تا، هان؟ خب، با این یکی، حالا می‌شن چار تا.

خندید و دامش را بالا زد. شکم زن عجیب گرد و سفید بود. مرد پرسید:

— می‌بینه؟

زن دامش را پایین انداخت و آن دو حجم عظیم را زیر دامش پنهان کرد.

— البته که می‌بینه، حتی گوشاش ام می‌شونه، من از اشکاش می‌فهمم. اما نمی‌تونه حرف بزنه.

باگوشه چادرنمازش اشکش را پاک کرد و چای را جلو مرد گذاشت. چای داغ بود و مرد نمی خواست که باز آن همه به سراغش بیایند، اما توانست و آمدند. دلان تاریک بود و مرد می دانست که زن یک جایی، توی تاریکی، ایستاده است. دست کشید به دیوار و جلوتر رفت. دیوار کاهگلی بود و بعد به آن گوشه رسید. دستش روی آن پستانهای کوچک و گرد لغزید و روی شکم زن که تازه بالا آمده بود. زن گفت: «گوشتو بذار اینجا، بذار اینجا».

از زن پرسید:

— بازم میشه صداشو شنید؟

— کدوم صدارو؟

مرد چای را سرکشید و گذاشت که بیایند. گوشش را گذاشت روی پوست شکم زن و صدا را شنید، صدای تپش کسی را که در آن سوی پوست و گوشت شکم زن داشت شکل می گرفت. خنده داد و باز شروع کرد و زن نمی خواست و مرد ناچار بود. اول چادرنمازش را برداشت و بعد پستانها را مشت کرد، که زن گفت:

— چند سال بود که دلش درد می گرفت و باز هم می خواست، او نام هر شب. هر چه گفتم مرد، بسه دیگه، منگه به خرچش می رفت. تا یک دفعه افتاد. حالا من با این سه تا بچه قد و نیمقد و این یکی که...

و هق گریه اش بلند شد و مرد فهمید که زن با گریه اش دارد او را سرزنش می کند. و به بیمار نگاه کرد و اشک را روی گونه چیز دید که از روی خط حایل به روی چانه افتاد و باز یکی دیگر، که گفت:

— خواهش می کنم...

آنقدر آهسته گفت که شک کرد زن شنیده باشد. اما هق گریه زن تمام شد. چشمهاش را باگوشه چادرنماز پاک کرد. مرد به چشمهاز زن نگاه کرد و در ته آنها همان چشمها را دید که برق می زد و مرد را می خواست. و مرد احساس کرد که آن بار سنگین را از روی دوشش برمی دارند. و خودش را رها کرد تا باز آن همه بتوانند از اعماق او بالا بیایند. اما وقتی بچه را دید سرش را تکان داد. بچه کنار پلکان ایستاده بود و توی اتاق را نگاه می کرد. ریزه نقش بود و

زدرنگ. زن که برگشت، دامش عقب رفت و مرد باز آن دو حجم عظیم را که با پارچه‌ای رنگین لفاف شده بود دید. زن گفت:

— محمدجان، بیا تو، دایست او مده بیندت.

— زن، شرم کن.

زن برگشت. می خندید:

— به خاطر بچه اینو گفتم. تازه چه فرق می کنه؟

باز برگشت و به پرسش گفت:

— پرس دایست او مده بیندت.

مرد زیر لب گفت:

— پرس دایی ببابات.

زن نشید. بچه آمد کنار چهارچوب در استاد و با آن چشمها سیاهش به مرد خیره شد. و مرد در چهره او همان خطوط آشنا را دید، خطوطی که حتی پس از ساعتها نگاه کردن به آینه نمی توانست پیدایشان کند.

— سلام!

بچه کنار زن نشست و گوشة چادرنماز را به دست گرفت. مرد پرسید:

— این اولیه؟

زن خندید:

— قربون حواس جمع! اون یکی حالا هفت ساله.

و چانه بچه را در دست بزرگش قاب گرفت:

— می بینی که چقدر شبیه تو شده.

مرد به نیمرخ بیمار نگاه نکرد، اما می دانست که حالا اشک دارد از خط حایل، روی چانه می افند و یکی دیگر، که گفت:

— شرم کن.

اما فهمید که زن نشیده است. بچه پشت جثه زن پنهان شد، و مرد فقط دست کوچک او را می دید که با چادرنماز بازی می کرد. مرد دوباره رانها را دید و برآمدگی شکم زن را و احساس کرد که جهت نگاه آن چشمها خیره و باز نیز باید همان جاها باشد، که پرسید:

— چشماش همین طور بازه؟

— پنج روزه، خوابش ام که می بره چشماش همین طور باز می مونه.

— نمی شه بستش؟

باز هق هق گریه اش بلند شد. و مرد صورت بچه را دید که از بالای ران زن پیدا شد و به صورت زن نگاه کرد.

— مگه چی گفتم، هان، چی گفتم؟

بلند شد که شانه های زن را بگیرد و دلداریش بدهد، اما ترسید که در تیررس نگاه آن دو چشم باز و خیره قرار بگیرد و سر جایش نشست.

— خواهش می کنم دست بردار، من که قصد بدی نداشتیم. آخه تو باید به فکر این بچه ها هم باشی.

این دفعه بلند گفته بود. حتم داشت که بیمار شنیده است. زن ساکت شد و سر بچه باز پشت جثه زن پنهان شد. برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

— اونای دیگه کجان؟

— اولی مدرسه است، این هم این یکی.

خم شد و گوشۀ لحاف کرسی را بالا زد و مرد صورت کوچک و گرد و سرخ را که دید پشتش تیر کشید: همین طور بی محابا آمده بود تو، بی آنکه بداند ممکن است زیر چین های لحاف کرسی یکی دیگر هم خوابیده باشد. زن گفت:

— تب داره. دو روز می شه.

خم شد و گونه بچه را بوسید. و مرد سر قوز افتاد — خودش هم نمی دانست چرا — و پرسید:

— این دو تا...

و فهمید که خیلی بلند گفته است و لبس را گزید. زن استکان را از جلو مرد برداشت و همان طور که چای می ریخت گفت:

— نترس، این دیگه ترسی نداره، پشماش ریخته.

و مرد داد زد:

— گفتم: این دو تا مال کیه؟

زن چای را جلو مرد گذاشت.

— چه فرق می‌کنه...

و مرد نخواست که بشنود و گذاشت که بازگردند. دیگر ترسی نداشت. حتی توانست توی اتاق را به یاد بیاورد. زن رفته بود پشت پرده و وقتی او رفت تو، آمد و چشم مرد را از پشت سر گرفت. مرد دست برد و کفل‌های زن را گرفت، و زن غش غش خندید. آن شب ماه رمضان را هم به یاد آورد که بعد از سحری خوردن آن قدر با کتابهای درسیش کلنجر رفت تا صدای گرپ گرپ پای شوهر توی راه پله‌ها بلند شد. زن گفته بود که حتماً متظر بنشیند. و مرد صدای در را که شنید رفت پایین. چراغ اتاقهای همسایه‌ها خاموش بود و دالان تاریک تاریک. کورمال کورمال به در رسید و چفت در را انداخت و بعد از پله‌ها رفت بالا. در نیمه باز بود. وقتی داخل اتاق شد صدای زن را شنید.

— از اون طرف بیا، بچه پایین پات خوابیده.

تن زن برهنه بود و خیس و گرم، و مرد پستانها را مشت کرد. زن گفت:

— دیگه حوصله‌شو ندارم، فقط شروع کن.

بعد صدای در بلند شد و مرد شروع کرده بود. در را محکمتر زدند و مرد بلند شد. لباسهایش را پوشید و دوید بیرون. روی مهتابی که رسید چراغها روشن شده بود. صدای همسایه‌ها را شنید و دولا دولا راه افتاد. بعد شبح پدر را دید که توی درگاهی رو به رو ایستاده بود و مرد می‌دانست که حالا باید همانجا، روی مهتابی، چهار دست و پا خشکش بزند و به پوست خربزه‌ها خیره شود و وقتی پدرش گفت:

— نامرد.

یک پوست خربزه را گاز بزند. و تعجب می‌کرد که آن شب این جثه تکیده چطور توانسته بود، آن قدر محکم، از پله‌ها بیاید بالا و داد بزند:

— چه خبره، دایی جون؟

و پدر فقط آمد جلو و گوش مرد را گرفت. از روی زمین بلندش کرد و گفت:

— آخه، پسر، اینجا جای شاشیدنه، اون ام روی مهتابی مردم؟ آخه یک تک پا

برو مستراح و بیا.

و کشیده رازد.

مرد عرق کرده بود. چای را سر کشید و به زن نگاه کرد و به حجم پستانها یش. و  
وقتی باز به یاد آن دو پستان گرم و خیس افتاد باز پرسید:  
— چرا اون شب اونقدر زود از حمام برگشت?  
— چه زود و چه دیر، تو که دیگه کار خود تو کرده بودی.  
دست بچه را گرفت و کشیدش جلو. مرد باز صورت بچه را دید و خطوط آشنا  
را.

— خیلی بی شرمی!

آهسته گفته بود. اما زن شنید و خطوط صورتش توى هم رفت، که مرد گفت:  
— خواهش می کنم دست بردار، دیگه گذشته، اما تو هم نبایست این دو تا را...  
زن براق شد:

— نبایست؟ تو کجا بودی که ببینی چه به سو من آورد؟ وقتی شما از اون اتفاق  
روبه رو بنه کن شدین هر شب ور دل من می نشست که می خواهم بچه ام بشود و  
نمی شد. بهانه می گرفت، سر هیچ و پوچ بچه ها را می زد. حرفي نمی زد اما من از  
چشماش می فهمیدم که باید بو برده باشه که اصلاً بچه اش نمی شه. اون وقت باز هر  
شب خسته ام می کرد و گرپ گرپ از پله ها می رفت پایین تا همه بفهمن که داره  
میره حموم.

و مرد بی تاب پرسید:

— پس از کی، هان؟

— چه فرق می کنه؟ اون فقط می خواست بدونه مرده و می تونه. من ام بچه دار  
شدم، اون ام دو تا.

و حالا بچه هفت ساله، همان که مرد توى راهرو دیده بود، کیف مدرسه به  
دست، دم آستانه در ایستاده بود، که مرد بلند شد. زن گفت:  
— می شد امروز ظهر و بد بگذروند.

و مرد نگاه کرد به بیمار و دید که چشمها یش همان طور باز و خیره  
مانده است.



## پشت ساقه‌های نازک تجیر

از پله‌ها که آمدم بالا دیدم پهلوی دستشویی، دراز به دراز، خوایده است. گفتم:  
— اون کجاست؟

و زن را دیدم که خودش را توی چادرنماز پیچیده و گوشۀ اتاق کز کرده بود.  
پاهایش را پشت سرش بلند کرد و دستش رفت جلو صورتش. رقم جلوتر.  
نیمی عرق را گذاشتم کنارش. ساندویچها هنوز دستم بود. گفتم:  
— چه مرگیت شده، هان؟

مجله را باز کرده بود و دستش را گرفته بود دم دهش. عکس، زن لختی بود  
موبور که پشت تجیر ایستاده بود. از تن زن تنها سر و یک پستان و یک دست و  
یک رانش پیدا بود. بقیه تنش تنها طرح ظریف و مبهمنی بود پشت ساقه‌های نازک  
تجیر. داد زدم:

— باز هم ول کن نیستی. اصلاً کی گفت بری باز این عکسو پیدا کنی، وقتی یه  
زنده‌ش اونجا ایستاده...؟

که جا کن شد و خودش را رساند به دستشویی واستفراغ کرد. به زن نگاه کردم  
و به چشمهای سیاه و زلزده‌اش و به طرۀ مویش که روی پیشانی سفید و مهتابی اش  
افتداد بود و بعد به او که هنوز داشت استفراغ می‌کرد. شانه‌اش را چسیدم:

— چقدر عرق خوردی، هان؟  
 فقط فرصت کرد که بگوید: نه، بابا...

و باز شروع کرد. اما چیزی بالانیاورد. دستهایش را به دیوار ستون کرد. سرش  
را توی دستشویی خم کرده بود. موهای صافش پیشانیش را می‌پوشاند.  
— پس از چیه، هان؟

با دست به زن اشاره کرد که همان گوشه نشسته بود و خیره نگاه می‌کرد و باز بیشتر روی دستشویی خم شد. پیراهن زن روی تخت افتاده بود و زن فقط چشمهاش پیدا بود.

— دهنش...

گفتم: بو می‌ده، هان؟ خوب می‌خواستی یه آدامس بهش بدھی.  
داد زد: نه، فقط همین نیست، دهنش کجه. یه جوریه. حتی وقی نمی‌خنده سه تا دندونش پیداست.

به زن نگاه نکردم. می‌دانستم که هنوز دارد، با همان چشمهاش سیاه و خیره‌اش، نگاهمان می‌کند. نگاهم کرد. صورت کوچک و پسرانه‌اش سرخ شده بود.  
موهایش حتی روی چشمهاش را پوشانده بود. لبهاش سرخش می‌لرزید. گفتم:  
— آخه خودت پیداش کردی، خودت گفتی که از چشماش خوش اومند.

— من چه می‌دونستم که زیر اون چادر...

— می‌خواستی به دهنش نگاه نکنی.

که خم شد روی دستشویی و این دفعه استفراغ کرد، جوری که تمام تنش لرزید. سرش را گرفتم زیر شیر و آب را روی موهایش ریختم. همان‌طور که سرش زیر آب بود، آهسته گفت:

— لختش کردم.

— مثل عکس، هان؟

سرش را بلند کرد. صورتش بیشتر سرخ شده بود. لبهاش هنوز می‌لرزید:  
— پس می‌خواستی چه کار کنم؟! اگه نشه به صورتش نگاه کرد، پس به چی باید نگاه کرد، هان؟

— خوب؟

به زن اشاره کرد:

— برو بین، زیر اون چادر لعنتی هنوز تنش لخته.

به زن نگاه کرد، همچنان بی‌حرکت نشسته بود و مثل همان وقی که زیر سایه درختهای کنار خیابان ایستاده بود فقط چشم‌های سیاهش پیدا بود.  
دستش را گرفتم. سرد سرد بود. هنوز داشت می‌لرزید.

— تا یه استکان نخوری، نمی‌تونی.

— نه، من یکی اهلش نیستم.

— تو اهلش نیستی، الکلی؟

گفت: عرقو نگفتم.

دستش را کشیدم و نشاندمش وسط اتاق. سر بطری را با چاقو باز کردم. سه استکان را پر کردم. به زن گفتم:

— می‌خوری؟

گفت: لاله.

و استکان عرق را انداخت بالا. دست زن تا آرنج از چادرنمازش بیرون آمد. سفید بود. استکان عرق را گرفت و برد زیر چادرنمازش و خورد، و همان زیر دهانش را پاک کرد. و باز استکان را دراز کرد. فقط مج دستش پیدا بود. به زن گفتم:

— بریزم؟

گفت: مگه نگفتم لاله؟

هر سه تا استکان را پر کردم و ساندویچها را درآوردم. یکی یکی برداشتم. زن همان زیر چادرنماز ساندویچش را می‌خورد و با چشمها سیاهش نگاهمان می‌کرد.

باز بلند شد و رفت سر دستشویی و شروع کرد. گفتم:

— شکمت خالی بود.

گفت: خواهش می‌کنم ردش کن بره، خواهش می‌کنم.

گفتم: تو نخواه، کسی مجبورت نکرده.

و مجله را پرت کردم طرفش. گفت:

— خواهش می‌کنم پولشو بده بره، از جیب بغل من در بیار.

و شیر را باز کرد. زن بلند شد، رفت طرف تخت. پراهنش را برداشت. فقط تا مج دستش را دیدم. پشت به ما کرد. از زیر چادرنماز که بالاتر کشیده بود دو پای سفید و استخوانی پیدا بود. عجیب سفید می‌زد. به زن گفتم:

— نمی‌خواهد بری. اون نخواهد، به درک.

گفت: خواهش می‌کنم، پولشو بده بره.  
زن برگشت. فقط چشمهاش پیدا بود.  
باز گفت: تمام تنش لک و پیسه، تمام تنش. یه جای سالم تو بدنش نیست، باور  
کن.

و خودش رفت سر جیبیش و چند اسکناس ده تو مانی درآورد و گرفت جلو  
زن. زن دو تا اسکناس را به دست گرفت و راه افتاد. از پله‌ها که پایین می‌رفت  
صدای پایش را نشنیدم. در که بسته شد مجله را ورق زد و عکس را پیدا کرد.  
سینه‌ریز زن از گوش ماهی بود. گفت:  
— بریز.

دو تا استکان را پر کردم و باز به سایه روشن تن زن که از پشت ساقه‌های نازک  
تجیر پیدا بود نگاه کردم. گفت:  
— قشنگه، نه؟

با هم گفتیم: به سلامتی!

## یک داستان خوب اجتماعی

نویسنده تصمیم گرفته بود یک داستان اجتماعی بنویسد. بدین منظور پس از صرف غذا که یک بشقاب کوفته بود و یک نان و یک فلفل سبز به اضافه نصف پیاز به اتاقش رفت. نویسنده علاقه‌مند است که پیاز را با مشت بشکند.

آقای نویسنده پنهان از چشم مادرش که مذهبی است، که گوش به زنگ کمترین حرکت ناشایست پسر نان بیارش است تا او را ناچار کند زن بگیرد و سامانی پیدا کند، چند قطره آبلیمو و یک تکه بخ در لیوانی ریخت، و آهسته از پله‌ها بالا رفت. و شیشه عرق را که پشت آثار چاپ شده‌اش بود برداشت. این نوشته‌ها اگرچه می‌توانند سند قاطع ضد اجتماعی بودن نویسنده باشند به دقت از مجلات وزین کشور چیده شده‌اند.

نویسنده رختخوابش را انداخت و یک دسته کاغذ و یک خودکار جلوش گذاشت و دراز کشید... البته عرق را فراموش نکرد و نیز فراموش نکرد که داستانش باید کوتاه باشد. زیرا که یک خودکار بیشتر نداشت که تانیمه خالی بود. ته بطری هم فقط به اندازه یک شب عرق داشت.

شروع داستان باید از کجا باشد؟ آقای نویسنده یک جرعه نوشید: پیرمرد افليجی روی پله‌های ایوان نشسته است. چوب‌های زیر بغلش روی سنگ ایوان است و زنش که لچک سفید دارد و چند تار موی سفید... نویسنده فکر می‌کند سیاه بهتر است و لچک سیاه می‌شود و چند تار موی سفید روی پیشانی پرزن می‌ریزد. خانه قدیمی است. از همان خانه‌ها که شیشه‌های رنگی دارند و یک حوض و یک آفتابه مسی و حتی چاه.

نویسنده می‌داند که اینها بالأخره به کجا می‌انجامد. باز می‌گویند: «آخر

داستان نامیدکننده است.» باز می‌گویند: «تو همه‌اش...» برای همین حرف‌ها هم شده نویسنده یک جر عه می‌خورد.

سبیل، مسلم است که آدم داستان یک داستان اجتماعی باید سبیل داشته باشد؛ سبیل سیاه، سبیل پرتوب، سبیلی که به آدم وقار بدهد، سبیلی که آبخورهایش لب پایین را هم بپوشاند و گاهی بتوان نوک آن را جوید، و احیاناً... نویسنده انتخاب می‌کند و آدم داستان دم در ایستاده است و، دست به چهارچوب با زیرپیراهن رکابی و زیرشلوار راهراه، دارد بحث می‌کند. با کی؟ مهم نیست. اما حتی آدمهای سبیل دار پدر و مادر می‌خواهند. و نویسنده انتخاب می‌کند. پیروزن ژاکت می‌باشد و پیرمرد افليج می‌داند که پرسش دم در است و حتی می‌تواند صدایش را بشنود. پس دیگر وجود چاه خطرناک نیست، آن دهانه سیاه نمی‌تواند نویسنده را ناچار کند مرد افليج را به طرف آن بکشاند، که پیرمرد افليج تا دم چاه برود و نگاه کند به آن پایین، به آن سیاهی، و احیاناً گوش بدهد به انعکاس صدایی، صدای افتادن چوب‌های زیر بغل که به دیواره‌ها می‌خورند و بعد... بعد؟

آقای منزه دارد بحث می‌کند. و آنچه برای نویسنده مهم است صدای محکم و قاطع اوست که از هشتی نمور و دلان تاریک و دراز می‌گذرد و از زیر برق آفتاب، و به گوش پیرمرد افليج می‌رسد. پیرمرد سیگار می‌کشد و یا نمی‌کشد، اما به در آشپزخانه نگاه می‌کند. در آشپزخانه بسته است. روی هر لنگه در یک ترنج کنده کاری شده است. پیرمرد به فروزنگی لنگه در دست راستی نگاه می‌کند. بالای سردر، یک پنجره مشبك است با شیشه‌های رنگی. به در قفل زده‌اند. پشت در، چاه است، با آن دهانه سیاه و آب ته آن که اگر سنگریزه‌ای در آن یافتد موج بر می‌دارد و اگر چوب زیر بغل، یا آدمی، صدا می‌کند.

پیروزن ژاکت می‌باشد، یک ژاکت سیاه برای پرسش که با زیرپیراهن و زیرشلوار راهراه در آستانه در خانه ایستاده است و با کسی حرف می‌زند. پیروزن نغ را دور میله می‌پیچاند. کلاف کرک که تکان خورد ماتش می‌برد و به حوض نگاه می‌کند و به آب سبزی که، بی‌هیچ موجی، در ته آن هست. حوض ماهی ندارد. ظرف‌های ظهر و حتی استکان نعلبکی‌های صبح هنوز روی لب حوض، نشسته، مانده است.

خانه قدیمی است. سه اتاق دارد. جلو درگاه یکی از اتاق‌ها، که حتماً درهای کشویی دارد، پرده‌ای از متنقال آویخته‌اند با دو قرقه و نخی که می‌توان پرده را بالا کشید. نویسنده هنوز نمی‌داند توی اتاق باید قالی پهن کند یا گلیم. اما روی بخاری یک ساعت می‌گذارد. و عکس داستایفسکی را به دیوار بالای بخاری می‌خکوب می‌کند. وجود یا عدم کتاب روی طاقچه اتاق هیچ کمکی به شناخت آدمهای داستان نویسنده نمی‌کند. اما نویسنده حاضر می‌شود که چند تاقچه را پر کند. با چه کتابهایی؟ این هم مهم نیست. کف اتاق پشت ایوان را دو قالی فرش کرده است. آن بالا، طرف چپ، رختخواب‌ها هست که رویشان یک پتو انداخته‌اند. روی تاقچه چیزی نیست. اما روی رف‌ها... نویسنده بد نمی‌داند که یک کاسه چینی گل و بوته‌دار که گلهاش سرخ باشد و برگهاش سبز روی رف رو به رو بگذارد و احیاناً یک...

آقای منزه هنوز بحث می‌کند. اما صدایش را پایین آورده است تا نویسنده، یا پیر مرد افليج، نشنود. هشتی تاریک است و از آن طرف هشتی یک راه‌پله هست که به بالا می‌رود، به یک مهتابی بی‌نرده و اتاقی که درهایش بسته است و پرده‌هایش کشیده. از پشت درها و پرده‌ها صدای پچ پچ یک زن و یک دختر شنیده می‌شود. زن پیر است و موسفید. نویسنده تصمیم می‌گیرد که زن خواهر پیر مرد افليج باشد و دختر هم زیبا نباشد، یعنی موهایش کوتاه باشد و شانه‌نکرده و گوشه چشمهاش قی نشسته باشد. و لحاف را تا روی سینه‌اش کشیده باشد. عمه خاتم می‌گوید:

— بلند شو، جانم، یه کمی توی مهتابی قدم بزن، نمی‌دونی چه آفاتابی شده.  
دختر می‌گویید... و یا حرفی نمی‌زند و لحاف را می‌کشد روی صورتش و صدای هق‌هقش بلند می‌شود. صدای آقای منزه تا اتاق آنها و حتی تا ایوان می‌آید:  
— عشق مسخره است، جانم. تا وقتی که جامعه مادر فلاکت به سر می‌برد ما باید از توجه به نفسانیات چشم بپوشیم. فکر نکنی من با هماغوشی و این حرفاها مخالفم.  
نه، بغل یک زن خوایدن مثل آب خوردن از یک لیوان است. اما آخر ما مسئولیم.  
باید به کارهای اساسی پرداخت. باید همه چیز را در راه...

نویسنده نمی‌خواهد بشنود و فقط برای آنکه ادامه گفتگوی آنها را به نحوی تفهم کند می‌رود عکس داستایفسکی را پاره می‌کند و به جای آن عکس ماکسیم

گورکی را به دیوار بالای تاقچه میخکوب میکند، و یک جرعة دیگر میخورد.  
آقای متزه می‌گویید:

— مثلاً بین، دختر عمه ام عاشق من است. باور کن. حتی دیشب وقتی تب داشت به زیان آورد. نگو که حتماً خودش را به مریضی زده است، یا این کارها نقشه پدر و مادر من است یا حتی عمه ام. درست و حسابی چهل درجه تب داشت. پیشانیش آنقدر داغ بود که من دستم را پس کشیدم. اما من چه کار کردم؟ فقط خندهیدم. بله خندهیدم. عشق مسخره است، آن هم وقتی که...

طرف، هر کس که می‌خواهد باشد، می‌گوید:

— اما بالأخره این صاحب مرد را...

و اشاره می‌کند و می‌خنده.

— هان، آسان است. باید راهی برایش پیدا کرد. به نظر من جلق کار خوبی نیست. آدم را ایده‌آلیست بار می‌آورد. با زنهای شوهردار؟ خوب، ما باید نمونه باشیم، برای اینکه چشم مردم به ماست. (آقای متزه دست می‌کشد به سبیلش.) می‌ماند فاحشه. بهترین راه، راه داشتن با یک فاحشه است، یک فاحشه. هفته‌ای یک مرتبه و خلاص. زیاده روی خوب نیست، آدم را معتاد می‌کند، به زن و تعم. ما باید از حالا به سختی‌ها عادت کنیم.

آقای متزه با دختر عمه‌اش پنج سال اختلاف سن دارد. با هم هم بازی بوده‌اند، حتی وقتی کوچک بودند (چند بار؟ باز مهم نیست). لخت توی حوض شنا کرده‌اند. و با اینکه حالا دخترک پستانهایش درشت شده است و گردنش هم سفید است و یک خال هم روی گونه‌اش دارد، هیچ وقت نشده است که توی دلان یا کنار چاه یکدیگر را در آغوش بکشند. آقای متزه به منیره‌خانم کتاب می‌دهد و بعد احیاناً روی همان مهتابی می‌نشیند و بحث می‌کنند. حتی «چه باید کرد؟» را صفحه به صفحه با هم خوانده‌اند. و حالا دخترک «چه باید کرد؟» را زیر بالش گذاشته است و ناله می‌کند و نمی‌داند چه باید بکند. وقتی کتاب را می‌خوانند دخترک مخالف بود که یک زن و شوهر در دو اتفاق، جدا از هم، زندگی کنند. اما آقای متزه استدلال کرد و حتی چند صفحه کتاب را دوباره برایش خواند تا توانست منیره‌خانم را قانع کند. اما یک دفعه منیره‌خانم گفت:

— ما که دو تا اتاق نداریم، فقط همین یکی است. آن اتاق شما هم که تا قش نم پس می دهد.

آقای منزه گفت:

— باید به حقایق توجه داشت. تا انسان تأمینی پیدا نکند نباید به ازدواج و این حرف‌ها تن در بدهد... اگر مرا فردا، یا پس فردا...

منیره خانم گریه کرد و گفت:

— من تاب دوری شما را ندارم.

آقای منزه به سیلیش دست کشید و از همانجا نیمرخش را در آینه‌ای که در جز دیوار کار گذاشته بودند نگاه کرد. سیلیش پر پشت بود. سیاه بود. آبخورهای پایینی اش را پوشانده بود.

آقای نویسنده با یک فاحشه آشناست. حتی بعضی نوشته‌هایش را برای او خوانده است. اما دلبر فقط می‌نشیند و با چشم‌های گشوده از تعجبش، نگاه می‌کند. و بعد می‌خندد، بلند. موهای سیاه و افشارش را روی شانه‌هایش می‌ریزد. و گاهی بلند می‌شود و می‌رقصد. البته نویسنده ضرب می‌گیرد، آن هم با پشت سینی چای، و دلبر هم می‌رقصد، با یک زیرپیراهن سیاه که حاشیه دامنش یک نوار سفید دارد و روی نوک پستانه‌ایش دو گل سرخ تکه‌دوزی شده. عربی می‌رقصد، یک چیزی که بعضی وقت‌ها شباهتی به رقص عربی دارد. اما نویسنده فقط به لرزش پستانه‌ای نگاه می‌کند و به خطوط لرزان کشاله رانها و احیاناً به دستهای نازک و سفید دلبر و ضرب می‌گیرد. اما اگر آقای منزه تواند ضرب بگیرد، اگر بخواهد بشیند و «چه باید کرد؟» را با دلبر دوره کند...؟ نویسنده دل به دریا می‌زند. و تا حالا که آقای منزه دارد بحث می‌کند سه سال تمام است که هفت‌های یک بار به خانه دلبر می‌رود و بد ضرب می‌گیرد و دلبر هم بد می‌رقصد و بلند می‌خندد.

نویسنده می‌داند که دلبر اهل بحث نیست. فقط وقتی سرش گرم می‌شود به حرف می‌افتد و از همسایه‌ها می‌گوید، و از آقای مهندس که یک بار، وقتی نیم بطری تمام را خالی کرده بود، خواسته است با او ازدواج کند و از بجهاش که پهلوی دایه است و یا از اینکه امروز با چه بدینختی بچه را پیش دکتر برده است و دکتر گفته است باید کدام دوارا، صبح و ظهر و شب، فاشق فاشق، به بچه بخوراند تا شکمش کار کند.

دلبر فاحشة رسمی نیست. فقط چند تا آشنا دارد که خرجش را می دهند. اگر یکی پیدا می شد و خرجش را تعهد می کرد، حتیماً بقیه را جواب می گفت. برای همین هم شده سعی دارد خورشت به را بهتر پیزد، و سینی زیر استکان و سماورش بر ق بزند و احیاناً ملافه هایش پاک باشند. حتی بعضی وقت ها آب گرم می کند و پای آقای منزه را می شوید و خودش با حوله خشک می کند. دلبر دیگر آبستن نمی شود. آقای نویسنده و آقای منزه این را دیگر مطمئن اند.

صدا که بلند می شود آقای منزه با طرف بحث دست می دهد. آقای منزه می داند که صدا باید از ضربه های چوب زیر بغل پیر مرد باشد. اما قفل محکم است. قفل، یک قفل روسی است، یک قفل رمزی است که بیست و دو تومان آب خورده است. برای همین است که آقای منزه حتی با طرف بحث و عده دقیقی می گذارد تا کتابی را که به امانت گرفته است بیاورد، و احیاناً لبی تر کنند و باز بحث را ادامه بدهند. آقای منزه خیلی آهسته از هشتی به دلاان می رسد و بعد پدرش را می بیند که به یکی از چوب های زیر بغلش تکیه داده است، دست چپش را به دیوار گرفته و با آن یکی چوب به قفل می زند. پیروزن روی ایوان ایستاده است. کلاف سیاه از روی ایوان غلتبده و افتاده است توی باغچه کنار حوض. آب حوض سبز است. ماهی ندارد. یک درخت انجیر کوتاه و کچ و معوج توی باغچه هست که انجیر هایش هنوز نرسیده است. پیر مرد هنوز دارد با عصایش به قفل می زند.

آقای منزه از پهلوی حوض رد می شود. از روی سایه درخت انجیر می گذرد. پیر مرد هنوز دارد می زند و حالا شانه چپش را به دیوار تکیه داده است و محکم تر می زند. قفل توی ریزه تکان تکان می خورد. عمه خانم از روی مهتابی خم شده است. عمه خانم می گوید:

—داداش جان، باز که شروع کردي!

پیر مرد باز می زند و آقای منزه سعی می کند چوب زیر بغل را توی هوا بگیرد و می گیرد.

قفل هنوز تکان می خورد. فرورفتگی روی ترنج لنگه در دست راستی عمیق تر شده است. در عتیقه است، قیمتی است. آقای منزه می گوید:

—با این کارهات نمی تونی منو راضی کنی باش ازدواج کنم، نمی تونی!

و پیرمرد فشار می‌آورد که چوب را از دست آقای منزه بیرون بکشد. قفل ایستاده است. پیروز ن ایستاده است. عمه خانم روی مهتابی خم شده است. فاصله مهتابی تا سنگفرش حیاط چهار متر و سه سانتیمتر است. «چه باید کرد؟» زیر بالش است. منیره خانم از کنار پشت دری اتاق نگاه می‌کند. گوشة چشمهاش قی ندارد. موهاش را با دست راستش صاف کرده است.

منیره خانم قشنگ نیست. اما نجیب است. خانه‌دار نیست. ظرف‌ها را مادرش می‌شوید، خانه را هم جارو می‌زند. اما در عوض منیره خانم تمام کتاب‌هایی را که توی اتاق آقای منزه هست خوانده است. حتی چند بار از آقای منزه خواسته است یک عکس ماکسیم گورکی برایش پیدا کند تا بالای تاقچه اتفاقن بگذارد. اهل بحث است. اعتقاد دارد که زن باید استقلال اقتصادی داشته باشد. شبها به اکابر می‌رود. امسال هم در امتحان پنجم متوسطه شرکت کرد. فقط تعلیمات دینی و انشاء را تجدید آورده است. می‌گوید: «نباشد به ظاهر پرداخت. زن که عروسک نیست». یک آلبوم خانوادگی هم دارد. همه‌جا عکس خودش را کنار عکس آقای منزه گذاشته است. عکس پدر مرحومش را هم دارد. عمه خانم حاضر نشد عکاس نامحرم عکس را بگیرد.

آقای منزه هنوز چوب زیر بغل را چسبیده است و پیرمرد که به جرز تکیه داده است می‌خواهد چوب را از دستش بکشد و نمی‌تواند. دهانش باز مانده است، عرق روی پیشانی اش نشسته. گاهی لبهایش تکان می‌خورد، و چند دندان پوسیده‌ای که جابه‌جا روی لثه‌هایش مانده پیدا می‌شود. پدر آقای منزه بر اثر سکته ناقص نمی‌تواند حرف بزند. فقط دهانش را باز می‌کند و لبهایش را تکان می‌دهد و احياناً خرخر می‌کند، آن هم از ته حلق.

عمه خانم می‌گوید... و یا حرفی نمی‌زند. چون نویسنده نمی‌داند چه باید بگوید. فقط می‌داند که عمه خانم باید بیشتر خم بشود و دستهایش را تکان بدهد و چیزی بگوید که مبین دلجویی از برادرش باشد و در عین حال آقای منزه نرنجد و احیاناً بعد دخترش غر نزند.

آقای منزه چوب زیر بغل را راه‌های کند. پیرمرد بیشتر به جرز تکیه می‌دهد و به چوب زیر بغلش. و آقای منزه خم می‌شود. دستش را حایل قفل می‌گیرد. چند بار

دایرۀ قفل را می‌چرخاند و روی شماره‌هایی می‌گذارد. قفل که باز شد آن را در می‌آورد و می‌اندازد توی حوض. و درها را باز می‌کند و به پدرش می‌گوید:  
— بفرمایید، کسی جلو شما را نگرفته. من اهل زن‌گرفتن نیستم.

آب حوض موج بر می‌دارد. مادر آقای منزه لب ایوان می‌نشیند و میله‌های ژاکت بافی را تکان می‌دهد. کلاف کرک تکان می‌خورد و می‌رود توی سایه انجیر. عمه خانم کمر راست می‌کند. از کنار لبه مهتابی که آجرهایش لق شده است رد می‌شود و به پیرمرد نگاه می‌کند و به موج‌های توی حوض و بعد به پرده‌های خودشان که هنوز تکان می‌خورد.

پیرمرد چوب‌ها را زیر بغلش می‌گذارد. آقای منزه دو لنگه در را بیشتر باز می‌کند و می‌گوید:  
— بفرمایید!

صدای پای عمه خانم در راه پله‌ها می‌پیچد. منیره خانم در را باز می‌کند و در آستانه در می‌ایستد. آفتاب چشمهاش را می‌زند. کوتاه قد است و باریک. رنگش سفید است و موهاش سیاه و پستانهاش کوچک. پیراهن چیت گلداری پوشیده است. پیرمرد تکان می‌خورد و به طرف در می‌رود. آقای منزه دست به کمر ایستاده است و نگاه می‌کند. عمه خانم هنوز توی راه پله‌های است. پیرمرد از آستانه در آشپزخانه رد می‌شود و به دهانه چاه می‌رسد. دستش را به یکی از جرزها می‌گیرد. چوب زیر بغل دست را شست می‌افتد. خم می‌شود و چوب را بر می‌دارد و به جرز تکیه می‌دهد. دستش را به سنگ لب چاه بند می‌کند. و خم می‌شود توی چاه و نگاه می‌کند و سیاهی دهانه را می‌بیند و بوی آب را می‌شنود. حتی در ته چاه چند موج ریز را می‌بیند و تکان ملايم آب ته چاه را که سرد است، که دو کله آدم آب دارد. وقتی عمه خانم و پیرزن، که ژاکت را انداخته است و از لب ایوان خودش را پایین کشیده، درست به جرز کنار چاه می‌رسند و منیره خانم می‌رسد به سایه انجیر و آقای منزه دستش را از کمرش بر می‌دارد، پیرمرد خم می‌شود. توی چاه خم می‌شود. بیشتر خم می‌شود و گریه می‌کند، آرام و بی صدا.  
نویسنده که خودکارش تمام شده است، که عرق برایش نمانده است، با وجود آنکه می‌داند داستانش باز یک داستان اجتماعی نیست خوابش می‌برد.

به : ابوالحسن نجفی

## مردی با کراوات سرخ

آقای س. م. به شماره ۱۲۳۵۶/۹ مردی است با موی کوتاه. من از او همین را می دانستم و این که بتحمل عینک می زند. در عکس می توان خط ظریفی را روی بینی آقای س. م. تشخیص داد. غیر از اینها هیچ علامت مشخصه ای در عکس نبود. آدرس دقیق خانه اش در پرونده بود: حکیم قاآنی، کوچه دولت، شماره ۱۰. صبح زود رفتم. البته می دانستم که کاسبهای محل، به خصوص اگر آدم بخواهد از کارت شناسایی استفاده کند یا حتی از اسم و رسم، لب از لب برنمی دارند. موهای سرم را شانه کردم. به خصوص دقت کردم طاسی وسط سرم را با چند تار مو پوشانم. سیلیم را هم چند بار شانه زدم. و با آنکه در خانه را بستم باز برگشتم تا نگاه دقیقی به سر و وضع بکنم و احیاناً گره کراواتم را دوباره بینم.

می بايست صبح اول وقت بروم. برای همین با تاکسی رفتم. پول تاکسی در صورت حساب ماهانه که به ذیحساب اداره تقدیم شد منظور شده است. از بقال سر کوچه شروع کردم. اول یک پاکت سیگار گرفتم و بعد یک کبریت. اینها را هم منظور داشتم. آخر همان طور که مسبو قید من سیگار نمی کشیدم. وقتی پول دادم — صد تومانی بود — بقال دست و پایش را گم کرد، گفت:

— باز هم فرمایشی دارید؟

گفتم: نه، متشرکرم. اما خواستم ببینم که آقای س. م. چطور آدمی است. البته کار خیر است.

داشت توی دخلش را می گشت و ده تومانی و پنج تومانی های پاره و مچاله را روی هم می گذاشت. گفت:

— ای آقا، این آقای س. م. چه لایق شماست؟

گفتم: برای همشیره زاده است. آخر می دانید، دختر باید هرچه زودتر برود زیر سایه بخت.

گفت: می دانم، اما آخر این آقای س.م...

گفتم: هان؟

گفت: هیچی، خواستم بگویم به نظرم بیکار است. یعنی همیشه توی خانه اش می ماند. فقط نزدیک ظهر می آید و یک تومان پنیر و دو تا پیاز می خرد و دو تا پاکت سیگار و شاید یک کبریت. عصرها هم...

پولها را به من داد. نشمردم. گفت:

— بشمارید.

گفتم: بی لطفی می فرمایید، حاج آقا.

گفت: شبها هم تخم مرغ می خورد.

گفتم: همین؟

گفت: بله، مثل اینکه بعضی شبها بیرون غذا می خورد. صبحها دیروقت می آید و باز پنیر می گیرد و گاهی یک بسته چای.

خوب، از اینها چه می توانستم بفهمم؟ اگر کس دیگری بود شاید فکر می کرد که آقای س.م. جای دیگری غذا می خورد و بعد احیاناً برای رددگم کردن... یا اصلاً پوشش را در مرمری دیگر... همینها بود دیگر. اما من که بآنواح حرف زدم و حتی با بریانی آن طرف خیابان، فهمیدم که صبح دو تا نان می گیرد و ظهر و یا عصر فقط یکی. و اغلب تا وقتی به خانه برسد نصف یک نان را خالی می خورد. و بعضی وقتها دیروقت می آید و باز یک نان مانده برای شبش می خرد. حتی جای دیگری و یا راه دیگری برای ولخرجی ندارد. البته شبها لبی تر می کند، آن هم سرپایی و با یک پسی و احیاناً یک لوبيا. و هنوز استکان اول را نخورده سیگارش را روشن می کند. راستی، سیگار خیلی می کشد. اما من باید از یادداشت های بعدی حرف بزنم. آنها را می گذارم برای بعد.

روز بعد رفتم در خانه همسایه شان را کوکیدم. زنی در را باز کرد که چاق بود، چشم و ابرو مشکی، تهرنگی هم داشت. بفهمی نفهمی چیزیش می شد، یعنی من با این سن و سال... خوب، ما که چوب سفید نیستیم. گفتم:

سلام عرض می‌کنم، خانم. منزل آقای س. م. اینجاست؟

گفت: نه آقا، این پهلوی است. اینجا منزل آقای...

می‌دانستم و نیز اینکه آدم پا به راهی است. در پرونده‌اش جز اسم و رسم و شغل و علامت مشخصه‌اش که کلاه است و سبیلی نازک چیز دیگری نبود. گفتم:

معدرت می‌خواهم، یعنی حالا منزل تشریف دارند؟

گفت: نمی‌دانم. این مردیکه لندهور فقط وقتی روی مهتابی می‌آید می‌شود فهمید توی خانه هست و یا وقتی که...

گفتم: من از منسویین ایشانم.

مثل اینکه نفهمید، گفت:

من چطور بدانم؟ صبح که گرامش را روشن نمی‌کند.

گفتم: صفحه‌های خارجی می‌گذارد؟

گفت: بله.

گفتم: مزاحم شما که نیست؟

گفت: نه، اما وقتی می‌آید روی مهتابی... ترا به خدا به آقای س. م. بفرماید این قدر روی مهتابی قدم نزند.

خبلی حرف زدیم. گفتم که زنک بد چیزی نبود و گفتم:

ممکن است پیغامی، چیزی...

گفت: به چشم.

اما من ماندم معطل که چه بگویم. فقط می‌خواستم ببینم با این زن سر و سری دارد یا نه. نفهمیدم. اما بعد فهمیدم که... خوب حالا بماند تا بعد. اما چیزهایی که از صحبت با زنک فهمیدم اینها بود:

۱- آقای س. م. روی مهتابی قدم می‌زند. کی؟ وقتی مشخص نیست. سیگار هم می‌کشد.

۲- شبها صفحات خارجی می‌گذارد و گاهی هم خودش می‌خواند. صدای نخراشیده‌ای دارد. این می‌تواند علامت مشخصه قابل اطمینانی باشد.

۳- چراغش تا دیر وقت روشن است. هر شب؟ گویا. زنک گاه گداری دیده است.

۴- هر وقت از بیرون می آید چند کتاب زیر بغلش هست و یک سیگار زیر لبیش.

۵- زن ندارد. (زنک می خندهید). پس خوش بر و روست. آقای س.م. را می گوییم. عکس چنین چیزی را نشان نمی داد. بهتر است دستور بفرماید عکس پرونده را عوض کنند.

با زن خدا حافظی کردم. نمی دانم می خواهید برای او هم پرونده ای ترتیب بدهید یا نه؟ البته مختارید. اگر ترتیب دادید بنویسید علامت مشخصه اش خالی است کنار گودال چانه. چشمها یش هم سیاه بود. لبه ایش هم سرخ. لوند بود. دائم چادر نمازش عقب می رفت و من گل و گردش را می دیدم و گاهی برجستگی پستانه ایش را. آقای س.م. مرد خوش اقبالی است. همسایه من زنی است عفیفه و مردی که شوهرش دائم چستانه اش بلند است. خیال می کند من کاره ای هستم. هر روز باید کاری برایش راه انداخت. تازه زنش مؤمنه ای است که جز یک چشم بقیه را فقط شوهرش دیده است و دلاک حمام و احیاناً... بله، باور بفرمایید فقط یک بار بیشتر توانستم، آخر زنک زشت است. گردش هم کج است. وسط سرش هم دایره ای به شعاع سه سانتی متر بی مو است. اما پر و پایش بدک نیست. علامت مشخصه اش همان دایره کچلی است و یک خال، کنار نافش.

چند روز بعد او را دیدم. طرفه ای غروب بود. آدمه ای دنیا دو دسته اند: یا غروب می توانند توی خانه شان بند بشوند و با زن هاشان، بچه هاشان و احیاناً با کتاب ها یا گله ای با گچه شان سرگرم شوند و یا می زنند بیرون. این جور آدم ها را باید کنار پیاده روها، توی کافه ها و سینماها پیدا کرد. آقای س.م. از دسته اخیر است. اول او را نشناختم. یعنی شک کردم، چون ریش بزی داشت و عینک دودی و یک کراوات سرخ پت و پهن. کت و شلوارش سیاه بود. کفش هایش هم واکس نداشت. و حالا به جرئت می توانم بگویم که آقای س.م. شلوارش را زیر تشک می گذارد و حتی در همین مورد هم دقت نمی کند. من در همان نگاه اول توانستم دو خط روی زانوی شلوارش تشخیص بدهم. البته هیچ کدام از این خط ها نمی توانند علامت مشخصه او باشند. اما عینک و ریش بزی و کراوات، بله. برای اینکه در این مدت طولانی همیشه همین قیافه را داشته است. حتی شبها عینک

دودیش را به چشم دارد. و شاید این قیافه مرموز و چشمها بی که پشت شیشه های دودی عینک پنهان است هر آدمی را وسوسه کند. اما من دست نگاه داشتم. خیلی دندان سر جگر گذاشتم. حتی چندین بار مقررات اداری را زیر لب تکرار کردم تا راضی شدم که دست نگاه دارم. پیشنهاد من در مورد همکاران این است که مقررات اداری در یک جزوء چاپی تهیه و در اختیار شان گذارده شود، تا هر روز صبح یک بار مرور کنند. این کار سبب می شود تا هم قوت قلب پیدا کنند و هم از تعداد ندانم کاری هاشان کاسته گردد.

آقای س. م. به شماره ۱۲۳۵۶/۹ از کنار پیاده رو خیابان می آمد. یک کتاب زیر بغلش بود که جلد چرمی داشت. نتوانستم بفهمم چه کتابی است یا چاپ چه سالی است. من از رو به رو به او برخوردم. خیلی به مغز فشار آوردم. حتی یک بار به عکسی که در جیبیم بود و از پرونده برداشته بودم نگاه کردم تا او را شناختم. باز از آن طرف خیابان برگشتم و سر چهارراه متظرش ایستادم.

به نظر من آدمهای عینکی، به خصوص آنها که عینک دودی به چشم دارند و یا حتی عینک نمره، خطرناکترین و یا دست کم مشکوک ترین آدمها هستند. برای اینکه مانمی دانیم پشت آن شیشه ها چه می گذرد. و آیا مارادید یانه؟ و آیا به دقت دید و شناخت؟ به همین دلایل بود که مجبور شدم کلام را به دست بگیرم و کراواتم را باز کنم و توی جیبم بگذارم تا باز از نزدیک بتوانم ریشش را، عینکش را و حتی کراوات سرخ را... البته من نمی دانم چرا آقای س. م. مخصوصاً کراوات سرخ می زند در صورتی که اصلاً به کت و شلوارش نمی آید. و شاید بهتر باشد کراوات زرشکی بزند یا حتی سورمه ای؛ اینها را بهتر است خودتان در وقت مقتضی پرسید. شاید همین یکی را دارد. نمی دانم. یادتان باشد پرسید!

وقتی رو به رویش رسیدم که سیگاری زیر لبی گذاشته است و دنبال کبریت می گردد. کبریت را پیدا کرد، تکانش داد و آن را انداخت و دوباره گشت. وقتی درست می خواستم از پهلویش رد بشوم و داشتم مقررات اداری را زیر لب تکرار می کردم، گفت:

— آقا، کبریت خدمتتان هست؟

من کبریت نداشتم. البته شما مسبوقید که آن وقت ها سیگار نمی کشیدم.

همان وقت فهمیدم که برای امثال من کبریت یا فندک و حتی پاشنه کش و خودنویس و یا تاخنگیر از ضروریات است تا در فرستهای مقتضی بتوانیم سر صحبت را باز کنیم. دفع شدم، و از همان جا رفتم یک فندک خریدم. قیمت فندک را هر چند خیلی گران است در صورتحساب ماهانه منظور نکرده بودم، فکر می کردم بهتر است جزو وسائل شخصی به حساب بیاورم. اما کلاه را که تازه خریده بودم منظور داشته‌ام.

کنار پیاده روایستاده بودم. جمعیت زیاد بود. امام من از گوشة چشم آقای س.م. را می دیدم که می آید. فندک توی جیسم بود و داشتم با آن بازی می کردم. سیگار آقای س.م. تمام شده بود، تنسیگار را انداخت و یکی دیگر از توی جیسم بیرون آورد. به گمانم سیگارها را توی جیش می ریزد. کدام جیب؟ معلوم نیست. و یا اینکه با انگشت یکی را از توی پا کت می کشد بیرون؟ این راه هنوز نفهمیده‌ام. بعد شروع کرد جیبهایش را گشتن. همه را می گشت. باز می خواست جستجوی جیب‌ها را از اول شروع کند که فندک را درآوردم و پیچیدم روبرویش اما کبریت را پیدا کرده بود و داشت سیگارش را روشن می کرد.

آقای س.م. با شخص به خصوصی دوست نیست یا هست و من هنوز نفهمیده‌ام که با کی. گاهی با کسانی سلام و علیک دارد. اما وقتی آقایی موقر هر شب از یک پیاده رو برود و مردمی هم باشند که همان وقت، آن هم هر شب از طرف روبرو بیایند، از بس هم دیگر را دیده‌اند حتیماً فکر می کنند که طرف از آشنايان یا دوستان قدیمی است که حالا عینک گذاشته است و ریش، و یازن گرفته است و برای همین شکمش بالا آمده. برای همین است که با هم سلام و علیک می کنند و از حتی گاهی می ایستند و با آنکه اسم یک دیگر را نمی دانند احوالپرسی می کنند و از گرانی عرق و بدی هوا و حتی زلزله اخیر حرف می زنند و ضمن صحبت مرتب آقا، آقا می کنند. و یا دائم به مغازشان فشار می آورند که اسم یارو چیست. این حاصل تجربیات شخصی من است. من از این آشنايان خیابانی خیلی دارم که سالهاست با هم سلام و علیک داریم. اما تنها مزیت من بر آقای س.م. این است که من اسم همه آشنايان خیابانی را می دانم و آقای س.م. نمی داند و یا به خاطر نمی آورد. یک شب که دقت کردم فهمیدم گاهی این آشنايان خیابانی از کنار آقای

س. م. رد می شوند، نگاهش می کنند و از هیبت ظاهریش جا می خورند و سلام می کنند. اما آقای س. م. توجهی نمی کند و می رود. طرف بر می گردد، اخمهایش را در هم می کشد، پا به پا می مالد و احیاناً گره کراواتش را درست می کند و بعد می رود. و فردا شب که باز به هم بر می خورند بعید نیست که آقای س. م. سلام کند و طرف باز جا بخورد و دستپاچه دستش را دراز کند. آن وقت است که آنها می ایستند و چند دقیقه با هم خوش و بش می کنند.

چند شب بعد هم باز از جلوش رد شدم. اما خبری نشد. یا سیگار می کشید و یا کبریتش را در می آورد و سیگارش را روشن می کرد. تا آن شب که بالأخره دل به دریا زدم و به دنبالش رقمت توی رستوران سعدی، همان که اول خیابان جامی است. از این رستوران نباید غافل ماند. حتماً دلیلی دارد که آقای س. م. فقط به آنجا می رود. من هم رفتم. آقای س. م. پهلوی پیشخان ایستاده بود. من کنار دیوار، پشت یک میز نشتم و یک آبجو خواستم. البته این جزو مقررات اداری نیست که آدمی مثل من در سر خدمت مشروب بخورد. اما من یکی ناچار بودم. برای همین هم بود که آبجو خبر کردم و نه عرق. وقتی یکی عرق بخورد، حتماً حرفاهاش را می زند یا اقلاماً می شود از میان حرفاهاش چیزهایی فهمید. اما اگر ما بخوریم و خیلی هم بخوریم، خوب، می دانید، تنهایی و اینکه نمی توانیم با دیگران دوست بشویم ممکن است حرامان کند.

آقای س. م. تندتند استکانهای عرق را بالا می انداخت و رویش پیسی می خورد و یکی دو قاشق لوپیا. کتابش را گذاشته بود روی پیشخان. مثنوی مولوی بود، آن هم جلد دوم و چاپ بروخیم. سر چوب الف از لای کتاب بیرون مانده بود. سیگار اول را که تمام کرد سیگار دوم را به لب گذاشت و دنبال کبریت گشت. نمی دانم چرا وقتی می خواهد دنبال کبریت بگردد اول سراغ جیب های بغلش می رود و بعد جیب پشتی شلوار. اینها را هم پرسید! من بلند شدم. فندک را روشن کردم. فندک من گازی است. یک عکس زن لخت موبور هم رویش هست. چیز خوبی است. خیلی تعریف کرده بودم تا توانستم در همان حرکت اول شعله آتش را زیر سیگار آقای س. م. نگه دارم. اما آقای س. م. با دست راست اشاره کردند و همان طور که سیگار در دهانشان می رقصید، گفتند:

نه، متشرکرم. سیگار را باید باکبریت روشن کرد.  
و با دست دیگر باز توی جیب‌هایش را گشت و پیدا کرد. بعد استکانش را پر کرد و گفت:  
— به سلامتی.

من هم لیوان آبجو را که هولکی پر کرده بودم و کف‌هایش روی میز می‌ریخت  
به سلامتی اش خوردم.  
آقای س. م. وقتی از رستوران بیرون آمد سوار تاکسی شد. من هرجه کردم  
توانستم تاکسی خالی پیدا کنم.

آقای س. م. اصلاً تا حالا بازنی سرو سری نداشته است. البته با فاحشه‌ها بعيد نیست. درآمدهش از مستغلات موروشی است. و تنها آدمی مثل او می‌تواند با سالی چهار هزار و پانصد و بیست تومان زندگی کند. اغلب ساکت است. بخصوص که سیل و آن ریش کوسه‌اش سبب شده است که آدم یادش بروود دهان هم دارد. و من حتم دارم که اگر سیگار نمی‌کشد و گاهی استکان عرقی بالا نمی‌انداخت در یادداشتهای اولم می‌نوشتم که: آقای س. م. دهان ندارد. و حالا که پس از این همه تک و دو این اطلاعات ذیقیمت را به دست آورده‌ام پیش وجود ادام شرمنده نیستم و می‌توانم بر خود بیالم که توanstه‌ام اصابت رأی آن ریاست محترم را بار دیگر به اثبات برسانم.

آقای س. م. چهل ساله است. امراض مقاربتی نگرفته است. البته اینها در پرونده منعکس است. سرش را هیچ وقت شانه نمی‌کند. می‌توان اضافه کرد که آقای س. م. با همان دستی که گاهی به سرش می‌کشد موهاش را صاف می‌کند. روی شیشه عینکش اغلب گرد نشسته است. دستمال کاغذی و از این حرفا ندارد. یک شب دیدم که رو به دیوار ایستاد و من که آن همه راه را پیاده به دنبالش آمده بودم جلوتر قدم و زیر درختها، رو به روی مینیاتوری جمالی ایستادم و زیرچشمی نگاه کردم. کتاب زیر بغلش بود و آشنايان خیابانی داشتند از پهلویش رد می‌شدند.  
آقای س. م. عینکش را برداشت و با کراواتش که سرخ است، که حتی یک خال سفید یا سیاه ندارد شیشه‌های آن را پاک کرد. و باز راه افتاد و مرا که دید سلام کرد. من هم بهنچار سلام کردم. گفتم:

— خدمت نمی‌رسیم؟

گفت: خدمت از ماست.

گفتم: آقای س. م. کتاب تازه چی؟

دستپاچه شده بود. کتاب زیر بغلش را به دست گرفت و نشانم داد، گفت:

— تازه نیست. مال داستایفسکی است، معروف حضور تان که هست؟ جنایت و مکافات است.

گفتم: بله، جالب است.

دستپاچه شدم. ما حتی باشد مطالعه کنیم، حتی به صورت اجباری. یا باید فهرستی از کتب دنیا را با اسم نویسنده‌گانشان به حاطر بسپاریم و اگر ممکن باشد بعضی از قسمتهای کتابها را که جالب است... در فهرست باید نوشته باشند که کدام کتاب مفید است و کدام مضر.

من می‌گویم که هیچ کس باید بیکار باشد. باید یک جوری دستشان به جایی بند باشد. آدم بیکار را نمی‌شود شناخت. نمی‌دانیم کجا باید سراغش برویم، از کجا باید پرسیم، چطور باید عقایدش را بفهمیم. و حتی باید تمام وقتشان را گرفت. صبح و ظهر و شب هم باید سرشاران را با پرونده، حساب بانکی، تصحیح اوراق و حتی درس خواندن و امتحان دادن و اقساط یخچال و روروک بچه کرم کرد. البته مجله و سینما و کافه خوب است، اما اگر کسی بیکار باشد، اگر کسی از صبح تا غروب توی خانه‌اش بماند و فقط غروب بیرون باید و بایست سی نفر آدم و باهر کدام دو دقیقه بایستد و از هوا و سر دل و اعتیاد به سیگار حرف بزند و بتحمل از جنگ ویتنام، چطور می‌شود فهمید که چه کاره است؟ و آیا وقتی می‌گوید:

— هوا خیلی سرد شده است.

واقعاً مقصودش از هوا، هواست؟ و از سرد، سرد؟ آدمی که توی اداره است و یا توی کلاس درس می‌دهد و یا درس می‌خواند بالآخره خودش را نشان می‌دهد، لو می‌دهد. اما یک آدم بیکار...؟ آقای س. م. بیکار است. و با یک آدم بیکار که فقط از پیاده رو خیابان، مثلاً، به رستوران سعدی اول خیابان جامی می‌رود فقط توی همان رستوران می‌توان آشنا شد، و حرف زد. و اگر بتوانیم همان وقت که دارد دنبال کبریت می‌گردد آتش را زیر سیگارش بگیریم (من فقط همان دو

کبریت و چند پاکت سیگار هفته‌های اول را در صورت مخارج منظور کرده‌ام).  
حتماً می‌توانیم کنارش بایستیم و بپرسیم:  
— آقای س.م.، شما چطور می‌توانید از صبح تا غروب خودتان را توی خانه  
حبس کنید؟

و اگر همان وقت که سیگارش تمام می‌شود پاکت سیگار خارجی را جلوش  
بگیریم شاید بشود به حرفش واداشت. آقای س.م. سیگار خارجی نمی‌کشد،  
نمی‌گوید:

— نه، نه، متشرکرم. فقط «زر» می‌کشم.  
و یا مثلًا بپرسیم: «کدام کتاب خوب است؟» و «کدام بیشتر توانسته است فجایع  
هیتلر را نشان بدهد؟» و «هیتلر را چه کسی به قدرت رساند؟»  
آقای س.م. می‌گفت:

— هیتلر هیچکاره بود. باور بفرمایید. به سلامتی! یک مهره بود. مهره‌ای که  
کم کم فکر کرد خودش بر اثر درایت و نمی‌دانم چی به قدرت رسیده. و یا خودش  
نمی‌تواند تصمیم بگیرد که با کدام کشور بجنگد و با کدام نه...  
نوار تمام شده بود. آن هم همینجا که حرفاها یمان کرک انداخته بود. من هم  
عرق خوردم. دو استکان پشت سر هم.

حرف‌های اول آقای س.م. بی‌ارزش بود. به درد آن نمی‌خورد که در پرونده  
منعکس شود. اصرار داشت که من ریش بگذارم. می‌گفت:  
— به صورت شما می‌آید، لاگری گونه‌هاتان را می‌پوشاند.  
 دائم می‌خواست خودش سیگار مرا آتش بزند. تازگیها عادت کرده‌ام وقتی  
لبی تر می‌کنم یکی دو سیگار رویش بکشم. خیلی می‌چسبد. نگذاشت من حساب  
کنم، گفت:

— ممکن نیست. هر کس باید دانگ خودش را بدهد.  
حتی پنج ریال از من گرفت و با پنج ریالی خودش روی هم گذاشت و داد به  
پیشخدمت. پول این عرق‌خوریها را خرج شخصی می‌دانم.  
بیرون رستوران هرچه اصرار کردم که او را به خانه ببرم، نیامد. گفت:  
— ممکن نیست مزاحم بشوم، ممکن نیست.

دستم را توی دستهای عرق کرده اش گرفته بود و فشار می‌داد. عینکش افتداده بود روی بینی اش. گفت:

— حتماً تشریف می‌برید بقیه کتاب را...؟

گفت: کی می‌داند که آدم باید سراغ کدامشان برود؟

گفت: خیلی مایلم کتابخانه تان را ببینم.

گفت: کتابخانه؟ کتابخانه‌ای نیست. فقط چند تا کتاب، آن هم پر و پخش.

خندید و گفت: لطف کردید که با من همپیاله شدید، لطف کردید.

خداحافظی کرد و باز سوار تاکسی شد. آن شب با وجود آنکه توانستم تاکسی پیدا کنم اما راننده ناشی توانست تاکسی آفای س. م. را پیدا کند. اینها را همان شب نوشتمن.

آفای س. م. آدم خوش قولی است. خانه‌اش شخصی است. دستور بفرمایید در پرونده هر چه برخلاف اینهاست اصلاح شود. کتاب امانت نمی‌دهد. شبهای کم می‌خوابد. اما اگر همه‌این صفات برای رد گم کردن باشند چی؟ نقاہایی باشند برای پوشاندن آنچه در درون آدم خطرناکی می‌گذرد؟ یعنی مثل همان عینک و ریش باشند و احیاناً کراوات سرخ. همین شک‌ها بود که ناچارم کرد تا قدم به قدم آفای س. م. را تعقیب کنم و احیاناً وقتی با آشناییان خیابانش حرف می‌زند سر برسم. می‌گفتم:

— سلام عرض می‌کنم، آفای س. م.

نگاه می‌کرد، از پشت آن شیشه‌های دودی عینک. و من می‌دانستم که چقدر بیچاره شده است که نمی‌تواند دو آشنای خیابانش را به هم معرفی کند. آهسته می‌گفت:

— سلام.

و دست می‌داد و تمام مدتی که با او خوش و بش می‌کردم دستم را می‌فرشد. و من می‌ایستادم تا بلکه آنها حرفهایشان را ادامه بدهند. آشنای خیابانی آفای س. م. احیاناً سیگاری روشن می‌کرد یا توی جیبهاش دنبال تسبیح می‌گشت و بعد یک‌فعه می‌گفت:

— خدا حافظ، آفای س. م.

آقای س. م. دست مرا رها می‌کرد. با او دست می‌داد و بعد با من راه می‌افتداد. سکوت می‌کرد و گاهی از گوشۀ عینک نگاهم می‌کرد. من هنوز از اینکه می‌توانستم برای چند دقیقه هم شده آن وقار تقلی را بشکنم خوشحالم. می‌گفتم: «خوب آقای س. م. ، کتاب تازه چی خوانده‌اید؟» «آقای س. م. ، امسال به ارائه تشریف نمی‌برید؟» و خیلی حرفهای دیگری که همه در پرونده شماره ۱۲۳۵۶/۹ معنکس است.

این عمل در مورد همه کس، به نتیجه مطلوب نمی‌رسد. ممکن است طرف شک کند که این آدم غریبیه، این آشنای خیابانی، از کجا این همه اطلاع را درباره او کسب کرده است. اما در مورد آقای س. م. کار بر عکس است. هرچه اطلاعاتی که درباره او می‌دهید بیشتر باشد سعی می‌کند فراموشکاری و احیاناً کمبود اطلاعاتش را درباره شما با لبخند زدن و دست فشردن و تعارف کردن سیگار جبران کند. و مرتب بگوید: آقای عزیز، آقای عزیز...

آقای س. م. از همانهایی است که اسمشان را گذاشته‌ایم کرم کتاب و یا سر حرفی کتاب. خیلی علاقه دارد کتابهایش تمیز باشند، بی‌لک باشند، جلدشان هم چرمی باشد. به همین جهت اگر یک شب به خانه برود و ببیند که مثلاً ریزۀ چفت در راکشیده‌اند و کاغذهایش را به هم زده‌اند و یا روی صفحات خیلی از کتابهایش جای انگشت مانده است، که بحتمل تربوده، مسلماً دمغ می‌شود و یک هفتۀ تمام غروب‌ها بیرون نمی‌آید. زن همسایه‌شان می‌گفت:

- شاید مریض باشد. صفحه نمی‌گذارد. غروب که می‌شود همه‌اش روی مهتابی قدم می‌زنند و سیگار می‌کشد...

زن همسایه دیگر گل و گردنش را نشان نمی‌داد. فقط همان دو چشم سیاهش پیدا بود. لای در را کمی باز کرده بود. می‌گفت:

- فکر می‌کنم حالا منزل تشریف داشته باشند.

من کار داشتن را بهانه کردم و گفتم: «بعد خدمتشان می‌رسم.» یعنی فکر کردم اگر به خانه‌اش بروم حتماً بو می‌برد. برای همین بود که شش شب تمام از ساعت ۶ عصر در همان پیاده‌رو خیابان چهارباغ قدم زدم تا بالاخره پیدایش شد. سلام کردم. اما آقای س. م. جواب نداد. یا نشنید. بلند گفتم:

—سلام عرض می‌کنم، آقای س.م.

آقای س.م. حتی سرتکان نداد. دو دستش را توی جیهای پالتوش کرده بود و تند تند می‌رفت. دنبالش راه افتادم. آشنایان خیابانی از کنارش رد می‌شدند و هر چند بلند و با استیاق سلام می‌کردند اما آقای س.م. جواب نمی‌داد. همان طور تند تند می‌رفت. سیگار زیر لبشن بود. کتاب زیر بغلش نبود. شاید توی آن جیهای گشاد پالتوبود. این را هم پرسید!

آقای س.م. که رفت توی رستوران، من هم یک پاکت سیگار گرفتم و رفتم تو. شش شب تمام عرق خوردن و سیگار کشیدن، آن هم بی‌آنکه آدم همزبانی داشته باشد کار مشکلی است. من نمی‌دانم آقای س.م. چطور می‌تواند این همه مدت... وقتی رفتم تو دیدم آقای س.م. نشسته است پشت میز، همان میز کنار دیوار. روی میز یک نیم‌بطر و دکا بود و دو تا پسی و یک ظرف کباب. نان و پنیر و سبزی هم بود. ماست هم بود. رفتم کنار پیشخان. گفتم یک چتول بیاورد و یک پسی. من از لوییا بدم می‌آید. بلند گفته بودم. آقای س.م. نگاه کرد. عینکش را گذاشته بود روی میز. مردمک چشمهاش آقای س.م. میشی است. یک چشمش برای عکس پروندها بهتر است از عکاس اداره استفاده شود. گفتم:

—سلام عرض می‌کنم، آقای س.م.، خدمت نمی‌رسیم.

گفت: سلام، آقای عزیز.

دست داد. دستهایش عرق کرده بود. صندلی را کشید جلو، گفت:

—خواهش می‌کنم، بفرمایید.

من آن شب حسابی مست کردم. اما خوب یادم است که آقای س.م. پول میز را حساب کرد. یک دسته اسکناس از جیبش درآورده بود. به پیشخدمت دو تومان انعام داد. بیرون که آمدیم، گفت:

—موافقید قدم بزنیم؟

با آنکه هوا بارانی بود راه افتادیم. آقای س.م. همه‌اش درباره محاسن ریش، آن هم ریش کوسه حرف می‌زد. می‌گفت: «تراشیدن چانه کار مشکلی است.» می‌گفت:

— آدمی که دستش می‌لرزد و یحتمل هر روز چند جای چانه‌اش را می‌برد، باید ریش بگذارد.

باران تندتر شده بود که رسیدیم به پل سی و سی چشم. آقای س. م. اصرار داشت برویم توی یکی از غرفه‌ها. من روی پایم بند نبودم. فکر می‌کنم آقای س. م. زیر بالم را گرفته بود. گفتم:

— من باید مرخص بشوم.

یا نگفتم، اما خواستم بگویم. با وجود این رفتیم. پاسبان پست هم آن حدودها نبود. البته من نترسیدم. یا ترسیده‌ام و یادم نیست. حتماً حرف‌هایی زده‌ایم که فراموش کرده‌ام. اما به یاد دارم که آقای س. م. چند بار دست مرا فشد و حتی یک بار صورتم را بوسید. دائم می‌گفت:

— دوست من، دوست من...

باران تندتر شده بود، به طوری که ما، من و آقای س. م. فقط صدای موجها را می‌شنیدیم که از آن پایین، از روی تخته‌سنگ‌های زیر پل رد می‌شدند. احياناً انعکاس چند چراغ هم آن دورها، در آب پیدا بود. وقتی بلند شدیم، گفتم:

— آقای س. م. موافقید خودمان را بیندازیم پایین و خلاص؟

گفت: موافقم، اما اجازه بفرمایید افلأً این سیگار را...

سیگارش را تازه روشن کرده بود. درست یادم است که تمام طول غرفه‌ها را رفتیم. سر من چند بار به هلالی‌ها خورد. به بنست که رسیدیم آقای س. م. گفت:

— برویم توی پیاده‌رو.

باران تندتر شده بود. حتماً سیگار آقای س. م. آن هم وقتی به انتهای پل رسیدیم، تمام شد. آقای س. م. یک سیگار تعارف کرد، یکی هم زیر لبس گذاشت. کبریت را که زد خاموش شد. آن وقت پالتو را درآورد و انداخت روی سر هر دو تامان و کبریت را زد. من هم کارت شناسایی را درآوردم و گرفتم جلو صورت آقای س. م. و گفتم و یا شاید حرفي نزدم و فقط درست زیر چراغ آن طرف پل گرفتم جلو صورت آقای س. م.

آقای س. م. نگاه کرد و بلند خواند و من گوش دادم. اسم خودم بود با معرفی کامل و آن عکس چهار در سه و آن سیل نازک. عکس کارت من مال ده سال پیش

است. حتم دارم که آقای س. م. حتی لبخند نزد، ولی نمی‌دانم وقتی می‌خواند عینکش را برداشته بود، یا نه. با من دست داد. اول به یخه کت خودش و بعد به یخه کت من دست کشید و حتی به یخه پالتو که روی ما دو تا بود و از باران خیس شده بود. سنجاق را پیدا کرد و کارت شناسایی مرا به آن یخه‌ای که طرف خودش بود سنجاق کرد. آن وقت ما دو تا، زیر آن پالتو و زیر آن باران، کنار رودخانه قدم زدیم و آواز خواندیم. صدای آقای س. م. بدک نیست. اول آقای س. م. خواند، بعد با هم خواندیم. همه‌اش همین را می‌خواندیم: «بیا برم تا می‌خوریم، هی بخوریم، هی بخوریم». و زیر باران راه می‌رفتیم. دست آقای س. م. روی شانه من بود و دست من روی شانه آقای س. م.

پاسبان گشت، چرخ به دست، آمد کنار ما و گفت:

— آقایان، این وقت شب...؟

آقای س. م. گفت:

— تشریف بیاورید.

و راه افتاد. پاسبان گشت چرخش را به درخت تکیه داد و آمد. تا چراغ فاصله‌ای نبود. پاسبان که رسید آقای س. م. به کارت شناسایی من اشاره کرد؛ فقط اشاره، حرفي نزد. حتی به من اشاره‌ای نکرد. پاسبان خم شد، باران داشت از نوک کلاهش می‌ریخت، که یکدفعه سلام داد و گفت:

— عذر می‌خواهم، عذر می‌خواهم.

عقب عقب به طرف چرخش رفت، سوار شد و رفت. آقای س. م. با آن دستش یخه پالتویش را گرفته بود و هنوز داشت کارت شناسایی مرا به پاسبان که حالا دور شده بود نشان می‌داد.

بعد تاکسی سوار شدیم. پالتو دست آقای س. م. بود. من نمی‌دانم که آیا ما به همان جایی رفتیم که هر شب آقای س. م. آن هم پس از عرق‌خوری به آنجا می‌رفت یا نه. از تاکسی که پیاده شدیم آقای س. م. عینکش را گذاشت به چشم من، گفت:

— به درد شما می‌خورد، ممکن است برایتان مسئولیت داشته باشد، کسی مرا نمی‌شناسد.

اما من اطمینان دارم که آقای س.م. را می‌شناختند. برای اینکه تا در زد و داد  
زد:  
— استاد!

در را باز کردن. دلان درازی بود تاریک و بعد اتفاقی که یک منتقل... توضیح  
بیشتر فایده‌ای ندارد. من آن شب چند بست کشیدم. البته آقای س.م. دم می‌داد و  
مرتب می‌گفت:

— بینیت را بگیر، جانم. دودها دارند حرام می‌شوند.  
خودش هم کشید یا نکشید، یادم نیست. هرچه خواستم تاکسی اول آقای س.م.  
را به خانه‌اش برساند ابا کرد و گفت:  
— نمی‌شود، جانم. ممکن نیست.

و مرا ساند. من آن شب تا دم دمهای صبح بیدار بودم با گیجی و پکری سرو  
تصاویر رنگینی که از ذهنم می‌گذشت. گویا صبح خوابم برد. تا ظهر خواب بودم.  
و تازه عصر که توانستم بیرون بیایم فهمیدم کارت شناسایی پهلوی آقای س.م.  
مانده است. عینک آقای س.م. را به چشم گذاشتم. راستی این ریش تراشیدن هم  
در دسری است. آن روز بعد از ظهر، از بس دستم لرزید، دو جای چانه‌ام را برید.  
با تاکسی به کوچه‌شان رفتم. در خانه‌اش را زدم. زن همسایه گفت:  
— فکر می‌کنم رفته باشند بیرون.

و من حتم داشتم که نرفته است و حتماً توی خانه است و نمی‌خواهد جواب  
بدهد و یا خواب است. همانجا پا به پا مالیدم. و بعد گفتم بهتر است سری به  
rstوران سعدی بزنم. از غروب گذشته بود. به گمانم ساعت نه بود. «بارون» گفت:  
— پیش پای شما رفته‌اند.

کنار رودخانه هم نبود. و من با همه گیجی توانستم آن خانه‌کذایی را پیدا کنم.  
البته عینک آقای س.م. را زده بودم، گفتم:  
— استاد!

در را باز کردن و من باز چند بست چسباندم. اینها را خرج شخصی می‌دانم.  
صاحب دکه دم می‌داد. در مورد دود بینی حرفری نزد، اما گفت:  
— آقای س.م. پیش پای شما تشریف بردن.

می‌دانم با همه نظر لطفی که به این بنده دارید حتماً نسبت به اشتباها مذکور در این یادداشتها اغماض نخواهید فرمود. من هم خودم را خطأ کار می‌دانم. اما باور بفرمایید که حالا هم نمی‌دانم چرا به آقای س. م. پیشنهاد کردم تا خودمان را بکشیم و خلاص. شاید کارهای آن شب به واسطه آن هوای بارانی بود و صدای آب رودخانه و فاصله ما تا سنگفرش زیر پل و تنها بی‌ما دو تا توی آن غرفه. و یا حتی محرك اصلی این عینک دودی است که آقای س. م. پشتش پنهان بود. وقتی کسی چشمهاش پیدا نباشد، وقتی آدم ببیند و یا فکر کند که او را نمی‌بینند؛ آن هم کسی مثل آقای س. م. که پس از یک هفته پیدا شده باشد، حتماً هوس می‌کند کاری بکند که تا حالا نکرده است، کاری که غیر از سگ دوزدن باشد. و تازه آن کارت... من که خودم را نمی‌بخشم. اما درست مثل این بود که آدم کارت را نشان خودش بدهد، یا خودش را توی آینه ببیند و خیلی ساده موهایش را شانه بزند و یا نزند. در مورد کارت نگرانی نداشته باشید، چون فردا شب ساعت شش آقای س. م. را توی پیاده رو چهارباغ دیدم. مثل معمول داشت می‌آمد و سیگار می‌کشید و عینک دودی به چشم داشت و کراواتش سرخ بود و کفشهایش واکس نداشت و یک خط تازه بر دو خط اتوی شلوارش اضافه شده بود. پالتو هم دستش بود. سلام کردم. با وجود آنکه عینک دودی به چشم داشتم آقای س. م. مرا شناخت. حتی چند بار نام مرا بر زبان راند. بعد دست کرد توی جیهایش و شروع کرد به گشتن. من عینک را از چشم برداشتم و آقای س. م. گفت:

— بفرمایید.

آقای س. م. برای کارت یک جلد پلاستیک درست کرده بود تا بتحمل دیگر زیر باران خیس نشود. شماره شناسنامه من کاملاً پاک شده است. آقای س. م. گفت:

— عینک باشد خدمت خودتان. هدیه است، قابلی ندارد.

بعد با هم رفتیم به همان رستوران سعدی و سر پا ایستادیم و عرق خوردیم و بعد به دکه. آقای س. م. می‌گفتند:

— هیچ کدام از کراواتهاست به لباس نمی‌آید.

و من هم گفتم که کراوات آقای س. م. به کت و شلوار مشکیش نمی‌آید. و من به آقای س. م. گفتم، حتی داد کشیدم. و اینجا به آن مقام منع اطمینان می‌دهم که هرگز، هرگز حاضر نیستم کراوات آقای س. م. را بزنم که سرخ است، که سرخ بکدست است، که نه خال سفیدی دارد و نه خال سیاهی و نه حتی خطی.

زمستان ۱۳۴۷

## عکسی برای قاب عکس خالی من

هیچ کس حدس نمی‌زد که این طور بشود، یعنی این طور که آن‌ها رفتار کردن‌کار را مشکل‌تر کرد. ابتدای کار مشکل می‌شد فهمید که کدام عکس را باید از توى عکس‌های دسته‌جمعی یا خانوادگی انتخاب کنیم و بدھیم بزرگ‌کنند و لای تقویم یا دسته‌چک‌هایمان بگذاریم، یا قاب کنیم و بالای بخاری آویزان کنیم. مشکل بود. بعضی‌ها عکس هر سه تا را، بخصوص همان را که روزنامه‌ها چاپ کرده بودند، بزرگ‌کردند. عکس رنگ و رو رفته‌ای بود. سر هر سه تاشان را تراشیده بودند. در نگاه اول نمی‌شد گفت که کی، کیست. سبیل‌هاشان را هم زده بودند. بعضی‌ها می‌گفتند: شاید از بس توی آن نمدانی‌ها مانده‌اند این طور شده‌اند، مثل هم شده‌اند؛ لاغر، باگردنهای باریک و بینی‌های تیرکشیده و چشم‌های... از عکس نمی‌شد فهمید. دو چشم و یک بینی و لبی با دو چین، فقط. بینی «م» کشیده‌تر بود. اما توی عکس مشخص نبود. اگر مو داشتند، ما — اقلًاً بعضی‌هایمان — می‌توانستیم بفهمیم که «د» مثلاً دست راستی است — همان که موهای فرفی و پرپشت دارد— و ناچار «س» هم آن وسطی است. پیدا کردن «م» دیگر اشکالی نداشت. مشکل اساسی این بود که هر سه تا یک روز و یک ساعت غیشان زد. بعداً این را فهمیدیم. آخر اگر یکی را اول... می‌فهمیدیم که کدام دو تا را باید قدر شناخت.

دو هفته و سه روز ازشان خبری نداشتیم. هیچ. می‌دانستیم که خبری شده. اما هیچ کس حتم نداشت که مربوط به آن قضیه است. وقتی روزنامه‌ها عکشان را چاپ کردند — آن هم به عنوان فلان و بهمان — و آن حرف‌ها را به نقل از آن‌ها نوشتند، فهمیدیم که ای داد و بیداد. اما باز که دیدیم، یعنی من دیدم، هنوز به سواغم نیامده‌اند، فکر کردم همه آن حرف‌ها را روزنامه‌ها از روی چند نسخه

چاپ شده نوشته‌اند. آخر هر سه تاروزنامه صبح و عصر، شرح وقایع و نحوه فلان و بهمان را یک طور نوشته بودند. مو نمی‌زد. حروف، البته تفاوت‌هایی داشت. درست است که بیشتر مطالب روزنامه‌ها همین طور است، اما آخر، گاهی فعلی، قیدی، چیزی را خودشان کم و زیاد می‌کنند تا زیاد تری چشم نزند. اما این یکی، خیر، مو نمی‌زد.

یک هفته بعد هم فهمیدیم که بله، خبرهایی هست. و همه‌اش، من، گوش به زنگ بودم که کی. چند تا از کتاب‌هایم را سوزاندم. یعنی دیدم این کتاب‌های عهد بوقی دیگر به درد امروزمان نمی‌خورد. راستش ترسیدم. حالا هم پشیمان نیستم برای این که فهمیدم یکی از آن کتاب‌ها را خودشان چاپ کرده و علامت‌گذاشته بودند تا بفهمند: کی و کجا؟ همان روزها بود که به فکر افتادیم بفهمیم عکس کدام یکی یا کدام دو تا را باید نگه داریم. و اگر عکس هر سه تا را قاب می‌کردیم؟ بعد شروع شد. توی خانه ما چیزی نبود. گفتم که سوزاندم. اما «بوف کور» و «حاجی آقا» و حتی کتاب‌های «نیما» را برده بودند، بعد فهمیدم که به شعر نو هم علاقه پیدا کرده‌اند. آخر، آن‌جا، ساغر مجبورم کرد «آرش کمانگیر» را برash بخوانم و توضیح بدhem. عکس آن سه تا هم جزو پرونده شد. قاب خاتم خالی را گذاشته بودند روی بخاری.

گفتم یک هفته بعد از چاپ عکس آن سه تا و آن حرف‌ها بود که شروع شد. صبح شنبه شنیدم یکی را، و بعد عصر توی خیابان شنیدم دو تا شده‌اند. همین طوری روزی دو یا سه تا و بعضی روزها پنج یا شش تا. یک ماه طول کشید تا ته و توی کار درآمد. به قول آن‌ها زنجیر به آخرین حلقه رسید. من آخرین حلقه بودم.

مقصودم این چیزها نبود، بلکه می‌خواستم بگویم هیچ کدام از ما «س» یا «م» یا «د» را ندیدیم. حتی من نشنیدم که کسی صداشان را شنیده باشد. حتماً آن‌ها هم توی یکی از آن اتفاق‌ها بودند که ما بودیم. اتفاق که نبود،  $1/5$  در  $2/5$ ، همین. و یک پنجره به بیرون. دو نفر بهزحمت می‌توانستند توی آن سر کنند. و آن‌ها سه نفر بودند. همه فکر می‌کردند شاید ته راهرو باشند. یک مستراح هم بایست همان‌جاها می‌بود. و گرنه چرا هیچ کس آن‌ها را توی راهرو یا دم مستراح این طرف ندیده

بود؟ ما ملاقاتی داشتیم. اما آن‌ها؟ فکر نمی‌کنم. اصلاً خیلی راحت می‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم. بعد هم همه‌مان را برداشت عمومی، همه را جز آن سه نفر. می‌دانستیم که همه‌چیز را می‌دانند، یا می‌دانسته‌اند که کی و کجا و با کی. حتی کتاب‌ها را با اسم و رسم، و حرف‌ها را. اما نمی‌گفتند. تا نمی‌گفتیم، و انمود می‌کردند که نمی‌دانند، و تا نمی‌گفتیم، از عمومی خبری نبود. می‌خواستند از ما، آن هم کلمه به کلمه، همه‌چیز را بیرون بکشند. می‌رفتند و می‌آمدند و می‌گفتند:

— باز هم هست.

مثلًا خود من گفتم: آخر چی؟

— باز هم هست.

فایده‌ای نداشت. تاب نیاوردیم. آخر چه چیز را و برای چه پنهان کنیم؟ آن کسی که می‌خواستیم اسمش را نیاوریم، توی اتاق پهلوی بود. و آن یکی هم که همین امروز صبح توی راهرو به من گفت:

— فایده ندارد. سعی نکن هم چوب را بخوری و هم پیاز را.

می‌دانستم که فایده‌ای ندارد. همه می‌دانستند. اما وقتی آن طور آدم را بازی می‌دادند؟ و شاید هم برای این که ببینیم می‌شود نگفت، می‌شود چیزی را، یک آدم را حفظ کرد...؟ من چیزی نداشم که پنهان کنم، مقصودم دیگران است. آدم را جری می‌کردند. آن‌ها هم — من فهمیدم، یعنی حس کردم — خوش دارند آدم اول رو به رویشان بایستد و بگوید:

— نه.

تاکاری بکنند که خود آدم بگوید، بگوید و حس کند که نتوانسته است، لیاقت نداشته است. فکر می‌کنم همین طورها بود که گاهی بعضی‌ها را سر قوز انداختند که چیزهایی را هم که شاید خیلی خصوصی بود و کسی نمی‌دانست تا بگوید، بگویند. و بعد یکدفعه از اول شروع می‌شد. می‌آمدند و می‌رفتند. از همان سه تا، حتماً.

— باز هم هست.

ما که ندیدیم آن‌ها را ببرند و بیاورند. اما حتماً از آن‌ها شروع می‌کردند. باز برای همین حرف‌ها بود که دلمان نمی‌آمد یکی یادو تا از آن‌ها، یا هر سه تاشان را مقصود بدانیم. بعضی‌ها فکر می‌کردند از جایی دیگر درز پیدا کرده است.

برای همین شل کن و سفت کن‌ها بود که سخت هم نمی‌گرفتند. حتی توی عمومی که رفیم، با بازجوها و گروهبان‌ها والیال بازی می‌کردیم. اسم عمومی را گذاشته بودیم هتل ساغر. گروهبان ساغر خوب آبشار می‌زد، خوب هم می‌ساخت، اما نمی‌توانست وسط را بگیرد. شعر نو هم می‌خواند. قبلًا هم خوانده بود. «بوف کور» را هم برایش خوانده بودند. چه قدر جان کنندم بهاش بفهمانم که نه بابا، این حرف‌ها که قبلًا شنیده‌ای ربطی به «بوف کور» ندارد. « حاجی آقا»؟ درست. اما «بوف کور» چی؟ نشد زمینه اجتماعی و محیط و فلان و بهمان را از کلهاش بیرون کنم. در مورد «آرش کمانگیر» هم که اصلاً نمی‌شد. بعد هوس کرد که «هوای تازه» را بخواند و آن‌های دیگر را. اما نمی‌توانست. همه‌اش می‌خواست همان حرف‌ها را هم توی این‌ها بییند. آخرش که دید حریفم نمی‌شود، گفت:

— این بابا، حتماً... خوب، باور نمی‌کنم آدم در حالت عادی، بی‌آن که سرش گرم باشد و یا یک چیزی... می‌فهمی؟

همین طورها حرف می‌زد.

غروب‌ها دور حیاط قدم می‌زدیم. حیاط چهار دیوار بلند داشت و یک حوض. بیدی هم توی یکی از باعچه‌هاش بود. تعریفی نداشت. با وجود این از همان وقت بود که دیدم بید هم راستی قشنگ است. بعد هم که سرد شد و برف آمد، باز قشنگ بود. توی اتاق ما — اتاق که نبود، یک درندشت — چهل و سه نفر بودیم، با عمران. کنار هم افقی و عمودی و گاهی... و بالآخره یک جوری می‌خوابیدیم. اتاق‌های دیگر را می‌شد اسمشان را «بند» گذاشت. برای همین کار ساخته شده بودند. سکو طوری، دور تا دور. همه روی سکوها می‌خوابیدند و یا می‌نشستند. قسمت وسط — که شکل یک نیمه‌بیضی بود — جای خرت و پرت و کفش و نمی‌دانم چی و وسائل بافتی و این‌ها بود. بدک نبود. بخاری را آن وسط گذاشتند. درندشت ما نمدادنی عجیبی بود. راهرو انفرادی‌ها به عمومی راه داشت. اما درش بسته بود. کتابخانه هم آن‌جا بود. فقط شب‌ها می‌شد خواند، آن هم بعضی شب‌ها که نوبت حلوا پختن به درندشت ما می‌افتاد. فقط بهبهانه حلوا پختن می‌شد چراغ را روشن نگه داشت.

عمران عرب بود، می‌گفت بحربنی ام. پیر مردی بود لاغر و کوتاه، و

سیاه سوخته. چپیه سرش می‌گذاشت. عبا هم داشت. روزها عبا را می‌کشید روی سرش و می‌خواید. خواب نبود. برای این‌که تا صداش می‌زدیم، سرش را از زیر عبا بیرون می‌کرد. وقت صبحگاه و شامگاه یا نهار و شام، بی‌آن‌که صداش بزنیم بلند می‌شد. شب‌ها عبا را دور شانه‌اش می‌پیچید، پشت به دیوار، تا صبح بیدار می‌ماند. اول فکر کردیم روزها می‌خوابد و شب‌ها بیدار است. اما بعد نمی‌دانستیم که کی می‌خوابد و کی بیدار است. رو به روی من بود و شب‌های حلواپزان تمام مدت نگاه‌من می‌کرد. و ما زیر چشم‌های او پچ‌پچ می‌کردیم و خواب‌مان نمی‌برد. تا آن شب که نگاهش کردم و کشیدم، همین‌طوری. خوش آمد طرحش را بکشم. آن چشم‌های قی‌گرفته را و آن ریش بزری کوتاه را. چپیه‌اش یک‌بر شده بود. آن لب‌های سوخته را هم کشیدم. عبا را تا زیر چانه‌اش کشیده بود. تمام که شد به پهلو دستی ام — که هنوز غلت و واغلت می‌زد — نشان دادم. گفت:

— عجب! جالب شده.

بلند گفت: «جالب شده» و بلند شد نشست و به عمران نگاه کرد، و به عکس خنده‌ید. بعد هم پهلو دستیش را بیدار کرد و نشانش داد، که عمران، یک‌دفعه، درست تمام‌قد، از لفاف عباش بیرون آمد و داد زد:

— کاریکاتور مرا بده. کاریکاتور مرا کشیده‌ای.

یک چیزی مثل این‌ها می‌گفت، با داد. چند تایی بیدار شدند. بدیش این بود که درندشت ما به اتاق نگهبان‌ها راه داشت. یک دیوار کشیده بودند آخر اتاق ما، آن هم تا نیمه، ساغر از پشت دیوار داد زد:

— چه خبره؟ شما... هنوز نخوابیده‌اید؟

فحش داد. می‌داد. آدم بدی نبود. یعنی خودش گفت یک و قتی یکی رازده. با چی؟ نگفت. زده بود که بگوید و نگفته بود، زده بود تا وقتی که یک مرتبه فهمیده بود یارو... خوب، همین تکانش داده بود. عمران داد زد:

— این، عکس مرا، کاریکاتور مرا کشیده. من شکایت می‌کنم. من نمی‌خواهم...

صدای در اتاق گروهیان‌ها که آمد، عمران گلاویز شده بود، با من نه، با آن‌که عکس دستش بود. نشسته بود توی جایش و می‌خنده‌ید و عکس را نمی‌داد.

از همان شب بود که با ساغر آشنا شدم. از عکس خوش آمد. خودش هم خنده دید و طرح را گذاشت لای تقویم ش. نمی خواستم. یعنی به درد قاب عکس که نمی خورد. اما خوب، چیزی بود. با این همه، انفرادی یادش نرفت، آن هم با عمران. دو تایی. رسمشان همین بود. آن ها را که دعوا می کردند با هم می فرستادند توی همان ۱/۵ در ۲/۵ ها. همانجا بود که ساغر شروع کرد به خواندن. ترک بود. خوب خوانده بود. بیشتر کتاب های کتابخانه را خوانده بود. حتی کتاب های «ماکسیم گورکی» را. توی کتابخانه نداشتیم، اما خوانده بود. عمران بوی بدی می داد. حمام نمی رفت. حاضر نشد عربی یادم بدهد. این ها را نمی خواستم بگویم. هیچ چیز را نمی خواستم بگویم. اصلاً اگر قاب عکس خاتم – این همه وقت، بالای بخاری – خالی نمی ماند، حرفی نمی زدم، با هیچ کس. بیشتر برای پر کردن قاب خالی است که این ها را می نویسم، نه که بخواهم با کلمه پرش کنم. اما آخر مگر نباید کاری کرد؟

علوم نبود چرا گرفته بودندش. جاسوس نبود. شاید هم برای آن گوش های تیزش بود. شب ها نمی شد خوابید. روزها هم که دراز می کشید و نمی شد قدم زد. همان چهار پنج قدم را هم نمی شد راه رفت. همانجا فهمیدم که آن سه تا با هم نمی سازند. سربازی آمد دم در و به ساغر گفت:  
— سرگروهبان، می خواهد شما را بیینند.

نگفت کی. ساغر غر زد:

— می بینی؟ پدر سوخته ها با این همه ادعاشان نمی توانند با هم بسازند. این دفعه سوم است که دعوا می کنند.

خوب، پس یکی بوده. فقط یکی از آن سه نفر همه چیز را گفته. شاید هم برای چانه لقیش نبوده که باش نمی ساختند. من هم بدم نمی آمد یک شب گلوی عمران را بگیرم و خفه اش کنم. یک هفته بی خوابی. آخر چه طور می شد خوابید، وقتی آدم می داند که یکی کنارش به دیوار تکیه داده است و با چشم های باز نگاهش می کند؟ مثل بوف. به ساغر هم گفتم. گفت:

— بیین، این خنzer پنzerی است.

گفت: پدرش هم همین طوری است.

گفتم: عموش هم. در شکه چی هم. همه همین شکلی اند.

عمران بیدار بود. زیر همان عبا. گفت:

— چی یعنی خنzer پنزری؟ خنzer پنزری چی یعنی؟

ساغر گفت: یعنی پدر سوخته.

عمران گفت: من شکایت می کنم.

ساغر حرفی نزد. عمران داخل آدم نبود. خودش گفت. با گنده تراهاش به جوال رفته بود. دست سنگینی داشت. معذرت هم خواست، از من. گفت:

— آخر همان اول می گفتی و راحت می شدی.

گفتم: چیزی نبود آخر.

گفت: بله، نبود. اما خوب. باید نود و دو نفر می شدید. می دانی، یکی کم بود. اگر نمی گفتی جور در نمی آمد. اگر تو نمی گفتی مسئولیت داشت.

بعد از یک هفته هم آوردمان عمومی. دو تای دیگر را آوردند جای ما. توی عمومی فهمیدم که بچه ها مشکوک شده اند. بعضی ها به «م» و «د»، و بعضی ها فقط به «س». من هم به «س». به بعضی ها هم گفتم. شب ها تا نیمه شب پنج بج می کردیم. بعضی چیزها که فقط «م» می دانست و بچه ها نگفته بودند، ناگفته مانده بود. «د» را نمی دانستند چه کارش کنند. «س» کارش تمام بود؛ خصوصی ترین چیزها را گفته بود. بعد هم که «س» را آوردند عمومی، گفتیم کار خودش است. آن دو تا بدجوری زده بودنش. بچه ها این طور حدس زدند. من فکر می کردم آن سبزی زیر چشم، جای دست سنگین ساغرست. شاید هم حدس من درست نبود. خودش نگفت. اصلاً حرف نمی زد.

پهلوی من جایش دادند. عمران را فرستادند به یکی از آن بندها. بچه ها عقب و جلو رفتند و جایش دادند. بیشتر از همه، رفتاری که سر مراسم صبحگاه و شامگاه داشت، بچه ها را کلاف می کرد. ریشش را می تراشید، لباس می پوشید، و می رفت در صف اول می ایستاد. همه ما لباس پوشیده می رفتیم، اما ریش را بعداً می تراشیدیم و یا چند روز به چند روز. دیگر بند کفشنان را نمی بستیم. یا اگر جوراب نمی پوشیدیم به جایی برنمی خورد. از وقتی آمد، دیگر شب ها کسی پنج بج نمی کرد. فقط من حاضر شدم باش

شترنج بازی کنم. معمولی بازی نمی‌کرد. یعنی اول قلعه‌اش را محکم می‌کرد؛ فیل را می‌گذاشت جلو شاه، وسط قلعه، یک اسب هم پهلوی پیاده جلو رخ. و بعد بازی می‌کرد. حریفش نبودم. خیلی‌ها بهتر از من بازی می‌کردند. اما هیچ کس نمی‌خواست روپه‌روی او بشنیشد. بالا دست بازیگرها می‌ایستاد و گاهی می‌گفت:

— با اسب بتشین توی آن خانه.

اما همه‌شان، حتی مهندس، لج می‌کردند و می‌گذاشتند وزیر به وزیر شود و یا اسبشان قربانی شود و یا قلعه‌شان را خراب کنند. «س» هم دمغ می‌آمد با من بازی می‌کرد. راهنمایی هم می‌کرد:

— بابا، یک کم حواس است را جمع کن. بین، تو ناید این پیاده را جلو برانی. آن اسب، فیل سفید هم بد نیست، اگر این جا بشنی در حرکت سوم می‌توانی هم به رخ من بشنی هم به اسب. اگر اسب را بردارم آن وقت تو می‌توانی آن پیاده را... هر دو طرف را خودش بازی می‌کرد. من فقط مهره‌ها را تکان می‌دادم. حتی اجازه می‌داد یک حرکت اشتباه را برگردانم. یک روز که گفت: «من یک رخ بر می‌دارم، تا بازی گرم بشود.» دو روز باش بازی نکردم. همه‌اش دور حیاط راه می‌رفت. روز سوم گفت:

— خوب، قبول دارم، تو دیگر...

گفت: نیستم داداش.

گفت: خواهش می‌کنم.

گفت: ساغر گفته بروم انگلیسی درشن بدhem.

گفت: باشد. اگر این طوری است، باشد.

اما غروب باش بازی کردم. در همان ده دوازده حرکت اول بازی، دو تا سوارم را گرفت. بعد قلعه‌ام را خراب کرد. وقتی خواستم یک حرکت ضعیف را برگردم، گفت:

— برگشتنی نداشتم.

همین طورها بود که آن شب شش دست باش بازی کردم. چند تا هم آمده بودند. تماشا. آخرین دست را بردم. نفهمیدم چه طور شد. بعد بچه‌ها گفتند: عمدتاً باخت. ابیش را بی خود قربانی کرده بود.

روزی که چهار تا از بچه‌ها را باز برگرداندند به انفرادی فهمیدم که یکی هست، یکی توی ما هست. عمران که نبودش. همه گفتند: «س» بوده. قرارش را گذاشتیم. در بازی‌های دسته جمعی، «س» راهیچ وقت به بازی نمی‌گرفتند، خودش نمی‌آمد. اما آن شب، وقتی هر کسی شریکی انتخاب می‌کرد، من هم بلند گفتم: «من و س». کنار اتاق نشسته بود. کسی اعتراضی نکرد. دور، حلقة‌وار نشسته بودیم. شریک‌ها رو به روی هم می‌نشستند. از یک شروع می‌کردیم و شریک باشد می‌گفت ۳ و من ۶ و او ۹ و همین طور، تندتند. من اشتباه کردم و گفتم ۲۹. آن وقت مارفتیم وسط، دو کنده زانو نشستیم و سر هامان را خم کردیم توی دامن دو نفر تا چشم هامان را بگیرند. قرار بود یکی بزند، از آن‌ها که دور تا دور نشسته بودند، محکم یا آهسته اما با مشت، آن هم توی کمرمان. و ما که بلند می‌شدیم، باشد از چیافها می‌فهمیدیم که کی زده. محکم زدم، من، با مشت و توی کمر «س». بعد هم گفتم: آخ. «س» توی چیافها نگاه کرد. گفت:

— هر کی بود خیلی محکم زد. تو فکر می‌کنی کی بود؟

اول، آن‌هایی را گفت که سر حلقة زنجیر بودند، آن‌هایی را که خیلی اسم داشتند که بگویند یا نگویند. و گفته بودند. همه می‌خندیدند و می‌گفتند: «نه، کور خواندی». بعد که زدم و باز زدم گفت:

— نکند کلک می‌زنند؟ حتماً ما — یعنی من و او — گفته‌ایم اما آن‌ها...

آن‌ها می‌خندیدند و من به خودم می‌پیچیدم:

— بی غیرت‌ها، بنا نبود این طور محکم بزند. من نیستم، من دیگر بازی نمی‌کنم.

«س» گفت:

— نه، بازی است دیگر. فقط یک کم حواس را جمع کن تا بفهمی از کدام طرف می‌زنند. از صدای پاشان می‌شود فهمید.

و من می‌فهمیدم که از کدام طرف باید بزنم. بچه‌ها هم صدای پا را از یک طرف دیگر ایجاد می‌کردند. محکم می‌زدم و می‌گفتم:

— آخ، بی غیرت‌ها!

صورتش سرخ شده بود. به خودش نمی‌پیچید، اصلاً. فقط نگاه می‌کرد. بالای

لبش می‌پرید. عرق نشسته بود روی پیشانیش. من نمی‌خواستم، و بچه‌ها اشاره می‌کردند، وقتی نگاه نمی‌کرد. و من می‌زدم، محکم‌تر. بعد که شروع کرد بگوید: «آخ!» و دیدم که عرق پیشانی اش را پاک کرد، گفت:

— من دیگر نیستم.

بچه‌ها باز می‌خواستند و می‌گفتند: «اگر از زیرش در بروید...» و «س» می‌خواست بازی کند. و من می‌زدم. چراغ که به علامت خاموشی روشن و خاموش شد، تمام کردیم. «س» به من گفت:

— فردا شب، فردا شب حتماً پیدایش می‌کنیم.

شب خوابش نمی‌برد. به خودش می‌پیچید. من بیدار نشسته بودم. اتفاق تاریک بود. با وجودی که بخاری می‌سوخت، باز تاریک بود. ندیدمش که نگاه می‌کند. گفت:

— بیینم، نکند تو می‌زدی، هان؟  
صورتش را نمی‌دیدم. گفت:

— نه، جان تو.

اما صدام لرزید. فکر می‌کنم لرزید. اگر می‌دیدمش نمی‌لرزید. اگر آن چشم‌های ریز و آن لب‌هایش را می‌دیدم و چانه‌اش را، حتماً لنرزیده بود. گفت:

— خیلی نامردی.

گفت: نامرد کسی است که این‌ها را کشانده این‌جا.

گفت زن؟ بیینم، تو پس چی؟ تو که می‌توانستی حسن را نگویی؟ پرست می‌گفت. آن‌ها می‌دانستند. حسن را حتی قبل از من آورده بودند. اما اگر نمی‌گفت، شاید مدرکی نداشتند که نگاهش دارند. هر کدام از ما همین طورها بود. مثل این که خواسته بودند همه‌مان را به محک بزنند، اگر هم نمی‌گفتیم، باز معلوم نبود که نگاهشان ندارند. برای من مسلم بود که باز یک هفته را باید توی انفرادی سر کنم یا مثل آن چهار تا، بیشتر. «س» دیگر حاضر نشد بازی کند. حتی وقتی گفت:

— باشد، یک اسبت را بردار، قبول دارم. اگر بردی؟  
چیده بودم و اسبش را برداشتیم، گفت:

— با حسن بازی کن، بازیش خوب شده.

رفت توی حیاط. اما نگفت. یعنی وقتی دیدم ساغر نیامد، فهمیدم حرفی نزده.

بچه ها گفتند:

— رفته لب حوض نشسته، زیر بید.

دو سه روز بعد ده نفر را آزاد کردند. بعد هم بیست و سه نفر را. بعضی ها می گفتند همه را آزاد می کنند. اما چند تارا دادگاهی کردند، آن چهار تارا و «م» و «د» را. «س» را هم می بردن و می آوردن، صبح تا ظهر. روزنامه ها چیزی نمی نوشتند. «ساغر» هم حرفی نمی زد. دیگر حوصله اش سر رفته بود. از هندسه سر درنمی آورد. هر چه مقدادی زحمت کشید چیزی نشد. سیکل داشت. چهارم قبول نشد. اما رمان می خواند. هر چه می گفتم می خرید. به امانت هم می داد. یک روز بعد از ظهر «س» آمد و گفت:

— بازی می کنی؟

سیگار می کشید، اشنو. ملاقاتی برash آمده بود، دو روز پیش. بولی را که گرفته بود، داد بدhem بچه ها، به آن هایی که نداشتند. نگرفتند. گفت:

— به تختم. بعد می فهمند. تو هم بعد می فهمی، جوان. سفید مال من.

آخر بازی گفت:

— ترا ولت می کنند. همین روزها. یادت نزود به خانه من هم سری بزن. نشانی خانه اش را چند بار گفت تا یاد بگیرم. دو تا پسر داشت و یک دختر.

گفت:

— یارو، دخترم بدک نیست. نامردي نکنی.

گفتم: اگر مشکوکی نمی روم.

گفت: نترس، نمی خوردت. موهاش بورست.

موهای زنش بور بود. دخترش را ندیدم. چهار پنج ماه بعد به فکر افتادم بروم سراغ خانواده اش. وقتی که آن دو تا را — «م» و «د» — را آزاد کردند. توی عرق خوری دیدمشان. برای آن چهار تا، سه یا دو سال بریده بودند. و دست کم ماهها، هر یکی پنج شش ماه کشیده بودیم. بعضی ها هم هنوز آن تو بودند. اما «م» و «د» نشسته بودند رو بروی هم. مرانمی شناختند. عکس هاشان را داشتم. از بچه ها

گرفته بودم. عکس «سرداری» پهلوی آن دو تا نبود. وسطی «سرداری» بوده. از خطی که وسط عکس بود فهمیدم.

نشانی هنوز یادم بود. زنش در را باز کرد. سیاه پوشیده بود. گفت:  
— فرمایشی داشتید؟

در را تا نیمه باز کرده بود. چادرنماز سرش نبود. گفتم:  
— من با شوهر تان آنجا بودم. دو روزست که آمدہ‌ام.

گفت: خوب؟

گفتم: به من گفت به شما خبر بدhem حاش خوبست. همین روزها آزاد می‌شود.  
حاش خوب بود.

نگاهم می‌کرد.

گفتم: اگر کمکی از دست من بر می‌آید بفرماید.

گفت: من کار می‌کنم، آقا. احتیاجی به کمک شماها ندارم.

گفتم: وظیفه ماست خانم که... آخر آقای سرداری...

گفت: مرحوم سرداری.

گفتم: چی؟ مگر...

گفت: دروغگو!

و در را بست. مرحوم سرداری؟ هیچ کس خبر نداشت. بعد فهمیدند. گفتند

یک روز صبح، فقط او را. از نود و دو نفر، فقط سرداری را. پوست بالای لبس

می‌پرید. گفت: «می‌فهمی»، جوان. می‌فهمی. «م» و «د» چی؟ باز هم دیدمشان،

دو تایی کنار هم، کنار نزدیکی رودخانه قدم می‌زدند، تنها. «د» دوچرخه دستش

بود. دیگر هیچ کس عکس سرداری را نداشت. مهندس را هم که دیدم — تهران

دیدم، توی خط واحد — خبر نداشت. جزو ۹۲ نفر نبود. هشت سالش را کشیده بود.

رفتیم کافه. خودش دعوت کرد. و من گفتم و گریه کردم. مست بودم. گفت:

— عرقت را بخور، به سلامتی سرداری.

و خورد و گفت:

— تو نبایست خودت را دست بچه‌ها می‌دادی.

گفتم: آخر خیلی چیزها را فقط سرداری می‌دانست. همه می‌گفتند که فقط او

می‌توانسته بگوید.

گفت: آره. همه می‌گفتند. برای همین هم تو آنقدر محکم می‌زدی. اما راستش من هم آن شب به تور حق دادم. آخر توی حمام دیده بودمش، لخت. یک خال حتی روی بدنش نبود.

محمد هم گفت که «م» و «د» را دیده. گفت که آن‌ها را دیده و سلامشان نکرده. گفت که اگر می‌توانست، توی صورت‌شان تف می‌کرد، اگر دستش می‌رسید... من نمی‌توانستم قبول کنم. برای همین‌ها بود که گفتم مشکل است. بعد هم مشکل‌تر شد. یعنی پیچیده‌ترش کردند. هر دو تاشان بیکار بودند. همه ما را گذاشتند سر کار، اما آن‌ها را نه. هر روز صبح یا عصر توی چهارباغ و یا کنار رودخانه یکی یا هر دوشان را می‌دیدم، هیچ وقت ندیدم با دیگری قدم بزنند. «م» قالی می‌فروخت. نزدیک دروازه دولت قالی پهن می‌کرد، روی زمین. اول فکر کردم فرش فروش شده، بعد دیدم که همان دو تاست، همیشه همان دو تا. رنگ و رو رفته بود. یکی از آن‌ها گوش‌اش سوخته بود. و آن ده یا زده نفری که آن تو مانده بودند؟ نه. حتی بردۀ بودنشان یک چهاردیواری دیگر. چه قدر از لوله‌های بخاری‌ها بدگفتیم تا اجازه دادند دو سه نفری برویم بالای پشت بام. همه‌جا را برف پوشانده بود. آن طرف‌ها، پشت خیابان، خانه‌ها بود. و گاهی رهگذری. از آن دور، چه کوچک‌کم می‌زد. و حالا آن ده یا زده نفر، آن‌جا، توی اتاق‌های سه قدم در یک قدم و...؟ کنار یک آدم که مثل بوف می‌نشیند، بیدار، تا صبح. عایش را می‌کشد تا زیر چانه‌اش. و سرداری؟ یارو، دخترم بدک نیست. نامردی نکنی، ها؟ و من کرده بودم. راست می‌گفت، بدک نبود. چند تا که رفته بودند در خانه سرداری، گفتند بدک نیست. موهاش؟ چادرنماز سرش بود. فقط چشم‌هاش پیدا بود. از پشت سر مادرش نگاه می‌کرده. زن سرداری گفته بود: —نمی‌خواهم هیچ کدام‌تان را بیسم. هر چه با شوهرم کردید بس است. فردا هم می‌روم آن‌جا و همه‌تان را گیر می‌اندازم.

نرفت. «م» هم نرفت. با محمد حرفش شده بود و محمد هر چه از دهش درآمده بود گفته بود. با هم دست به یخه شده بودند. «م» نگفته بود که می‌رود، اما محمد می‌ترسید نکند برود و برایش دردرس درست کند. دست راست «م» لمس بوده. محمد می‌گفت: «وقتی دست به یقه شدیم فهمیدم.» گفتم که مهندس،

سرداری را دیده بود، توی حمام. هیچ با کیش نبوده، حتی یک خال. کاش می شد ساغر را بینم و در عوض آن همه شعر که برایش توضیح دادم، این یکی را توضیح می داد. ناچارم می کرد تمام استعاره ها و سمبل ها را برایش روشن کنم. من هم دسته اش را در می کردم که: نه بابا، مقصود از شب همین شب است. باور کن. زمستان هم خوب، هر سال یک فصلش زمستان است. آدم که سردش می شود... می گفت:

— نه، یک چیزی هست. اگر تمام این شاعرها را می سپردند دست من، تمام فوت و فن ها را از دهانشان می کشیدم بیرون. تو هم شعر می گویی؟  
گفتم: می گفتم. اما بعد ازین... آخر دست هات خیلی سنگین است.  
همان شب معذرت خواست. آدم خوبی بود. نمی شود دیدش. دو سه تا از آن ده یازده نفر هم که آمدند، نمی دانستند، سر در نمی آوردند. تازه پیچیده ترش هم کردند. آخر برای ما این چند ساله فقط همین چیزها مطرح بود. توی کافه ها، اگر هم دیگر را می دیدیم، همین چیزها را می گفتیم. همه حرفی را به همه کس هم که نمی شود زد. تازه وقتی «م» و «د» این طور از آب درآمدند و «سرداری» آن طور. «طناب تابزاده» — یکی از آن سه نفر — گفت:

— همه اش زیر سر «د» بود.

می گفت: «سرداری را حسابی زده بودنش». مقصودش «م» و «د» بود. توی آن ۱/۵ در ۲/۵. دو نفر، این طرف و آن طرف مثل عکشان، یکی این طرف و یکی آن طرف سرداری، بیدار تا صبح. و سرداری تا صبح، مثل آن شب، به خودش می پیچیده و خوابش نمی برد. تازه وقتی ما همه را گذاشتند سر کار، حتی آن سه نفر را، چرا «د» با آن دوچرخه اش ول می گشت؟ در بازار، توی یکی از کشباویها دستش بند شد، یک هفته نگذشت که عذرش را خواستند. محمد، نمی دانم از کی، شنیده بود که «م» شناسنامه اش را عوض کرده و حالا شده باقری: محسن باقری نژاد. او هم ول می گشت. بعد دیگر ندیدمش. «د» را هم ندیدم. نمی توانست بند بشوند. دو سال تمام. مگر چه قدر می شود تاب آورده؟ مجبور بودند، مجبور شان کرده بودند، برای این که از شان انتقام بگیرند، برای این که طعم کینه را به آن ها بفهمانند... می دانم شعر می شود، اما بشود، مجبور شان کرده بودند

جام تلخ کینه را، با چشم هاشان، قطره قطره بچشند. و «م» با آن دست لمسش. سرداری دیگر چیزی نداشته بگوید، با آن لب های کوچکش. طرف راست لب بالا یش می پرید. هر چه چشم های ریزش دیده بود و آن دو تا گوش کوچکش... گوش هاش عجیب کوچک بود. گوش های زنش را ندیدم. چادر نماز سوش نبود، اما ندیدم. می گفتم هر چه را دیده و شنیده گفتة. همه را بیشتر از ۹۲ نفر می شدیم. حتم دارم، بقیه هم دارند. محمد گفت: دو تا رانگفتة. خودم هم که یکی را نگفتم. وقی دیدم نمی دانند، نگفتم. البته کارهای نبود. خویشاوندی نزدیکی هم داشت، با من. نمازش هم ترک نمی شد. فقط خیال می کرد... ولش کن، مزخرف می گفت. سرداری را می گفتم. وقتی دیده اند این آدم دیگر به درد نمی خورد و توی پرونده همه ماهها، حتماً، عکسی هست، خواسته اند عکس، عکس سرداری باشد، عکس مرحوم سرداری. گفتم که نداشتم. عکس هیچ کدام را نداشتم. آخر همه ما دلمان می خواهد عکسی توی اتفاقمان باشد، توی قاب عکس های خالیمان. به پسر خاله ام گفت: «اقلًا این عکس با اسمه ای را از توی اتفاق بردار». مگر به خرجش رفت.

هنوز عکس را دارد. وقتی دیده اند دیگر چیزی برای گفتن ندارد — شاید هم به خاطر قاب عکس خالی ما، نه، من — مثل یک انار که آبش را بمکند دورش اند ادخته اند. ما همه همین طوریم. انار آب مکیده را اگر هم بادش بکنند باز می شود فهمید که آب ندارد. بچه ها هم می فهمند که ندارد. دور می اندازند. برای همین زشن گفت:

— مرحوم سرداری.

دورش اند ادختند. با آن چشم های ریزش، پشت به دیوار. چشم هایش را بسته اند، حتماً سرداری باورش نمی شده. باز جای شکرش باقی است که باورش نمی شده و فکر می کرده می خواهند بترسانندش، می خواهند باز چیز هایی ازش در بیاورند. حتماً گفتة:

— آخر چرا، من که شب ها تا صبح فکر کردم، هی فکر کردم و هر چه یادم آمد گفتم؟

عکس سرداری را نداشتم، اگر نه باز پاره اش می کردیم. من می کردم. فکر نمی کنم همه بکنند. آن ها با من سر سنگین اند که چرا محکم زدم. و متظرند. و دائم

سراغ «م» و «د» را می‌گیرند و من فکر می‌کنم که زود است، هنوز زود است که عکس‌هاشان را قاب کنند. «م» و «د» هنوز چیزهای نگفته دارند، هنوز مرحوم دیانی و مرحوم مرادی — نه، مرحوم باقری نژاد — نشده‌اند تا همه چیز تمام بشود؛ تا بشود عکس‌شان را توانی قاب عکس‌های خالی گذاشت.

و باز فکر می‌کنم که حق با من بوده که زده‌ام، که محکم زده‌ام. اما نه، وقتی یادم می‌آید که چه طور بالای لبش می‌پرید و یا وقتی مجسم می‌کنم که هنگام قرائت حکم دادگاه چه طور بهتر زده نگاه می‌کرده و یادش رفته عرق پیشانی‌اش را پاک کند... گفت: خیلی نامردمی!

تا دم آخر باور نمی‌کرده، حتماً گفته:

— باز هم هست. صبر کنید. چند تا دیگر هم هست. اگر مقصودتان آن‌هاست، می‌گوییم. چشم را باز کنید. می‌گوییم.  
مرحوم سرداری، آن هم سرداری که آن قدر مواظب قلعه‌اش بود و حاضر بود با هر که ادعاهش می‌رسد شطونج بازی کند و حتی یک رخش را بردارد و باز بازی را ببرد.

## معصوم اول

برادر عزیزم، نامه شما رسید. خیلی خوشحال شدم. اگر از احوالات ما خواسته باشید سلامتی برقرار است و ملاکی نیست جز دوری شما که آن هم امیدوارم بزوی دیدارها تازه شود. باری، همه خوب و خوش‌اند و به دعاگویی مشغول. دختر کل حسن را برای اصغر فتح‌الله عقد کرده‌اند و شاید پیش از ماه محرم عروسیشان سر بگیرد. زن دایی باز هم دختر زائیده، آن هم دوقلو و حالا، بی‌آن دو تاکه عمر پری به شما دادند، هفت تا دختر دارد. میرزا عموماً حالت خوب است. خیال دارد امسال به مکه مشرف شود. مادر اصغر سلام می‌رساند. یک صندوق به برایت فرستاده بودم. در نامه‌ات از رسیدنش حرفی نزده بودی. اگر نرسیده بنویس بینم باز این عبدالله دسته‌گلی به آب نداده باشد. گفت که به وسیله یکی از آشناها یاش برایت فرستاده اما من که باورم نمی‌شود. دو هفته پیش می‌خواستم یک کیسه‌گونی برنج برایت بفرستم اما دست و دلم لرزید که به دست عبدالله بسپارم. راستش اصلاً عبدالله نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. طوریش نشده بود، اما، خوب، پایش کمی باد کرده بود. چیزی نبود. دکتر هم که دیدش گفت، خوب می‌شود. نسخه‌ای هم نوشت. دوا و درمان هم کردیم، اما خوب نشد. ساعت به ساعت بیشتر باد می‌کرد. شده بود عین یک متکا. با عصا هم نمی‌توانست راه ببرود. اینها گفتن ندارد. اما برای اینکه روشنست کنم، نه که من بخواهم، اما وقتی برمی‌داری می‌نویسی که بعضی حرفاها که از این طرف و آن طرف شنیده‌ای دل نگرانات کرده است خواستم بی خبر نمانی. حتیً یادت مانده، عبدالله آدم سربراهی نبود. اما خوب، به درد ده می‌خورد. با همان ماشین قراصه‌اش خرت و پرتهای مردم را می‌آورد، مسافرکشی هم می‌کرد. حالا هم که... چطور بگویم؟

یک روز رفته بوده صحراء، حالا مست بوده یانه، هیچ کس نمی داند. شاید هم بوده، شاید هم شیشۀ عرقی داشته و رفته که سرقات دو استکانی بخورد، آن هم غروب جمعه. حرف سر اینها نیست. من که، تو خوب می دانی، تعصی ندارم، اما، خوب، بعد که مست کرده، وقتی که بی هوا داشته می آمده طرف ده، از همان راهی که از کنار قبرستان رد می شود، عمدتاً بوده یانه، گردن خودش، با یک تکه زغال برای حسنی چشم و ابرو کشیده، کلاه خودش را هم گذاشته روی سر حسنی. با یک مشت پشم هم برایش سبیل گذاشته، آن هم به چه بزرگی. به خاطر همین سبیل هم شده باورم نمی شود که مست بوده. تازه پشم چی؟ حتماً قبل از فکرش را کرده بود. حالا می گوییم یک تکه زغال از اجاقی، جایی پیدا کرده. اما آخر آن همه پشم توی جیب یک آدم چه کار می کند؟ مردم فردا فهمیدند، اصلاً چند تایی دیده بودندش که ایستاده بوده کنار حسنی و داشته بهش ور می رفه. حسنی را، حتماً یادت است. آن پالتو پاره خیلی وقت بود که تشن بود. پالتو مال کدخدابود. با همان دو تا دست و آن قد و قواره یغورش هیچ کلااغی، پرندهای جرئت نمی کرد تیررس زمین های بالای قلعه خرابه برود. تازه وقتی یکی، معلوم نیست کی، دو تا کلااغ با قلوه سنگ زده بود و خونشان را مالیده بود به یخه و دامن پالتو حسنی و بعد هم کلااغ ها را بسته بود به دستهایش، دیگر چه لژومی داشت که عبدالله برود و برای حسنی چشمها یی به آن درشتی بکشد و سبیل برایش درست کند که حتی از صد متري پیدا باشد؟ البته کسی حرفی نداشت، شاید هم هر کس دید خندید و دست مریزادی به عبدالله گفت. اما آخر بچه ها؟ می فهمی دیگر؟ بچه ها، حتی اصغر، نه که بترسد، اما، خوب، اگر میج دستش را نگرفته بودم حتماً حاضر نمی شد به پای خودش تا ده قدمی حسنی بیايد و دسته گل عبدالله خان را بییند. حالا بچه های من هیچ، بچه های مردم چی؟ شاگرد هایم چی؟ تازه می گوییم بچه ها از بس از لولو و دیو و جن و پری و نمی دانم چی برایشان حرف زده ایم این طور بار آمده اند، آن هم وقتی باد بیفتند توی دامن پالتو حسنی و آن کلااغها هم مثل دو تا دست گشوده باشد، خوب، معلوم است دیگر. اما نه صغرا چی؟ نه صغرا که دیگر بچه نیست. فردا غرویش بود یا دوشنبه عصر چو افتاده که زن حسابی از آن طرف ها رد می شده، علف چیده بود، بچه علف روی سرش بوده که چشمش افتاده به حسنی. تاریک بوده یا نه؟

نگفتند. اما حالا خودمانیم هوا یک کم تاریک بوده. زنک هم تنها. صدا هم به آبادی نمی رسیده. صبح پیدایش کرده بودند، علی دشتیان پیدایش کرد، کنار جوی آب. کسی نفهمید که کی آن کار را کرده بود. یکی بالآخره کرده بود. نمی شود گفت که حسنی خودش کرده. یک کمریند پهن، آن هم به چه پنهنی، بسته بودند به قد حسنی و یک جمجمه مرده هم گذاشته بودند توی جیب گشاد پالتلوش. شاید باد می آمده و آستین هایش را تکان می داده، شاید هم پر و بال کلاعها تکان می خورده. آن سبیلهای بزرگ هم تکان می خورده. همین طورها بوده، حتماً. و گرنه چرا زن رشید و بالغ بعد از اینکه با سرکه و کاهگل به هوش آوردندا تا چشمش به حسنی افتاد، جیغ کشیده و باز پس افتاده؟ حالا خواهی گفت، «مگر نمی شد با یک لگد حسنی را بیندازند و راحت بشوند؟» اما مگر یادت نیست که خیلی جاها کدویی، کله خری، چیزی را می گذارند سر یک تکه چوب، یا اگر تازه بذر پاشیده باشد و آبالوها رنگ گرفته باشد چند تا بچه را می فرستند صحرا تا هوار بکشند یا سنگ بپرانند؟ پرندها مگر می گذارند تخم ریشه بدواند و نیش بزند و برگ و بار پیدا کند؟ تازه بچهها چی؟ یعنی خود مادرها بدشان نمی آید چیزی باشد که تا بچهها دهن باز می کنند، یا نحس می شوند اسمش را ببرند و جان خودشان را راحت کنند. کاش غائله به همینجا ختم می شد. نگو که زنها دیگر، هیچ کدام از آن طرف نمی رفتند. کی باور می کند که زنها از بس بچهها را ترسانده بودند خودشان هم ترس برشان داشته بود؟ همه شان می انداختند توی ییشه کبوده و از پشت گدار می رفتد صحرا. بعد، می دامن باورت نمی شود، اما، به همین غروب قسم، یک روز گرگ و میش که هیچ، اصلاً صبح بوده، تقی آیار که سی سال آزگار هر شب خدا توی صحرا است دویده طرف ده و سر گذاشته رفته توی خانه مردم، آن هم وقتی عیال میرزا یدالله، سر باز، پشت تنور بوده. بیچاره زن آبستن، آن هم تنها. تقی دویده تا وسط حیاط و گفته، یا اصلاً حرفی نزده. زبانش بند آمده بوده. فقط گفته: «ای وای!» همین. بعد نقش زمین شده. عیال میرزا یدالله همان شب بچه انداخت. فکرش را بکن تقی آیار، آن هم صبح، حتی به گمانم آفتاب بلند بوده. وقتی رفته بودند بالای سر تقی و به هوش آورده بودند چشمهاش شده

بوده دو تا کاسه خون. دهنش کف کرده بوده، من که دیدمش دیگر چیزیش نمانده بود، پوست و استخوان.

گفتم:

— آخر تلقی، چه مرگیت شده بود؟ تو دیگر چرا، مرد حسای؟ بین چطور باعث خون یک بچه شدی، آن هم پسر.

گفت: ای آقا، مگر دست خودم بود. من با همین دو تا چشمهام دیدمش.

گفتم: خوب، که چی؟

گفت: والله، چطور بگویم، شده بود عین یک غول بیابانی. اصلاً داشت توی جاده پشت سر من می آمد. تفنگ، به خدا یک تفنگ دو لول به دوش حمایل کرده بود.

می بینی؟ پاک خیالاتی شده بود. با چند تاکه رفیم صحراء دیدیم حسنه سر جایش است، همانجا. تفنگی هم در کار نبود. حتی کلااغ ها افتاده بودند جلو پایش. باور کن ما، همه ما، از دور ایستادیم و تماشا کردیم. می فهمی؟ از دور. دستهایش تکان می خورد، فقط دستها. تلقی برای خودش آدمی است. روز هم که بوده. حالا از خودم بشنو، این را دیگر نمی شود گفت از این و آن شنیدم. شبش بود، تازه چشم گرم شده بود که مادر اصغر بیدارم کرد و گفت:

— مرد، گوش بد! گوش بد!

گفتم: چی را؟

گفت: تو گوش بد.

می دانستم که مقصودش چیست. حالا خدایی بود که مادرمان توی پستو خواهد بود. درست است که خوابش سبک است، اما من که از پستو صدایی نشنیدم. شاید هم بیدار شده بود یا اصلاً زودتر از مادر اصغر شنیده بود. بلند شدم نشتم و گوش دادم. اگر تو چیزی شنیدی من هم شنیدم. دو تا مج دستم را گرفته بود و می لرزید، طوری که دستهای من را هم می لرزاند، می گفت:

— می شنوی؟

مگر می گذاشت کبریت بکشم و چراغ را روشن کنم؟ صدای به هم خوردن دندانهایش را می شنیدم، فقط صدای دندانهای زنم را می شنیدم. صدایی نمی آمد،

حتی صدای سگها که شباهی دیگر نا صبح پارس می‌کردند. خروسها هم نمی‌خواندند. چراغ را برداشت و رفتم طرف در. درسته بود، هر دو چنین را انداخته بودیم. هواگرم بود، اما خوب، در راسته بودیم.

زنم گفت:

— تراب خدا در را باز نکن!

توکه زنها رامی‌شناسی، من هیچ باکیم نبود، اما دیدم زن است نکند پس یافتد، رفتم طرف پنجره، پرده را عقب زدم. چیزی پیدا نبود. حالا مگر می‌شد چفت پنجره را باز کرد. هوا ابری نبود، نه. صاف بود. ستاره‌ها به چه درشتی. گفتم:

— می‌بینی که چیزی نیست.

اما بود، یعنی فکر کردم که حتماً چیزی هست که سگها پارس نمی‌کنند. تازه خروسها چی؟ زنم گفت:

— حالا نیست، از وقتی چراغ را روشن کردی دیگر صدایی نمی‌آید.

گفتم: پس بگیر بخواب، اقلالاً به فکر بچه‌ها باش.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. خدا خدا می‌کردم که اقلالاً سگ خودم پارس کنند. زیر درخت انجیر نیم خیز نشسته بود، روی دو تا دستش بلند شده بود. گوشهاش را تیز کرده بود. دمش هنوز روی زمین بود. شامه سگها قوی است. می‌دانستم که گرگ نبایست باشد. اگر برف بود شاید، اما... گفتم:

— پیری، پیری!

آهسته گفتم، برای همین نشینید. یا شنید، اما برنگشت، دمش را هم تکان نداد؛ مثل یک تکه سنگ نیم خیز شده بود، رو به در خانه. زنم گفت:

— شنیدی؟

گفتم: چی را؟ چیزی که نیست.

خدابی بود که زنم توی رختخوابش نشسته بود. اگر می‌دید، اگر می‌آمد دم پنجره و پیری را می‌دید که چطور نیم خیز شده بود و گوش می‌داد حتماً کاری دستم می‌داد. پنجره را بستم. این دفعه هر دو تا چنین را انداختم. به خاطر زنم پرده را نکشیدم. گفتم:

— دیدی که خیالاتی شده بودی؟

چراغ را پائین کشیدم و گذاشتم پهلوی دستم و دراز کشیدم. حالا همین طور متظر بودم، گوش به زنگ که کی پیری پارس می کند. تا کی؟ خدا می داند. باز شکر خدا که زنم خوابش برد. اما من همین طور بیدار ماندم. آن وقت بود که شنیدم. نه، خیال نمی کردم. اصلاً خیالاتی نشده بودم. درست صدای پا بود. نه که کسی قدم بزنند، اصلاً. مثل اینکه می پرید، روی یک پا. مثل صدای کنده ای بود که به زمین بزنند، آن هم صدای کنده ای که سرش را نمی پیچ کرده باشند. تازه صدا توی هوا نبود، از زمین بود، از متکا. اما توی هوا؟ خیر، نبود. سرم را که از روی متکا بلند می کردم نمی شنیدم. اما تا گوش را به قالی می گذاشتم حتی به نمذ زیر قالی، می شنیدم. صدا می آمد. پشت سر هم نبود. حتی گاهی فکر می کردم که دیگر تمام شده است، یا دور شده اما بعد از چند لحظه، نه، چند ساعت، باز صدای برخورد کنده نمی پیچ شده را با زمین می شنیدم. گوش را به دیوار هم که گذاشتم شنیدم. نمی دانم کی بود که یکدفعه صدای سگها بلند شد. اول سگهای محله بالا پارس کردند، بعد هم پیری. پیری زوزه می کشید، درست مثل وقتی که سگها شوم می شوند و رو به خانه ای زوزه می کشند، یا رو به ماه، و آدم تش می لرزد که نکند سگ بویی برده باشد و همین فردا، پس فردا کسی از اهل خانه می میرد. صدا قطع نشده بود. اما دیگر خیلی آهسته بود، مثل اینکه نبود. یعنی من برای اینکه نشnom بلند شدم و نشتم، توی رختخوابم نشتم. لحاف را هم دورم پیچاندم و نشتم. اما باز سردم بود. پشت به دیوار ندادم، می دانستم که از تن دیوار بود که صدا می آمد. سگها فقط وقتی سپیده زد و پنجه درست و حسابی روشن شد از صدا افتادند. ظهر خبر شدم، یعنی مستخدم مدرسه خبرم کرد که دختر کدخدا را توی صحرا پیدا کرده اند. فکر نمی کنم یادت بیاید، وقتی رفتی به گمانم هنوز دوازده سالش نشده بود. حالا هفده سال، نه، هجده سال را تمام دارد. نصرالله می گفت، پیش پای حسنی پیدایش کرده اند. خوابیده بوده، یعنی هنوز توی گندمه اکه تازه نیش زده بودند خواب بوده، چارقد سرش بوده. پیراهنش گلی نشده بوده. آخر زمین که گلی نبوده، اما حتی خاکی هم نشده بود. کفش پایش نبوده. مردها که رسیده اند بالای سرش کدخدا بالگد زده توی پهلویش. اول غلتیده بعد بلند شده، خودش را جمع کرده، به حسنی نگاه کرده و بعد به مردها. نخندیده. اما نصرالله

می‌گفت، مثل اینکه می‌خواست بخندد، یا چشمها یش طوری بود که مردها فکر کردند دارد می‌خندد. بعد هم راه افتاده است طرف ده. نرگس از جلو می‌رفته و مردها به دنبالش ندویده. اما مردها تند راه می‌رفته‌اند، بخصوص کدخدا، جلو همه تند تند راه می‌رفته. شاید می‌خواسته برسد به دخترش، اما نرسیده. بعدهم، یعنی فردا، خوب می‌دانی مردم چقدر ولنگارند، خودم شنیدم که، حالا یادم نیست از کی، کدخدا فرستاده دنبال ننه کبرا دلاک حمام. زنم گفت، ننه کبرا گفته باکیش نیست. من هم فکر کردم نباید باکیش شده باشد، یعنی به عقل درست در نمی‌آید که طوریش شده باشد. گیرم که... نمی‌دانم. من که گفتم صدای پایش را شنیدم. چند تا دیگر هم شنیده بودند. استاد قربان شنیده بود، اما می‌گفت، تو خواب شنیده، یا اصلاً خواب بوده که شنیده. بعد هم که بیدار شده دیگر نشنیده. حتی سرش را که دوباره گذاشته روی متکا و خواسته بخوابد نشنیده. شاید هم تقصیر نه کبرا بوده که زنم یک هفته بعد آن حرف‌ها را زد. قسم می‌خورد که بالآخره زن همسایه چفت دهن ننه کبرا را باز کرده. من که باورم نمی‌شد. حالا هم نمی‌شود. درست است که تا دو سه ماه کسی رنگ نرگس را توی کوچه و حتی حمام ندید. اما، خوب، گفتم شاید دلش نمی‌خواهد چشمش توی چشم مردم بیفتند. یک ماه پیش بوده به گمانم، که زنم گفت، ننه کبرا را دیده‌اند که طاس سرش بوده و می‌رفته صحرا. کی؟ غروب آفتاب. پیچیده توی قلعه و از پهلوی قبرستان رفته صحرا. حالا کی دیده؟ گفت که قسمش داده به کسی نگویید. یک هفته بعد هم گفت که دختر کدخدا را توی حمام دیده. رنگش به سفیدی ماست بوده. نوک پستانها یش سیاه می‌زده. دختر هجدده ساله مردم درست و حسابی سر زبانها افتاده. چطور می‌شود باور کرد؟ من خودم هم دیدم، یعنی دوم و یا سوم مهر بود که شاگرد هارا به صاف کردم، یک توپ هم دادم دست مبصران که آنها را ببرد صحرا، آن طرف قنات. نیم ساعت بعد هم خود راه افتادم که سری به بچه‌ها بزنم. بی‌ها داشتم از توی جاده می‌رفتم که یکدفعه چشم افتاد به حسنی. دیدم جلو پایش یک بلندی طوری هست، به اندازه دو تا یل خاک هم نمی‌شد. اما، خوب، مثل قبر بچه بود. مگر یک جنین دو سه ماهه چقدر جا می‌گیرد؟ ماتم برده بود. آن هم غروب و یک زن تنها. این ننه کبرا هم عجب دلی دارد! من که می‌دانی دیگر آن تن و تو شو

آن روزها را ندارم. چهل و سه سال کم نیست. می‌دانستم که حسنی ممکن نیست راه برود، چه رسد به اینکه مرا تعقیب کند و دنبال من بیاید. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که پشت سرم باشد. اما، باور کن، از جلو رویم مطمئن نبودم. این دفعه درست حس می‌کردم که دیگر توی زمین نیست، توی تن زمین نیست، بلکه در هوا و یا از هواست، در تن هواست که صدای پایش را می‌شنوم. راستش را بگویم حس می‌کردم که صدای آن پای چوبی نمدپیچ شده را هماهنگ با ضربان قلبم می‌شنوم. اصلاً صدای ضربان قلب من همان صدای پای چوبی بود. وقتی این طور باشد، اگر هم تن و تو ش آن روزها را داشته باشی تندتر رفتن یا دویدن چه دردی را می‌تواند دوا کند؟ آن هم برای من که اگر چهار پنج قدم تند برrom تپش قلبم بیشتر می‌شود؟ به آن طرف قنات که رسیدم هیچ کدام از بچه‌ها آنجا نبودند. خواستم برگردم، اما کجا؟ انگار تپش قلبم با ایستادن هم آرام نمی‌شد. وقتی نشتم پیدایشان شد، آن هم نه به صفت بلکه تک‌تک یا چند تا چند تا. دو تایشان هم نبودند. مبصر گفت، فرار کردند رفتند خانه‌هاشان. مبصر گریه می‌کرد. لباسش خیس بود. وقتی می‌خواسته از جوی آب پردازی کند، از دست من چه کاری ساخته بود، آن هم با آن صدای لعنتی قلبم؟ بچه‌ها را به صفت کردم. این دفعه دو به دو به صفحان کردم و برشان گرداندم. از کنار قبرستان برنگشتیم. انداختیم پشت بیشه و رفیم مدرسه. حالا اگر تو هم بودی باورت می‌شد که زن حاج تقی بعد از آن همه دوا و درمان که برای بچه‌دار شدن کرده بود از کنار قبرستان برود پهلو حسنی، پنج بار دور حسنی بگردد و بعد سه بادیه آب به نیت غسل ترتیبی بریزد روی سر و طرف راست و طرف چپ حسنی و از همان راه برود حمام. تازه عبدالله چی؟ پریروز که از شهر می‌آمد، چند تا مسافر داشته، توی ماشین با مسافرهای، با یکی دو تایشان، شرط می‌بندد یا آنها عبدالله را سر قوز می‌اندازند، تازه شب. می‌گویند شرط کرده برود و آن تپه خاک جلو پای حسنی را بکند و ته و توی کار را دربیاورد. چراغ قوه هم داشته. آن دو تا یا چند تا مسافر هم می‌ایستند کنار قبرستان، توی جاده. عبدالله راه می‌افتد. سیاهیش را می‌دیده‌اند. حسنی هم پیدا بوده. باد می‌آمد. عبدالله نور چراغ قوه را درست انداخته بوده روی حسنی. سبیل حسنی از این دور پیدا نبوده، اما مردها می‌دیده‌اند که دو تا دست حسنی

تکان می خورده. عبدالله بیل روی کوش بوده و می رفته. بعد می رسد به حسنی، درست جلو حسنی. چراغ قوه را کجا می گذارد؟ معلوم نیست. اما همه دیده اند که عبدالله روشن بوده. حسنی نه. می بینند که عبدالله چند دفعه خم و راست می شود، بعد دیگر هیچ کدام نمی بینند که چه کار می کند. تاریک می شود و یکدفعه صدای فریادش را می شونند. فریاد نمی کشیده، نه، درست مثل زنها جیغ می زده. چه کار می توانسته اند بکنند؟ معلوم است، هیچ کس غیرت نمی کند جلو برود. عبدالله داشته جیغ می زده. اصلاً دیگر داشته ناله می کرده. بعد هم که خبر مان کردند و با چراغ رفتیم صحرا، عبدالله را دیدیم که روی یکی از قبرها افتاده بود، نزدیکیهای ده. بیل هنوز دستش بود. دو تا انگشت پای راستش قلم شده بود. کفش پایش نبود. چرا؟ نفهمیدم. کفشهایش پای حسنی بود، یعنی آنجا بود، زیر دامن پالتو. از زیر دامن پالتو فقط نوک کفشهای پیدا بود. چراغ قوه هم توی جیب حسنی بود. خاموش بود. حسنی ایستاده بود. دو تا پا داشت. آن تپه خاک هم دست نخورده بود. من فکر می کنم دوباره درستش کرده بودند، صافش کرده بودند، مثل قبر، یک قبر کوچک. عبدالله بچه رعیت است، نمی شود گفت بلد نبوده بیل بزند. تازه چرا با پای چپ بیل زده؟ کفشهای چی؟ کفش به پا که بهتر می شود بیل زد. چرا کفشهایش را کنده بوده؟ آن دو تاییل خاک چیزی نبود که کنده این همه معطلي داشته باشد. اما بیشتر کفشهای، مسئله کفشهای، آدم را کلافه می کند. شاید هم وقتی انگشتها پایش را قلم کرده درآورده، یا اصلاً وقتی قلم کرده اند درآورده اند. کی؟ کسی هم همت نکرد برود ببیند کفشهای عیی کرده، یا نه. دو تا انگشت عبدالله به پوست بند شده بود. فقط توانستیم خون پایش را بند بیاوریم. دکتر هم که آمد زخمش را دید و بست. اما دیگر کار از کار گذشته بود. پای راستش شده بود مثل یک متکا. بعد هم صورتش باد کرد، آن قدر که دیگر نمی شد شناختش. دکتر گفت، باید بیریمش شهر تا پای راستش را ببرند. عبدالله سرش را تکان می داد. هیچ کس دلش نمی خواهد روی یک پاراه برود. فقط سرش را تکان می داد. چرا همه شان حرف نمی زنند؟ سر در نمی آورم. دیشب تمام کرد. صبح بردنده سحرها و همان نزدیکیهای حسنی، اصلاً پهلوی همان قبر، قبر که نه، همان دو تاییل خاک خاکش کردن. حالا تو هر چه می خواهی فکر کن، یا روی حرفهایی که از این طرف و آن طرف

می شنوی قضاوت کن. اما من، من که دیگر بچه نیستم، یا نه صغرا نیستم یا تلقی که خیالاتی شده بود. تو برادر خودت را بهتر می شناسی. اما به خدایی خدا، اگر همین حالا بشنوم که نمی دانم کی و چه وقت و کجا، حالا هر کس می خواهد بگوید باورم می شود. درست است که استاد قربان و کدخداد وقتی داشته اند روی قبر عبدالله خط می کشیدند و برایش حمد و سوره می خواندند دیده اند که باد کلاه حسنی را برداشته و برده. اما می دانی مسئله کلاه او نیست یا حتی آن سبیل که عبدالله خدا یامرز با پشم برایش ساخته بود، برای اینکه اگر همین امشب یک باد تند بیاید صبح حتماً می بینند که از آن سبیل خبری نیست یا اگر هم باران، یک نم باران، بزند حتماً آن دو تا چشم پاک می شود. نه، من این چیزها را می فهمم اما مسئله تپش لعنتی قلب من است و هوا، تن هوا، برای اینکه او توی هواست که هست. و من حالا، همین حالا، صدای آن دو تا کفش ورنی عبدالله را می شنوم و می دانم که تو، حتی تو، صدایش را می شنوی، صدای دو تا کنده بزرگ را که به زمین می خورد. پیری هم حتماً می شنود که صدایش درنمی آید و حالا روی دو تا دستش نیم خیز شده و گوشهاش را تیز کرده و آن بوی عجیب اما آشنا را با شامه تیزش حس می کند. باز هم برایت می نویسم. زن و بچه هایم هم سلام می رسانند.

## معصوم سوم

مأموران شکاریانی دیده بودند که از یک جاده بزرگ بالا می‌رود. اول احیاناً موتور را در سایه تخته سنگی دیده‌اند و بعد دیگر با دیدن جای پایا عصایش بر خاک نرم شیب تنده، پیدا کردنش آن قدرها مشکل نبوده است. گفته بود، نمی‌دانسته است که شکار در این کوه هم قدغن شده است. و به قله اشاره کرده بود. قله از پشت مململ مه نازکی پیدا بوده است. در کوله پشتیش یک تیشه داشته و چند بسته کاغذ لوله شده و مقداری گچ و موم و حتی یک متر پارچه‌ای و یک قابلمه کباب شامی و پنج شش نان که فقط غذای دو روز را کفایت می‌کرده است.

به خانه‌اش هم آمده بودند. زنش بی خبر بود. حتی فکر می‌کرد که برای کار به شهر دیگری رفته است. گفته است: «مоторش را فروخت و ابزار کارش را برداشت و رفت.»

کباب شامی رازن برایش پخته بوده. ما بعد خبر شدیم. یکی دور روز بعد هم که صدای شیون بچه‌هاش بلند شده بود و همسایه‌ها رفته بودند سراغش، گفته است: «در صندوقش را شکستند و همه چیزهایی که آن تو ریخته بود بردند.»

صندوق را نشان زنها داده بود. یکی از همین یخدان‌های قدیمی بوده با مینه‌های برنجی و پولک‌هایی از آهن سفید. قفل همچنان به ریزه بند بوده و چفت شکسته شده بود. گفته است: «کلیدش همیشه پهلوی خودش بود. هیچ وقت هم جلو من بازش نمی‌کرد.»

ابزار کارش را هم پیدا کردنند. پشت خرد ریزه‌های زیرزمین بوده. زنم گفت: «نقشه‌های گچبریش بود: بتوجهه و گل و بوته و مردی لاغر که انگار فقط لنگی به خودش بسته بود. چند تا پرنده و آهو هم بود.»

شاقول و ریسمان و ماله طوری هم بوده است.

دیده بودمش. لاغر بود و بلند با چانه‌ای باریک و گونه‌هایی کمی برجسته، و چشم‌هایی که هیچ وقت مستقیم به آدم نگاه نمی‌کردند. لباسش همیشه پوشیده از شتک‌های گچ بود. خرجین ترک متورش، قالی ریزیافتی بود با نقش مجلسی که نمی‌شد فهمید چیست. با تکان سر سلام می‌کرد. زن همسایه گفته بود: «توی خانه‌مان که کار می‌کرد همیشه شعر می‌خواند.»

بلند بلند می‌خوانده است. نمی‌دانست چی. آورده بودنش که دور و بر اتاق مهمانخانه‌شان را گچبری کند – حاشیه نزدیک سقف و بخاری را. کارش خوب بود. دو حاشیه کار را بته‌جقه زده است. وزمینه را از نقش آهو و گوزن و خرگوش و پرنده و گل پر کرده. وسط هم همان مرد لاغراندامی است که زنم می‌گفت، با همان لنگ، بر زمین نشسته و دست چیش را ستون چانه کرده است.

اصرار داشته است بالای بخاری را یک مجلس کامل گچبری کند. نقشه‌اش را هم آورده بود. نخواسته بودند. بعدها با تخته، قفسه زدن و یک جام شیشه یکدست جلو آن کار گذاشتند. خرد ریز هاشان را پشت جام، روی قفسه‌ها چیده‌اند. عروسک‌های رنگ و وارنگ خواب و بیدار با مژه‌های بلند؛ چند تا گوزن چینی با یکی دو تا خرگوش؛ دو اسب چوبی که یکی سیاه است و آن یکی بور. و از این جور چیزها.

شاگرد هاش هم خبر شدند. دو تا بودند، بالباس‌های پوشیده از شتک‌های گچ. صبح جمعه آمده بودند. دو چرخه‌شان را به دیوار تکیه داده بودند. از صدای زنگ در بیرون آمدیم. هنوز در را باز نکرده بودند. زنم گفت: «شاید کسی توی خانه نباشد.»

نفهمیدم کدام یکی گفت: «نه، هستند. صدایشان می‌آید.»

زنم هم که در زد، باز نکردن. اول زنگ زد و بعد با مشت به در کویید. شاگرد هاش همقد بودند با چشم‌های سیاه درشت. یک طره مو از زیر کلاه کپی روی پیشانیشان افتاده بود. فقط از گونه چپ پیشان می‌شد فهمید که این همان یکی نیست. آن که گونه چش گچی نبود، گفت: «آمده‌ایم اگر کمکی بخواهند، خرجی، چیزی، بهشان بدیم.»

زنم گفت: «بچه‌هاش دارند گریه می‌کنند، پشت در نشسته‌اند و گریه می‌کنند.»

گفتم: «زنش چی؟»

گفت: «گمانم نباشد.»

آن که گونه‌اش گچی بود، گفت: «خودم از سوراخ کلید دیدم.»

آن یکی گفت: «با مالح کرده، برای همین در را باز نمی‌کند. به بچه‌هاش گفت،  
بابا نیست. اصغر و اکبر ند. مگر ندیدید؟»

مرد همسایه پرسید: «استادتان حالا کجاست؟»

با هم شروع کردند: «ما تازه شنیدیم...»

و بعد یکی ادامه داد: «توی قهوه‌خانه شنیدیم. باور مان که نشد.»

بعد از جیش پول درآورد. یک چنگ اسکناس مچاله شده بود، خیس عرق.

آن یکی گفت: «در راکه باز کردند، بدھید به زن استاد. ما که خسته شدیم.» بعد هم  
دست برد و شتک گچ را از گونه آن یکی پاک کرد. وقتی یکی سوار دوچرخه شد  
و پا بر سکو گذاشت تا دیگری ترک چرخ بنشیند، زنم گفت: «حالا چه کار  
می‌کنید؟»

آن که ترک چرخ نشسته بود، گفت: «نمی‌دانیم.»

زن همسایه گفت: «شما می‌دانید چرا به کوه رفته بوده، با تیشه و متر و این  
چیزها؟»

آن یکی گفت: «نه، اما به خدا تقصیر مانم نبود. به زن استاد بگویید، ما هر چه  
گفتم نرو، گوش نداد.»

بلند می‌گفت تا زن استاد، اگر پشت در باشد، بشنود. بعد رکاب زد. به پیچ  
کوچه نرسیده بودند که مرد همسایه داد زد: «اگر خبری شنیدید بی خبر مان  
نگذارید.»

آن که ترک نشسته بود دست تکان داد. زنم مشت پول توی دستش بود و گمانم  
می‌خواست در بزند که در باز شد. اول، یک چشمش پیدا شد، سیاه بود با مژه‌های  
بلند و سایه مژه‌ها روی گونه. دستش را که بیرون آورد تا پول را بگیرد، فرصن  
صورتش را دیدیم. دهانش سرخ و کوچک بود، آنقدر کوچک که انگار لبه‌اش را  
بر هم فشرده بود یا غنچه کرده بود. حال کنار لبش را بعدها دیدم، مطمئنم. اما

اسمش را همان روز شنیدم، از زنم. یادم رفت. شاید چون فکر کردم مهم نیست  
یادم رفت.

زنم گفت: «چرا در را باز نمی‌کردید؟»

گفت: «شنیدید که. می‌دانستند. اما به من نگفته‌اند. من خاله‌شان بودم. بزرگشان  
کرده‌ام. غریبه که نبودم.»

من گفتم: «مگر چه کاری خواسته بکند؟»

گفت: «رفته کوه، دیگر.»

چادر سرش بود. و حالا فقط همان چشم پیدا بود. گفت: «نمی‌دانید کجاست؟»

گفت: «نگفته‌اند. تازه من چطور بدانم؟ اما حتماً خیلی دور رفته. با موتور رفته.

این نزدیکی‌ها که کوه بزرگی پیدا نمی‌شود.»

بعد که در را بست، مرد همسایه به من گفت: «عجیب است، به این کوه نبایست  
رفته باشد!»

به کوه صفوه اشاره می‌کرد. پیدا نبود. پشت ساختمان‌ها بود؛ اما حتماً همان  
طرف‌ها، در امتداد دستش بود. گفت: «من رفته‌ام، حالا نه، تا قله‌اش دو ساعتی  
بیشتر راه نیست، البته از پله‌ها که بروید، دیده‌اید که؟ پله‌کنده‌اند که با اسب بتوانند  
تا قله بروند. از بیراهه زودتر می‌شود رفت. حالا البته قدغن است. گمانم تازگیها  
یک کتبیه روی کرسی قله کنده‌اند.»

بعد اشاره کرد به دورتر، طرف جنوب غربی: «بزرگترین قله شاه کوه  
آنجا‌هاست. من نرفته‌ام، اما گمانم با موتور تا دامنه‌اش سه ساعتی طول بکشد.»  
گفت: «شاید همان‌جا رفته باشد. آنجا را هم، برای حمایت از شکار، قدغن  
کرده‌اند. برای کوهنوردی هم قدغن است.»

گفت: «کوهنوردی دیگر چرا؟»

گفت: «من نرفته‌ام.»

که زن در را باز کرد. همان چادر سرش بود. یک طره سیاه، مثل یک بته‌جقه  
اما نازکتر و کشیده‌تر، روی زمینه سفیدی پیشانیش افتاده بود. در را که بست و قفل  
کرد، صدای گریه بچه‌هاش آمد. از سوراخ کلید در گفت: «من همین حالا  
بر می‌گردم.»

زنم گفت: «می خواهید بگذاریدشان خانه ما. با بچه ها بازی می کنند. اینها که گناهی ندارند.»

گفت: «نمی ترسند. عادت کرده اند.»

زن بلندقد است، حتی بلندتر از استاد. پیرزن همسایه آن طرفی گفت: «ما همسایه ایم، اقلأً به ما بگویید، شاید پسر هام بتوانند کاری برایش بکنند.» توی درگاه نشسته بود. تازه دیدمش. انگار متظر بود تا چیزی - هر چه می خواست باشد - ادامه پیدا کند. زن گفت: «من نمی دانم. هیچ چیز نمی دانم. خودتان که شنیدید.»

پیرزن چیزی گفت. نشنیدم. همه اش به زن نگاه می کردم. من راه رفتن آهو را ندیده ام با آن خرامیدن نرم و چابک با آن پرش های کوتاه از روی سبزه ای، جو بیاری، چیزی، همان طورها که شاعران کهن آن همه در موردش سخن گفته اند. اما فکر می کنم همین طورها باید باشد، همان طور که زن راه می رفت، با آن تاب نرم شانه ها و سرین و انحنای ناپدایی میان که چادر گاه گاه قابل آن بود. فردا عصر شنیدم آمده است. آقای مقصودی خبر مان کرد. گفت: «چطور است برویم سراغش؟»

گفتم: «فکر نمی کنم خوششان بیاید.»

گفت: «بهانه ای پیدا می کنیم. شما اگر بخواهید، نه، اصلأً من بهش می گویم بیاید بالای بخاری اتاق نشیمنمان را مجلس بکشد، همان که خودش می خواست.»

گفتم: «بهتر نیست اول زنها را بفرستیم خبرشان کنند؟» زن که برگشت، گفت: «زنش می گوید، تب دارد. همه اش هذیان می گفت. همین حالا خوابش برده است. اصغر رفته برایش دکتر بیاورد.»

من گفتم: «تو دیدیش؟»

گفت: «نه، صدایش را شنیدم. داد می زد. زنش گفت: می شنوید؟ بیدار شده. شاید هم دارد هذیان می گوید. تمام بدنش کبود شده است، مثل اینکه از صخره ای، چیزی پرت شده باشد.»

آقای مقصودی پرسید: «چی می گفت؟»

زنم گفت: «درست که نشنیدم. اما گمانم می‌گفت، من می‌توانم. خواهید دید که می‌توانم.»

زنم نمی‌دانست که چی را. ما هم نفهمیدیم. فردا دیدمش. توی کوچه کنارش ترمز کردم. یک هندوانه بزرگ زیر بغلش بود؛ و این دستش، دست راست، نان بود. سرش تراشیده بود. گفتم: «الحمد لله که به خیر گذشت.»

گفت: «در می‌آید، زود در می‌آید.»

گفتم: «چی؟»

با نانهای دست راست به طرف سرش اشاره کرد. ناخن‌های دستش عیوبی نداشت.

گفتم: «اگر وقت کردید دلم می‌خواهد یک مجلس برای ما بکشید.»

گفت: «همان را که آقای مقصودی نپسندید؟»

گفتم: «من که نمی‌دانم چی بوده است اما من مجلس چشم را می‌خواهم، همانجا که...» و برایش خواند:

غبار از پای تا سر بر نشسته ده اندر ده ندید از کس نشانی ره اندیشه بر نظارگی بست فلک را آب در چشم آمد از دور	ز رنج راه بود اندام خسته به گرد چشم جولان زد زمانی فرود آمد به یک سو بارگی بست چو قصد چشم کرد آن چشم نور
---	---

تا آنجا که می‌گوید:

پرندي آسمان‌گون بر میان زد بقيه اش همان وقت يادم نيامد، يا چون فکر کردم گوش نمي دهد يادم نيامد. مبهوت نگاه می‌کرد، نه به من، يا به چشم‌ها، بلکه طوری که انگار اگر من آنجا نبودم يا کسی ديگر به جاي من بود، فرقی نمی‌کرد. گفتم: «موافقيد؟»	شد اندر آب و آتش بر جهان زد
--	-----------------------------

گفت: «چی را؟»

مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشند پلک می‌زد. گفتم: «مگر نشنیدید؟»

گفت: «نشنیده بودم، اما هست، یک چنین چیزهایی هست. من نقشه‌اش را ندارم. اما می‌توانم پیدا کنم. خواستید پیدا می‌کنم.»

شب، این‌ها را هم به زنم گفتم. گفت: «اصغر آمده بود که استاد گفته، آن کتاب را فقط یک شب به من امانت بدهید.»  
گفتم: «اصغر بود یا اکبر؟»

گفت: «چه می‌دانم. اصول دین می‌پرسی؟ بهشان می‌دهی یا نه؟»  
گفتم: «مگر ندادی؟»

گفت: «من که نمی‌دانستم کدام را باید بهشان بدهم.»  
گفتم: «مگر نگفت؟»

گفت: «نه، گفت: آقا خودشان می‌دانند که چی.»

خمسه نظامی من قدیمی است، جلد چرمی است، چاپ سنگی، قطع وزیری با نقاشی‌های کار نقاش‌های دورهٔ قاجار. فکر کردم برای نقاشی‌هایش می‌خواهد. چوب الف را گذاشتم کنار طرح سیاه و سفید تن‌شویی شیرین در چشمے با صورتی گرد، انگار قرص ماه — همان‌طور که در تشبیه‌ها و استعاره‌های شاعران کهن آمده است — و با غبیبی بزرگ و ابروهای پیوسته، انگار دو کمان. گیسوان بلندش، پشت سر، دسته می‌شود و کمندوار بر انحنای گردن می‌پیچد و بعد سینه را می‌پوشاند، نه آنقدر که چیزی پیدا نباشد، یا شاید طوری کشیده‌اند که انگار شیرین به عمد گذاشته نیمی از پستان چپش — تربیع اول ماه — پیدا باشد. فقط سر خسرو، با کلاه کیانی، از پشت شاخه‌ها پیداست. کتاب را دادم پسرم برد. بعد دیگر یادمان رفت. من یادم رفت. حتی یادم رفت که حالا دیگر دو هفته‌ای است کتاب پهلوشان مانده است. صبح بایستی بلند بشوم، صورتم را بتراشم، دندانهایم را مساوک بزنم و بعد به اداره بروم. پیاده که نمی‌شود رفت. ماشین هم داشته باشی باز باید عجله کنی. هر چه هم تصمیم می‌گیرم زودتر بلند بشوم، بلکه ورزش سوئی بکنم یا حداقل چند بار دولا و راست بشوم، نمی‌شود. ناچار باید هر دو سه ماهی، سوراخ کمریند را عوض کرد. و حالا دیگر فقط دو سوراخ باقی مانده است. وقتی هم زود بلند بشوم، حتی اگر هم یادم باشد، با دو سه حرکت خسته می‌شوم، به نفس نفس می‌افم. تازه مگر می‌شود سیگار نکشید، ترک که نه، حداقل صبح ها را نکشید؟ دندانهایم زرد شده است. یکیش کرم خورده است. کو وقت که پرش کنم؟ دو تا حفرهٔ قرینه هم میان دندانهای پیشین و آسیا پیدا شده است. با دندانهای جلو باید بجوم.

بی خوابی هر شبه هم بد از بدتر است. زنم می‌گوید: «ترا به خدا بس کن. مگر نگفته همین یکی را فقط می‌کشم؟»

وقتی هم بخواهم باش حرف بزنم خواب است، با چشم‌های باز خواب است و توی خواب هم حرف می‌زند. موهاش را کوتاه کرده است، رنگ کرده است. چند سالی است رنگ می‌کند. هر دفعه هم یک رنگی که فقط می‌شود فهمید سیاه نیست، سیاه و بلند و خم اندر خم با یکی دو طره یا مرغوله روی پیشانی یا بنای گوش‌ها پوست شکمش خط برداشته است، لکه‌های سفید. با هر شکم هم دو سه خط زیاد می‌کند. حتی با نور چراغ خواب هم پیداست. همه‌اش هم یادش می‌رود دسته‌اش را با صابونی چیزی بشوید. می‌داند که من از بوی پیازداغ یا نمی‌دانم چی بدم می‌آید، اما باز یادش می‌رود. می‌گوید: «یادم رفت.» خوابش هم آنقدر سبک است که انگار نه انگار خواب بوده است و فقط با چشم‌های باز به سقف نگاه می‌کرده است. هیچ وقت هم نمی‌شود مطمئن بود، آن طور که بشود کبریت کشید. همیشه هم که نمی‌شود زیرلبی کتاب خواند. گاهی آدم دلش می‌خواهد بلند بخواند، جاهایی هست که انگار راوی شعر شاعر است و شاعر هم نشته است بر صدر مجلس، روی کرسی نفره‌ای، و گوش می‌دهد. اگر هم بتوانم عصری، شبی توی خانه بمانم، مثلاً وقتی دارم توی اتاق نم نم عرق می‌خورم و یک چیزی می‌خوانم مگر صدای بچه‌ها می‌گذارد؛ یا مثلاً صدای تلویزیون؛ صدای ظرف‌های نشته؛ یا چک چک شیر آب، و یا صدای نگرانی زنم که نگران مردی است که عاشق است و معشوق خواهر اوست و عاشق — نمی‌دانم — نمی‌داند که برادر معشوقه خودش است و موهای معشوقه هم (مگر می‌گذارند نگران نشوم یا بعدش را نفهمم؟) کوتاه است و چشم‌هاش درشت و گشاده از تعجب و بدن شل و لخت، که انگار همه‌اش با ماشین رفته و برگشته است. و برادرش — همان عاشق که بعد حتماً معلوم می‌شود برادر است — آنقدر زشت است که... اگر هم بگویم کمش کنید مگر گوش می‌دهند. آن وقت آدم یادش می‌رود فصل قبل چه شده است. بعد هم دیگر عرق نمی‌چسبد و سیگار انگار کاه دودی است که فقط آدم را به سرفه می‌اندازد. تازه کتاب هم که به کسی امانت بدھی که شاید فردا یا بگیریم یک هفته بعد بیاید و با تو حرف بزند و اگر پا بدده نرم نرم عرق بخورید و بعضی صفحاتش

را با هم بخوانید، یا آنقدر طولش می‌دهد که فراموش می‌کنی و یا اصلاً خودش یادش می‌رود بخواند و وقتی می‌آورد، یا یکی را می‌فرستی که بگیرد، روی جلدش یا حتی صفحاتش آبگوشت ریخته است و یا فقط روی همان چند صفحه اول جای انگشت شست تر شده هست و بعد پاک ک، همان طور که قیلاً بود. وقتی هم زنم گفت: «استاد آمده دم در و می‌گوید، می‌خواهم برسم خدمت آقا». فکر کردم... یادم نیست کی بود. مهم هم نیست. فقط یادم است که فکر کردم شاید آمده است پولی قرض بگیرد و یا سفارشی، چیزی بکند که نمی‌دانم فردا... زنم گفت: «مگر نشنیدی؟»

گفتم: «خوب، بهش بگو بیاورد تو.»

موهاش بلند شده بود، زیاد که نه، به یک بند انگشت هم نمی‌رسید. جلو سرش نریخته است، هنوز نریخته است. همان شب فهمیدم. در آستانه اتاق ایستاده بود. کتاب زیر بغلش بود. خمسه بود. گفتم: «بفرمایید تو. چرا خودتان زحمت کشیدید؟ می‌دادید بچه‌ها بیاورند.»

وسط اتاق ایستاد. کتاب را دودستی گرفته بود، طوری که انگار سینی دست آدم باشد و بخواهد چیزی را تعارف کند. گفتم: «بگذاریدش روی آن میز». گفت: «من نمی‌فهمم. هر چه می‌کنم نمی‌فهمم. خیلی جاهاش برای من مشکل است.»

خوب اگر دستم به لیوان عرق خورد و لیوان را انداخت و شکست تقصیر کسی نبود، استاد هم دستپاچه شده بود. خم شده بود که خردشیشه‌ها را جمع کند و من دلم می‌خواست دیگر دنیال ریزه‌هاش نگردد، یا آنقدر معطل نکند و زود یک جایی بنشینند، روی صندلی کنار میز یا اصلاً روی زمین، پشت به متکا، کنار من. بالأخره هم همین کار را کردیم. روی تخته پوست، پشت به دو تا متکا کنار هم نشستیم. از صفحه اول شروع کردیم. حاشیه هر سط्रی را که نفهمیده بود یک ضربدر گذاشته بود با مداد و کمرنگ. با هم ورق می‌زدیم و می‌خواندیم و من برای اینکه بفهمم یا یادم بیايد ناچار می‌شد تمام صفحه را یا تمام آن فصل را بخوانم. بعضی جاهاش را هم نفهمیدم، بعدش ناچار شدم برهان قاطع و فرهنگ نفیسی را هم بیاورم. زنم که گفت: «چرا چایتان را نخورداید؟» به صرافت افتادم.

گفتم: «دو تا لیوان بیاور و یک ظرف ماست و خیار. تویش هم پونه‌ای، ریحان خشکی، چیزی بریز که خوشبوش کند. بین هم بیاور.» استاد گفت: «یکی، فقط یکی بیاورید.»

زنم گفت: «یکی چی؟»

حرفی نزد. بعد که زن رفت، گفتم: «مگر نمی‌بینید خسرو چطور قدح قدح می‌خورد؟»

خودم از توی قفسه دو جام پایه‌بلور آبی فیروزه‌ای آوردم. گفت: «فرهاد نمی‌خورد. می‌دانم که نمی‌خورد.»

بعد، از عشق حرف زدیم. من مست شده بودم. همه‌اش می‌خواستم مرگ شیرین را برایش بخوانم، همانجا که به دخمه خسرو می‌رود و دشنه را از جگرگاه او بیرون می‌کشد و به جگرگاه خودش می‌زند و کنار خسرو می‌میرد. استاد می‌گفت: «من هنوز به آنجا نرسیده‌ام. اول اینجا را بخوانید، شما بخوانید من گوش می‌دهم. نفهمیدم هم، نفهمیدم.»

چوب الف رالای کتاب گذاشته بود. گمانم همانجا را فقط می‌خواست دوباره بخواند، یا کسی برایش بخواند، روایت کند. بعد که رسیدم به کوه کندن فرهاد، گفت: «اگر فرهاد به حرف آن پیک دروغی گوش نمی‌داد و راه را باز می‌کرد، یعنی شیرین نصیبیش می‌شد؟»

گفتم: «نه. مطمئنم که یک بازی دیگر برایش درمی‌آوردند. در ثانی، شیرین خسرو را دوست دارد.»

گفت: «خسرو که اول مریم را دوست داشت بعد هم شکر اصفهانی را. غیر از اینها هم هر شب با یک ماده بود، با یک بکر دیگر. این که عشق نشد. تازه برای فرهاد سوگند خورد بود که اگر کوه را بشکافد شیرین نصیبیش می‌شود.»

یادم نیامد که خسرو سوگند خورده باشد. خواندم. گمانم وقتی به مرگ فرهاد رسیدم گریه‌اش گرفت. من هم گریه کردم. حتی استاد را بوسیدم، دستش را. استاد می‌گفت: «من باید دست شما را بیوسم، شما استاد منید.»

صبح فهمیدم که خوابم برده است، از بس مست شده‌ام خوابم برده است. زنم گفت: «استاد گفته است، نمی‌دانم اجازه دارم باز هم کتاب را ببرم؟»

گفتم: «چرا ندادیش؟»

گفت: «خودش نبرد. گفت، خودشان باید اجازه بدهند.»

سرم درد می‌کرد. از عرق و این حرف‌ها نبود. این چیزها تازگی نداشت. توی دوره‌های هفتگی بیشتر از این‌ها می‌خوردیم. اما این‌بار، صبحش، آنقدر خسته بودم که انگار سالها همین طور راه رفته‌ام و تمام طول راه سنگ بزرگی را روی سرم حمل کرده‌ام. بعد هم یادم نیامد که دیگر چه‌ها گفته‌ایم. اما انگار از صندوقش گفت، از طرح‌هاش. گفت: «مال پدرم بود. حالا دیگر پیدانمی‌شود. این چیزها مثل نقش قالی است.»

و حتی گفت که طرح‌هاش را برده‌اند. از مجلسی هم حرف زد که انگار به جای مرد، پیرزنی خبر مرگ دروغی شیرین را برای فرهاد می‌آورد. من هم شنیده بودم. اما در روایت نظامی، مرد است. برایش خواندم و گفتم که چرا، یعنی مثلاً نظامی چرا توانسته از فرهاد دفاع کند و مستقیماً گناه مرگ او را به گردن خسرو بیندازد. همان‌جا را که می‌گوید:

چه مدت دارد و چون بودش احوال	که می‌داند که این دیر کهنسال
چو آن دوران شد آرد دور دیگر	به هر صد سال دوری گیرد از سر
بدان کس که بیند دور او را	نماند کس که بیند دور او را
	تا آنجا که می‌گوید:

ز جور و عدل در هر دور سازی است در او داننده را پوشیده رازی است  
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور نباید گفت راز دور با دور  
نمی‌فهمید. مجبور شدم برایش توضیح بدhem که جباران در دوره نظامی هم بوده‌اند و نظامی خودش فرهاد بوده است که به جای تیشه با ده انگشت کوه کنی می‌کرده است و حتی از آفاق هم برایش گفتم و اینکه نظامی شیرین را از روی او ساخته است و اینکه شاید نظامی را پهلوی آفاق خاک کرده باشد. و حالا متوجه می‌شوم که نظامی بیتی را که در توصیف مرد دروغ‌زن می‌آورد – با وجود ترس از جباران دوره‌اش – عیناً برای شیرویه قاتل خسرو، تکرار می‌کند:

چو قصاب از غصب خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش فشانی
بعدش هم انگار خوابم برده است، یعنی وقتی استاد شروع کرد از خودش	

بگوید خوابم برد. فقط یادم است که از شب‌های مهتابی و قرص صورت ماه می‌گفت. می‌گفت که می‌ترسد بالآخره یکی از همین شباهی مهتابی، وقتی ماه بدر تمام است، کاری دست خودش بدهد. چرا؟ نمی‌دانست.

زنم گفت: «استاد گفته است، اگر وقت کردیم به بازدیدشان برویم.»

گفتم: «همه، با بچه‌ها؟»

گفت: «بله دیگر.»

می‌خواستم، اما بی‌زن و بچه نشد. راستش شب بعد دوره داشتیم، از همین دوره‌های معمولی. همکارها دور هم جمع می‌شوند. مجلس عرق‌خوری است. هر کس هم سعی می‌کند لطیفة تازه‌ای نقل کند و بعد پوکر رفیقی هم می‌زنیم، و احیاناً آخرگاهی می‌شود که آدم خال کنار لب را می‌بیند و سعی می‌کند فراموش کند که این یکی هم موهاش را بور کرده است و ابروهاش آنقدر نازک است که انگار خطی به غلط میان شفیقه و چشم افتاده است و لب‌ها آنقدر سرخ که آدم می‌ترسد نقش لبی آن‌همه بزرگ و آن‌همه سرخ روی گردن یا برای همیشه روی گونه‌اش بماند. بعد هم کافی است دستش را زیر میز بفساری و اتفاقاً توی راهرو یا یک اتاق دیگر، به بهانه لب‌ها، خالش را بیوسی، آن وقت است که دیگر همه‌اش سعی می‌کنی نگذاری سوراخ‌های کمرینند ته بکشد؛ صورت را دوستیگه می‌کنی و توی آینه به گره کراواتت ور می‌روی. همان وقت‌ها بود که با یکی از همین جور چیزها آشنا شدم. منشی اداره است. یک هفته هم طول نکشید که بهش گفتم: «دوستت دارم.» دیگر آسان شده است، انگار مثلًاً بگویی: «لیوان را بده.» و بعد دیگر کار به آنجا رسید که به بهانه مسافت به خانه دوستی رفتیم. بکر بود. خودش می‌گفت. و من که ساده را هیچ خوش ندارم، ماده را ساده فرض کردم و صبح هنوز بکر بود، و خال پاک شده بود و من سردرد داشتم و دهنم تلخ مزه بود و دندانم زق می‌زد. دختر دست‌هایش را حمایل گردنم کرده بود، با آن موهای کوتاه، تا روی شانه، و می‌گفت: «باز بگو شیرینم.»

یادم نیامد که چرا شیرینم؟ اما گفتم، چند بار. حتی وقتی جای خالش را بوسیدم یادم نیامد. وقتی هم به خانه برگشتم آنقدر منگ بودم که فکر نکردم برای سه شب به مسافت رفته‌ام. وقتی هم یادم آمد دیگر مهم نبود، برای زنم.

گفت: «دیشب آوردنداش.»

گفتم: «کی را؟»

گفت: «استاد را. رفته بود کوه.»

گفتم: «با تیشه؟»

گفت: «تیشه برای چی؟»

گفتم: «خوب، معلوم است. وقتی آن مرد دروغزن – یا بگیریم پرزن – خبر مرگ شیرین را برایش می‌آورد، باید تیشه‌اش را پرت کند بالای کوه. تیغه تیشه تا دسته در خاک نرم می‌نشیند. بعد هم دسته سبز می‌شود، درخت معجزه می‌شود. یادم نیست اگر نه برایت می‌خواندم.»

زنم گفت: «مثل اینکه حالت خوب نیست.»

تب داشتم. بعد خوابم برد. زنم گفت: «مگر مجبور بودی برگردی، شبانه برگردی؟»

گفتم: «حرفی هم زدم؟»

گفت: «چه می‌دانم. همه‌اش از سادگان و مادگان می‌گفتی و شیرین شیرین می‌کردی. بعد هم به حق حق افتادی.»

گفتم: «حتماً خواب استاد را دیده‌ام. مگر آن شب یادت نیست؟»  
لش استاد را آورده بودند. صورتش له شده بود. نمی‌شد شناختش. گفته‌اند: «از کوه پرت شده است.»

تا بلند شدم و لباس پوشیدم و خودم را به قبرستان رساندم، نزدیکیهای غسالخانه روی دوش اهل محله بود. نتوانسته بودند بشوینند. با همان لباس خون آلود کفن پیچش کرده بودند. می‌گفتند، خون نشت کرده به کفن. دو قلوها به نوبت زیر تابوت می‌رفتند، طوری که انگار تمام طول راه یکی جلو تابوت، دسته طرف راست را به دوش گرفته است و آن یکی، پشت سر تابوت راه می‌رود و گریه می‌کند.

زنش سر خاکش نشست و ضجه زد. می‌گفت: «چقدر گفتم، نرو. چقدر گفتم، فردا شب برو. خودت که دیدی قرص ماه چقدر بزرگ بود، چقدر سفید بود.»

زنم زیر بازویش را گرفته بود که بلندش کند. می‌گفت: «آفاق خانم، بلند شو، فکر بچه‌های باش.»

می‌گفت: «ترا به خدا من را هم پهلوش خاک کنید. خودش گفت، آخرش همین طورها می‌شود.»

چادر افتاده بود روی شانه‌اش و موهای بلند و سیاه جلو سینه‌اش ریخته بود. خالش را همان وقت دیدم. درست زیر برآمدگی گونه چپ بود. پنج شش تایی دستبند دست چپش بود. می‌گفت: «خودم کردم، تقصیر خودم بود. از بس گفت، از بس عجز و لابه کرد در را برایش باز کردم.»

به زنم گفته بود: «گفت، در را قفل کنم. حتی قسم داد که هر کاری کردم در را باز نکن. یک هفته بود روی مجلس اتاق مهمانخانه مان کار می‌کرد، شب‌ها. بعد پریشب، نصف شب افتاد به التماس که بین قرص صورت ماه چطور آمده درست جلو پنجره اتاق من. باز کن، ترا به خدا باز کن. اگر باز نکنی، با همین تیشه می‌زنم توی فرق سرم.»

زنم پرسیده بود: «مگر در را به رویش بسته بودی؟»  
گفته بود: «گفتم که. خودش خواست. گفت، امشب شب چهاردهم است. می‌ترسم ماه دوباره کار دستم بدهد. این قفل را بگیر بزن به در. هر چه هم التماس کردم باز نکن.»

من گفتم: «کی کار دستش بدهد؟»  
گفت: «نمی‌دانم. نگفت.»

دو قلوها هم نمی‌دانستند. دو طرف قبر روی زمین نشسته بودند و داشتند روی خاک خط می‌کشیدند. من هم که نشستم گفتم: «شهید به بهشت می‌رود.»  
اصغر یا اکبر گفت: «خودش می‌دانست که این طورها می‌شود. امانمی‌توانست. آمده بود به خوابش. شاید هم توی بیداری بوده. فکر می‌کرد اگر برود، اگر نمی‌دانم، همت کند، می‌تواند طلس را بشکند. می‌گفت: 'هر صد سال این طور است. باید یکی برود.'»  
گفتم: «کجا؟»

آن یکی گفت: «به کوه دیگر.»

با هم گفتند: «به کوه صفحه رفته بود.»

و یکی اشاره کرد به قله، یا شاید به کتیبه‌ای که تازگیها کنده‌اند. گفتم: «آخر

برای چی؟»

گفت: «تیشه‌اش نیست. توی اثایه‌اش نبود. خیلی گشیم.»

گفتم: «او که سنگتراش نبود. نمی‌توانست روی سنگ‌های کوه حجاری کند.»

آن یکی گفت: «کرده بود، قبلاً، گچبری کرده بود. باید ببینیدش.»

دیدم. از قرص ماه یا مثلاً پیرزن دروغزن خبری نبود. سر هفته‌اش که برای سر سلامتی به خانه‌شان رفتم دیدم، از سر قبر که برگشتم. روی قبر سنگ انداخته بودند با علامت تیشه و چند بتنه جقه دورش.

و اما مجلس، مجلس بنم خسرو بود، روی بدنه بالای بخاری. به گمانم هنوز ناتمام است، پرداخت نشده است. برای اینکه صورت خسرو فقط یک تخته گچ به قالب صورت است. شیرین را تمام کرده است با همان گیسوان بلند و تابدار، طوری که انگار کمند گیسوش بر گرد گردنش تاب می‌خورد و بعد سینه‌اش رامی پوشاند و دور پستانهای کوچک و گردش چنبه می‌زند. روی تخت کنار خسرو نشسته است. مطربها جلو تخت بر نیمدایره‌ای نشسته‌اند. چنگی با موهای آویخته تا روی شانه و مرغول آویخته بر بنا گوش بر نوک نیمدایره، طرف چپ، نشسته است. نیمرخش پیداست. دو زن دیگر رو به تخت نشسته‌اند. خرم من گیسوان تابدار تمام پستان را می‌پوشاند. شانه‌ها و بازو و مچه‌شان پرداخت نشده است، شاید به عمد، طوری که انگار پوشیده از پولکهای سفید است. فقط گوشة تبک و ستور پیداست. طرف راست، بر نوک نیمدایره آوازه‌خوان ایستاده است، نیمرخ. انگار قالب صورتش همان قالب صورت چنگی است. اما این یکی دهان گشوده. دهان چنگی کوچک است، غنچه‌مانند اما سفید. رقاصل در مرکز نیمدایره است، کنار تخت و نیمه عربیان. پستانهایش انگار دولیمو است، گرد و سفید و موهاش آویخته روی شانه چپ. دو زانو بر زمین نهاده است. دستها برافراشته و در هم حلقه کرده. رانهایش بزرگ و عربیان است. و قرص صورتش همان قالب صورت شیرین است با

چشمهای بادامی و ابروهایی انگار کمان و خال گوشه چپ که سیاه است. کوه آن دوره است. باریکه آبی هم پیداست. فرهاد نیمرخ و به قامت خسرو، اما بی پولک و بی تاج، تیشه در دست، طوری که انگار کنار مجلس نشسته است و نه کنار کوه که دور است و جوی شیرش درست پیدا نیست. یکی دو تخته سنگ از کوه جدا شده و تا کنار تخت غلتیده است و بازو و مج و تیشه فرهاد طوری است که گویی هنوز می کند، یا انگار اگر همین یک ضربه دیگر را بزند تمام کوه را از جلو راه بر می دارد.

مرداد ۱۳۵۲

## هر دو روی یک سکه

راستش را اگر بخواهی من کشتمش، باور کن. می شود هم گفت ما، البته نه با چاقو، یا اینکه مثلاً هلش داده باشیم. خودت که می دانی. حالا چطور؟ همین را می خواهم برایت روشن کنم. برای همین هم گفتم: «تنها باشیم بهتر است.» آنها هم اگر ناراحت شدند، بشوند. یعنی من دیدم نمی شود، با برادر و حتی زنت نمی شود به این صراحت حرف زد. شاید هم من نمی توانم با جمع چند نفری صمیمی بشوم. در ثانی مطمئن نبودم بفهمند. تو؟ نمی دانم. شاید ناچاری. شاید هم چون می بایست برای یکی بگویم. می فهمی که؟ ضمناً فکر نکنی می خواهم با اعتراف کردن خودم را تبرئه کنم، یا حتی رفقا را. ازت هم انتظار بخشش ندارم. نه که ناراحت نباشم، خوب، هستم. همان روزها ناراحت بودم. اما برای یکی از همان رفقا که همه چیز را تعریف کردم، گفت: «برو بابا، خل شده‌ای. کلاه و عصاش را پیدا کرده‌اند. سوء قصد بوده.» بعد که گفتم چی فکر می کنم، گفت: «خوب، می توانی بروی پیش دادستان.» شوخی می کرد البته. نمی خواستم اینها را بگویم. اما بین، آن بابا، رفیق رامی گویم، اصلًا نخواست فکر کند که خودش هم کاره‌ای بوده است. شاید هم فکر می کرد انداخته باشندش. دیگران هم همین طور. بعد دیگر به هیچ کس نگفتم. گفتم بگذار فکر کنند پیر مرد را هم... می فهمی که؟ به تو هم نمی خواستم حرفی بزنم. برای همین هفته پیش که آمدی سراغم و خودت را معرفی کردم سر دواندم. فکر کردم شاید آمده‌ای از من تأییدیه بگیری. و یا مثلاً... خوب، تو پرسش هستی دیگر. شاید هم به صحت وقوع آن ماجرا شک داشتی که آمدی، یعنی به همان چیزهایی که توی روزنامه‌ها نوشته بودند. اما از همین حالا برای اینکه خیالت را راحت کنم باید بگویم جریان همان است که همه

می دانند و اتفاقاً روزنامه‌ها هم نوشتند. فکر می‌کنم پنجم فروردین ۱۳۳۴ بود. ولی غیر از اینها یک چیز دیگری هم هست که پاک ذله‌ام کرده است. برای اینکه هر وقت دقیقاً همه چیز را به یاد می‌آورم می‌بینم یک چیزی کم دارد، یک جای کار می‌لنجد. کجاش؟ نمی‌دانم. شاید برای همین اول گفتم: «من کشتم». یا «ما»، تا مجبور نشوم بعضی چیزها را پنهان کنم. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. یا هست؛ یعنی اینجا هست. نمی‌دانم. اگر هم هفتة پیش حرفی نزدم بیشتر به خاطر دیگران بود. یادت است که گفتم: «گفتنی زیاد هست. اینجا که فکر نمی‌کنم جاش باشد. باز هم همدیگر را می‌بینیم؟» شاید هم خواستم برای خودم هم که شده روشنش کنم. گفتم انگار. راستی یادت باشد من رفیق پدرت که نبودم هیچ، اصلاً قبلاً نمی‌شناختم، به اسم حتی. بعدها البته از این و آن پرس‌وجویی کردم، از گذشته‌اش، از حال و روش. پدرت آدم تازه کاری نبود. خیلی بیشتر از این‌هاش را کشیده بود. خوب، بعدش شنیدم – از کجا؟ یادم نیست. می‌گفتم، شنیدم که روز به توب بستن مجلس پدرتان یکی از تفنگچی‌های مسجد سپهسالار بوده، یا شاید کمیته آذربایجانی‌ها. ماه بعد هم که گرفته بودنش یک دسته شبنامه توی جیب و بغلش بوده. فکر می‌کنم شما این چیزها را بهتر از من می‌دانید. اما من که نمی‌دانستم. آن روزها نمی‌دانستم. گفتم که اصلاً نمی‌شناختم. تا آن روز صبح که خودش آمد سراغم. پیش از برنامه صبحگاهی بود. بعضی‌ها صبح زود بیدار می‌شدند و دور حوض یا آنجا، زیر درخت‌ها پرسه می‌زدند، سحرخیزهایشان. عصا دستش بود. کت و شلوار پوشیده بود. کلاه شاپو داشت و جلیقه و کراوات و زنجیر ساعت طلا... خوب، مثل این بود که به سلام آمده باشد. تا دیدمش فکر کردم کفش‌هایم را هم واکس زده است. زده بود. کت و شلوارش را هم. چطور بگویم؟ مثل اینکه تازه از خشک‌شویی گرفته بود، آن هم توی آن چهاردیواری. می‌فهمید که؟ نه که بگویم دیگران این کارها را نمی‌کردند، خوب، می‌کردند، اما فقط روزهای ملاقاتی، اگر ملاقاتی داشتند. از میان بند قدم‌زنان آمد یکراست طرف من. هنوز تک و توکی خواب بودند. می‌دانید، درست آمد کنار من. ایستاد و سلام کرد. بعد چهارپایه را از کنار دیوار جلو کشید و نشست روشن، پهلوی من. جای تعجب هم بود. اول فکر کردم باز پرسی، کسی است. ولی صبح به آن زودی؟

خوب، پس کی بود؟ قبل‌آن ندیده بودمش. تازه آورده بودندم آنجا. دو روز بود. شلوغ بود. من هم که هیچ حوصله بیرون رفتن یا قدم زدن را نداشت. تکان نخوردم. خودش را معرفی کرد. دستش را هم دراز کرد. حالا دیگر نیم خیز شده بودم. دست ندادم، یادم است. آخر نمی‌شد. یعنی ریش نتراشیده و صورت نشسته‌ام مهم نبود، اما زیر جامه کوتاه و زیر پیراهنی رکابی چی؟ آن هم جلو پدر تان که حتی یک خال روی لباس سرتاپا مشکی‌اش نبود؟ به گمانم فقط پتو را کشیدم روی سینه‌ام. پدر تان گفت: جناب عالی آقای سیف‌الله‌ی هستید؟

گفتم: بله.

گفت: مزاحم که نشدم؟

آشنایی ما همین طوری شروع شد. حالا چرا یکراست آمده بود سراغ من و یا چطور پیدام کرده بود؟ مهم نیست. نه، چرا مهم نیست؟ هست. حتماً کسی بهش گفته بود. یعنی روز قبلش با یکی از آشنایان حرف زده بودم، گله کرده بودم، خیلی که نه. برای اینکه می‌دانستم نباید نق زد. کافی است مثلًا تو چیزی بگویی تاریخت هم شروع کند، آن وقت به سه روز نمی‌کشد که نق همه بلند می‌شود. شاید هم از دهنم پریده بود، یا ته دلم می‌خواستم کسی پیدا شود و دلداریم بدهد، یا مثلًا با خبری، چیزی... می‌فهمید که؟ آخر آدم که نمی‌تواند یکدفعه پذیرد که همه چیز تمام شده است. البته تمام نشده بود. اما من، آن روزها را می‌گوییم، امیدی نداشتیم، آن هم پس از پنج ماه توانی آن چیزها ماندن، همان دو و نیم در یک و نیم ها... حتماً خبر دارید. تازه مگر چقدر می‌شود تاب آورد، حالا حتماً خواهید گفت: «پس قهرمانها چی، آنها چطور می‌توانند...؟» درست. اما قهرمان شدن بستگی دارد مثلًا به مقاومت تن آدم، گوشت و پوست آدم، یعنی اینکه مثلًا چند روز بشود تاب آورد؛ یا مثلًا بسته به این است که یک چیزی باشد، یک چیزی که بشود رویش ایستاد، به آن تکیه داد. گاهی هم البته آدم از همه چیز دست می‌شوید و می‌خواهد از خودش دفاع کند. حالا چرا؟ شاید از قیافه طرف خوش نیامده، شاید احساس کرده که مسئله همه نیست، یا راه، یا رؤیاها، بلکه مسئله مقاومت در برابر این بابایی است که روپریش ایستاده است و با تفر عن سیگار می‌کشد. پدرت هم آمده بود همین چیزها را به من بگوید. مثلًا می‌خواست بداند چرا

گفته‌ام: «بابا ولش، دیگر همه چیز تمام شد»؟ یا به چه دلیل نق زده‌ام: «اینکه زندگی نشد»؟ البته اول عذر خواست که دخالت می‌کند. حتی گفت که به اتکای موی سفید و نمی‌دانم چند پیراهنی که بیشتر پاره کرده نیست که خودش را محق می‌داند تا با من حرف بزند یا نصیحتم بکند، بلکه قصدش روشن شدن مطلب است. می‌گفت: «آدم این جور جاها باید مواظب حرف‌هایش باشد، مواظب رفتارش.» جعبه سیگارش را درآورد و سیگاری تعارف کرد. من عادت نداشتم که پیش از ناشتا بی سیگار بکشم. اما دستش رارد نکردم. خوب، کمی هم عصبانی بودم، نمی‌دانستم چرا این حرف‌ها را می‌زند، تازه آن هم به من. مشکوک نبودم. برای اینکه دیگر چیزی نمانده بود که احتیاج به موش و گربه‌بازی باشد. پوست سینه‌ام خوب شده بود، یک هفته بود. فقط یک لک قهوه‌ای ازش مانده بود. مج‌هایم هنوز درد می‌کرد. وقتی مطمئن شد که شوخي نکرده‌ام، یا مثلًا از سر دلتانگی و بی‌حوالصلگی نبوده، یعنی وقتی گفتم: «حروف‌های چندان هم دیمی نبوده»، شروع کرد، درست مثل کسی که دارد از روی کتابی می‌خواند، با همان آرامش مألف یک پیرمرد شصت یا شصت و پنج ساله. از زندگی حرف زد، از طلوع آفتاب. یکی دو ماه پیش گویا توانته بود برود بالای پشت بام، به یک بهانه‌ای. یادم نیست چی. مهم هم نیست. مثل این بوده که گویا اولین بار است که طلوع آفتاب را می‌بیند. از بازی رنگ‌ها و این حرف‌ها گفت، و از آدم‌هایی که آن طرف سیم‌های خاردار قدم می‌زندن. بچه‌ای را هم دیده بود که بازی می‌کرد. فکر می‌کرد با توب. توب را ندیده بود. خیلی حرف زد، و با شور. اما مجموعاً حرفهاش مثل سرمقاله یکی از همین روزنامه‌های هفتگی شهرستانی بود. برای من اول بیشتر خودش، حرکاتش مطرح بود تا اینکه مثلًا پدر تان دیده بود آن طرف سیم‌ها زندگی ادامه دارد، با همان کندی و دوام همیشگیش. اما بعد سر قوز افتادم تسلیمش نشوم. نمی‌دانم چرا. شاید همین طوری. شاید هم لحن معلم‌آبانه‌اش لجم را درآورد، یا اصلاً چون خفه‌ام کرد آن طور شد. یک‌ریز حرف می‌زد، درست مثل اینکه خطابه می‌خواند، یا چیز‌هایی را که قبلًا حفظ کرده بود کلمه به کلمه تحويل می‌داد، آن هم با آن همه طمطراق. با چنان اطمینان خاطری حرف می‌زد که آدم خیال می‌کرد هنوز همه چیز سر جایش هست. حالا البته می‌فهمم که چرا. حالا می‌فهمم که چرا آن قدر

شمرده حرف می‌زد، آن قدر آهسته. هیچ فکر مرا نمی‌کرد، شاید هم برای من حرف نمی‌زد. حرف‌هاش درست انگار یک مکالمه درونی دراز نفس بود که معلوم نبود کی تمام می‌شود. برای همین ناچار شدم حرفش را قطع کنم. حالا چی گفتم یادم نیست. اما مطمئنم پیشتر می‌خواستم نخ‌نمای بودن پتوی سربازیم را پنهان کنم. حالا هم فکر می‌کنم هر کس دیگری هم جای من بود همین طورها می‌کرد، برای اینکه مطمئناً فکر می‌کرد آن پیراهن سفید و یا بوی خوش ادکلن و یا حتی خط اطوطی شلوار به پیرمرد این حق را داده است که امیدوار باشد و احياناً نصیحت کند و یا آدم را به سؤال و جواب وادرد، آن هم طوری که نمی‌شد از شانه خالی کرد. و من برای همین چیز‌ها بود که روی حرفم ایستادم. شاید هم چون ناچارم کرد نقش یک آدم نامید را بازی کنم، گفتم بهتر است خوب بازی کنم، تا بد. اولش دو پهلو حرف می‌زدم، درست مثل خودش که در مورد کلیات حرف می‌زد. قانع نشد. دلایل را یکی یکی رد کرد. ابتدا آن روز از تجربیات خودش حرف نزد، اصلاً نخواست وارد جزئیات مسائل بشود، و مثلاً در مورد شواهد و مثال‌های مورد استناد من چون و چرا کند، یا که در حرف‌های خودم ضد و نقیض پیدا کند. به گمانم باز دنباله همان خطابه را گرفت: از زیبایی طبیعت حرف زد و نمی‌دانم از زنبور عسل و از خشن خشن برگ‌ها. از قناریش هم گفت، و اینکه هر وقت بچه‌ها می‌آیند ملاقات سفارشش را می‌کند؛ و از اینکه صبح چقدر زود بیدار می‌شود، به عادت سالیان. بعد هم درست مثل کسی که وظیفه‌اش را انجام داده است، یا خطابه‌اش به انتها رسیده، و یا اینکه، همین حالا جایی کاری فوتی دارد ساعتش را از جیب جلیقه درآورد، گیره‌اش را فشار داد و گفت: «عجب ساعت هفت و ربع شد!» بعد هم عندر خواست و بلند شد و همان‌طور عصا به دست راه افتاد، شق و رق. من راستش عصبانی بودم. آخر وقتی داشت با گردن برافراخته و قدم‌های شمرده می‌رفت فکر کردم حتماً دارد به خودش می‌بالد که امروز توانسته است یک آدم نامید را دلالت کند. باور کنید قصد توهین نداشت. حالا هم قصدم تحقیر یا نمی‌دانم بدگویی از پدرتان نیست، بلکه سعی می‌کنم احساس آن روزم را برایتان تشریح کنم. یادم است آن قدر عصبانی بودم که اگر یکی از کسانی که تازه بیدار شده بود نمی‌پرسید: «قضیه چه بود؟» حتماً صدایش می‌زدم و بهاش می‌گفتم

که... بعد دیدم... نمی‌دانم. فقط یادم است که به آن بابا گفت: «ول کن، بابا، طرف...» عذر می‌خواهم. خودتان حتماً حدس می‌زند که چی گفتم. آخر آنجا از این‌طور آدم‌ها زیاد پیدا می‌شوند. اصلاً گاهی همه دست به دست هم می‌دهند تا یکی را مچل کنند، آلت دست کنند. کافی است که یکی فقط یک لحظه خودش را دست دیگران بدهد آن‌وقت دیگر کارش تمام است، آن هم توی آن محیط محدود که هر لحظه می‌شود نیشی زد یا حرکتی کرد تا طرف بیشتر بغلتد. آنجا فقط می‌شود فهمید که آدم‌ها چقدر می‌توانند بیرحم باشند، آن هم کسانی که... می‌فهمید که؟ مقصودم این است که آن روز فکر کردم پدرتان یکی از همین اسباب دست‌هast، و این قصیه هم همین امروز بود و تمام شد. اما فردا باز پیداش شد، آن هم همان وقت دیروز، پیش از دعای صبحگاهی. وقتی نشست روی چهارپایه و به عصاش تکیه داد اول احوالم را پرسید. خوب، دوباره غافلگیریم کرده بود، آن هم در آن وضع، با آن سرژولیده. اقلایاً اگر فرصت کرده بودم آبی به سرو صورتم بزنم یک چیزی. پدر مرحومتان ریشش را تراشیده بود، دوستیغه، فکر می‌کنم. سبیل خاکستری‌اش را شانه کرده بود. و من بخصوص از اینکه هنوز دهنم را حتی نشسته بودم دمغ بودم. گفت: «امروز حالتان چطور است؟»

خوب، شما جای من بودید فکر نمی‌کردید که این آدم باز آمده است شما را دست بیندازد؟ یا اقلایاً آمده است بیند راهنمایی‌های دیروزش تا چه اندازه مشمر ثمر بوده؟ اول فکر کردم به پیور مرد پرخاش کنم، یعنی مثلای بگویم: «آخر تو که این کاره نیستی چرا کاری کردی بیارندت اینجا، آن هم آدمی به سن و سال تو که حالا باید نوه‌هاش از سر و کوش بالا بروند و با سبیلش بازی کنند؟» بعد گفتمن: چرا؟ حالا که می‌خواهد بازی کند خوب، یا حق. بعد هم فکر کردم گور پدر دست و رو شستن یا مثلای ریش تراشیدن. اصلاً سرو وضع این‌طوری بهتر می‌تواند مؤید حرف‌های من باشد. برای همین خیلی خونسرد گفتمن: «افتضاح است. دیشب اصلاً نخوابیدم. سرم هم درد می‌کند. از این‌ها گذشته، راستش دیگر خسته شده‌ام. تازه برای چی؛ برای کی؟» گفت: «برای کسی نیست. با دو سه تا قرص هم می‌شود بی‌خوابی و این‌جور چیزها را چاره کرد. اینها که بهانه نمی‌شود. در ثانی و قتی آدم راهی را می‌خواهد برود باید بیند می‌تواند، یعنی مثلای تاب عواقش را دارد.

درست است که آنکه دست به کاری می‌زند اگر هم شکست بخورد ارزش وجودیش بیشتر از آن کسی است که دست روی دست می‌گذارد، اما...» البته حالا یادم نیست که این حرف‌ها را همان روز زد یا یک روز دیگر. اما یادم است آن قدر با اعتماد به نفس حرف می‌زد که آدم فکر می‌کرد اعتماد و ایمانش جزء لاینفک لباسهایش است، مثل سفیدی پیراهنش و یا برآقی سنجاق کراواتش یا دکمه‌های سردستش. دکمه‌های سردستش نقره بود، مثل اینکه درست یادم نیست. خوب. باز شروع کرده بود و من هم نمی‌خواستم این دفعه دیگر دست را بیازم. مثل اینکه گفتم. اول انگار برایم یک نوع بازی بود، از روی ناچاری یا از سر اتفاق این شق، این طرف بحث نصیب من شده بود. نه که بخواهم بگویم کلّاً به حرف‌هایم بی‌اعتقاد بودم، اما دست کم می‌توانم مطمئنان بکنم که برای من همه جواب طرفی که به اجبار نصیبم شده بود روش نبود. نمی‌توانستم منطقی شروع کنم؛ از این شاخ به آن شاخ می‌پریدم. اما پدرتان می‌دانست چه می‌خواهد. نمی‌گذاشت پرت بشویم. حالا یادم نیست که چه گفتیم. راستش را بخواهید من اغلب، حرف‌ها یادم نمی‌ماند، همه حرف‌ها، اما احساسی که آن روز داشتم یا یک روز دیگر یادم است، مثلاً چهره پدرتان؛ و یا منطقی بودن صغرا و کبراهاش. گویا از آینده حرف می‌زد، از امکاناتی که تجربه نکرده‌ایم و راههایی که هنوز هست و از این حرف‌ها. غیر از تفاوت وضع ظاهریمان اختلاف سنی نمی‌گذاشت صمیمی بشویم، اقلّاً هیچ وقت نگذاشت که من صمیمی بشوم. گاهی چرا، گاهی که گرم می‌شدم و می‌دیدم که راستی حق دارم، عصبانی می‌شدم. داد می‌زدم، از این طرف و آن طرف دلایلی پیدا می‌کردم. اما پیرمرد زود می‌فهمید که مثلاً دستش انداخته‌ام، و یا سر غیظ آمده‌ام. دستش را تکان می‌داد، یا سرش را، مثل اینکه می‌خواست آن دلایل و یا آن شور تقلیبی را مثل آدم مزاحم توی پیاده‌رو دور کند و با گفتن خواهش می‌کنم منطقی باشید و یا — نمی‌دانم — از شما بعید است، مجبورم می‌کرد صمیمی باشم. اما من صمیمی نبودم. گفتم که. بعد دیدم که اگر درست فکر کنم می‌توانم دلایلی پیدا کنم، دلایلی که حتی گاهی منطقی هم بودند. می‌دانید چرا؟ برای اینکه وقتی به چیزی اعتقاد داری با تمام وجودت، دیگر احتیاجی نمی‌بینی دلایلی بتراشی. فکر می‌کنی یک حرکت، یک جمله — با توجه به ایمانی که پشتش هست — برای اقتاع

طرف کافنی است. اما وقتی به حرفی اعتقاد نداشته باشی آن وقت است که صغرا و کبرا می چینی، دست و پا می کنی تا شواهد پیدا کنی و حتی خونسرد باشی، بی طرف بمانی، و یک دفعه آخرش می فهمی، و حشت زده می فهمی، طرف که نه، خودت خودت را قانع کرده ای، حتی ایمان آورده ای. آن وقت است که باز ادامه می دهی. خوشحال می شوی از کشف تازه اات، از این نمی دانم مسیری که باز کرده ای و قبل ابسته بوده... من کم کم به جایی رسیده بودم که حتی می توانستم با یک جمله، یک حرکت و ایمانی که پشتش بود جلو پیر مرد بایstem و گاهی حتی با شور و حرارت نه تنها از عقایدی که ضمن بحث برایم شکل می گرفت و ریشه دار می شد دفاع کنم، بلکه گاهی می دیدم عقب نشینی در مقابل پدر تان مستلزم خیلی گذشت هاست. اما پدر تان اصلاً از کوره در نمی رفت. برای اینکه مزاحم دیگران نشویم، خواهش می کرد آهسته حرف بزنیم، آخر عده ای هنوز خواب بودند.

یادم است که روز دوم دلخور رفت. من هم فکر کردم دیگر نمی آید. البته روز بعد دیدمش و سری تکان دادیم. اگر بخواهم شبیهی بکنم لبخندش مثل نقش روی سکه بود، هم جزو سکه پول، اما در عین حال جدا. این را البته حال می فهمم. آن روز فکر کردم پیر مرد خوشحال است. شاید هم بود. باقتنی دستش بود، از همین چیز هایی که آنجاها می بافند. موهاش سفید بود، شانه کرده و سفید. قوطی قلمکار سیگار پهلوی دستش بود. سیگاری تعارف نکرد. برای همین فکر کردم دیگر نمی آید. اما متظرش بودم، ریشم را سر شب تراشیده بودم. وقتی صدای پایش را شنیدم و صدای عصایش را، پیراهن را پوشیدم. روز قبل شسته بودمش. کنارم که نشست دیگر نیم خیز نشسته بودم و پتو هم دولار روی پاهام بود. این بار به گمانم من سلام کردم. پیر مرد سر حال بود. امال بخند نمی زد، جدی بود، حتی تلخ. یادم است که فکر کردم درست قیافه بچه ای را دارد که دوای تلخی به زور به خور داشد باشند. باز از حالم پرسید. مقصودش البته وضع روحیم بود. خوب، بد نبود. یعنی آن روز بد نبود. به عمومی عادت کرده بودم. سخت بود اما بدترش را دیده بودم، وقتی که حدود پنجاه ثصت نفری را توی یک اتاق می تپاندند. یک بشکه هم کنار اتاق بود. می فهمید که برای چی. اتاق یک پنجره طوری هم برای غذا و این حرف ها داشت. گاهی مجبور می شدیم نشسته بخوایم. سر هفته هم بشکه

را خالی می‌کردیم. نمی‌توانید تصورش را بکنید، بخصوص وقتی یکی را می‌بردند و بعد می‌آوردنده وول می‌کردنده میان ما. خوب، بیشتر انتظار کلافه‌مان می‌کرد، و یا صدای دیگران. آدم توی چنین جاهایی می‌تواند بفهمد که چطور هم می‌شود در آن واحد از دیگران نفرت داشت و هم دوستشان داشت. کافی بود حس کنی که به واسطه وجود این آدم، این تکه گوشت مزاحم است که نمی‌توانی پایت را حتی یک لحظه هم که شده دراز کنی. خوب، آن وقت است که در وجود او از همه آدم‌ها متنفر بشوی. گاهی هم البته پیش می‌آمد که همان آدمی که خرناصه‌اش همه را کلافه کرده بود وحشت‌زده از خواب پرد و از اینکه —نمی‌دانم— نکند مزاحم دیگران باشد عذر بخواهد. کافی است یک ساعت پهلوی کسی بشینی و به درد دل‌هاش گوش بدھی تا او را یک عمر رهین منت خودت کنی. خنده‌دار است اما یادم است —این دفعه آخر البته— یکی بود که دست و پای بچه‌ها را جا می‌انداخت، مثلاً اگر در ورزش و این جور چیزها در رفتگی پیدا می‌کرد. اما با وجود اینکه انگشت یکی را کج کرده بود و هیچ کس حاضر نبود خودش را دست او بدهد تا یکی زمین می‌خورد باز با کاسه آب‌گرم و زردۀ تخم مرغ و یک تکه پارچه پیدا شد. خوب، داشتم می‌گفتم که این دفعه وضع بهتر بود. از نظر غذا و لباس و چیزهای دیگر. اما فرقش با قبل در این بود که آدم تنها بود. خوب، بوی عرق تن و —نمی‌دانم— دستی که با تو هم کاسه می‌شد و یا کبریت روشن را زیر سیگارت می‌گرفت و خیلی چیزهای دیگر بود، شب‌نشینی مثلاً؛ دلداری، و گاهی هم هق‌هق‌گریه. اما آخر گاهی با همان کسی هم کاسه می‌شدی که نیم ساعت بعد... می‌فهمید که؟ همه هم که عیسی نیستند. خوب من هم همین چیزها را، همین وضع را برای پدرتان تشریح کردم. البته دقیق‌تر از اینکه حالا گفتم. مثلاً می‌گفتم که کی چه کار کرده است، یا آن بابا دیروز چه گفته. از همین حرف‌ها دیگر. پدرتان اول گفت که قبول دارد. گفت، پیش می‌آید دیگر. دیگر از منظرة صبح یا صدای برگ‌ها زیر پا و —نمی‌دانم— استوانه یا سکه نور حرفی نزد ولی باز کلیات بود. حالا فکر می‌کنم که روزها وقتی بافتی اش را می‌باfte یا مثلاً قدم می‌زده جواب‌هاش را شاید سبک و سنگین می‌کرده. برای همین هم صبح زود اول حرف‌های دیروزم را باذ کر دلیل رد می‌کرد. می‌گفت: «ما

همه‌اش می‌خواهیم گناه را گردن این یا آن بگذاریم و فکر می‌کنیم اگر این بابا مثلاً این کار را نمی‌کرد درست می‌شد. خوب، این درست یعنی به این خرابی هم نمی‌شد. اما وقتی در کل اگر درست فکرش را بگنیم ما، همه‌ما، قربانی طرز دیدمان شدیم چی؟» می‌فهمید که؟ پدر تان به گمانم می‌خواست بگوید که در این چهل پنجاه سال ما همه‌اش چشم به دست دیگران داشته‌ایم. مثلاً می‌گفت: وقتی هم خواستیم قانون را تدوین کنیم قوانین بلژیک یا نمی‌دانم کدام کشور اروپایی را عیناً ترجمه کردیم. می‌گفت: «وقتی این اطمینان و اتکابی چون و چرا شد آنها هم ما را مثل دنباله خودشان، جزو وجودی خودشان فرض می‌کنند، درست مثل اینکه خارج از خودشان کسی نیست. اگر هم گاهی خودی نشان می‌دهد چون مقلد است قابل اعتنا نیست. خوب، حالا فکر می‌کنید چنین کسانی حق ندارند فکر کنند هر کاری ما بگنیم این وجود مقلد دنباله رو و می‌پذیرد، گردن می‌نهد، حتی چشمش چهار تا، دلایلی هم برای اثبات اعمال ما دست و پا می‌کند؟» می‌گفت: «دیگر گله چرا، هان؟ خوب، بعد هم آنها می‌نشینند پای میز قمار با دست پر. اگر هم باخت، باخت. برای اینکه آنچه توی چهاش هست بل راه هواست، یا چیز بی ارزشی است. بعد هم معامله سر می‌گیرد. چند دفعه تا حالا سر گرفته است.» یکی یکی مثل می‌زد، تشریح می‌کرد که کجا چطور شد و چرا. خوب استدلال سی کرد. از خودش – اوائل البته – نمی‌گفت. من بعدها فهمیدم که انگار خودش هم دست داشته. گفتم انگار، مثلاً از میرزا مثال زد. تشریح کرد چرا این طور شد و آن طور نشد. می‌گفت: «دیدید که آن‌ها همیشه سر بزنگاه ما را تنها می‌گذارند.» البته معتقد بود که از یک ملت کهن آن هم با فرهنگی عظیم می‌ترسند. دلیلش هم این بود که غارت‌ها به کنار، یا مثلاً مثله کردن این ملک، اما مال خود کردن شاعران و نویسنده‌گان ما را که دیگر نمی‌شود انکار کرد. غارت آثار باستانی چی؟ می‌گفت: «می‌ترسیدند، جانم، باور کن، از چنان سرزینی اگر...» نمی‌دانم. می‌فهمید که؟ حرف آخرش هم این بود که: «در این قطعه آسیاکه ما زودتر از همه شروع کردیم. من که یادم است.» حرفهاش دیگر شکل خطابه نداشت، یعنی گاهی هم چیزهایی یادش می‌آمد، ضمن بحث، و من – اعتراف می‌کنم – با اینکه می‌دیدم حق با پیرمرد است سماحت می‌کردم. گاهی با استفاده از حرف‌های خودش به اصطلاح

مچش را می‌گرفتم. مثل خودش از تاریخ گذشته کمک می‌گرفتم که مثلاً ما این طور بوده‌ایم، همیشه. خواه و ناخواه و از این حرف‌ها. راستش را بخواهید صحبت‌های من بیشتر جنبه مجادله داشت و مقابله بود و به قصد غلبه.

روزهای هفتم و هشتم دیگر به آمدن پدرتان عادت کرده بودم. ریشم را می‌تراشیدم، لباسم را می‌پوشیدم و آماده می‌نستم برای یک ساعت مجادله و مباحثه در گوشی و گاهی برای فریاد و داد و بیداد و حتی مشت‌گره کردن و این حرف‌ها. گاهی می‌دیدم مثل اینکه دارم گذشته را محاکمه می‌کنم — می‌فهمید که؟ — تمام زیر و بم گذشته را. ولی انگار که همه گذشته، چهل یا پنجاه سال گذشته، شکست‌ها، کج فهمی‌ها و بی‌بتنگی‌ها رادر وجود پدرتان متبلور می‌دیدم. بیشتر هم اطلاعاتم مأخذ از پدرتان بود، از مثال‌هاش، از تجربه‌هاش. می‌دانستم که خودش برای هیچ و پوچ آنجا افتاده، به گمان توی روزنامه‌اش چیزی نوشه بود، یک روزی، و حالا که پای تصفیه حساب پیش آمده ریش او را هم چسبیده بودند. اما ضمناً می‌دانستم که دارد چوب گذشته‌اش را می‌خورد. راستش هم من در آن گذشته چیز زیادی نمی‌دیدم، یا نمی‌خواستم ببینم، به دلیل اجباری که در این مجادله طولانی داشتم. و از اینکه می‌دیدم پیرمرد پشت به این گذشته داده است — می‌بخشید البته — می‌خواستم بگویم با آن میراث گند تازه از رو هم نمی‌رود، کفری می‌شدم.

گاهی فکر می‌کردم: مگر می‌شود در این صخره نفوذ کرد؟ روزهای اول هیچ وقت ندیدم پدرتان توی بحث کلک بزند. می‌فهمید که چطور. مثلاً من وقتی می‌دیدم در یک زمینه درمانده‌ام از اطلاعاتم در مورد کافکا مثلاً استفاده می‌کردم و یا چند اسم خارجی را پشت سر هم قطار می‌کردم و بعد... پیرمرد هیچ اهل این طور شیله و پیله‌ها نبود، از خود حوادث، از چیزهایی که اتفاق افتاده بود، لمس کرده بود و یا من برایش گفته بودم مدد می‌جست. و گاهی هم به کتاب‌های معتبر استناد می‌کرد. اما این آخری به ندرت اتفاق می‌افتد. اگر هم اشاره‌ای می‌کرد به عقیده کسی بیشتر برای تأیید حرف‌هاش بود، نه حاجتی برای اثبات عقایدش.

روز دوازدهم یا سیزدهم بود که من کم کم بحث را شخصی کردم، یعنی از

زندگی خصوصی خودم حرف زدم. منظورم البته گله نبود. همین طوری یادم آمد. نه، مجبور بودم به یکی بگویم. و چه کسی بهتر از پدرتان؟ همه چیز را گفتم، مقصودم جریان آشنایی با زنم است. اما پیرمرد چه می‌توانست بفهمد، آن هم وقتی من با تعصب در مورد آن زن حرف می‌زدم؟ ارتباط دادن قسمت‌ها را به عهده خودش می‌گذاشت. حالا دیگر فرق می‌کند، می‌توانم همه چیز را از اول تا آخر به یاد بیاورم. یعنی وقتی آدم توی جریان است تکه تکه می‌بیند و از هماهنگ کردن یا منظم کردن‌شان عاجز است. تداوم زمانی واقعه وقتی مطرح می‌شود که آدم از آن واقعه دور شده باشد. حالا البته نمی‌خواهم آن چیزها را تعریف کنم. شاید هم دیگر عادت کرده‌ام. گذشت زمان آدم را به همه چیز معتاد می‌کند. به پدرتان هم گفتم، روزهای آخر بود مثل اینکه. گفتم: «شما به بودن معتاد شده‌اید، به امیدوار بودن هم... صبح که بلند می‌شوید مثل کلاه و پیراهن و سنجاق کراوات امیدواری تان را هم می‌پوشید». می‌دانید دیگر کار به اینجاها کشیده بود، به زخم زبان زدن در مورد اتوی شلوار و مثلًاً ریش تراشیدن و به شق و رق راه رفتن پدرتان. این طور بود دیگر. من که گفتم قصدم غلبه بود. آن روزها البته نمی‌دانستم، یعنی پدرتان هیچ اشاره‌ای نکرد. اما بعد فهمیدم که وضع او هم بیش و کم شبیه من بوده. می‌دانید که چی را می‌گوییم. آخر زن او هم، یعنی مادرتان... گفتم که حالا برای من مهم نیست. روز آخر آمد، خندید، حرف زد، پیغام داد و پیغام گرفت و رفت و بعدش نیامد. دو سه ماهی طول کشید و نیامد. گفتم شاید ملاقاتی ندارم، شاید مريض است، شاید فلاں... یکی دو ماه بعد فهمیدم، یعنی یکدفعه چشم باز کردم و دیدم همه می‌دانند جز من. اینها را که گفتم ربطی به وضع پدرتان ندارد، اما خوب در کل شباهت‌هایی داشته. وقتی آدم همه حواسش جمع ژلاتین باشد، یاسر و کله زدن با آخوندها و پادوهاشان، یا متقاعد کردن این سید و آن دلال، تازه برای اینکه همه را با هم آشنا کند، بعد هم یکدفعه ببیند که دیگران یعنی همانهایی که پدرتان راهشان انداخت جلو افتاده‌اند و طوری سینه می‌زنند که انگار... خوب وضع من هم همین طورها بود، یعنی یک وقت چشم را باز کردم و دیدم آن کسی که دست آخر برایم مانده بود و روزی شاید می‌توانستم کنار او بی‌خيال سرم را روی زمین بگذارم، به موها، به گردن و نمی‌دانم انحنای چانه‌اش

دست بکشم... می‌دانید گاهی آدم احتیاج دارد که با پوست خودش یعنی مثلاً با سرانگشت‌هاش حس کند، فکر کند، یک شب هم شده دست روی پیشانی کسی بگذارد و بگوید: «چی فکر می‌کنی، هان؟» و طرف بگویید، بی‌شیله پیله بگوید. من این‌ها را به پدر تان گفتم و خیلی چیزهای دیگر. گفتم انگار. شاید اگر نمی‌ترسیدم که دیگران می‌بینند یا می‌شنوند گریه‌ام می‌گرفت. خوب، تازه اگر هم آزادم می‌کردند بعدش چی؟ پدر تان گوش داد. بعد هم رفت. عذر خواست و رفت. حسابی کفری شدم. آخر چرا؟ نفهمیدم. فرداش خودم را به خواب زدم. وقتی آمد یکی از دوستان هم اتفاقی صدایم زد. حتی تکانم داد. آن روز پدر تان شروع کرد. درست یاد نیست چی گفت. اما این حرفش یادم است که گفت: «برای زن عقاید تو هم جزوی از کل توست. هر چه عجیب‌تر، تازه‌تر و نمی‌دانم پیچیده‌تر باشد همه تو نیست. تو خیال می‌کنی که هر زنی، یا اقلال آن زن، می‌توانست با همان عقاید سر کند؟» گفت: «تجزیه و مطلق‌گرایی مخصوص مرد‌های ایرانی این‌طورند». و من ناچار شدم باز برآش تشریح کنم که چی شده است، حتی جزئیات را بگویم. راستش اینکه زنم مثلاً فلاں و بهمان کرده بود، یا مثلاً با این یا آن خوابیده بود زیاد هم مهم نبود. مهم این بود که تمام کارهای من داشت با یک بغل خوابی ماست مالی می‌شد. با خفت نمی‌شود ادامه داد. می‌فهمید که؟ نه که زنم را دوست نمی‌داشتم. اما حاضر بودم توی آن اتفاک یک و نیم در دو و نیم برای همیشه بهمان و آن‌طور نشود. می‌دانستم به خاطر من آن کار را کرده. اما آخر منی دیگر نمانده بود. یادم نیست که دیگر چی گفت. حالا هم نمی‌دانم پدر تان چطور می‌توانست سکون و وقارش را حفظ کند. البته دلایلش بیهوده بود. خودش هم می‌دانست. می‌دانست و بیهوده دست و پا می‌کرد. مثلاً برای من چه ارزشی داشت که پدر تان از لذت عفو حرف بزند؛ یا مثلاً از ارزش فداکاری زنم؛ یا حتی برایم به‌دقت تشریح کند که چطور ممکن است یک زن با کسی بخوابد اما تسلیم نشود؟ تسلیم روحی مقصودش بود. حالا می‌توانم تا حدودی بهاش حق بدhem. اما آن روزها، نه... چطور بگوییم؟ حالا هم نه. می‌خواستم بگویم توی دوره ما اقلال روحی مطرح نبود. برای اینکه روح را می‌توانستند با مناقش از منافذ پوست بیرون بکشند. به پدر تان هم همین‌ها را گفتم. گفتم که مردم تن مرا می‌بینند، نه روح را.

گفتم برای همین... یادم نیست حقیقتش. اینها هم که یادم است برای اینکه بعد به همان زن هم گفتم. یعنی حقیقتش خودش هم قبلاً می‌دانست که دیگر همه چیز تمام شده است. تقاضای طلاق کرد. شنیدم که حالا یک بچه هم دارد، از شوهر دومش.

با پدرتان حرف‌های دیگر هم زدیم. مثلاً من از خیانت دوستان گفتم، از لجن بودنشان، یا ترسشان. می‌دانید، بعضی‌ها پر از عقده آمده بودند، عقده نداشتن ماشین یا خانه، حتی نداشتن امکان آمیزش با زن. خوب، کافی بود همین‌ها را جلوشان بگذارند تا دیگر رویشان را هم برنگرداشند. یک میز و یک تلفن و یکی دو تا صندلی کافی بود. یکشیخ البته حتماً بایست صندلی گردان باشد. اما چنانه پدرتان پر بود از این چیزها، خیلی دیده بود. اما می‌گفت: «ادامه را نگاه کن. تازه قله‌هایی هم بوده است و تو فقط آنها بایی را می‌شناسی که در مرور دشان حرفی زده‌اند یا نوشته‌اند. دیگرانی هم بوده‌اند که...» مثال‌هایی هم می‌زد، از فداکاری‌ها. نمی‌دانم. از صور اسرافیل گفت و از میرزا آقا خان کرمانی. گفت که چطور زیر درخت نسترن جلو چشم میرزا، خبرالملک و شیخ احمد روحی را سربزیدند و او خم به ابرو نیاورد. شب آخر محمدعلی میرزا هوس می‌کند آنها را ببیند. شاید می‌خواسته است عقایدشان را بفهمد. نمی‌دانم. یکی از مشروطه‌خواهان را مجبور می‌کند برود سراجشان. خودش هم پشت در گوش می‌ایستد. همان بابا، گویا، تعریف کرده که: «چرا غم پیوسوز دستم بود. وقتی در زندانشان را باز کردم دیدم آنها را ایستاده به زنجیر کشیده‌اند، زیر تاقنای زیرزمین. گردنشان خم بود. زنجیر از پشت گردنشان رد می‌شد. قیافه‌هایی پیدا کرده بودند که نمی‌شد شناختشان یا چون تاریک بود نشناختم. گویا میرزا آقا خان مرا شناخت. به اسم صدایم کرد. برایم گفت که چرا آنها آنجا هستند. تشجیع کرد. سر نترسی داشت.» دست آخر هم یکیشان، فکر می‌کنم میرزا آقا خان کرمانی، به همان بابا گفت: «اگر می‌دانستی ما چرا اینجا یم زنجیر مان را می‌بوسیدی.» از ستارخان هم گفت. پا بر هنر بودنش را و جریان پرچم روس. وقتی این حرف را می‌زد، چه غروری داشت. انگار خودش ستارخان بود: «من بایم زیر پرچم روس! من می‌خواهم هفت کشور زیر پرچم کشور من باشند.»

وقتی می‌گفتیم: «خوب که چی؟ دست آخر چی؟ کی برد آخرش؟ نتفه‌الاسلام را چه می‌گویید؟ یا مثلاً...؟» هیچ درنمی‌ماند. آدم با تجربه‌ای بود. نه که با دیگران زیاد بحث کرده باشد، اما جواب هر حرفی را آماده داشت. حالا می‌فهم چرا. یعنی فکر می‌کنم با خودش بارها سر این چیزها کلنگار رفته بود. هیچ وقت درنماند. انگار قبلًا حدس می‌زد که چه می‌گوییم. می‌گفت: «خوب، پس می‌خواهی چی شود؟ همیشه هست. هر لحظه باید جنگید.» می‌گفت: «سفره را که می‌اندازند کی می‌نشینند، هان؟ آشپزها، پادوها یا سفره‌چین‌ها؟ نه. آنها که نشسته بودند دور تا دور، راحت خودشان را می‌کشانند جلو، درست مثل اینکه از اول هم سرسفره بوده‌اند. طوری هم می‌نشینند که انگار هیچ وقت نمی‌خواهند بلند شوند.» مقصودش جریان مشروطه بود البته.

خسته‌تان کردم. اما، خوب، همین چیزها را می‌گفتیم و می‌شنیدیم. من دیگر عادت کرده بودم. شاید برای من و دیگران نوعی تفریح بود. اما برای پدرتان؟ نه. راستی می‌جنگید، با همه‌ما. انتظار هم نداشته باشید که مثلاً در مورد شما یا ارث و میراث حرفی زده باشد. تاروز آخر هم همین چیزها بود. می‌آمد، حرف می‌زدیم و می‌رفت. گمانم همان روزهای آخر، بعد از ظهر، دیدمش که دارد دور حیاط راه می‌رود. عصایش را تکان می‌داد. گاهی هم می‌ایستاد. و زیرلبی انگار با کسی حرف می‌زد. من فکر کردم مریضی، چیزی است. اما باز فردا که پیدایش شد باز مثل روز اول بود، درست مثل اینکه اولین روزی است که یکدیگر را دیده‌ایم، خشک و رسمی و آماده برای یکی به دوکردن، درست مثل دو شمشیر باز. گفتم که واقعاً می‌جنگید. حتی آخرهاش کلک هم می‌زد. از اسلام، از تصوف و حتی از شعر اکمک می‌گرفت. یک روز تمام شعر بهار را، مرغ شباهنگ را، برایم خواند. دماوندیه را هم خواند، با چه غروری. صدای خوبی داشت. شعرهای فرخی را هم خواند. حتی یادم می‌آید یکی از داستان‌های گلستان را به عنوان مثال، حتی حجتی برای اثبات عقایدش، ذکر کرد. می‌گفت: «حالا بگیر کنار رفیم، بعدش چی؟» داد می‌زد. باور کن گاهی مغلطه هم می‌کرد. می‌گفت: «به فرض که اسلحه یکی از این‌ها را گرفتیم و موقعیتی پیدا شد که گلوله را خالی کنیم، از کجا که درست نشانه بگیریم، هان؟ اگر دستمنان لرزید و فقط یک طرف بدمنان فلوج شد چی؟»

دقیقاً تمام اشکالات را یکی یکی بررسی می‌کرد. البته حرف بر سر امکاناتی که ما داشتیم نبود، کلاً حرف می‌زدیم. مثال‌ها می‌زدند. نمی‌دانم، از حاج سیاح گفت که وقتی می‌خواسته‌اند بگیرندش خودش را از مرتبه دوم عمارتی پرت می‌کند پایین، در دورهٔ ناصرالدین‌شاه. گویا فقط کمرش می‌شکند. یکی از دوستان یاد نیست کدام‌شان—به پیر مرد گفت: «حرف سر تصمیم است، بقیه‌اش دیگر آسان است. اگر آدم تصمیم بگیرد حتی می‌تواند از همین کلید برق استفاده کند، یا نمی‌دانم خودش را از پشت بام پرت کند پایین یا بیندازد توی چاهی چاله‌ای.» می‌گفت، اگر قبول کنیم که راه‌ها بسته است، اگر پذیریم که هر جا پا می‌خواهیم بگذاریم، قبلًا راهمنان را از پیش دید زده‌اند...»

پیر مرد دیگر به امان آمده بود. گفتم که داد می‌کشید، نمی‌خواست قبول کند که باید دست برداشت. می‌گفت: «خوب، اگر این اعتقاد را دارید پس چرا اینجا نشسته‌اید و فقط حرف می‌زنید؟» حتی به نظرم گفت: «اگر این قدر لجن بوده‌اید، این قدر گند زده‌اید — همه‌تان را می‌گوییم — چرا شرتان را نمی‌کنید؟» این حرف‌ها دیگر خیلی ازش بعيد بود. باور کن به یکی یکی ما اشاره کرد. وقتی یکی با خنده گفت: «آخر از بس لجنیم» نزدیک بود با او دست به یخه بشود. من که می‌دیدم دیگر تابش را ندارم می‌خواستم دست بردارم، می‌خواستم رویش را ببوسم و ازش عذر بخواهم؛ اما نمی‌شد، دیگر افتاده بودیم توی دور. آنها هم که می‌آمدند و می‌ایستادند گاهی دخالت می‌کردند، شوخی شوختی. پیر مرد که می‌دید با یکی طرف نیست، بیشتر جری می‌شد. گاهی هم از آنها کمک می‌گرفت، به شهادت می‌طلبیدشان، پرخاش می‌کرد. و بعد هم به ساعتش نگاه می‌کرد، هر ساعتی بود، عذر می‌خواست و می‌رفت. مثل اینکه برای امروز کافی بود. اگرچه برای من حرف‌ها تکراری بود اما خوب، این آمد و رفت‌ها و بحث‌ها یک نوع سرگرمی شده بود، نه تنها برای من، برای ما. آن روز صبح وقتی سر و صدا بلند شد فهمیدم. می‌گفتند: پدر تان مثل معمول هر روزش داشته قدم می‌زده، وقتی می‌رسد به لب گنداب طوری که آن طرف حیاط، پهلوی درختها بود و گمانی خیلی وقت پیش مستراح‌ها را توش خالی کرده بودند... گفتم، وقتی می‌رسد کنار گنداب عصا و کلاهش را زمین می‌گذارد و بی‌آنکه به کسی نگاه کند یا حرفی بزند خودش را با

سر می اندازد آن تو. نگهبان‌ها می گفتند: «آن قدر سریع عمل کرد که مجال هیچ کاری نبود.» یکی از هم‌اتاقی‌ها هم دیده بودش که با سر... نمی‌دانم. شاید پیر مرد می‌ترسیده تصمیمش عوض بشود، یا می‌ترسیده دیر بشود و جلوش را بگیرند. گنداب خوبی هم گود نبود اما با سر خودش را انداخته بود، با سر آن هم توی... می‌فهمید که؟



## گرگ

ظهر پنجشنبه خبر شدیم که دکتر برگشته است و حالا هم مریض است. چیزیش نبود. دریان بهداری گفته بود که از دیشب تا حالا یک کله خوابیده است، هر وقت هم که بیدار می‌شود فقط هق گریه می‌کند. معمولاً بعد از ظهرهای پنجشنبه یا چهارشنبه راه می‌افتداد و می‌رفت شهر، با زنش. این دفعه هم با زنش رفته بود. اما راننده باری که دکتر را آورد بود گفته: «فقط دکتر توی ماشین بود.» گویا از سرما بی‌حس بوده. دکتر را دم قهوه‌خانه گذاشته و رفته بود. ماشین دکتر را وسطهای تنگ پیدا کرده بودند. اول فکر کرده بودند باید به ماشینی، چیزی بینند و یاورندش ده. برای همین با جیپ بهداری رفته بودند. اما تا راننده نشسته پشتی و چند تا هم هلش داده‌اند راه افتاده. راننده گفته: «از سرمای دیشب است و گرنه ماشین که چیزیش نیست.» حتی برف پاک کن‌هاش هم عیوبی نداشته، تا وقتی هم که دکتر نگفته بود: «آخر، پس اختر کو؟» هیچ‌کس به صرافت زن نیفتاده بود.

زن دکتر قدکوتاه بود و لاغر، آن قدر لاغر و رنگ پریده که انگار همین حال می‌افتد. دو تا اتاق داشتند توی همان بهداری. بهداری آن طرف قبرستان است، یعنی درست یک میدان دور از آبادی. زن نوزده سالش بیشتر نبود. گاه گداری دم در بهداری پیدا شد و یا پشت شیشه‌ها. فقط وقتی هوا آفاتابی بود از کنار قبرستان می‌آمد ده گشته می‌زد. بیشتر کتابی دستش بود، و گاهی یک پاک آبنبات یا شکلات هم توی جیب بلوز سفید یا کیف دستیش. بچه‌ها را خیلی دوست داشت. برای همین هم بیشتر می‌آمد سراغ مدرسه. یک روز که بهاش پیشنهاد کردم اگر بخواهد می‌توانیم درسی به عهده‌اش بگذاریم گفت، حوصله سر و کله زدن با بچه‌ها را ندارد. راستش دکتر پیشنهاد کرده بود، برای اینکه سر زنش

گرم بشود. گاهی هم می‌رفت لب قنات، پهلوی زنها.

برف اول که افتاد دیگر پیدا شد. زنها دیده بودندش که کنار بخاری می‌نشسته و چیزی می‌خوانده، و یا برای خودش چای می‌ریخته، وقتی هم دکتر می‌رفت برای سرکشی به دهات دیگر، زن راننده یا دریان پیش خانم می‌ماند. انگار اول صدیقه، زن راننده، فهمیده بود. به زنها گفته بود: «اول فکر کردم دلشوره شوهرش را دارد که هی می‌رود کنار پنجره و پرده را عقب می‌زند». کنار پنجره می‌ایستاده و به صحرای سفید و روشن نگاه می‌کرده. صدیقه گفته بود: «صدای زوزه‌گرگ که بلند می‌شود می‌رود کنار پنجره».

خوب، زمستان، اگر برف بیفتند گرگ‌ها می‌آیند طرف آبادی. هر سال همین طوره است. گاهی هم سگی، گوسفندی یا حتی بچه‌ای گم می‌شود که بعد باید دهواری رفت تا بلکه قلاudedای، کفسنی، چیزیش را پیدا کرد. اما صدیقه دو چشم براق گرگ را دیده بود و دیده بود که زن دکتر چطور خیره به چشم‌های گرگ نگاه می‌کند. وقتی هم صدیقه صداش زده نشینde است.

برف دوم و سوم که افتاد دکتر دیگر نتوانست برای سرکشی به اطراف برود. وقتی هم دید باید هر چهار یا پنج شب هفته را توی خانه‌اش بماند حاضر شد در دوره‌هایمان شرکت کد. دوره‌هایمان زنانه نبود، اما، خوب، اگر زن دکتر می‌آمد می‌توانست پهلوی زن‌ها برود. اما زنش گفته بود: «من توی خانه می‌مانم». شب‌هایی هم که دوره به خانه دکتر می‌افتاد زنش کنار بخاری می‌نشست و کتاب می‌خواند و یامی رفت کنار پنجره و به بیابان نگاه می‌کرد، یا از پنجره این طرف به قبرستان و گمانم چراغ‌های روشن ده. خانه ما بود انگار که دکتر گفت: «امشب باید زودتر بروم». مثل اینکه توی جاده یک گرگ بزرگ دیده بود. مرتضوی گفت: شاید سگ بوده.

اما خودم به دکتر گفتم، این دور و بره‌ها گرگ زیاد پیدا می‌شود. باید احتیاط کند. هیچ وقت هم از ماشین پیاده نشود.

زمن انگار گفت: دکتر، خانمان چی؟ توی آن خانه، کنار قبرستان؟

دکتر گفت: برای همین باید زودتر بروم.

بعد هم گفت که زنش سوت‌رسی دارد. و تعریف کرد که یک شب، نصف شب،

که از خواب پریده دیده کنار پنجره نشسته، روی یک صندلی. دکتر که صداش زده زن گفته: نمی‌دانم چرا این گرگ همه‌اش می‌آید روی روی این پنجره. دکتر دیده بود که گرگ درست آن طرف نرده‌ها نشسته، توی تاریک روشن ماه و گاه گداری رو به ماه زوزه می‌کشد.

خوب، کسی می‌توانست فکر کند که همین روی روی پنجره نشستن و خیره شدن به یک گرگ، بگیریم بزرگ و تنها، کم کم برای دکتر مسئله‌ای بشود، و حتی برای همه‌ما؟ یک شب هم به دوره‌مان نیامد. اول فکر کردیم شاید زنش مریض شده باشد، یا اقلال دکتر، اما فردا خود زن با ماشین اداره آمد مدرسه و گفت، اگر نقاشی بچه‌ها را بهاش بدھیم حاضر است کمکی بکند.

راستش شاگردها آنقدر کم شده بودند که دیگر احتیاجی به او نبود. همه‌شان را هم که جمع می‌کردیم توی یک کلاس، آقای مرتضوی به تنها بی می‌توانست بهشان برسد. اما خوب، نه من نقاشیم خوب بود، نه مرتضوی. قرار چهارشنبه صبح را گذاشتیم. بعد هم من حرف گرگ را پیش کشیدم و گفتم که نباید بترسد، که اگر در را باز نگذارند یا مثلاً بیرون نیایند خطری پیش نمی‌آید. حتی گفتم: اگر بخواهند می‌توانند بیایند ده خانه‌ای بگیرند.

گفت: نه، متشرکم. مهم نیست.

بعد هم تعریف کرد که اول ترسیده، یعنی یک شب که صدای زوزه‌اش را شنیده حس کرده که بایست از نرده آمده باشد این طرف و حالا مثلاً پشت پنجره است، یا در. چراغ را که روشن کرده سیاهیش را دیده که از روی نرده پریده و بعد هم دو چشم براق را دیده. گفت: «درست دو زغال افروخته بود.» بعد هم گفت: خودم هم نمی‌دانم چرا وقتی می‌بینم، چشم‌هاش را، یا آن حالت سکون... می‌دانید درست مثل یک سگ گله به دو دستش تکیه می‌دهد و ساعت‌ها به پنجره اتاق ما خیره می‌شود.

پرسیدم: آخر شما دیگر چرا؟

فهمید، گفت: گفتم که نمی‌دانم. باور کنید وقتی می‌بینم، بخصوص چشم‌هاش را دیگر نمی‌توانم از کنار پنجره تکان بخورم. از گرگ‌ها هم انگار حرف زدیم و من برایش تعریف کردم که گاهی که گرگ‌ها

خیلی گرسنه می‌شوند حلقه‌وار می‌نشینند و به هم خیره می‌شوند، یک ساعت، دو ساعت، یعنی آنقدر که یکی از ضعف بغلتد، آنوقت حمله می‌کنند و می‌خورندش. از سگ‌هایی هم که گاه‌گداری گم می‌شوند و بعد فقط قلاوه‌شان پیدا می‌شود حرف زدم. خانم دکتر هم گفت. مثل اینکه کتاب‌های «جک لندن» را خوانده بود. می‌گفت: من حالا دیگر گرگ‌ها را خوب می‌شناسم. هفتۀ بعد که آمد انگار گلی یا برگی برای بچه‌ها کشیده بود. من که ندیدم، شنیدم.

شبۀ روزی بود که از بچه‌ها شنیدم توی قبرستان تله گذاشته‌اند. زنگ سوم خودم با یکی از بچه‌ها رفتم و دیدم. تله بزرگی بود. دکتر از شهر خربیده بود و یک شقۀ گوشت هم توش گذاشته بود. بعد از ظهر هم زنم تعریف کرد که رفته سراغ زن دکتر. گفت: «حالش خوب نیست.» گفت انگار که زن بهاش گفته، می‌ترسد بچه‌اش نشد.

زنم دلداریش داده بود. یک سال می‌شد که عروسی کرده بودند. بعد هم زنم از تله حرف زده بوده و گفتۀ: «اینجا معمولاً پوستش را می‌کنند و می‌برند شهر.» زنم گفت: «باور کن یکدفعه چشم‌هاش گشاد شد و شروع کرد به لرزیدن و گفت: 'می‌شونید؟ صدای خودش است.' من گفتم: 'آخر، خانم، حالا، این وقت روز؟'». مثل اینکه زن دکتر دویده طرف پنجره. بیرون برف می‌آمده. زنم گفت: پرده را عقب زد و ایستاد کنار پنجره. اصلاً یادش رفت که مهمان دارد. صبح روز بعد رانده و چند تا از رعیت‌ها رفته بودند سراغ تله. دست نخوردۀ بود. صفر به دکتر گفتۀ بود: دیشب حتماً نیامده. دکتر گفتۀ: نه، آمده بود. خودم صداش را شنیدم.

به خودم گفت: این زن دارد دیوانه می‌شود. دیشب هیچ خوابش نبرد. همه‌اش کنار پنجره نشسته بود و به بیابان نگاه می‌کرد. نصف شب که از صدای گرگ بیدار شدم دیدم زن دارد به چفت در ور می‌رود. داد زدم: چه کار می‌کنی، زن؟ بعد هم گفت که چراغ قوه، آن هم روشن، دست زنش بوده. رنگ دکتر پریده بود و دست‌هاش می‌لرزید. با هم رفته‌یم سراغ تله. تله سالم بود. شقۀ گوشت هنوز سر جاش بود. از جا پاهای فهمیدیم که گرگ تا پهلوی تله آمده، حتی کنار تله نشسته.

بعد هم رد پاهای گرگ درست می‌رسید به کنار نرده دور بهداری. صورت زن را کنار پنجره دیدم. داشت به ما نگاه می‌کرد. دکتر گفت: من که نمی‌فهمم. تو اقلالً یک چیزی به این زن بگو.

چشم‌های زن گشاد شده بود. رنگش که پریده بود پریده تر هم شده بود. موهای سیاهش را دسته کرده بود و ریخته بود جلو سینه‌اش. مثل اینکه فقط چشم‌هاش را بزرگ کرده بود. کاش لب‌هاش را لاقل روز لبی، چیزی می‌زد که آنقدر سفید نزند. گفتم: من که تا حالا نشنیده‌ام گرگ گرسنه از سر آن‌همه گوشت بگذرد. از جا پاهای هم برایش تعریف کردم. گفت: راننده گفت: «گرسنه نبوده»، نمی‌دانم، شاید هم خیلی باهوش است.

فردا خبر آوردند که تله کنده شده. دنبال خط تله را گرفته بودند. پیدایش کرده بودند. نیمه‌جان بوده. با دو تا پره بیل کشته بودندش. چندان هم بزرگ نبود. دکتر که دید گفت: «الحمد لله». اما زنش به صدیقه گفته بود: خودم دم‌مهای صبح دیدمش که آن طرف نرده‌ها نشسته. این یکی که گرفتند حتماً سگی، دله گرگی، چیزی بوده.

شاید. بعد هم نیست همین حرف‌ها را هم به دکتر گفته بود که دکتر ناچار رفت سراغ ژاندارم‌ها. بعد هم یکی دو شب ژاندارم‌ها توی خانه دکتر ماندند. شب سوم بود که صدای تیر شنیدیم. فردا هم که ژاندارم‌ها و چند تا رعیت با راننده بهداری دنبال خط خون را گرفته بودند و رسیده بودند به تپه آن طرف آبادی پشت تپه، توی تنگ، جای پای گرگ‌ها را دیده بودند و ناصافی برف‌هارا. اما نتوانسته بودند حتی یک تکه استخوان سفید پیدا کنند. راننده گفت: بدمنذهب‌ها، حتی استخوان‌هاش را هم خورده‌اند.

من که باورم نشد. به صفر آقا هم گفت. صفر گفت: خانم هم وقتی شنید فقط لبخند زد. راستش خود دکتر گفت برو بهش خبر بده. خانم نشسته بود کنار بخاری و انگار چیزی می‌کشید. صدای در را شنید. وقتی هم مرا دید اول کاغذ‌هاش را وارو کرد.

نقاشی‌های خانم تعریضی ندارد. فقط همان گرگ را کشیده بود. دو چشم سرخ درخشنان توی یک صفحه سیاه، یک طرح سیاه‌قلم از گرگ نشسته، و یکی هم

وقتی گرگ دارد رو به ماہ زوزه می‌کشد. سایه‌گرگ خیلی اغراق‌آمیز شده است، طوری که تمام بهداری و قبرستان را می‌پوشاند. یکی دو تا هم طرح پوزه‌گرگ است، که بیشتر شبیه پوزه سگ‌هاست، دندان‌هاش بخصوص.

عصر چهارشنبه دکتر رفت شهر. صدیقه گفته، حال زنش بد بوده. دکتر بهاش گفته. باورم نشد. خودم صبح چهارشنبه دیده بودمش. سر ساعت آمد به بچه‌ها نقاشی تعلیم داد. یکی از همان طرح‌هاش را روی تخته سیاه کشیده بود. خودش گفت. وقتی هم ازش پرسیدم: آخر چرا گرگ؟

گفت: هر چه خواستم چیز دیگری بکشم یادم نیامد، یعنی گچ را که گذاشتم روی تخته خود به خود کشیدم.

حیف که بچه‌ها در زنگ تفریح پاکش کرده بودند. بعد از ظهر هم که نقاشی یکی دو تاشان را دیدم فکر کردم شاید بچه‌ها توانسته‌اند درست بکشند. آخر، طرح بچه‌ها، همه، درست شبیه سگ‌گله شده بود، با گوش‌های آویخته و دمی که گرد کفلش حلقه زده بود.

ظهر پنجشنبه که خبر شدم دکتر برگشته فکر کردم حتماً زنش را شبانه گذاشته شهر و برگشته سر کارش. مریضی که نداشت، یعنی از دهات دیگر که نمی‌آمدند. اما، خوب، دکتر آدم وظیفه‌شناسی است. بعد هم که سراغ اختر را گرفت همه رفتند طرف تنگ با ماشین دکتر و جیپ بهداری. ژاندارم‌ها هم رفته بودند. هیچ چیزی پیدا نکرده بودند.

دکتر هم که حرفی نمی‌زد. به هوش که می‌آمد اگر هم گریه نمی‌کرد فقط خیره نگاه می‌کرد، به ما، یکی یکی، و با همان گشادگی چشم‌های زنش. ناچار شدم یکی دو تا استکان عرق بهاش بدhem تا به حرف بیفتند. شاید هم نمی‌خواست جلو بقیه حرف بزند. فکر نمی‌کنم با هم اختلافی داشته بودند. امانمی‌دانم چرا دکتر همه‌اش می‌گفت: باور کن، تقصیر من نبود.

از زنم و حتی از صدیقه و صفر هم که پرسیدم هیچ کدام به یاد نداشتند که زن و شوهر صداشان را برای هم بلند کرده باشند. اما من که به دکتر گفته بودم نزود. حتی گفتم که برف حتماً توی تنگ بیشتر است. شاید هم حق با دکتر بوده، نمی‌دانم.

آخر گفت: حالش خوب نیست، فکر می‌کنم اینجا نمی‌تواند تاب بیاورد. تازه آن نقاشی‌ها چی؟

بعداً دیدم. چند تا طرح هم از پنجه گرگ کشیده بود. یکی دو تا هم از گوش‌های آویخته‌اش. گفتم انگار.

دکتر که نمی‌توانست درست حرف بزند. اما انگار وسطهای تنگ برف زیاد می‌شود، طوری که تمام شیشه را می‌پوشاند. بعد دکتر متوجه می‌شود که برف پاک‌کش خراب شده است. ناچار شده بود بایستد. گفت: باور کن دیدمش، با چشم‌های خودم دیدمش که وسط جاده ایستاده بود.

اختر گفت: یک کاری بکن. اینجا که از سرما یخ می‌زنیم.

دکتر گفت: مگر ندیدیش؟

دکتر هم دستش را برد بیرون، از شیشه، بلکه با دست برف را پاک کند، اما دیده چاره برف را نمی‌تواند بکند. گفت: خودت که می‌دانی آنجا نمی‌شود دور زد. راست می‌گفت. بعد هم انگار موتور خاموش می‌شود. اختر هم که چراغ قوه‌اش را انداخته دیده که گرگ درست کنار جاده نشسته است. گفته: خودش است. باور کن خیلی بی‌آزار است. شاید هم اصلاً گرگ نباشد، سگ‌گله باشد یا یک سگ دیگر. برو بیرون بین می‌توانی درستش کنی.

دکتر گفت: بروم بیرون؟ مگر خودت ندیدیش؟

حتی وقتی این‌ها را می‌گفت دندان‌هاش به هم می‌خورد. رنگش سفید شده بود، درست مثل رنگ مات صورت اختر وقتی که پشت پنجره می‌ایستاد و به بیابان نگاه می‌کرد، یا به سگ. اختر گفت: چطور است کیفم را بیندازم براش؟

دکتر گفت: که چی بشود؟

گفته: خوب چرمی است. در ثانی تا سرش گرم خوردن کیف است تو می‌توانی این را یک کاریش بکنی.

قبل از اینکه کیف را بیندازد به دکتر گفت: کاش پالتوپوستم را آورده بودم. دکتر به من گفت: مگر خودت نگفتنی نباید بیرون رفت، یا مثلاً در را باز کردد؟ اختر که کیف را انداخته دکتر بیرون نرفته. گفت: به خدا، سیاهیش را دیدم که آنجا کنار جاده ایستاده بود. نه تکان می‌خورد و نه زوزه می‌کشید.

بعد هم که اختر با چراغ قوه دنبال کیفشه گشته پیدایش نکرده. اختر گفت: پس من خودم می‌روم.

دکتر گفت: «تو که چیزی سرت نمی‌شود.» یا شاید گفت: «تو که نمی‌توانی درستش کنی.» اما یادش بود که تا آمده خبر بشود اختر بیرون بوده. دکتر ندیده، یعنی برف نمی‌گذاشته. حتی صدای جیغش را نشنیده بود. بعد انگار از ترس در راسته، یا اختر بسته بوده. خودش که نگفت.

صبح جمعه باز راه افتادیم، دهواری. دکتر نیامد. نمی‌توانست. برف هنوز می‌بارید. هیچ کس انتظار نداشت چیزی پیدا کنیم. همه جا سفید بود. هر جاراکه به فکرمان رسید بیل زدیم. فقط کیف چرمی را پیدا کردیم. توی راه از صفر که پرسیدم، گفت: برف پاک کن‌ها هیچ باکشان نیست.

من که نمی‌فهمم. تاره وقتی هم صدیقه نقاشی‌ها را برایم آورد بیشتر گیج شدم. یک یادداشت سردستی به آنها سنجاق شده بود که مثلاً تقدیم به دستان ما. وقتی می‌خواسته برود سپرده به صدیقه که اگر حالت بهتر نشد و یا چهارشنبه نتوانست بیاید نقاشی‌ها را بدهد به من تا به جای مدل ازشان استفاده کنیم. به صدیقه که نمی‌توانstem بگوییم، به دکتر هم حتی، اما آخر طرح سگ، آن هم سگ‌های معمولی، برای بچه‌های دهاتی چه لطفی دارد؟

## عروسک چینی من

مامان می‌گه، می‌آد. می‌دونم که نمی‌آد. اگه می‌اوهد که مامان گریه نمی‌کرد. می‌کرد؟ کاش می‌دیدی. نه. کاش من هم نمی‌دیدم. حالا، تو، یعنی مامان. چه کار کنم که موهای تو بوره؟ بین، مامان این طور نشسته بود. پاهاتو جمع کن. دساتو هم بذار به پیشویت. تو که نمی‌تونی. شونه‌هاش تکون می‌خورد، این‌طوری. روزنومه جلوش بود، رو زمین. من که نمی‌تونم مث مامان گریه کنم. بابا حتماً می‌تونست. عمو ناصر هم اگه بخواهد می‌تونه. برای همین چیزهاست که آدم بزرگ‌آدم بزرگ‌نم، می‌تونن هی بگن: «گریه نکن، مریم». یا، نمی‌دونم، بگن: «کبریتو برای چی ورداشتی، دختر؟».

خب، ورداشتم که ورداشتم. نمی‌خوام که آتیش روشن کنم. می‌خوام؟ بابا خوبه، هیچ وقت نمی‌گفت: «نکن!» اما پس چرا گفت: «نبینم مریم من گریه کنه؟» من که می‌خوام، اما می‌دونم نمی‌شه. یعنی اگه می‌تونستم مث مامان گریه کنم، برای بابا، می‌کردم. نمی‌شه. عروسک‌ها هم گریه می‌کنن؟ تو که می‌دونم نمی‌تونی، مث مامان، مث مامان بزرگ، مث عمو ناصر. اگه می‌تونی پس چرا گریه نکردم، وقتی مهری بلاگرفته عروسک‌مو شکست؟ عروسک چینی رو می‌گم. تو همین‌طور، مث حالا، نشستی و نگاهش کردی. دیدی من چه گریه‌ای کردم؟ مامان بزرگ‌گ گفت:

گریه نکن، مریم، خودم می‌دم چینی‌بندزن بندش بزنه.

من گفتم: اون وقت چی می‌شه؟

گفت: می‌شه مث اولش.

گفتم: نمی‌خوام، من نمی‌خوام. می‌شه مث اون قورنی بزرگ‌گ.

بابا گفت: اگه دختر من گریه نکنه، بابا یکی براش می‌خره، یه بزرگ‌شو.

نخیرید. بابا خوبه. اگه او مدنمی گم بخر. گریه هم نمی کنم. یادته مامان بزرگ چه گریهای کرد؟ گفتم برات. بالباس سیاش افتاد رو قبر بابا بزرگ و گریه کرد. من هم گریه کردم. بابا گریه نکرد. شاید هم می کرد، مث عروسکها، مث تو که نه اشکتو می شده دید، نه صدات درمی آد. من که نمی تونم. همچین گریه می کردم که نگو. آخه فهمیدم که بابا بزرگه دیگه هیچ وقت عصاشو دراز نمی کنه. می گفت: بابا مریم، اگه گفتشی عصای من چند و جبه؟

می گفتم: هفت تا، بابا.

می گفت: نه، پنج تا.

می گفتم: هفت تا.

می گفت: ده تا و نصفی و یه انگشت کوچیکت.

می گفتم: نه، هفت تا.

می گفت: وجب کن، تو وجب کن.

من می کردم. به خیالش نمی دونستم تا دستم بر سه به سر عصا، مج دستمو می گیره و منو می نشونه رو زانوهاش. من هم می خواستم. دست می کردم تو جیب جلیقه اش، ساعتشو در می آوردم. بابا بزرگه در شو باز می کرد و می ذاشت دم گوشم. می گفتم: دسات چقدر پیره، بابا بزرگ؟  
می گفت: خب، پیره دیگه.

دساش، پشت دساش یه طوری بود، مث صورتش. می گفت: تقصیر این هاست، بابا.

عقربهها رو می گفت، اون سرخه رو می گفت که همه اش می گشت، تندتر از اونای دیگه. حالا ساعتش کجاست؟ با بابا بزرگه خاکش کردن؟ تو که نمی دونی. تو چی، کوتول؟ تو یعنی همون آدم کوتوله‌ای. همه اش بیا و برو. آهان، برو اون طرف، بیا این طرف، خیلی نزی و بیای که سرم گیج بره، هان. بابا اون طرف بود. من که نشناختم. کوتول، تو اینجا بایست، یعنی هی می ری و می آی. مامان دست منو گرفته بود. می گه: آخه کبریت و می خوای چی کنی، دختر؟  
گفتم: نمی دونم.

اما حالا که می دونم. می ذارم پهلو هم. این یکی، دو تا... این طوری. من و

مامان این طرف چوب کبریت‌ها باشیم بابا هم اون طرف، اون طرف این‌ها. کوتول، تو هم بیا وسط. حالا ما، این‌ها که این طرفن باید هی جیغ بزن. اون‌ها هم که اون طرف اون چوب کبریت‌هان باید جیغ بزنن. بابا داد زد: مریم من چطوره؟ یه بوس برای بابا بفرسته بیینم.

حالا تو کوتول، بیا جلو، جلو من، اینجا. تا بابا نتونه بیینه براش بوس می‌فرستم. بابا گفت... یادم نیست چی گفت. مامان دست منو گرفته بود، همچین. بابا گفت: دختر من گریه نکنه، هان. بابا حالش خوبه.

بابا هیچ شکل بابا نبود. مث کوتول که هیچ شکل بابا نیست. اگه مهری بلا گرفته عروسک چینی رو نمی‌شکست حالا می‌ذاشتمن اون طرف، جا بابا، پهلوی اون‌های دیگه که اون طرفند، پهلوی بابان. مامان گفت: یه دفعه نگی عروسک من کو، هان.

گفتم: مامان، پس بابا کو؟

گفت: اون جاس، عزیزم. پشت اون آفاهه. داره می‌آد جلو. یادت نره، هان. بابا نبود، یه طوری بود. از خنده‌اش فهمیدم که بابا، باباست. بعد بابا گفت: مریم من یه بوس بفرسته بیینم.

گفتم که. بعد دیگه با من حرف نزد. با مامان حرف می‌زد. حالا عروسک چینیه باید بگه: عصمت، نبینم پیش این‌ها رو بندازی. داد بزنه و بگه و هی به کوتول اشاره کنه، تو هم بگو: پس چی می‌شه، تکلیف تو چی می‌شه؟

اون وقت بابا گفت: چی، چی می‌شه؟ معلومه دیگه. نذری که نپختن. تازه هر چی بشه تو نباید بذاری بچه غصه بخوره.

منو می‌گفت. بعد نمی‌دونم مامان چی گفت. جیغ می‌زد. همه جیغ می‌زدند. اون قدر صدا بود، اون قدر همه داد می‌زدند که... مث وقتی که حسن بلا گرفته تو شیپورش فوت می‌کنه. هرچی هم مامان بزرگ داد بزنه هیچ کی نمی‌فهمه که چی می‌گه. حالا بگه: عصمت، اشکتو پاک کن. نمی‌خواه این‌ها گریه تو بیین.

باز هم باید کوتولو نشون بده. من که ندیدم مامان گریه کنه. گفتم: مامان، من می‌خواه بیام بغلت.

مامان گفت... نمی دونم. یادم که نیست. من که خسته نشدم. می خواستم بینم اگه مامان گریه می کنه من هم گریه کنم. مامان چشم هاشو پاک کرد، این طوری. حالا تو، کوتول، وايسا رو به ما، رو به من و مامان و همه اون هایی که این طرفن. دست هاتو هم واکن، این طوری. حالا بگو، بلند: خانم ها، لطفاً وقت تمو شد، تشریف بیرین.

حالا برگرد و به بابا و اون های دیگه بگو. بگو دیگه، یه چیزی بگو که همه برن، بابا هم برن. بابا لاغر شده بود. اما می خندید، مث وقته که منو بغل می کرد یا زیر بعلموم قلقلک می داد، همچین. حالا که نمی تونم بخدم. عمو ناصر گوش مهری بلاگرفته رو کشید و گفت: آخه دختر، به عروسک های مریم چه کار داری؟ خوب کرد. عروسک چینی اگه بودش، اگه مهری نشکته بودش حالا بر می گشت و دست تکون می داد. من هم باید تکون بدم، این طوری. بعد هم گریه کنم. بابا می خواست بیاد. تونست. تو، کوتول، برو اون طرف و جلو بابا رو بگیر. مامان گفت: مگه بابا نگفت گریه نکن؟

می خواستم. من همیشه حرف بابا رو گوش می دم. اگه بیاد، اگه هم مث عمو ناصر گوشمو بکشه گریه نمی کنم. هیچ وقت هم بابا رو نمی زنم. می گفت: بزن. می زدم تو گوشش. می خندید. می گفت: محکم بزن.

می زدم، یکی این طرف، یکی اون طرف، همچین. کوتول، تو که افتادی. بابا نمی افتاد. بلند شو دیگه. آهسته می زنم، با انگشت، بابا رو این طور می زنم، اگه او مدد. شاید هم دردش می او مدد. مامان بزرگ همه اش می گفت: خدا یا، حالا چی به سر پسرم می آد، اگه این ها که می گن راست باشه؟

گفتم: چی می گن؟

مامان گفت: خانم بزرگ، جلو مریم؟

مامان بدده، همه ش که نه، فقط وقته که نمی ذاره مامان بزرگ بگه، از بابا بگه، بدده، وقته بلند می گه: خانم بزرگ!

وقته هم مامان بزرگ گریه می کنه می گه. اما خودش یه دفعه افتاد به گریه، جلو من افتاد به گریه. عمو ناصر که او مدد... کوتول، تو یعنی عمو ناصری. بیا اینجا. باید

وقتی می آی تو خونه همون جا بایستی. بیا، این کاغذو هم بگیر دست، یعنی روزنومهست. مامان گفت: حالا که می خواهی، خودت درو باز کن.  
 حالا کوتول باید تا مامانو می بینه سرشو بندازه پایین، این طوری.  
 تو هم بزن، محکم. تو که نمی تونی. بین باید دو تا دست هاتو محکم بزنی تو سرت و بشینی رو زمین، مث من، نه، مث مامان. بشین و بگو: چه خاکی به سرم شده، آقا داداش؟  
 کوتول، روزنومه را بده.

مامان روزنومه رو هی زیر و رو کرد. مامان دستهاش می لرزید. گفت: کجاس، پس؟

عمو ناصر دوید تو اتفاق مامان بزرگ. حالا تو بخون. نمی دونم چی. یه چیزهایی بگو، مث وقت هایی که تو رادیو حرف می زنن یا تو تلویزیون عمو ناصر این ها، این طوری می شین و هی حرف می زنن. مامان می گک: از رو یه چیزی می خونن، بین چطور چشم هاشونو هی زیر می اندازن.  
 پیدا که نیست. شاید هم. مامان که دروغ نمی گه. می گه، مگه نگفت: «بابات رفته آبادان برات بخره؛ این جا که می دونی پیدا نمی شه.»؟  
 عمو ناصر گفت: خودم براش می خرم.  
 گفتم: نمی خرام.

البته که می خرام. اگه بابا بخره، اگه بیاد. نمی آد. اگه نه چرا مامان گریه کرد؟ می خوند و گریه می کرد. اوون ها بعضی وقت ها هم لبخندی می زنن، وقتی روزنومه می خونن. این طوری. من که حالا نمی تونم لبخند بزنم، مث اوون ها. مامان هم نمی تونه. عمو ناصر او مد پهلو من و دست کشید به سرم، به مو هام. تو، کوتول... نه، نمی خواست. نه که مو هامو به هم بزنه، مث اوون خانمه. همون که... خب، قهر نکن، کوتول، حالا تو یعنی همون آفاهه ای. میزت هم اینجاست، یه میز بزرگ بزرگ. رو میز هم، نمی دونم، همه چی هست. من و مامان و مامان بزرگه رفتیم تو. عمو ناصر نیومد. گفت: شما برین، من همین جا، تو اوون بستنی فروشی متظرتون می مونم.

من گفتم: من هم با عمو ناصر می‌رم.  
 بستنی که نمی‌خواستم. آخه بابا گفت: نگو، هیچ وقت نگو.  
 مامان گفت: تو باید با ما بیای. فهمیدی؟ یادت باشه به آقا‌هه بگی: «من بابامو  
 می‌خوام». عمو ناصر گفت: آره جونم. وقتی هم برگشتی خودم برات دو تا بستنی  
 می‌خرم.

من گفتم: من حالا می‌خوام.  
 مامان گفت: مریم!

تو هم بلند بگو: «مریم!» مج دست منو بگیر و بکش. بعد بزن به در، یه در  
 بزرگ، حالا یه سر... بیا، کوتول، از سوراخ دست من نگاکن، به مامان، به من هم  
 نگاکن. حالا تو باید مث مامان یه چیزهایی بگی که من بفهمم، یعنی من و تو و  
 مامان بزرگ او مدیم که بابا رو بینیم. بگو دیگه. در که باز شد رفیم تو. همون آقا  
 گفت... نمی‌دونم. دراز بود. بلندتر از مامان بود. چاق هم بود. مامان بزرگ گفت:  
 بمیرم برای پسرم.

آهسته گفت. حالا تو، کوتول، یعنی همون آقا‌هه‌ای، درازی و خیلی خیلی  
 گنده، سبیل هم داری. لبخند بزن و بگو: تو اون اناق تشریف داشته باشین.  
 بعد یه خانم او مد. قشنگ بود، مث عروسک چینی خودم. نه، اون بباباست،  
 برای این که نیستش بباباست. اون خانمه حتماً هستش. مث همین خانم‌ها بود که تو  
 تلویزیون حرف می‌زنن، نه، از رو روزنومه می‌خونن و هی لبخند می‌زنن. مامان  
 گریه کرد. اون روز که... همون روز رو می‌گم دیگه. گفتم که. خانمه او مد گفت:  
 خانم‌ها باید بیخشین.

بعد هم یه چیزهایی گفت. اول دست کرد تو سینه مامان بزرگ. مامان بزرگ  
 گفت آخه، خانم، من که...  
 مامان گفت: خانم بزرگ.

آهسته گفت. اما صورتش مث وقتی شده بود که بلند می‌گه، مث همون وقت که  
 می‌خواهد منو دعوا کنه. حالا دیگه نمی‌کنه. کاش می‌کرد. اگه هم دسته‌امو بگیره و  
 دو تا بزن پشت دسته‌ام گریه نمی‌کنم. وقتی هم یکی از کتاب‌های بابا رو برداشتیم

دعوام نکرد. فقط گرفت و گذاشت سر جاش. تو بگو: مامان، مریم، تو نباید برب  
سر چیزهای بابا.

می خواستم بگم: آخه بابا که دیگه نمی آد. نگفتم. گفتم اگه نگم حتماً می آد. اگه  
دست بذارم به کتاب هاش، اگه فقط یکی شو پاره کنم پیدا شم می شه. دو تا گوشمو  
می گرفت. خیلی که نمی کشید. کم. می گفت: بابا آخرش یه روز این دو تا گوش  
دخلتر شو می بره می ذاره کف دست هاش.

اگه هم بد می شدم یا می خواستم باش برم بیرون می گفت: دیگه حالا وقت شه بابا  
بیاد اون دو تا گوشو بگیره تو چشم های مریم شنگاه کنه.

به روز که نگا کرد هر چه خواست یه طور بدی نگاه کنه تونست. عموماً ناصر  
می تونه. حالا که نه. گوش مهری رو گرفت و کشید. بابا تونست. بعد دو تامون با هم  
خندیدیم. پقی خندیدیم. آخه من هم گوش های بابا رو کشیدم. گوش های بابا  
کوچک بود. وقتی می نشستم گوش هاشو بگیرم، نگا کنم تو چشاش. اون  
خانمه نشست جلو من، این طوری. گفت: خانم کوچک، اجازه می دین؟

مامان بزرگ گفت: آخه اونو دیگه چرا؟

مامان دوباره گفت: خانم بزرگ، مگه نشنیدی خانم چی گفت؟

اون وقت خانمه دستشو کرد تو مو هام. مامان مو هام بافته بود. رو سرم جمع  
کرده بود. اون قدر خوشگل شده بودم که نگو. برای همین خانمه بوسیدم. بعد  
دستشو کرد... بین، حالا من یعنی اون خانمه. خب، اگه دستشو برم زیر دامت  
خوشت می آد؟ با مامان هم کرد. با مامان بزرگ هم. مامان بزرگ گفت: خدا بدور.  
مامان نگفت: «خانم بزرگ». بایست می گفت. خانمه گفت: خانم کوچک، شما

خیلی قشنگید. مدرسه هم می رین؟

مامان گفت: نه، سال دیگه می ره.

به اون چه؟ کتابامو می ذارم تو کیفم. یه رو بان سرخ ام مث رو بان مهری  
عمو ناصر گل می کنم می زنم به سرم، مامان می کنه. من تا پنجاهو می تونم بشمارم.  
بابا یادم داد. یک، دو، سه، چهار... نه حالا نمی تونم. بابا می گفت: دخترم نقاش  
می شه. دخترم می نشینه اونجا، پشت میز خودش و نقاشی می کنه تا بابا به کارаш

اون وقت می نشست پشت میزش و می خوند. هر چه می گفتتم: «بابا! نمی شنید. بعد که داد می زدم: «بابا، بابا! عینکشو بر می داشت. می گفت: چیه، عزیزم؟ می گفتتم: بیین بابا، چی کشیدم. می گفت: بدہ، بابا ببینه.

مامان بزرگ می گفت: اگه یه دفعه عکس منو کشیدی باباتو می سوزونم. به خیالش می تونست. بابا می خندید. نگاه می کرد و می خندید. به عموم ناصر نشون می داد. کاری که نداره. بیین این طور، این یعنی شکم مامان بزرگ. بعد هم. هان، این هم یعنی سرش، این هم چشم هاش. دهش باید خیلی بزرگ باشه، یعنی داره منو دعوا می کنه. بابا می گفت: پس دما غش کو؟ می گفتتم: از بس دهش بزرگه پیداش نیست.

مث همین که نداره. خوب، حالا، کوتول، تو یعنی نشتهای پشت میزت. این هم مامان. صبر کن دست مامان بزرگه رو بکشم. دست من تو دست مامان بزرگ بود. حالا تو، کوتول، از پشت میزت بلند شو، یا جلو، لب خند بزن. سلام کن به مامان بزرگ و مامان. بعد دولا شولپ منو بگیر. همچین. دردم که نیومد. اما خب، حالا هم خوشم نمی آد. کوتول، بگو، به من بگو: اسم شما چی باشه؟

مامان بزرگ با این دهن گنده اش بگه: مریمه، دست شما رو می بوسه. بعد یه آقایی چای آورد. برای من نیاورده بود. من که نمی خوام. حالا مامان بزرگه یه چیزهایی بگه که من نفهمم، بگو، اما از بابا بگو. بگو: آخه آقا، این ها هر چی باشن، جوونن. یه چیزایی خوندن...

بابا رو می گفت. صورت مامان یه طوری شده بود. کوتول، تو که باید ببینی. رو به مامان بزرگ بایست، چای هم باید دستت باشه. بگو: والله این دیگر دست خودشان است. هر وقت آمدند و...

نمی دونم. مث روزنومه ها حرف می زد. گمونم می خواست بابا هم بره، این طوری بنشینه، زیر چشمی روزنومه نگاه کنه و همین طور حرف بزنه. حالا تو بگو، مث مامان بگو، از بابا بگو، یه چیزهایی که مامان بزرگه هم نفهمه. حالا کوتول بگه: باشه. فردا تشریف ببرین. بچه رو هم خواستین ببرین، بلکه راضی

مامان بزرگ با اینجای دستش زد به من. می دونستم برای چی می زنه. سرمو انداختم زیر. مامان بزرگ زد، محکم زد. نگاش کردم. صورتشو یه طوری کرد. فقط دماغش پیدا بود. حالا من باید به کوتول بگم: آقا، من با بامو می خوام. کوتول باید بگه: می ری می بینیش، عزیزم. اما یادت باشه بگی: «بابا، کی می آی خونه؟».

مامان گفت: اگه راضی نشه چی؟

کوتول، تو باید نفهمی مامان بابا رو می گه. حالا بگو: خوب، راضیش کنین، چند دفعه بگین تا یاد بگیره.

مامان دیگه هیچی نگفت. مامان بزرگ گفت: پرمو می گه. کوتول بگه... نه، اول دست هاشو بذاره پشتش و بره طرف میزش، بعد بگه: خوب، خوب، دیگه من نمی دونم.

حالا، کوتول، ما یعنی داریم می ریم، من و مامان و مامان بزرگ. بیا جلو. دولا بشو و آهسته بگو: نگفتنی استم چیه، دختر قشنگ.

بعد هم بگو: فردا حتماً برو بابا رو بین.

بابا نبود. بابا نیومد. حالا من باید بگم: مامان، پس چرا نمی آد؟ گفت: نمی دونم. حتماً بابا از مامان بدش او مده. — چرا، مامان؟

تو بگو: بابا خوبه، مامان.

— نه، بده که از مامان بدش او مده.

به مامان گفتم. مامان دیگه حرف نزد. فقط چشم هاشو پاک کرد. مامان بزرگ نیومد. نمی تونست. همه اش افتاده بود تو رختخوابش و ناله می کرد. مامان بزرگ پاش درد می کنه. عمو ناصر می آد پهلوش می نشینه و باش حرف می زنه. مهری بلا گرفته رو نمی آره. وقتی هم من می رم پهلو مامان بزرگ دیگه حرف نمی زنن. حالا کوتول باید بگه... نه، نگو. خودم جای عمو ناصرم می گم: فرداست، مادر.

مامان بزرگ بگه: کاش می شد بینیش. می ترسم بمیرم و پرمو نبینم.

مامان گفت: این حرف ها رو نزنین، خانم بزرگ.

گفت: می دونم که نمی بینم.

مامان منو که دید دیگه گریه نکرد. برای مامان بزرگ که گریه نمی کرد. برای بابا  
می کرد.

عمو ناصر گفت: کسی رو راه نمی دن، اما خب، می شه دیدش. من وزن داداش  
می ریم:

مامان گفت: آقا داداش!

بلند نگفت. عمو ناصر گفت: ای بلاگرفته، تو اینجا بودی؟

گفتم: من هم می آم.

حالا مامان بگه: مریم؟

اگه نگفته بود می بردن. نبردن. عمو ناصر گفت: اگه دختر خوبی باشی یه  
عروسك گنده برات می خرم.

بابا نمی گفت: «اگه دختر خوبی باشی.»، می گفت: چطور می خوابی باشه؟

گفتم: مث همون، اصلاً همونو می خوام.

بابا گفت: اگه بندش بزن زشت می شه.

مامان بزرگ بگه: دیدیشن؟

عمو ناصر گفت: یه دق، فقط. حالش خوب بود.

گفتم: سرش مو داشت؟

گفت: آره، عمو. به من هم گفت: «عمو ناصر باید گوش های مریمو ببره بذاره  
کف دستاش.»

گفتم: نمی گه. بابا حالا نمی گه.

بابا که می گفت، گوش هامو می گرفتم و فرار می کردم. بابا می خندید و می اوهد  
دبالم. حالا مامان بزرگ بگه: آخه چرا نداشتمن بربین تو؟

عمو ناصر گفت: ماصره بود، هیچ کسو راه نمی دادن.

گفتم: ماصره یعنی چه؟

عمو ناصر نگفت. نگه. می دونم حتماً بیست تا، نه پنجاه تا مث کوتول اونجا  
بودن. تو اونجا وايسا، کوتول. يکي هم اينجا. خيلي ديگه. عروشك چيني هم باید  
بايسته وسط، اگه بودش. مهری از لع زدش زمين، می دونم که از لع زد. عمو ناصر  
گفت: فردا حتماً تو روزنامه ها می نویسن.

مامان گفت: گمون نکنم.

مامان بزرگ گفت: اگه پا داشتم، اگه می تونستم.

مامان بزرگ دیگه نمی تونه بایسته. کاش می تونست. عمو ناصر و مامان زیر بغلشو می گیرن. مث عروسک چینیه که دو تا پاش افتاد. سوش هم شکسته بود. سه تکه شد. بابا گفت: بیر بربیزش تو سطل آشغال.

گفتم: مگه نمرده، بابا؟

گفت: عروسک که نمی میره، بابا، می شکنه.

گفتم: نه. می میره. عروسک هم می میره، مث بابا بزرگ.

خودم خاکش کردم. تو باعچه، یه گودال کوچیک برآش کندم، پیچیدمش لای دستمال سفید خودم، بعد خاکش کردم. آب هم ریختم روشن. بعد هم چند تا گل کندم و پرپر کردم روشن. اگه بابا بزرگ بودش نمی ذاشت بکنم. اون آقاوه نشست پهلو قبر بابا بزرگ. از رو یه کتاب چیزهایی می گفت که من نفهمیدم. تندند می خوند و سر تکون می داد. ما که گل سرخ نداریم. بابا بزرگ که بود داشتیم. مامان بزرگ می گفت: اون وقت خواهره رفتش، استخوانашو ورداشت با گلاب شست و پای درخت گل سرخ خاک کرد، بعد هم اون شد یه بلبل، پرپرپر. بلبله هم رفت و نشست... حالا که حوصله شو ندارم بگم برات. مامان بزرگ هم حوصله شو نداره. عمو ناصر گفت: گریه نکن. مادر. حتی چند سالی می مونه، بعد می آد.

مامان گفت: چند سال؟

تو بگو: «چند سال؟» بعد هم بدو برو اون اتاق. من هم می خواستم گریه کنم. نکردم. آخه بابا گفت: «گریه نکن». بابا گفت: «نکنه مریم من بابا رو بخواهد، از اونا بخواهد». همون روز گفت که بابا شکل بابا نبود، مث عروسک چینی بود، مث وقتی مهری بلاگرفته شکستش. صورتش یه طوری شده بود. مامان افتاده بود رو تخت. عمو ناصر یه چیزی گفت که مامان گفت. تو بگو. نه، نگو. مامان حرف بدی زد. مامان خیلی بده، بعضی وقت ها بده، وقتی از لج عمو ناصر می گه، از بابا می گه. بابا خیلی بزرگ بود. منو بلند می کرد می ذاشت پشت گردنش. گفت: مریم من بیاد رو دست بابا بایسته.

این طوری، می گفت: چشماشو بینده.

من هم می‌بستم. اون وقت می‌رفم بالا، اون بالا. می‌گفت: حالا چشماشو و  
کنه.

من اون بالا بودم، پهلو چراغ. مامان گفت. گفتم که. عمو ناصر منو دید. اگه  
ندیده بود می‌گفت: تو اینجا چی می‌خوای، دختر؟  
بعد دیگه حرف نزدند. اگه حرف می‌زدند، جلو من از بابا حرف می‌زدند، بابا  
حتماً می‌اوهد. کوتول نذاشته. با این دسات زدی، هان؟ بابا شده مث عروسک  
چینی خودم. خرد شده. تو بدی. من هم پاهاتو می‌کنم. دس‌هاتو می‌کنم. سرتوه  
می‌کنم. هیچ هم خاکت نمی‌کنم، مث عروسک چینی که خاکش کردم، پای درخت  
گل سرخ. می‌اندازم تو سطل آشغال. هیچ هم برات گریه نمی‌کنم. اما من که  
نمی‌تونم گریه نکنم.

برای مجید نقابی

## نمازخانه کوچک من

هیچ به فکرش نبودم، کوچک که بودم. می دانستم هست. اما مهم نبود، چون مزاحم نبود. جورابم را که می کندم، فقط بایست پایی چشم را کمی کج بکنم، مثل حالا، تا بینم که هنوز هست. نمی شود گفت شش انگشتیم. فقط یک تکه گوشت سرخ بی ناخن است، آن هم کنار انگشت کوچک پایی چشم. همین. خوب، قبلًا هم بود، همیشه. مادرم می گفت: جورابت را در نیاور، هیچ وقت در نیاور. جلو غریبه ها را می گفت. و برای من غیر از خودش و شاید پدر همه غریبه بودند. حمام که می رفتم، با پدر، عمومی نمی رفتم. مادر نمی گذاشت. توی این محله دیگر کسی نمی دانست، شاید هم برای همین می گفت: نکند با بچه ها بروی شنا.

هنوز هم نمی دانم از ترس گردداب های کوچک و بزرگ رودخانه بود یا به خاطر پایم، انگشت کوچک پایم، اگر بشود اسمش را انگشت گذاشت. می رفتم، اما لباس کنده و نکنده می پریدم توی آب. وقتی هم بالآخره مجبور می شدم یا ایم بالا کافی بود کمی شن ها یا ماسه ها را گود کنم تا دیگر پیدایش نباشد. تازه وقتی کسی نداند که هست نمی بیند، شاید از بس کوچک است به صرافش نمی افتد. برای همین مادر گفت: حتماً باید از این محله برویم.

ما هم آمدیم اینجا. بچه ها نمی دانستند. آخر اگر می دانستند، مثلًا فقط یکیشان می دید، مثل آن محله، می آمدند در خانه و داد می زدند: حسن شش انگشتی! در اینجا هیچ وقت کسی این طور صدایم نزد. راستش تقصیر خودم بود. این دفعه آخر را نمی گویم. از بس کوچک بود و لاغر و نمی دانم یک دسته از موهای سیاه روی پیشانی مهتابیش ریخته بود، یا چون چشم هاش آن همه روشن بود فکر

کردم غریبه نیست. غریبه‌ها — برای من — همیشه آدم‌هایی بودند که سر من تا کمر بند‌هاشان می‌رسید، یا در کف یک دستشان جا می‌گرفت، و بعد هم اگر می‌خواستند می‌توانستند با انگشت اشاره با موهای روی پیشانیم بازی کنند. اگر هم بی‌آنکه سرم را بلند کنم می‌توانستم چشم‌هاشان را ببینم گونه‌هاشان حتماً یا خاک‌آلود بود، یا پرخون، و نه آنقدر پریده‌رنگ با آن فرورفتگی کوچک پایین گونه‌ها که تازه چوب زیر بغلش را هم به سکوی خانه‌شان تکیه داده باشد. روی سکوی درگاه خانه، فقط گوشة آن نشسته بود. گفتم: پات چی شده؟

گفت: مگر نمی‌بینی؟

و آن طرف رانگاه کرد. چیزی نبود. ادامه کوچه بود. سایه دیوار نصف کوچه را کمی تاریک می‌کرد. گفتم: گچ گرفته‌اند؟ پیدا نبود. گمانم مج پایش شکسته بود. فقط سرش را تکان داد. همان‌جا رانگاه می‌کرد، ته کوچه را انگار. ته کوچه هیچ کس نبود. اگر حتی درختی، سگی بود حتماً خط سایه را می‌گرفتم و می‌رفتم. گفتم: خوب می‌شود، زود خوب می‌شود. گفت: نه، دفعه دوم است که گچ گرفته‌اند.

مج پای چیش باریک بود، آنقدر سفید و باریک که انگار نی باشد یا دوقلوی کوچکتر مج پای راستش، مثل دوقلوی کوچک‌تر انگشت کوچک خودم. گفتم: می‌خواهی یک چیزی نشانت بدhem؟

نگاه نکرد. فقط گفت: چی؟

گفتم: پای خودم را؟

نگاه کرد. گفت: چی شده؟

گفتم: نمی‌دانم. باید ببینی.

داشتم بند کفشم را باز می‌کردم. گفت: شکسته؟

گفتم: نه. اما قول بده به کسی نگویی.

حرفی نزد. فقط نگاه کرد، گمانم به حوراب پای چشم که داشتم در می‌آوردم. فکر کردم نبایست ازش قول گرفته باشم. نمی‌گوید، حتماً لب‌هاش کوچک بود و سرخ. گفت: چیزی که نیست.

گفتم: ببین من...

و نشانش دادم. دو انگشتم را گرفتم زیرش و آوردمش بالا. یک تکه گوشت سرخ بی ناخن بود. کوچک‌تر از همه انگشت کوچک‌های دنیا، مثل بعضی سبزه‌مینی‌ها یا خیارهای دوقلو. دیده‌اید که؟ گاهی یک سبزه‌مینی یا خیار کوچک پهلوشان هست. اما با این تفاوت که آن خیار یا سبزه‌مینی هم سبزه‌مینی است یا خیار. حتی بعضی خیارهای کوچک یک گل کوچک سفید به سر دارند. اما مال من فقط یک تکه گوشت بود، بی ناخن. برای همین فکر می‌کردم نباید اسمم را بگذارند: حسن شش انگشتی.

از چشم‌های آن پسرک فهمیدم که هست، یا از بس بعدها همه گفتند. شب که خواستم بخوابم جورابم را در آوردم و نگاهش کردم، همان‌طور که پسرک نگاهش می‌کرد. حتی سعی کردم مثل او پوزخند بزنم. حالا هم این کار را می‌کنم، اما حالاکه سی و پنج سالم است. دست می‌کنم زیرش و به خودم نشانش می‌دهم، اما دیگر پوزخند نمی‌زنم. گفتم که مثل یک تکه گوشت سرخ است. خیال می‌کنید به این فکر نیفتاده‌ام – حتی یک مرتبه – یک طوری شرش را بکنم؟

اما حالا هر وقت به یادم می‌آید جداً دست راستم شروع می‌کند به لرزیدن. توی همان محله بود. راستش اگر مادر سر نرسیده بود حتماً بریده بودمش. کارد آشپزخانه را که دستم دید گفت:

– چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفت: هیچی.

گفت: راستش را بگو، می‌خواستی چه کار کنی؟

جوراب پام بود. اما فهمید. شاید از چشم‌های، همان‌طور که من از چشم‌های پسرک فهمیدم که غریبه است، مثل همه مردم دنیاست. برای همین آمدیم این محله. پدر گفت: همه دارند، هر کس را که نگاه کنی یک چیزی دارد، اضافه یا کم. پدر نداشت. وقتی کف صابون سر و صورتش را می‌پوشاند و مجبور بود چشم‌هایش را بینند خم می‌شدم و نگاه می‌کردم. مادر هم فکر می‌کنم نداشت. خیلی‌های دیگر هم نداشتند. اما پدر مطمئن بود، طوری که انگار مال همه را دیده بود. شاید هم به خاطر من می‌گفت. اما این مسلم بود که من داشتم، چیزی که کسی نمی‌دید، حتی اگر جوراب پایم نبود. وقتی – حالا را نمی‌گویم – با کسی حرف

می‌زدم همه‌اش فکر می‌کردم بگویم، یک دفعه وسط حرفش بگویم: بین من  
شش تا انگشت دارم، ششمی انگشت نیست. صبر کن تا نشانت بدhem.  
حالا دیگر فرق می‌کند. حالا برای من یک چیز خصوصی است، یک چیزی که  
 فقط خودم می‌دانم. مادر و پدر مردند، ده دوازده سال پیش. بچه‌های آن محله هم  
 حتیاً فراموش کرده‌اند، شاید هم فراموش کرده باشند. فقط خودم می‌دانم که  
 هست، یک چیزی هست که مرا از دیگران جدا می‌کند. می‌نشینم روبروی آینه،  
 یک آینه هم طرف چپ پای چشم می‌گذارم، بعد با دو انگشت آهسته بلندش  
 می‌کنم، طوری که بتوانم زیرش را و حتی خط فاصل تکه‌گوشت سرخ  
 انگشت‌مانند را با پایم بینم. بعد آب که جوش آمد توی لگن می‌ریزم. نه که پایم بو  
 بددهد، نه. پاهایم را می‌گذارم توی آب. اول صبر می‌کنم تا گرمی آب پوست هر  
 دو پایم را سرخ کند. بعد شروع می‌کنم به مالش دادن انگشت‌ها. از انگشت‌های  
 بزرگ‌تر شروع می‌کنم، مثلاً از انگشت شست پای راستم. اما وسط‌های کار،  
 همیشه هم همین طور می‌شود، به پای چپ نرسیده حوصله‌ام سر می‌رود و  
 یکراست می‌روم سراغ او. آهسته مالشش می‌دهم و فقط او را با صابون می‌شویم.  
 پاهایم را که خشک کردم باز توی آینه نگاهش می‌کنم، توی هر دو آینه. هستش،  
 همیشه هست.

من آدم‌گیجی نیستم. هیچ پیش نیامده است که چترم را گم کرده باشم، یا حتی  
 خودنویسم را. بعضی‌ها این طورند، نگرانند که مثلاً نکند کلاهشان سرشاران نباشد،  
 نیاورده باشندش، یا توی تاکسی جایی جا گذاشته باشندش. اما همیشه نگرانم،  
 همیشه نگران بوده‌ام. شده است که از خواب بلند بشوم و فکر کنم یک چیزی گم  
 کرده‌ام، یا وسط‌های شب از خواب پریم و فکر کنم که نیست، چیزی که همان اول  
 نمی‌فهم چیست. اما کافی است بی‌آنکه چراغی روشن کنم دستم را دراز کنم و  
 ببینم که هست، همان قدر کوچک و شاید همان‌طور سرخ و بی‌ناخن. حالا اگر هم  
 بخاری خاموش باشد، یا مادر با آن صورت استخوانی و چشم‌های انگار همیشه  
 گریانش مرده باشد، باشد. بعد انگار هیچ کس توی این دنیا تنها نیست، آن قدر تنها  
 که اتفاق کوچک بشود و پنجه بسته باشد با پرده‌های آویخته، که تازه اگر هم

پرده‌ها را کنار بزنی و پنجره را باز کنی آسمان ابری باشد و تمام چراغهای همه خانه‌های دنیا خاموش باشند.

خوب، این چیزهاست و دیگر اینکه... نمی‌دانم. اما راستش فکر می‌کنم آدم دمدمی مزاجی باشم. یعنی گاهی شادم، با همه شوخی می‌کنم، عرق خوری می‌کنم، می‌روم و می‌آیم، اما یکدفعه — نه که به یاد او یافتم — یک گوشه‌ای می‌نشینم، یا می‌آیم خانه، توی اتاقم، چفت در اتاقم را هم می‌بندم و می‌نشینم توی تختم و به او نگاه می‌کنم، آنقدر که چشم تار می‌شود، یا به اشک می‌نشیند طوری که فکر می‌کنم نیستش، آن تکه گوشت کوچک من آنقدر کوچک شده است که پاک محو شده، مثل انگشت کوچک پای همه آدم‌ها. از تنگی کفشهای، یا شکل آن‌ها نیست، با آن پوزه‌های باریک که انگار فقط جای چهار انگشت است و نه پنج تا. شاید هم باشد. برای همین فکر می‌کنم حتماً یک روز از دستش می‌دهم. مگر نمی‌بینم که انگشت کوچک پای همه دارد آنقدر کوچک می‌شود که بعید نیست یک روز دیگر نباشد؟

برای همین چیزهاست که بی‌دلیل غمگین می‌شوم. تابستان وضعم بهتر است، با کفش بندی و بی‌جوراب بهتر است. شاید هم فرقی نداشته باشد. برای اینکه هر کفشهای پوشم می‌دانم کجاست. وقتی باکسی راه می‌روم، یا حتی حرفم می‌شود، یا توی مدرسه — آخر من معلم — دمغ می‌شوم کافی است به پایم نگاه کنم، به همانجا که می‌دانم هست، با آن احنای ظریف و نوک کوچک و سرخش. و بعد دیگر مثل آدم‌های دیگر مجبور نیستم سیگار بکشم، و احیاناً دنبال یک میخانه کوچک دنچ بگردم که فقط یک میز داشته باشد و یک صندلی.

اما... خوب، مسئله همین جاست. آدم با فاحشه‌ای، کسی که باشد احتیاجی نیست جورابش را در آورد. یادم است یکیشان فقط یک جورابش را در آورد. و آن یکی را، جوراب سیاه پای چپش را تا روی مج پا پایین کشیده بود. گفتم: آن یکی پات چی شده؟

گفت: یعنی چه؟

گفتم: هیچ.

گفت: نه، بگو دیگر.

گفتم: باور کن همین طوری گفتم.

گفت: نه، بگو چی فکر می کنی. لک و پیس است، هان؟ سوخته است، نه؟ یک جای سوختگی به اندازه کف دست من، سرخ سرخ، هان؟ گوشت های سرخ، نه؟ گفتم: چرا بس نمی کنی؟ من که گفتم قصد بدی نداشتم.

وقتی به گریه افتاد فکر کردم نشانش بدhem. حتی دستم رفت طرف جورابم. اما بود، یعنی خط پشت چشمها و نمی دانم مژگان بلند حتماً مصنوعی و بخصوص دو قطره اشکی که داشت پودر و سرخاب و نمی دانم چه چیزهای دیگر گونه هایش را شیار می زد داد می زندند که غریبه است. جورابم را بالا کشیدم، اول جوراب پای چپم را. بعد هم دیگر ناچار شدم تمام لباس هایم را پوشم. برای همین گفتم دمدمی مزاجم. یا شاید بی دلیل مشکوکم. وقتی کسی شال دور گردنش پیچیده باشد، یا مثلًا دستکش دستش باشد— سردهم باشد، باشد— فکر می کنم یک چیزی هست. تازه زیر لباس ها چی، لباس های همه؟ خوب، حق دارند. من هم حق دارم اجازه ندهم کسی بداند، کسی ببیند. نه که بترسم. کار از این حرف ها گذشته است. حالا دیگر هیچ کس به یک آدم بزرگ نمی گوید: «شش انگشتی!» شاید هم بگویند، همان طور که آن غریبیه کوچک با آن پیشانی مهتابی رنگ و لبهای کوچک و آن همه سرخش بی آنکه حرفی بزند گفت.

بعد... یعنی همین چند ماه پیش بود که باز فکر کردم نیست، این یکی دیگر غریبه نیست. اول هم نبود. حالا هم... راستش بعضی وقت ها فکر می کنی دیده ایش، بارها، اما هر بار که بیدار می شوی یادت نمی آید که چطور بود. وقتی هم باز چشم بر هم می گذاری و سعی می کنی تا به یادش بیاوری می بینی که هیچ کدام از آنها نیست، و اینها، این آدم موخر مایی، این پوستی که زیر این لایه کرم و پودر و چی و چی پنهان شده است غریبیه اند. و من وقتی دیدمش فهمیدم که آشناست. موهایش سیاه بود. چشم هاش را فکر می کردم سیاه است. نبود. میشی بود، یک نقطه سیاه که با عکس مژگان بلندش تصویر مرا — مثل همین خط هایی که دور دایره خورشید می کشند — هاشور می زد. و حالا دیگر در سنگین ترین خواب هایم هست، فقط او با همان فرو رفتگی پایین گونه ها و چانه ای کوچک و لبهایی که هر لحظه نگرانی نکند گریه را شروع کند. اسمش هم... نه، گفتن ندارد.

مثل همین تکه گوشت کنار انگشت کوچک پای چشم که حاضر نیستم غریبه‌ای بینندش.

من فکر می‌کنم عشق با شم تشخیص تفاوت صداها شروع می‌شود، یعنی وقتی که می‌شود چشم بسته حتی کوچه‌های ناآشنا را رفت، بی‌آنکه احتیاجی باشد دست کوچک و سردش را در دست بگیری.

می‌گفت: مطمئنم که تو همه چیز را برایم نگفته‌ای.

می‌گفتم: باور کن چیز زیادی نبوده.

می‌گفت: رفیق دختر؟

می‌گفتم: نه.

می‌گفت: ممکن نیست. تو که نه زشتی و نه نمی‌دانم... سرو وضعت هم که بدک نیست.

می‌گفتم: کم رو بودم.

می‌گفت: این را می‌دانم. اما وقتی عرق می‌خوری، مثل آن شب، چی؟ همان شب را می‌گفت. پیاده می‌آمدیم. توی کوچه باغ بود. شاید از بس هوا خنک بود، و یا از بس برگز زیر پایمان بود و نمی‌دانم یک جور غم خوبی توی هوا بود که نمی‌شد آدم نگوید، و نگوید که حالا تمام پنجره‌های روشن را، حتی اگر بسته باشند، دوست دارد.

می‌گفت: بگو که دوستم داری.

می‌گفتم: حتماً باید گفت، مگر نمی‌بینی؟

نمی‌دانم چرا تا آدم نگوید باورشان نمی‌شود، درست مثل همان پسرک لاغر که پایش شکسته بود. گفتم: بین.

گفت: این که چیزی نیست.

دو انگشتم را زیرش گرفته بودم. دید، مطمئنم. اما گفت: خوب؟

گفتم: آخر بین من شش انگشتیم.

این یکی دیگر غریبه نبود. اما شاید می‌ترسیدم بگویم، بگویم و تمام بشود. برای همین گفت: تو همه چیزت را به من نگفته‌ای.

راست می‌گفت. مسئله تنها انگشت کوچک پای چپ من نیست. فکر می‌کنم

همیشه، هر جا یک چیزی هست که پیدانیست، مثلاً پشت درخت‌ها – حالا اگر هم شب نباشد، نباشد – خوب چیزی هست، یا حالا و پشت این پرده‌های کشیده شده پنجره بسته من. تازه توی یک دولابچه دربسته چی؟ شاید به همین دلایل نمی‌توانستم بگویم: دوستت دارم.

وقتی می‌شود نشست و به همه این چیزها فکر کرد، به همه چیزهایی که در تاریکی، در سایه مانده‌اند، یا مثلاً به همه درهای بسته و زاویه‌های تاریک هشتی‌های قدیمی که بوی نا هم دارند دیگر نمی‌شود گفت به کسی، یا حتی به خوب‌ترین دختر دنیا که دوستت دارم. حالا اگر یک خال کوچک سیاه هم پشت لاله‌گوش راستش باشد، باشد.

می‌گفت: چرا تلفن نکردی؟  
می‌گفتم: کار داشتم.

می‌گفت: چه کاری؟ تو که همه‌اش می‌روی توی آن اتفاق و نمی‌دانم... این هم شد کار؟ تازه مگر تو از تنها‌ی نمی‌ترسی؟

نه، همه‌اش هم این طورها نبود. کافی بود عرقی بخورم و راه بیفتم. نه که فکر کنید وقتی مستم می‌روم و آن زاویه تاریک را می‌کاوم تا بیسم که نیست، که فقط یک چیز بی‌ارزش مثلاً یک سنگ‌ریزه از نور چراغ سرکوچه بر کنار مانده است. من فقط نگاه می‌کنم و برای خودم چیزهایی می‌سازم، هر چه دلم بخواهد. آخر فکر می‌کنم هر شیء حتماً یک چیز اضافی یا کم دارد که مهمتر از همان شیء است، جالب‌تر از آن شیء است، که اگر دیده شود، اگر همه بتوانند بیینندش دیگر نمی‌شود گفت اضافی است. وقتی هم جزو همان شیء به حساب آمد، جزو ساختمان آن، آن وقت دیگر یک چیز لخت است، زیر برق آفتاب. مثل اتفاقی که فقط چهار دیوار دارد و یک سقف، نه تاقچه‌ای، نه رفی، یعنی تنها‌ترین و ترحم‌انگیز‌ترین اتفاقی که می‌شود تصور کرد. من اگر مذهبی بودم حتماً نمازخانه کوچکی برای خودم درست می‌کردم، مثل همان نمازخانه‌های کوچک اشرف: دری منبت‌کاری و یک پرده قلمکار به اتفاقکی با گنبدی کوچک و یک محراب گچ‌بری شده. برای همین چیزها بود که ذله‌ام می‌کرد. اما من می‌دانستم اگر بفهمد، اگر ببیند تمام می‌شوم.

او هم البته تقصیری نداشت. همه ما همین طورها هستیم. وقتی برایمان چیزی روشن شد، زیر برق آفتاب دیدیم‌ش تمام می‌شود. اگر هم دوستش بداریم از سر ترحم است. من آن فاحشهای را که جوراب سیاه پای چپش را تاروی مج پایین کشیده بود از همه زن‌های دنیا بیشتر می‌خواستم، همان وقت را می‌گوییم. و در او – دخترک را می‌گوییم – چیزهایی بود که نمی‌شناختم، توی مشتم نمی‌آمد، اما می‌دانستم که هست. برای همین هم به او پیشنهاد ازدواج کردم. می‌گفت: عجله نکن. ما باید همیگر را بهتر بشناسیم.

خوب من هم به یاد «او» می‌افتادم و می‌دانستم که نمی‌شود. البته نمی‌خواستم به او دروغ بگویم، یا چیزی را از او پنهان کنم. اما چیزهایی هست که فقط متعلق به خود آدم است، مربوط به خود آدم. حالاً گیرم که زیباترین و خوب‌ترین دختر دنیا پهلوی آدم نشته باشد و تو بتوانی چند تار مویش را دور انگشت بیچانی و یا بازوهای سفید و لاغرش را بیوسی. اما چه کسی می‌تواند تعهد بدهد که دیگر حتی یک دقیقه هم پیش نمی‌آید که تو ندانی با دست‌هایت چه کنی؟ تازه وقتی سال چهار فصل است و پاییز حتماً برگها می‌ریزند و گاهی آن قدر سردت می‌شود، یا آسمان آن قدر ابری است که... می‌فهمید دیگر، فقط کافی است آدم دستش را دراز کند – حالاً تاریک باشد، باشد – و با سرانگشت‌های شست و سبابة دست چپ یا راست حس کنده آنجاست، چیزی که مال خود آدم است و هیچ کس از ش خبر ندارد، و اگر بخواهی و حمact نکنی همیشه برای تو و با تو می‌ماند. برای همین وقتی کسی بگویید: «من خیلی تنها‌یم»، یا «غمگینیم» به اتاقی فکر می‌کنم که فقط چهار دیوار دارد و یک سقف.

خوب، چه کار می‌شود کرد؟ اگر نبودش آن هم آن‌همه کوچک و سرخ من حتماً با موهای ریخته روی پیشانیشان بازی می‌کردم. دخترک نمی‌گفت تنها‌یم، یا... گفتم که بهاش پیشنهاد ازدواج کردم. می‌گفت: باید عجله کرد.

صبح، زودتر از من بیدار شده بود. کنار تخت نشسته بود، روی زمین و به پاهایم نگاه می‌کرد. گمانم از تماس دو انگشت سرخش بیدار شده بودم. گفت: این دیگر چیست؟  
گفتم: چی؟

وانگشت‌های پای چشم را جمع کردم، فقط جمع کردم طوری که یادش برود که دیده است. حتی سعی نکردم پای چشم را کمی کج کنم یا از نرمی و انعطاف تشک استفاده کنم. دیده بود. برای همین تمام شد. من برایش تمام شدم. و با آنکه آن نگاه را در تمام خوابهايم دیده بودم لرزیدم و فهمیدم که دوستش دارم. نمی فهمید، یا نخواست بفهمد. آدم‌ها برایش همان شکل ابدی این عکس‌هایی را دارند که توی فرهنگ‌ها و کنار اسم انسان کشیده‌اند. سر، گردن، سینه و پا. دو پا. پای چپ پنج انگشت دارد.

گفتم: بین عزیزم تو می توانی بگویی چرا از ابر خوشت می آید؟

گفت: خوب، برای اینکه زیباست، مثلاً مرتب شکل عوض می کند.

گفتم: نشد، دقیق نیست.

و دلم می خواست می توانستم بگویم: برای اینکه انگشت ششم دارد.

می گفت: پس چرا ساکت شدی؟

می گفتم: برای اینکه یک چیز اضافی دارد، چیزی که اگر هم فکر کنی آهان تمام است، شکل نهایش همین است، می فهمی که نیست، یا همین حالاست که شکل عوض می کند.

می گفت: من که گفتم.

می گفتم: می دانم. اما من که گفتم دقیق نیست. بین، مثلاً تو، اگر تمام چیزهات همان شب اول برای من روشن می شد که دیگر جالب نبودی.

می گفت: یعنی، این، این همان...

به نحو تحقیرآمیزی از او حرف می زد. نمی فهمید. و من فکر می کنم در نقاشی هم هست، در داستان هم هست، در همه چیز. آدم‌ها، بعضی هاشان، آن چیز را شاید زیر پوستشان داشته باشند، باید هم داشته باشند.

به هم زدیم. می ترسید. شاید هم حق داشت. می گفت: بچه‌هایمان چی؟ باید حتماً جراحی کنی. چیزی که نیست.

بچه‌ها، همه‌اش بچه‌ها. پس من چی؟ غروب‌های من چی، همه غروب‌های دلگیری که انگار تاریکی نه همه زمین را، که همه پنهان آدم را می گیرد؟ در روشنابی همه چیز خود آن چیز است، جدا از چیزهای دیگر. اما وقتی تاریک

باشد، یا مثلاً سایه باشد، دیگر هر چیز خود آن چیز نیست، خطوط قالب‌ها محظوظ و حتی بی‌اعتبار می‌شوند.

با دو انگشت شست و اشاره می‌گرفتند، مثل وقتی که دم موش کشته‌ای را می‌گیریم تا دورش بیندازیم.

حالا من خوشحالم. اما ناراحتی من این است که فقط یکی می‌داند، یکی که می‌داند من یک انگشت اضافی دارم، یکی هست که مرا عربیان عربیان دیده است. و این خیلی غم‌انگیز است.



## بختک

گفتم، جناب صداقت، من می‌گویم باید یک چیزی بگوییم، هر چه باشد، باشد، فقط بگوییم. حتی می‌شود همه‌مان، با هم، حرف بزنیم. از چی؟ نمی‌دانم. اما حتماً هیچ کس نباید داد بزند، یعنی باید طوری حرف بزنیم که انگار داریم برای هم حرف می‌زنیم، یا مثل اینکه یکی فقط دارد حرف می‌زند و بقیه همه گوش می‌دهند. حتی می‌شود داد هم بزنیم، یعنی اگر کسی هوسرد می‌تواند داد بزند، اما نه آنقدر بلند که آن زن، آن پایین بشنود. شاید هم بشود چشم‌هایمان را بیندیم و حرف بزنیم، انگار که کسی نیست، یا انگار که اگر کسی گوش نمی‌دهد، ندهد، فقط حرف بزنیم، یا من دلم می‌خواهد حرف بزنم، آنقدر که فکر نکنم غصه دارم، که فکر نکنم حالا حتماً گریه‌ام می‌گیرد، تازه اگر هم گریه‌ام گرفت، یا شما، یکی از شما، گریه‌اش گرفت می‌تواند سرش را بگذارد روی شانه من. همین طوری گفتم روی شانه من. مجبور نیستید. فقط می‌خواستم بگوییم باید درست مثل وقتی که دارید زمزمه می‌کنید گریه کنید، یا مثل وقتی سرتان را می‌گذاشتید روی زانوی مادرتان و بی‌آنکه خجالت بکشید یا فکر کنید یکی می‌بینند... من که این طورم.

گفتم، فرخنده‌خانم، باور کنید من یکی با کیم نیست، یعنی چیزی نیست که بشود با قرص و آمپول و نمی‌دانم قدم زدن کنار خیابان‌ها یا روشن کردن یکی دو سیگار کاریش کرد. اینجا، باور کنید، من گاهی دیگر انگار نمی‌توانم نفس بکشم. از بعض و این حرف‌ها نیست، فقط نمی‌توانم، مثل حالا... بینید. من دستم را دراز می‌کنم، این طور، انگشت‌های دارد می‌لرزد، چرا؟ نمی‌دانم. عصبی‌ام؟ از کم خوابی است؟ نه، از این چیزها نیست. مثلاً این کیک بزرگ آفای صداقت، یا این دسته گل خودتان کلافه‌ام می‌کنند. چرا؟ نمی‌دانم. می‌بخشید، البته. یا مثلاً آن کراوات

مشکی دایی جان که پانزده سال است همان را می‌زند، انگار که همین یکی را دارد، یا همه کراوات‌هاش همین رنگ است، یا به لباس‌هاش فقط همین یک رنگ می‌خورد. می‌گویید عرق بخور، برو یک میخانه دنج، سرپایی، یک چتوال بخور. خوب که چی؟ که مست بشوم؟ نمی‌شود. دیگر مست هم نمی‌شوم، به این زودی‌ها نمی‌شوم. فقط منگی است. اگر هم زیاد بخورم، بدتر می‌شود. تازه چه فایده؟ صبح چی؟ صبح که – سردرد و مزه‌گس دهن به کنار – آدم می‌فهمد فقط خواب بوده، خوابی آن قدر سنگین که انگار هفت هشت ساعتی زنده نبوده، سنگین و لخت، بی‌هیچ خوابی، رویایی، چیزی.

گفتم، دایی جان، همسایه من که یادتان هست؟ نمی‌دانم. شاید هم او را ندیده باشد. خوب، مهم نیست. بلندقد است. اما از آنجا، از روی مهتابی بلند نمی‌زند. غروب‌ها می‌آمد کنار باغچه، نوک جمع شده‌گل‌های نیلوفر را با دو سر انگشت شست و سبابه دست راست می‌گرفت و با انگشت‌های دست چپ می‌شکست. کارش همین بود. دو سه روزی که دیدمش کارش همین بود. مگر توی یک باغچه کوچک، آن‌هم وقتی فقط چند پیچک داشته باشد، چند تا نیلوفر می‌شود پیدا کرد، آن‌هم گل‌هایی که هنوز باز نشده باشند؟ غروب روز چهارم یا پنجم باز هم پیدا کرد. می‌گشت و بالاخره پیدا می‌کرد. خوب، بعد هم بالاخره غروب روز ششم بود. گمانم پیدانکرد. بایست نوک نیلوفر را می‌گرفت، شیبورک هنوز بازنشده‌اش را، و با دو سر انگشت شست و سبابه دست چپ فشار می‌داد. چند بار هم این کار را کرد. اما صدایی نیامد. فکر کردم شاید من نمی‌شنوم، یا چون نوک گل را محکم نمی‌گیرد، نمی‌شود. دلم می‌خواست پیدا کند. می‌دانستم که اگر حتی یکی پیدا نکند شروع می‌شود. سعی هم کرد، مسلماً بیشتر از هر روز. توی باغچه هم رفت و زیر برگ‌ها را هم گشت. من فقط تکان شانه‌هاش را دیدم. گفتم: «خانم اشرف‌السادات، چیزی شده؟»

حتی خواستم بگویم: «اشرف‌السادات، اشرف‌السادات، مگر نه آن دفعه بالاخره پیدایش شد؟»

نگفتم. فقط گفتم: «خانم!»

نشنید. بلندتر گفتم: «خانم اشرف‌السادات، می‌بخشید که مزاحمتان می‌شوم.»

همانجا لبۀ باغچه نشسته بود. به من، یا حتی به این بالا نگاه نکرد. اما من فهمیدم که تمام پهنازی صورتش خیس است. لبخند هم می‌زد. از درخشش دو ردیف دندان‌های سفیدش فکر کردم لبخند می‌زند. گفت: «شما یاد؟»

گفت: «آقای نبوی تشریف ندارند؟»

گفت: «توی اتفاقند. کارشان داشتید؟ می‌خواهید صداشان کنم؟»

گفت: «شما باید...»

می‌خواستم بگویم: «باید بیشتر بگردید، شاید روی دیوار، یا نزدیک آن بند رخت باز هم بتوانید پیدا کنید.»

مجال نداد. گفت: «من چی؟»

گفت: «آخر، یعنی فکر کردم نکند باز بچه‌هاتان... راستی حال نسرین چطور است؟»

گفت: «همین حالا شیرش را خورد. تا دو ساعت دیگر هم بیدار نمی‌شود.»

گفت: «اصغر، اصغر تان چی؟...»

گفت: «او هم خوب است. باباش دارد جدول ضرب یادش می‌دهد.»

گفت: «پس می‌بخشید که مرا حشم شدم.»

گفت: «نه، چه مرا حشمی؟»

گفت: «می‌خواهید برایتان یک چیزی بخوانم، شعری، چیزی. حتی می‌توانم صفحه‌ای برایتان بگذارم، شما که حتماً از موسیقی خوشتان می‌آید.»

همانجا کنار باغچه، روی لبۀ سرد و سنگی باغچه نشسته بود. سرش زیر بود. انگشت‌هاش را گرفته بود جلو کاسه چشم‌هاش. من از غروب برash گفتم، از غم‌های غروبی، حتی گفتم که: «خیلی‌ها این طورند. دست خودشان نیست. شاید برای اینکه غروب فقط این رنگ آمیزی غریب ابرهای حاشیه افق نیست، یا همان رنگ نارنجی حاشیه آن لکه ابر سفید، یا حتی کلاغ‌هایی که دسته دسته می‌آیند...»

بعد گفتم، یعنی دلم می‌خواست بگویم که مثلاً خودتان، بیینید این نیلوفرها غروب نشده شیپورک‌هاشان را جمع می‌کنند و تا می‌آید هوا تاریک بشود دیگر خوابیده‌اند. اما شما می‌آید آنها یاراکه هنوز باز نشده‌اند و شاید همین فردا صبح پیش از طلوع می‌خواهند باز شوند می‌شکنید. خوب، برای همین است که صبح‌ها

کمتر نیلوفر روی ساقه‌ها، یا حتی زیر برگ‌ها می‌شود پیدا کرد. و غروب روز ششم هم دیگر هیچ شیورک بازنشده‌ای نمی‌توانید پیدا کنید.

همین طوری برایش حرف زدم، حتی باور کنید سعی کردم برایش شکلک دریاوارم. اما همان‌طور نشسته بود و شاید با نوک شست پایش روی خاک باغچه خط می‌کشید. پاهاش برهنه بود، برهنه و سفید. بعد هم انگار گفت... خوب، قبول دارم که حرف نزدم، که حتی یک کلمه باش حرف نزدم، اما می‌خواستم بگویم، حتی قبل از اینکه آن رنگ نارنجی حاشیه ابر سفید کنار افق پردد، چند بار این چیزها را پیش خودم تکرار کردم و یکی دو بار هم دست به نرده‌ها گرفتم و به طرفش خم شدم که بگویم، هر چیزی که به زبانم بیاید، صندلیم را هم تکان دادم تا شاید وقتی سر بالا کرد مجبور بشوم باش سلام و تعارفی بکنم... خوب، این دیگر تقصیر من نبود که نگاه نکرد، که همین‌طور آنچا نشست تا وقتی که تاریک شد و من فقط سیاهیش را کنار باغچه می‌توانستم ببینم. برای همین‌گفت، باید حرف زد، یک چیزی گفت، تا نکند یکدفعه آدم گریه‌اش بگیرد، آن هم بی‌صدا، طوری که حتی اگر کسی پهلوی آدم هم نشسته باشد نشنود.

گفتم، داداش علی، تو اقلالاً باید بفهمی من چه می‌گوییم، خوب، می‌گویی یک پسر کوچک، آن‌هم شش ساله، بگیریم یک ساعت باشد گم شده باشد، یعنی درست یک ساعت پیش سرش را زیر انداخته باشد و همین‌طور رفته باشد، مگر چقدر می‌تواند راه برود؟ خوب، اگر آدم همت کند، یک شلنگ این طرف، یکی دو تا آن‌طرف، آهان، پیدا می‌شود.

اشرف‌السادات هم رفته بود، دویده بود، بی‌چادر، پا پتی، سر هر دو راه یا سه راهی هم از این و آن پرسیده بود، قربان صدقه بچه‌های محل هم رفته بود. اما، خوب، نبود. کاسب‌های محل ندیده بودندش. پسر کوچک شش ساله‌ای را، موها صاف، چشم‌ها سیاه، لپ‌ها گلی، ژاکت آبی راهراه، هیچ‌کس ندیده بود. وقتی آدم‌ها آن‌طور نگاهش می‌کردند، و آن‌همه بچه که دنبالش راه افتاده بود، و نمی‌دانم یکی دو کاسب زیر لب لعنتی نثار گور مرده وزنده کسی کرده بودند، هر کس دیگری هم که جای اشرف‌السادات بود حتم پیدا می‌کرد که دیگر اصغرش را نمی‌بیند، و یا فکر می‌کند که شاید اصغرش برگشته. خودش رفته تا سر کوچه، تا

خانه همسایه و حالا برگشته و کنار در خانه نشسته و حالا، همین حالا، دارد مشت هایش را توی دو کاسه تر چشم هاش می مالد. سرو پا بر هنه دویده بود تا خانه. نبود، توی خانه هم نبود. توی اتاق ها، پستو، زیر میز خانه همسایه هم نبود. دیده بودند. باز هم گشته بودند. تلفن کرده بودند. مردش، نبوی، سر کار بود. تا برسد، تا بتواند کاری بکند، حتی اگر هیچ کس تیررس بچه نیامده باشد، حتماً به آن سر دنیا رسیده، حتی با همان قدم های کوچکش.

اشرف السادات که هیچ به صرافت مرد نیفتاده بود. وقتی هم همسایه ها تلفن کرده بودند، نبوی گفته بود: «چی؟ مگر می شود؟ دیگر که بچه نیست.» همسایه ها نفهمیده بودند که چرا گفته، مگر می شود، مگر بچه است. بعد هم نفهمیدند که نبوی چه کشید تا خودش را رساند. من می فهمم. چند بار خوب است خورده باشد به این و آن؟ کیفیش راجایی جا گذاشته بود. نصف راه را دویده بود، مثل دیوانه ها. به یکی دو کوچه هم تن و سربه هوا نگاهی انداخته بود. خوب است به چند تا کلاتری سرزده باشد؟ ندیده بودند. نمی شناخت. می گوییم: «آخر جانم، مگر روز چند ساعت است، مگر یک آدم چند تا پا دارد، مگر از صبح تا شب به چند جا می تواند سر بزند؟»

خوب، برای همین هم اشرف السادات آمده بود توی حیاط، زیر پیچک و داشت دنبال یک نیلوفر، فقط یکی می گشت.

آدم چه کار می تواند بکند؟ من گفتم: «اشرف السادات خانم، جانم، عزیزم، پیدا می شود. حالا که پانزده سال پیش نیست. مگر نه که به همه کلاتری ها خبر دادیم؟ حتی یکی پیدا ش می کند، می سپردش دست پاسبانی کسی، او هم می بردش کلاتری. بعد هم، خوب، تلفن می کنند. بد و می رویم، با تاکسی، خودم می روم. سابقه دارد، باز هم سابقه داشته.»

تاریک شده بود و دیگر نمی دیدمش. سیاهیش را حتی نمی دیدم. اما می فهمیدم که همانجا کنار با گچه نشسته. گریه هم نمی کرد. صداش را که نمی شنیدم. اما مطمئن بودم که هست، همانجا پشت به در خانه، انگار که مطمئن است.

گفتم، زن دایی جان، خوب خودم تلفن کردم، مگر نگفتم: «هر طور است دایی

را خبر کن؟»؟ بعد دیدم، یعنی یادم آمد اگر دایی ببایدش، آن هم با آن کراوات، خوب، گفتم: «نه، نمی خواهد.» رعایت حال پیرزن را کردم. درست که دایی دست و پا دارد، هزار دوست و آشنا و رفیق. کافی است ریش گرو بگذارد، اما، خوب تا بر سد، تا پیداش کنند. بچه است، برگ گل. آمدیم خورده باشد زمین، یا وقتی خواسته از خیابان رد بشود... نمی شود به امید مردم ولش کرد.

شاید هم برای همین اشرف السادات خودش هی دویده، از این کوچه به آن کوچه. بله، چشم هاش مشکی بود، کتش سرمه ای. باز دویده و پرسیده، طوری که انگار تمام کوچه های شهر را دویده. توی هر پس کوچه ای هم سرک کشیده. مگر یک زن چقدر نفس دارد؟

گفتم: «اشرف السادات، بس است دیگر. چقدر دویدی؟ چقدر پرسیدی؟» گفتم: «آخر، جانم، عزیزم، دست آخر می دهیم عکش را توی روزنامه چاپ کنند، همان سه در چهار را که خودت ماہ پیش اندخته بودی. نشانی هاش را هم می نویسیم. چشم ها مشکی، موها صاف و سیاه. یک خال کوچک بنی هاشمی هم وسط دو ابرو.»

اما مگر گوش می دهد؟ مگر از پا می نشیند؟ راه افتاده دور کوچه ها و می پرسیده. خوب، وقتی می پرسیده تکیه می داده به دیواری، جایی. مگر بچه های چشم مشکی یکی دو تا هستند؟ خودش هم که دیده بود. بیست سی تا چهل بود، همه یک شکل، همه یک رنگ. این یکی قد اصغرش بود، درست انگار برای او بافته باشندش.

(«همین امروز صبح تشن کردم.») باز دویده بود. گفتم: «مگر نگفتی پیداش کردی؟ مگر نگفتی خودت دیدیش که بغل آن مرد چشم آبی بود؟»

می رفته، با قدم های بلند، انگار که بدود، یا که غول باشد و همین یک شلنگ دیگر را که بردارد می رسد به آن طرف کوه ها. بچه سرش را گذاشته بود روی شانه مرد. خواب بوده. از بس گریه کرده شاید خوابش برده. اشرف السادات باز هم دویده. اما مگر می توانسته به مرد بر سد؟ حتی فریاد زده، داد زده. اما درست انگار

که خواب باشد فکر کرده صداش درنمی آید و اگر همین حالا بیدار نشود و پا از پا برندارد، مرد می پیچد توی آن کوچه و بعد دیگر هیچ وقت نمی بیندش.

گفتم، همشیره، شما که یادت هست، خودت که دیدی. تو که دیگر خواب نبودی. خوب، جوانها زده بودندش، بینیش خونی بود. اما مگر خودت نگفتی: «چه چشم‌هایی دارد، برقی می‌زنده نگو؟»

آبله صورت بود. افتاده بود روی دست و پای من که: «غلط کردم.»

گفتم: «چطور دلت می‌آید، مرد؟»

بدجوری زده بودندش. بعد هم دامن پالتو دایی‌جان را چسبید. اما اشرف‌السادات که ول کن نبود، نیست. انگار که هنوز خواب است، انگار که هنوز دارد می‌دود و هیچ وقت نمی‌تواند به مرد برسد. خودش گفت که رسیده بود، خودش گفت که دست انداخته بود یخه مرد را گرفته و با دست راست بچه را و تا مردم جمع شده بودند چپ و راستش کرده بود و اگر اصغر به گریه نیفتاده بود حتماً کاری دست مرد می‌داد. اما مگر یادش می‌آید؟ مگر می‌شود یادش آورد؟

گفتم: «اشرف‌السادات، اشرف‌السادات، خانم، عزیزم، مگر نه که خودت پیداش کردی؟ یادت نیست پنجول کشیده بودی به صورت مرد؟ مگر نگفتی

می‌خواستی با ناخن‌هات آن چشم‌های آبی ریزش را دریابواری؟»

اصغر که گریه کرده بود، و جوانها که رسیده بودند ولش کرده بود. بدجوری زده بودندش. می‌گفت: «من تقاضم را پس دادم. عفو از بزرگتر است.»

دایی‌جان گفت: «چه بزرگتری؟ ما کوچک شما هستیم. اما اگر ولت کنند، فردا حتماً...»

گفت: «به خدا قسم توبه کردم.»

گفتم: «اشرف‌السادات، مگر ندیدی که افسر نگهبان زد توی گوشش؟ خودت که بودی؟»

گفت: «این باز هم سابقه دارد، دفعه سومش است. اما آن دو دفعه مدرکی نداشتیم. خانم، بنده از تان می‌خواهم که رضایت ندهید.»

گفت: «این بچه گم شده بود. داشت گریه می‌کرد. داشتم می‌آوردمش کلانتری.»

افسر نگهبان گفت: «پس این شیرینی‌ها توی جیبت چه کار می‌کند، آن هم دو رقم و تازه یک بسته شوکولات؟» روی میز بود و توی یک دستمال ابریشمی. گفت: «از سر خیابان خریدم برash، تا گریه‌اش بند بیاید. مگر کار بدی کردم؟» که باز افسر زد. گفت: «آخر نامرد، اگر کاری نکردی پس چرا می‌خواستی از اینها رضایت بگیری؟»

گفتم: «اشرف السادات، مگر خودت نگفتی، برای خودم نیست اما به خاطر مادرهای دیگر رضایت نمی‌دهم، حتی اگر اعدامش کنند!» اما همان طور نشسته بود، طوری که انگار ده پانزده سالی است همان‌جا نشسته است. تازه کاش گریه می‌کرد، کاش می‌شد صداش، آن صدای حق‌حق آرام و یکنواخت را شنید.

خوب، حالا شما می‌گویید چه کار می‌توانستم برایش بکنم؟ موسیقی برایش بگذارم، یا شعری برایش بخوانم؟ یا مثل دایی‌جان فقط کراواتم را بزنم؟ یا مثل آقای صداقت و فرخنده‌خانمش بروم پایین و بهش فقط بقای شما باد بگویم؟ داد زدم: «آخر زن، تو دیگر پا به سن گذاشته‌ای، دیگر بیست و چند ساله نیستی که بتوانی بدوى، تمام کوچه‌های دنیا را بدوى. یک کم آرام بگیر. خدا را چه دیدی، یکدفعه دیدی در زندن و آمد.»

خوب، پیش می‌آید. بچه است. رفته توی خانه همسایه، زیر میزی، جایی. تمام روز که نمی‌تواند آنجا بماند، تمام هفته را، یا بگیریم تمام پانزده سال را. اما مگر این زن، این حرف‌ها سرش می‌شود؟ همان‌طور آنجا نشسته، طوری که انگار دیگر نمی‌تواند بددود، یا مثلًا، مثل همان روز خواب است و می‌بیند که مرد چشم آبی پیچید توی یک کوچه دیگر و او حتی نتوانسته قدم از قدم بردارد و یا یک کلمه حتی حرف بزند.

می‌گوییم: «مگر خودت عکش را توی روزنامه پیدا نکردی؟ مگر ندیدی که روی سینه‌اش شماره زده بودند؟ مگر نگفتی، بین نبوی، چه چشم‌هایی دارد، مثل چشم‌های ازرق شامی است؟»

اما مگر یادش می‌آید؟ حتی بردم تکه بریده روزنامه را نشانش دادم. برایش خواندم. گفتم: «بین، پانزده سال تمام بهش زندان دادند، پانزده سال که کم نیست.»

گوش نداد. گوش نمی‌دهد. می‌گوید: «نبوی جان، من نمی‌توانم، دیگر بیست و چند ساله نیستم. تو برو، خودت برو، تا سر همین کوچه بدو، شاید دیدیش، پیداش کردی. بچه است، اگر نبرده باشنده راه دوری نمی‌تواند برود.» می‌گوید: «تو مردی، برو به کلاتری‌ها، پاسگاه‌ها سر بزن، عکسش را هم بیر، همان سه در چهار را که گفتی. به همه شان نشان بده، از پاسبان دم در گرفته تا افسر نگهبان و رئیس کلاتری. بگو که شش سالش است، بگو که گم شده. شاید یادشان بیاید، شاید دیده باشنده.»

می‌گوییم: «آخر، زن، کی سر عقل می‌آیی؟» می‌گوید: «من زنم، لچک به سر، چه کاری از دستم ساخته؟ تو برو. یادت که هست: چشم‌هایش آبی بود، آبله رو بود. بدو، شاید بهش بررسی. مگر خودت نگفتش فقط پانزده سال زندان بهش داده‌اند؟ برو. معطل چه هستی؟ می‌بینی که من دیگر نمی‌توانم بدم. پاهام جان ندارد، نمی‌توانم بهش برسم.» برای همین گفتم، اینجا، توی گلوی من، یک چیزی ماسیده، انگار که عنکبوتی چیزی به سبب آدم چهارچنگ شده باشد و دست‌های آدم در کنارش باشد اما طلسم شده، سنگ شده، خوب، شماها چه کار می‌توانید برای من بکنید؟ مگر نگفتم بروید سراغ او، سراغ اشرف‌السادات که هنوز نشسته، آن پایین؟ گفتم، همشیره، تو برو بهش حالی کن، بهش بگو مگر خودت پیداش نکردي؟ گفتم، نسرین، اقلاً تو برو بهش بگو نبوی می‌گوید، بس است دیگر. پانزده سال است آنجا نشسته‌ای که چی؟ بچه که نیست.

اما که چی؟ وقتی آدم پانزده سال همه‌اش خواب باشد و همه‌اش فکر کند باید بدد، باید برود، باید پرسد و نتواند حتی قدم از قدم بردارد، نتواند حتی اصغرش را صدا کند، من چه کار می‌توانم بکنم؟ چه کار می‌شود کرد، وقتی آن طور نشسته است روی لبه سرد و سنگی باعچه، پشت به در خانه، طوری که انگار هرگز نمی‌آید، انگار که حق با اشرف‌السادات است و من هم باید بروم، آنجا، کنار او، روی لبه باعچه بشیم و بی‌صدا حتی گریه نکنم؟



## به خدا من فاحشه نیستم

ساعت چهار و نیم بود. همه هم تا پنج مسلماً نمی‌رسیدند. میز آماده بود. فقط یخ کم داشت و ماست و خیاری، در بازارکنی، چیزی. مقصودی اگر می‌رسید کمک می‌کرد. خانه‌اش دو خیابان پایین‌تر بود. قرار بود ودکا را سر راهش بگیرد و نوشابه‌ای، هر چه پیدا می‌کرد. پیاده هم اگر بیاید ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بعداز ظهر حتماً خوابیده است و بعد دوشی. سر سفره به فرخنده‌خانم گفته بود که دوره دارند. خانه کی؟ نمی‌گوید. قرارشان این بود. چهار و ربع که کفش و کلاه کرده باشد، بگیریم پنج دقیقه هم طول بکشد تا سه‌چهار بطری ودکا بگیرد و هفت هشت تایی آبجو و ده تانوشابه، حالا دیگر باید برسد. فرخنده‌خانم گفته بود: «شب که نمی‌آیی؟» سرش را که شانه می‌زده، اول اخم کرده، بعد چند تار مو از شانه گرفته، تازه وقتی داشته پشت سرش را شانه می‌زده گفته: «خوب، معلوم است دیگر.»

«خیلی خوب، پس من هم می‌روم خانه خودمان، اگر دیر نمی‌کنی، بیا آنجا.»  
شانه را توی جیبیش گذاشته و گفته بود: «نمی‌دانم. تا ببینم. متظر نباش.»  
بعد هم خم شده و گونه نسترن را به دو انگشت گرفته. معمولاً وقتی سرحال باشد لاله‌گوش را به دندان می‌گیرد. گفته: «مامان را اذیت نکنی، هان؟»  
و بچه میان‌گریه و خنده متظر می‌ماند تا پدر بغلش کند و اقلاً تا سر کوچه ببرد و بیاوردش. مقصودی کیفیش را برمی‌دارد: «باشد فردا، بابا.»  
«فردا هم که تالنگ ظهر خوابی.»  
چرا جواب بدهد؟ بگو و مگوشان حتماً نیم ساعتی، شاید هم یک ساعت، طول می‌کشد.

زنگ که زده می‌شود یخ‌گیر را می‌گذارد روی یخچال. قد و قواره و رای شیشه و به خصوص بسته‌ای که به دست گرفته به مقصودی می‌زند. مقصودی بود. کیفیت را زمین گذاشته بود.

«چی شده؟ باز هم که عزا گرفته‌ای.»

کیفیت را بر می‌دارد: «خوب، معلوم است همه کارهاشان را مخصوصاً می‌گذارند برای این پنجشنبه آخر ماه، حتی اگر شده، دستی، باور کن بچه را مربیض می‌کنند تا دوره‌مان را بهم بزنند. آخرش هم، مطمئنم، کار خودشان را می‌کنند. خواهی دید.»

همان مقصودی، سبیل کم‌پشت بالای لب و عینک پنسی، در هاله‌ای از مه یا غباری از مشکلات خانوادگی آن‌هم تا پیش از خوردن استکان اول، و بعد، به مجرد آنکه عرق پایین رفت انگار غبار می‌نشیند و مه بر می‌خیزد و مقصودی مثل همان بیست‌سالگی‌ش می‌شکند، پر درمی‌آورد.

گفت: «حالا یا تو. چرا دم در ایستاده‌ای؟ در را هم بیند و انگار نه انگار که فرخنده‌خانم بیرون در است و شب تا بوق سگ بیدار می‌نشیند و دم به دم به ساعتش نگاه می‌کند.»

در را خودش بست. اما آن‌طور که مقصودی بود، با پریدن‌های زیر چشم چپ، و بسته‌ای که نمی‌دانست چه کارش باشد می‌کرد، انگار فرخنده‌خانمش هم آمده است تو. موهای خرمایی تا روی شانه و دهان کوچک و بسته به نشان و ققهه‌ای اجباری از پس جمله‌ای طولانی، و یا آن‌طور که نگاه می‌کند و نفس نفس می‌کشد، در جستجوی چند کلمه تا مقصودی را به جلن و ولز بیندازد.

«خیال می‌کنی شوخی می‌کنی؟ باور کن، وقتی به همه‌جا تلفن کرد و بالاخره نفهمید که آقا امشب را کجا سر می‌کند، می‌نشیند جلو تلویزیون و همه‌اش ناخشن را می‌جود و هی از این برنامه به آن برنامه و بعد هم نمی‌دانم یک کتاب می‌گیرد دستش و مرتب روی همان صفحات اولش چرت می‌زند. خوب است چند بار، شب که دیر رسیده‌ام خانه، نیم خورده‌غذایش را جمع کرده باشم؟»  
بطری‌ها را توی یخچال می‌چینند. دو بطر آبجو باز می‌کنند و می‌نشینند رو به روی هم.

«سلطان کوش؟»

«رفت. یک چیزی پخت. بعد هم دیدم توی دست و پاست. گفتم، بقیه اش با خودم.»

«خوش به حال تو. نه کسی نگران است هست و نه به کسی باید حساب پس بدهی.»  
یک جرعة دیگر هم خورد. نمی داند، فقط حالا را می بیند، حالا که می توانم لم بدhem و به کف آبجو نگاه کنم و از فرخنده خانم بشنوم و از نسترن، با آن دامن کوچک تا بالای زانو و پاهای کوچک و گوشالو. موهای بافته اش وقتی می دود روی پشت سفیدش تکان تکان می خورد. از کجا می تواند بفهمد؟ نگفته است، به هیچ کس. بهخصوص از شب ها، نصف شب که خواب و بیدار است و انگار کسی سینه خیز خودش را روی زمین می کشد و به طرش می آید. درها راهم که بینند و حتی چفتاش را بینندازد یا قفل کند باز هست، باز می آید، سینه خیز، با خشن شتش بر کاغذی، چیزی، انگار که پوستش پوشیده از پولک باشد و برخلاف خواب پولک هم باید، بی هیچ چشمی یا گوشی. به خط مستقیم می آید. انگار که همه تن چشم باشد و بی آنکه دست و پایش را بشود دید یا حس کرد کنار او دراز می کشد، انگار که جفت آدم باشد و بخواهد تمام تن آدم را در آغوش بگیرد.

مقصودی پرسید: «از بچه ها چه خبر؟»

«ندیدمشان. تلفنی چرا، گاهی علیکی رسانده ایم. راستی، می دانی مقداد دارد می رود. بورس دارد. دو سال گمانم.»

«خوش به حالت.»

«خوش به حالت؟ خیال می کنم می رود بادش را بزنند. باید سر پیری درس بخواند و نمی دانم تکلیف شب...»

مقصودی بلند خواند: «بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟» و ادامه داد که: «البته که نیست. آدم نفسی می کشد. از دست رفت و آمد، اضافه کاری و قسط نمی دانم چی و چی و هزار کوفت و زهرمار دیگر راحت می شود.»

گفت: «اما اگر والده آقامصطفی با آدم باشد چی؟»  
«راست می گویی، مرگ من؟ بیچاره مقداد، فلک زده مقداد. یکدم نشد که

بی سرخر زندگی کند. نه، نشد. پس بخوریم بهسلامتیش، یا اصلاً به خاطر بدیاریش. آخر آدم فرنگ می‌رود، آن هم با زن و بچه؟ خوب، می‌رفت ابرقو، می‌رفت اردبیل. زهرمارش می‌شود. من که خوش دارم مثل آن دفعه تک بروم، یخلا. شب‌ها پلاس، اینجا و آنجا. روزها تا ظهر خواب قیلوه. ای جانمی. و گاهی بوسه‌ای زیر چانه دلبر فرنگی. می‌دانی ما عقده داریم، آره جانم، تا بیست و چند سالگی که سماق مکیدیم و یا نمی‌دانم، اگر خیلی زرنگ بودیم، یکی دوبار نشمه‌ای که از ترس سوزاک تا هفت روز دم به ساعت می‌رفتیم توی خلا و به خودمان نگاه می‌کردیم و هی فشار بده. بعد هم که افتادیم توی هچل، حالا هم که ضعیفه، والسلام. خوب، برای همین وقتی مثلاً من چشمم به یکی از این مه‌پاره‌های پانزده شانزده ساله می‌افتد، آب از چک و چانه‌ام راه می‌افتد و دلم می‌خواهد دوباره جوان می‌شدم و دست در دستش راه می‌رفتم و از فیلم دیشب می‌گفتم و از همین ستاره‌ها و اینکه نمی‌دانم پاپا و مامان نمی‌گذارند یا یم بیرون. خوب، نبود، دوره‌ما سوت و کور بود. فاصله بیست تا سی حتی سی و پنج سالگی فقط یک چشم به هم زدن بود. شاید هم به واسطه آن باد و بروت‌ها یا بگیر، رؤیاها، این همه تند گذشت، بی‌هیچ عشقی، خاطره‌ای که اقلالاً به تجدید خاطره‌اش بیزد. انگار که قحطش بود. حالا هم که دور و برمان این همه هست، تا بخواهیم از شمیم عطرشان نفسی تازه کنیم حرف از نمی‌دانم صفحه تازه و کرشمه‌های قالبیشان حالمان را به هم می‌زنم. شاید هم از ترس تجدید فراش و نقونق و کوس و کرنای دویاره، نشمه‌هاش را بیشتر می‌پسندیم.»

فقط برای اینکه مبادا از گرفتاری‌هایش هم بگوید، و اینکه: «می‌دانی، اگر یکی بخواهد مثل آدم زندگی کند چقدر خرجش می‌شود؟» یا: «برای همین رفتن شمال، آن هم فقط سه روز، چقدر باید مایه رفت؟» در مکث نوش جرعه‌ای آبجو گفت: «اما مقداد ناچار اول می‌رود، پنج شش ماهی، بعد هم زن و بچه‌اش می‌روند.» لیوانش خالی شده بود، دویاره ریخت: «پس زنده‌باد مقداد. دیدی بالآخره چیز را زد به دنیا. شش ماه، آن هم یخلا. عجب ناقلاهی است. می‌دانیم. پس حالا بخوریم بهسلامتی مقداد خجالتی و ماجراهایش در دیار خاج پرستان.» می‌خوردند که صدای زنگ بلند شد، مقصودی گفت: «خودش است، حتماً.»

گفت: «نه، گمان نمی‌کنم. ماشیش را فروخته، با تاکسی می‌آید.»

ریش بود، جناب مستطاب مقدسی (به فتح میم) مترجم و نویسنده با جزیره مرجانی لبخندی نامرئی در میان امواج پرتلاطم سبیل و ریشی سیاه و گاه کمی خاکستری و تارهای سفید بر بناگوش‌ها، شیشه ویسکی بدست، احیاناً اگر علیامخدرهای بخواهد، و نخواهد مثل جمع عرق سگی بخورد. جمشیدپور هم این آخری‌ها نمی‌خورد. می‌گفت عرق سگی بهش نمی‌سازد. این اولین شکست در قطارشان بود. شاید هم بهانه می‌گرفت، مثل زودرفتن‌هاش. گاهی هم دیر می‌آمد یا نمی‌آمد. انگار که مسافت‌هاش درست می‌افتداد به هر پنجشنبه آخر ماه. یا می‌بایست از خیر حضور او بگذرند، یا این سنت سالیان را بشکنند.

مقدسی گفت: «پشت سر من که حرف نزدید؟»

مقصودی گفت: «مگر فحش‌هایی که توی روزنامه‌ها بہت می‌دهند بست نیست؟» و همدمیگر را بوسیدند. همیشه همین طورند. یکی دو زخم‌زبان و بعد فرود می‌آیند، و مست که شدند به بحث می‌افتدند و دست آخر... فقط از همین آخرهاش می‌ترسید، از عربده‌های آخر شبستان و اینکه هر کدام را می‌بایست جمع می‌کرد، انگار تکه‌پاره‌هاشان را جمع می‌کند.

«پس این خانم کوچک را چرا معرفی نکردی؟»

تا مقصودی نگفت، ندیده بودش. واقعاً خانم کوچک بود با موهای بور، رنگ‌کرده، حتماً، و عینک بزرگ و بزرکی بیش و کم غلیظ؛ دامن، کوتاه و تا بالای زانو. امالب و دهان و طرح چانه طوری بود که دل آدم بهشور می‌افتدان نکند همین حالا بزند زیرگریه، یعنی اول پا بر زمین بکوبد و بعد که با آن بلوز آن‌همه قشنگش پهن زمین شد ساعت‌ها همین طور نق بزند.

مقدسی گفت: «بله، بیخشید، معرفی می‌کنم، این کوچولوی ناز اختراست، آقایان هم که منصور مقصودی باشند و جناب عزب اوغلی جمشید عزیز نسب از اعاظم بلهای مجانین.»

زن گفت: «خوشوقتم.»

زیر لب گفت و دستش را دراز کرد، اما هنوز در خم و چم گریه بود و عزیز نسب

طوری دستش را گرفت که اگر بخواهد روی زمین پهن شود نگذارد. وقتی نشستند، مقصودی گفت: «شما هم از جملهٔ دوستداران آثار جناب مقدسی هستید؟» عینکش را برداشته بود. چشمانش درشت و سیاه بود با سایه‌ای سبز. مژه‌ها خم برمی‌داشت. و ابروها باریک و قیطانی بود. و حالا طرح همهٔ صورت طوری که آدم مطمئن نبود می‌خواهد بخندد، یعنی ناگهان بزند زیر خنده و یک ساعتی همین طور بلندبلند بخندد و یا که دستش را ببرد طرف چشم‌هاش و بی‌هیچ دلیلی خانه را روی سرش بگذارد.

المقدسی گفت: «فضولی موقوف.»

و از خانم کوچکش پرسید: «برای شما هم بریزم؟»

«نه.»

بعض کرده گفت، نه. و نگاهی به مقصودی کرد و به عزیز نسب و کیف بدست دوید بیرون. مقدسی تا آبجو را بگذارد و دنبالش بود صدای در آمد. به مقصودی گفت: «یک دقیقه نمی‌توانی خفه‌خون بگیری؟»

مقصودی دستپاچه شده بود. بلند شد: «من که چیزی نگفتم. گفتم؟» از عزیز نسب می‌پرسید و بعد آهسته گفت: «این دیگر کیست؟ قرارمان که این نبود.»

توی راهرو پچ پچ می‌کردند. بیشتر مقدسی حرف می‌زد. فقط جانم عزیزش را می‌شنیدند. مقصودی ولکن نبود: «من می‌روم، حال این دخترهای بر ما مگوزیدی را ندارم، من می‌خواهم یک شب بی‌عور و اطراف عیش کنم.»

بلند شده بود. نمی‌رفت، مطمئن بود. شنیدند: «مگر من فاحشه‌ام؟» انگار به عمد بلند گفته بود. نفهمیدند که حالا مقدسی چه می‌گوید. خواهش می‌کنم هاش هنوز شنیده می‌شد، بعد که صدای حق حق زن بلند شد، مقصودی بیرون رفت.

«بیخشید که مزاحم می‌شوم، اما من قصدی نداشتم، باور کنید خانم. تازه من که حرفي نزدم. زدم؟»

زدم را حتماً از مقدسی پرسیده بود. مقدسی گفت: «تو ناراحت نشو. اختر خانم فکر کرد که ما، یعنی چطور بگوییم، من او را آورده‌ام که... داشتم می‌گفتم اگر

بخواهد، هر وقت اراده کند می‌رویم. بین جانم، این آقای مقصودی معاون اداره‌اند، عزیز نسب هم آدم خوبی است، ماه است. ما به یاد جوانی همان ماهی یکبار دور هم جمع می‌شویم. عرق می‌خوریم و گپ می‌زنیم. من هم خواستم تو با دوستانم آشنا بشوی.»

حالا دیگر می‌بایست عرق می‌خورد. وقتی شد. به یخچال نرسیده بود که صدای زنگ در را شنید. مقداد بود، حتماً. یکی بالآخره باز می‌کند. عرق را برداشت. در بطر را که باز می‌کرد از سلام و علیکشان فهمید که میرزاگی است. حتماً نسرین را هم آورده بود. بلندقد، اما چادر به سر. چادرش را همانجا توی سررا می‌اندازد روی دسته یک صندلی. می‌خندید، بلند. کاش دیگر کسی را نبوسد، آن‌هم جلو اختر.

«چطوری پسر؟»

دیگر دیر شده بود و عزیز نسب انگار می‌دید که نقش لبی روی گونه مقصودی است و مقصودی هولکی دنبال دستمال می‌گردد از ترس اینکه نکند فرخنده‌خانمیش سر بر سد و مثل آن دفعه که چند تار موی بور روی یخه کتش پیدا کرده بود بچه را ول کند و دو ماهی برود خانه حضرت ابوی یا اخوی گرامی.

«چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

به یک دست دست اختر را گرفته بود. دست میرزاگی توی دست چپش بود.

«پس این عزیز نسب کجاست؟»

«اینجام، خانم بزرگ.»

«خانم بزرگ مادرت است، ننسان، رد کن بیسم.»

اگر نمی‌دید که هردو دستش بند دست‌های این و آن است نمی‌بوسیدش. بطر و لیوان به دست، سر بلند کرد و بوسیدش و ناگهان فهمید کور خوانده است. دیگر دیر شده بود و نسرین از گردنش آویخته بود. تلو تلو خورد، اما هنوز هم از زیر چشم اختر را می‌پایید. اختر لبخند به لب داشت، با این‌همه بعد نبود همین حالا بزند زیر گریه.

بطری را گذاشت روی تاقچه و نسرین را بغل کرد و به اتاق دیگر برد، آهسته توی گوشش گفت: «خانم بزرگ، کارش را باز. تازه کار است.»

«این را می‌گویی؟ نترس، از آن کهنه کارهاست.»

«می خواست برود، پیش پای تو.»

«خوب، باشد، بگذارش به عهده من. اما تو هم قول بدی که این مال من باشد، فقط من و گرنه...»

می دانست همین حالاست که مشت کند و با دست خودش را پوشاند و عقب کشید. نسرین خندید: «ندید بدید، خسیس.»

دست به گردن آمدند توی اتاق. همه نشسته بودند. مقدسی خم شده بود و هنوز با اختر پچ پچ می کرد. مقصودی توی لب بود، با صدای زنگ در بلند شد: «من باز می کنم.»

مقداد است حتماً، با بسته بزرگی از میوه و دو شاخه ای گل به دست چپ. نسرین روی دسته صندلی اختر نشسته بود و زیر چشم می پاییدش. دست مقدسی که آمد روی شانه اختر، زد زیر دستش: «دست خر کوتاه.»

«خواهش می کنم. دارم برآش توضیح می دهم که...»

«آره جون عمهات. خوب، لب ورنچین، اقلام ما را به هم معرفی کن.»

مقداد توی چهارچوب در ایستاده بود. مقصودی حتماً باهاش حرف زده بود. پچ پچشان را نشنیده بود و حالا مقداد می خواست چیزی بگوید، از باز و بسته شدن لب هاش حدس زد.

نسرین به مقدسی گفت: «ده نامرد، بلند شو اینها را از دست مقداد بگیر.»

گل ها را خودش گرفت و به اختر داد: «بیا دختر، این دیگر کار ماست.»

توی پاکت را نگاهی کرد و خودش گرفت: «بیا برویم بینیم این سلطان هف هفو چی پخته.»

می دانست که همان طور که دارد به غذاها سر می زند و احیاناً برنج را توی قاب پلو می ریزد و خورشت بادنجان را توی یکی دو ظرف، برای اختر می گوید که اینها آدم های بدی نیستند و اینکه نظری ندارند، و ماهی یک دفعه دور هم جمع می شوند و برای اینکه مجلس شان صفائی پیدا کند یکی دو زن را هم دعوت می کنند.

پرسید: «بریزم؟»

مقدسی گفت: «آره دیگر»، و نشست. شش استکان شستی بود. پنج تاش را پر کرد. اگر جمشیدپور آمده بود، اگر آنقدر دنبال بهانه نمی‌گشت هر شش تا را پر می‌کرد. برای همین نسرين را خبر کرده بودند و بعد دیگر شکست در قطارشان افتداده بود. داد زد: «برای خانم بزرگ هم بریزم؟»  
«خوب بریز دیگر، یک شب که هزار شب نمی‌شود.»

بعد هم می‌توانست برای اختر بریزد و حتی نسرين و توی ششمی. استکان خودش را برداشت. گفت: «یا الله دیگر».  
نسرين داد زد: «دخترم ویسکی هم نمی‌خورد. می‌گوید عادت ندارم.  
سگ‌خور، برای خودم بریز. امشب می‌خواهم سطح بالا بشوم.»  
میرزاچی او را استکانش را برداشت و توی لیوانش بخ ریخت. گفت، به مقداد:  
«چیه، عزا گرفته‌ای؟»  
«هیچی بابا.»

ایستادند، حلقه‌وار. استکان‌ها بدست و پنج استکان را بهم زدند.  
«به سلامتی!»

با هم نگفتند. بایست می‌گفتند، طوری که یکصدا بزنند، و بم و طینی‌دار، نه این طور، شکسته، انگار که صداشان پنج مهرهٔ تسبیح باشد و نخ ناگهان پاره شود و مهره‌ها پخش زمین شوند. اما با هم خوردن و یک‌نفس. اشک گوشۀ چشم‌هاشان از عرق نبود. باز هم جمع شده بودند. گور پدر کار و زن و اداره و گرفتاری و حتی جمشیدپور که حالا دیگر داشت مشق مدیرکلی می‌کرد. و بعد هم دور میز بودند و بطر دست به دست می‌شد. میرزاچی گفت: «از بس سگ‌دو زدم جانم به لب رسید. می‌دانید حروف چین حالا حکم کیمیا پیدا کرده. صحاف‌ها هم آنقدر کار دارند که جواب سلام آدم را نمی‌دهند.»

مقدسی گفت: «فروش که شنیدم خوب است.»

و حالا حتماً به تعریض و کنایه می‌خواهد بگوید که پس چاپ سوم گرگ‌های گوش کی درمی‌آید. و میرزاچی همه‌اش طفره می‌رود. خودش گفت: «خواهش می‌کنم، در مورد گرفتاری دیگر حرفی نزیم.»

مقصودی گفت: «آره، امشب فقط عرق و سکس.»

و به مقداد گفت: «یارو چطور است؟»

مقدسی گفت: «خصوصی است.»

مقداد دیگر راه افتداده بود. توی لب رفتن‌ها قبل از عرق بود. گفت: «نسرين زنده باشد. سی تاش را حريف است.»

نسرين گفت: «مادرت، ناکس.»

توی چهارچوب در ایستاده بود. دو قاب پلو به دست داشت.

«تعريفت را می‌کردم، جان تو.»

«جان مادرت.»

و به اختر گفت: «بیا تو جونی، خجالت نکش.»

میوه دست اختر بود. می خندید. بزکش پاک شده بود، انگار گریه کرده باشد و صورتش را شسته باشد.

نسرين گفت: «لشوش بروند و بقیه را بیاورند. خانم کوچک، تو بنشین آن بالا، من هم این پایین. لشهاش هم این طرف و آن طرف. ناخنک هم از زیر میز موقف.» و با دست زد روی دست مقصودی.

هجوم بر دند طرف آشپزخانه. عزیز نسب برای نسرين می‌ریخت، ویسکی و توی لیوان. از اختر پرسید: «برای شما هم بریزم؟»

نسرين گفت: «البته خسیس.»

اختر گفت: «نه، من نمی‌خواهم، عادت ندارم. سرم درد می‌گیرد.»

نسرين گفت: «گوش نده. برایش یخ و سودا هم بریز. من خالی می‌خورم. می‌خواهم امشب حسابی مست کنم.»

و همه که آمدند دور میز و نشستند و یا ایستادند لیوانش را برداشت: «خوب، بخوریم به سلامتی پنجه‌شنبه آخر ماه. هر مادر به خطایی هم که حرف از کار و نمی‌دانم زن و قسط خانه‌اش زد یا دوباره بحث را کشید به کتاب و نمی‌دانم چی بدھیلش به من تا حسابی چیزکویش کنم.»

همه خوردند. اختر هم خورد. اول یک جرعه خورد، انگار مزه کند و لیوان را روی میز گذاشت و بعد باز برداشت و یکی دو جرعه دیگر خورد.

دیگر راه افتاده بودند و حالا بود که مقصودی دور بردارد، گفت: «می‌دانی، خانم بزرگ؟ مقداد دارد می‌رود فرنگ؟»

«مرگ من؟ پس بهش بگو مواظب بکارش باشد. شنیده‌ام آنجا هر چه رختشو و پیشخدمت کافه هست توی فروندگاهها صفت کشیده‌اند تا همان جا غیرتی هاش را افسار کنند و ببرند کلیسا.»

مقصودی گفت: «بکارت و مقداد؟ مگر یادت رفته خانم بزرگ؟»  
«مادرت خانم بزرگ است. مگر نمی‌ینی که همین حالا چطور دارد سرخ و زرد می‌شود؟ خوب، هنوز هم باکره است دیگر.»

مقدسی گفت: «جسمًا شاید، اما روحًا چه عرض کنم؟»

مقداد گفت: «مقصود؟»

براق شده بود.

مقدسی فرود می‌آمد. و آمد: «هیچی، بابا. شوخی می‌کردم.»

«نه، شوخی نمی‌کردم.»

عرق که می‌خورد پوست می‌انداخت، دنبال یکی می‌گشت که یخداش را بگیرد. مقدسی گفت: «جان تو شوخی می‌کردم.»

«نه، حتماً مقصودت همان مضمون ابدی توبه و آخرور است دیگر.»  
«خوب، شاید.»

«خودت چی؟ هم می‌خواهی نویسنده و مترجم محبوب القلوب باشی و هم لفت و لیست را بکنی. خوب آقا روزی روزگاری چند داستان سر هم کرده، دو سه کتاب هم ترجمه کرده است، حالا هم نشته پاش می‌خورد، انگار که مدرک تحصیلیش باشند یا نمی‌دانم سند و بنچاق پدر بزرگش.»

سرین گفت: «هی هی، مگر نگفتم کسی نباید...؟»

بلند شد. داشت می‌رفت که مقداد را چیزکوب کند. از پشت دست انداخت گردش. کراواتش را داشت باز می‌کرد: «این افسار دیگر چیست، ننسا؟»

حالا دستش را حتماً می‌کند توی سینه‌اش و موهاش را می‌کشد و بعد هم پره گوشش را دندان می‌زند، گاز می‌گیرد، و اگر مقداد مواظب نباشد حتماً مشت

می‌کند. اما مقداد مواظب بود. دو دست نسرين را گرفته بود. سر بالا کرده بود و حتماً داشت عطر تندش را می‌بویید.

مقصودی گفت: «اداره بودم که...»

مقداد گفت: «کدام یکی؟ صبح بود یا عصر یا شب؟»

مقصودی گفت: «مگر چقدر خورده؟ پس چرا کسی حواسن جمع این نیست؟»

به او بود، حتماً. نگاهش کرد و سر تکان داد یعنی که دنبالش را نگیر. مقداد نمی‌توانست حرف بزند. نسرين دهانش را گرفته بود، گفت: «مقصودی نصف شب‌ها خانه‌پای نهاد شده؟»

مقداد داشت تقلای کرد. بالاخره گفت: «نمی‌دانستم آنجا هم شغل گرفته. نکند سفارشش را کرده؟» و خنده‌ید، بلند. حتماً دست نسرين را پس کشیده بود و گفته بود. مقدسی گفت: «خواهش می‌کنم شروع نکنیم. ما همه مثل همیم. خوب، اینجا و آنجا چه فرق می‌کند؟ یکی دو کار هم داریم و نمی‌دانم دکان دونبش باز کرده‌ایم. گاهی هم...»

مقداد گفت: «از توبره می‌خوریم و...»

دهانش گرفته شده بود. وقتی هم که خواست دست نسرين را پس بکشد و کشید، استکان عرق جلو دهانش بود. و بعد هم تکه گوشت. نسرين گفت: «شما حرف بزنید. من هر چه هست و نیست می‌تپام توی دهن این تا نتواند حرف بزند.»

آخر گفت: «پس هیچ‌کس برای من نمی‌ریزد؟»

نسرين گفت: «ای به قربان تو بشوم. راست می‌گوید. بریز براش عزیز نسب. برای من هم بریز.»

برای همه ریخت. حالا دوباره می‌توانستند به سلامتی یکدیگر بخورند. دهان مقداد پر بود. نمی‌توانست لقمه را فرو بدهد. استکان پر جلو دهانش گرفته شده بود. همه گفتند: «به سلامتی.»

مقداد تا آمد لقمه را فرو بدهد بقیه استکان‌ها خالی بود. گفت: «به سلامتی نسرين و این خانم کوچک که از همه ما روراست ترند.»

آخر گفت: «مقصودتان چیست؟»

میرزا بی گفت: «هیچی جانم، غذات را بخور، این مقداد از آن مطلاهاش زیاد می خورد.»

اختر گفت: «نه، خواهش می کنم بگویید مقصودتان چی بود؟»  
بایست حرفی می زد و گرنه این طور که اختر خم شده بود و دست تکان می داد  
بعید نبود کاری دستشان بددهد، حتی ممکن بود مقداد آن انگشت اشاره اشاره اشرا تگر را  
بگیرد و بشکند. گفت: «هیچی خانم، مقداد اغلب بی مقصود حرفی از دهش  
می پرد.»

اختر گفت: «نه، حتماً مقصودش من بودم، می خواست بگویید من...»  
سرین داشت می نشاندش: «بنشین جانم.»  
«مگر متوجه نشدید؟ با شما هم بود. داشت کنایه می زد. من یکی نیستم، مستم.  
می دانم عادت ندارم. اما من... آقای مقدسی می دانند. حتماً شما، همه، خودتان  
متوجه شدید که من از اینهاش نیستم. شما هم اشتباه کردید، جناب نمی دانم چی.  
من توی یک مهمانی با آقای مقدسی آشنا شدم. یکی از دوستان ما را به هم معروفی  
کردند. دیروز هم تلفن کردند که اگر کاری نداری، یا قراری، بیا. من هم آمدم.  
حتی به من نگفته اند که اینجا می آیند.»

سرین باز نشاندش و روی دسته صندلیش نشست، موهاش را ناز می کرد و یک  
چیزی می گفت، آهسته، انگار تأیید کند، اما صدای اختر نمی گذاشت کسی بفهمد  
چه می گوید و بعد هم که ذله شد شروع کرد به ناخن بهم زدن و خواندن، اول  
آهسته و بعد کم کم بلند، و حالا آنقدر بلند شده بود که روی صدای اختر را  
می گرفت.

«دست به دستمالم ندار جونم، دستمالم حریره.»  
همه زدند زیر خنده، جز مقداد، گفت: «باور کنید قصدم توهین به شما نبود،  
ارواح مادرم نبود، باور کنید. من می خواستم، یعنی قصدم این بود که...»  
پیدا نمی کرد. نمی کند و حالاست که به جای حرف زدن فقط سکسکه کند.  
مقصودی گفت: «بگو جانم گه خوردم و جانت را راحت کن. بیخشیدش، خانم  
کوچک.»

سرین آهسته می خواند، همان بیت را، و می رقصید، دور تادور میز و به هر کس

می‌رسید دستی می‌رساند. آن طرف میز که رسید، نشست و شروع کرد به خوردن. با ولع می‌خورد انگار که کلمات می‌خواهند از دهانش بریزند و باید با گوشتی چیزی جلو راهشان را سد کند. مقداد اختر را نشانده بود. می‌خواست توضیح بدهد، نمی‌شد. حتیً با دست و صورت و بالبال زدن بالاخره چیزی می‌گوید یا نمی‌گوید. اگر مسئلهٔ جبر یا حساب بود چه خوب می‌توانست حالیش کند. اما اختر بالآخره می‌فهمید، فهمیده بود. از اینکه لب‌هاش تکان می‌خورد و دیگر انگشت اشاره‌اش را تکان‌تکان نمی‌داد می‌شد دید. بایست می‌ریخت، برای همه. وقتی پنج استکان را پر کرد و بعد هم لیوان نسرين را، یکدفعه دید مجلس ساکت شده است. ترسید نکند او را نگاه می‌کنند. نه، به نسرين نگاه می‌کردنند، چشم‌ها گشاده بود و لپ‌ها پر، و با فشار انگشت هم سعی می‌کرد تکه گوشت بزرگی را توی دهانش بچاند. قلم بزرگی را هم به دست چپ و کنار لبیش متوجه نوبت نگاه داشته بود.

همه خنده‌یدند. حتی اختر. مقدسی گفت: «پس بخوریم به‌سلامتی خانم خانم‌ها.»

همه گفتند: «به‌سلامتی.»

بلند شده بود، با همان دهان پر و قلمی که از گوشة دهانش آویخته بود و با دست راست چرب و چیلش به دنبال لیوانش می‌گشت. مردمک‌هاش در چشمخانه می‌گشت و نفس نفس می‌زد. همه خنده‌یدند. فکر کرد: «این مایمیم، درست عیناً ما.» دلش می‌خواست بلند بگوید. نگفت. برای اینکه خودش هم بود و بیشتر خودش. اختر هم می‌خنده‌ید، تلو تلو می‌خورد، بطری ویسکی به دست بالیوان پر. می‌گفت: «تو ماهی.»

وقتی به نسرين رسید اول بوسیدش، بوسه‌ای طولانی و روی برآمدگی لپ‌ها. بطر را که گذاشت روی میز، دست برد استخوان قلم را از گوشة لبیش گرفت و با دستمالی لب‌هاش را پاک کرد و لیوان را گرفت جلو دهانش: «بخور عزیزم، مرگ من بخور.»

واقعاً مست کرده بود. تا حواسشان نبوده خورده بود. از بطری می‌شد فهمید. نسرين دهان گشود و گذاشت که اختر حلش کند، اگر در آن توده گوشت و برنج و

بادنجان و نان و سبزی و شاید پنیر متفذی بتواند پیدا کند. نسرين چشمک زد: به او بود و برای او، یعنی که: «دیدی کارش را ساختم؟» و باز چشمک زد و اشاره کرد به اتاق‌های بالا که: «تو ننساس مال منی.»

ریخت و گفت: «به سلامتی تو، خانم بزرگ.»

«بگذار بیایی بالا بهت می‌گوییم کی خانم بزرگ است.»

مقداد گفت: «آره دیگر ما فقط آنجا و برای نسرين...»

بلند شده بود. مست بود، دوتا هم زیادش بود و حالا دیگر چندتایی جلو بود.  
اما می‌دانید، من، یعنی ما همه از صبح تا شب جان می‌کنیم، کار که نه، اما سرمان گرم است از این صف به آن صف، از این دکان به آن دکان، یا حتی از این بانک به آن یکی، آن هم ما، می‌دانید، خانم اخترخانم، ما پنج تا آنجا با هم آشنا شدیم. یکی دیگر هم بود. دیگر نمی‌آید. اما ما پنج تا، عزیز نسب و من البته قبل هم دیگر را می‌شناخیم، از کودکی. می‌دانید، یک روز توی آن گیرودارها، وقتی درست انگار شش تا خرس باشیم و یک قفس، دست هامان را گذاشتیم و گفتیم. نه، حرفی نزدیم. یا من یادم نیست. بیست سال پیش بود... اما حالا می‌دانید، میرزا بی که یک روز می‌خواست تمام شاهکارهای دنیا را دریاورد دارد قازورات چاپ می‌زند، یا مثلًا خود من. چی شدم، هان؟ یا مثلًا جناب نویسنده شهر. می‌دانید، حالا دیگر کارش به جایی کشیده که می‌گردد بینند کدام مادر مرده‌ای چیزی را ترجمه کرده، به قول خودش بد، تا بشنید و دوباره ترجمه‌اش کند و اسمش را هم درشت تر از اسم نویسنده بزند روی جلد. تازه آن چهارتا و نصفی داستان‌هاش را فقط دست‌مایه بلند کردن این و آن... می‌بخشید البته.»

بایست کاری می‌کرد. بلند شد، اما دیر شده بود. مقصودی با مشت کوییده بود روی میز: «من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. یک ماه تمام از همه می‌شном، این چند ساعت را هم که می‌خواهم با سر فارغ عرقم را کوفت کنم نمی‌گذارید. تازه خودم از دست خودم می‌کشم، اما مگر آخر این تن...»

نشست: «خوب، می‌دانم. مقداد حق دارد. اما آخر چه کار بکنیم؟ خود من نمی‌رسم. باور کنید. فقط وقت دارم یک نگاهی به روزنامه بکنم، تیترها را ببینم، آن هم از توی ماشین، بعد هم می‌شnom که نمی‌دانم یک فیلم خوب بوده یا نمی‌دانم

کدام کتاب بد نیست. تازه چقدر کتاب خریده‌ام و همین طور چنانده‌ام توی فقسه‌ها  
و نخوانده‌ام، آن هم من، یادتان که هست؟»

مقداد خم شده بود روی او: «می‌بخشی، اما آخر تقصیر خودت است، کی  
گفت معاون بشوی؟ مگر کار مند ساده چه عیبی داشت؟ تازه مگر مجبوری که بعد  
از کار اداره بروی...»

«مجبور؟ می‌خواهی برایت بگوییم چرا؟»

مقدسی گفت: «خواهش می‌کنم کوتاه بیاید. البته زندگی مشکل است، کلی  
خرج، کلی گرفتاری، اما مقصود جناب مقداد این است که...»

نسرین بلند شده بود. داشت اختر را نه بوسه که لیس می‌زد، صورت و گردنش  
را. بر سینه‌اش دست می‌کشید و مشت می‌کرد و بعد هم یکدفعه جاکش کرد. اختر  
خندید. سر و دو پایش را تکان می‌داد. نسرین راه افتاده بود طرف سرسر، یعنی که  
می‌خواهد از پله‌ها برود بالا. به چهارچوب در نرسیده برگشت و گفت: «اینها که  
حریف نیستند، پس اقلأً بگذار من ببرم.»

همه بلند شده بودند. حالا نسرین را دوره می‌کنند و هر کس می‌خواهد اول با او  
برقصد. رفت و گرام را روشن کرد. دست در دست، دور نسرین، حلقه بسته  
می‌رقصد. اختر کنار ایستاده لب‌خند به لب، سر تکیه‌داده به دیوار، به نسرین نگاه  
می‌کند، خیره انگار. باید هم، آن هم آن طور که نسرین می‌رقصد، این همه نرم، و  
لغزان و سبک، انگار که پر باشد، یا شاخه، یا اصلًاً ساقه‌ای باشد و باد هم به هر دم  
از یک سو یا حتی یکی از شش جهت بوزد. این سر و آن سر دامن را به این و آن  
دو انگشت گرفته دارد و گاهی این را و گاهی آن را کمی بالا می‌آورد، فقط تاروی  
بند جوراب تن‌نمایش و بعد همان طور عقب می‌رود و جلو می‌آید و ریز کمر  
می‌تکاند و می‌چرخاند و پا عوض می‌کند و بعد موج غلتان از دامن و کمر بالاتر  
می‌لغزد و بالاخره سینه‌ها می‌لرزند و گردن انگار ساقه ترد باشد و همان باد،  
گردبادی بشود و موها را به گرد سر، چون خرمی، بچرخاند.

صدای گرام را کم می‌کند و دوانگشتی می‌زند. اختر هم می‌زند. همه می‌زند و  
کم کم می‌نشینند روی مبل‌ها، دور تادور، و نسرین آن وسط دارد چرخ می‌زند و  
موهایش را روی این شانه و آن شانه افشار می‌کند و نوک پا ریز از آنجا به اینجا

می آید و برمی گردد و سفیدی یک ران را با خم گردن مقارن می کند و بعد دست ها چرخان و رقصان باز می شوند، پا خم می کند و گردن و بعد سرو چشم هایش خیره می شود. انگار که استکانی بر پیشانی داشته باشد پر از عرق، یا گلاب، و خودش هم ساقی باشد و حالا، که زانو بر زمین زده و بالاتنه اش بر قوسی به عقب خم شده، یکی باید استکان را بردارد و بنوشد.

مقصودی گفت: «محشری، مامان»

درخت، انگار که ناگهان پاییز بشود و باد هم بوزد، برگ می ریزد و بالاخره قد راست می کند و دستی نه، که شاخه ای دست مقصودی را می گیرد و بلندش می کند: «بلند شو ناکس، نوبت توست».

مقصودی بد می رقصید، آنجا اما سعی خودش را می کرد و با چه اصراری می خواست دیگران را سرحال بیاورد. حالا دیگر ادعا هم دارد. اما امان از دست این فرخنده خانم، کمر را می چرخاند و دستیش دسته می شود و بر کمر و دست چپش انگار گردن و دهانه باشد. بیشتر گردن جا عوض می کند، یا خطوط انحنای کمر، پاهای ثابت است انگار که کوزه باشد و بر رف نهاده.

برای همه می ریزد و برای نسرین و اختر هم. اول به نسرین می دهد. هنوز به اختر نرسیده که دست مقصودی می آید و اختر را می کشد وسط و برای همراهی هم شده دوری می زند و بعد می نشیند، خسته و عرق زیان. اختر می رقصد، اما معلوم نیست چیست، ترکیبی است از اینها که او دیده بود، سال ها پیش، و اینها که حالا اینجا و آنجا می تواند بینند.

نسرین داد می زند: «جام، دختر خوب، آنجا را یادت نه..»

یادش می آید و می چرخاند، خوب هم. سرو سینه را هم و موها را سعی می کند افشار کند، اما نه بر گردن می ریزد و نه به پشت می رسد یا حتی شانه ها. کوتاه است و بور. فقط گرد سرش تکان تکان می خورد، بالا و پایین می رود.

دو دست میرزا بی که دراز شد بند دلش پاره می شود. اشاره نمی تواند بکند. صورت میرزا بی را نمی بیند. فقط موهای جو گندمی پشت سرش پیداست و حلقه دست هایی که بر کمر گاه اختر تنگ و تنگ تر می شود تا وقتی که چرخش و

لرزش‌ها به حلقة دست‌ها می‌خورد و اختر مجبور می‌شود روی پاهای میرزا بی بنشیند.

«عالی بود، عزیز...»

خم می‌شود و شانه اختر را می‌بوسد.

«یعنی چه؟»

چه خوب خودش را رهانید، اول دست‌ها را باز کرده و بعد چرخیده، سریع و حالا دست به کمر ایستاده. میرزا بی واقعاً خودش را باخته.

«مثل اینکه جنابعالی متوجه نشدید چه عرض کردم. من نیستم، این کاره نیستم.»  
می‌چرخد، بر یک پا، انگار می‌خواهد دور دیگری را هم برقصد: «اما تقصیر خودم بود که به این...»

نسرین نمی‌گذارد حرفش تمام شود و یا حتی اشاره‌اش را کامل کند. از صدا می‌شود فهمید که زده است، و محکم.

«من چی، مادر...؟»

حالا دیگر همه بلند شده‌اند. مقداد دو دست نسرین را گرفته است. او هم می‌بایست کاری می‌کرد. اما هنوز لیوان اختر توی یک دست و استکان خالی خودش دست دیگر شست. مردد جلو می‌رود. به طرف کدام یک باید برود؟ اختر را نشانده‌اند. جای انگشت‌های نسرین روی گونه‌اش سرخ‌تر شده بود. میرزا بی دارد برایش توضیح می‌دهد. اما بیشتر صدای مقدسی می‌آید. نسرین هنوز تھلا می‌کند که برود طرف اختر و چیزهایی می‌گوید. باید به طرف نسرین برود. و نسرین برگشت و چشمک زد. چیزی گفت، زیر لب، که از وجناش می‌شد فهمید گفته است: «چطور بود عزیز نسب؟» و یا، «دیدی که...» می‌گوید:

«اما آخر...؟»

و می‌رود نزدیک‌تر و لیوان را به طرفش دراز می‌کند. لیوان خودش را حتماً جایی گذاشته بود. جلوش روی میز نبود. زیر گوشش می‌گوید: «خط کاشتی، مامان بزرگ.»

«من؟ ارواح عمه‌ات. حالا می‌بینی. تازه گریس کاریش کردم.»  
دست چپش را هم از دست‌های مقداد آزاد می‌کند و یک جرعه می‌خورد و با

چشم مقداد را و با کشش دست چپ او را به طرف جمع می‌کشاند. میرزا بی و مقصودی نشسته‌اند و مقدسی ایستاده، دارند حرف می‌زنند. اختر هم گریه می‌کند و چیزهایی می‌گوید:

«من نیستم، به آقای مقدسی هم گفتم. برایشان زندگیم را تعریف کردم، شاید یادشان رفته باشد.»

نسرین از میان مردها می‌گذرد و با چرخش دست چپ همه را می‌راند: «کیش، لاش خورهاش بروند عقب، مجلس زنانه است.»

همه که به طرف صندلی هاشان می‌روند همان دست باز فرود می‌آید و مج دست عزیز نسب را می‌گیرد. اختر هنوز حق حق می‌کند. نسرین روی دسته صندلی اختر می‌نشیند و زیر گوشش می‌گوید: «مادرفلان، نکند خیال می‌کنی من هستم؟» راستی که دست پاچه‌اش می‌کند و بعد هم فقط نگاهش می‌کند و می‌گذارد بال بالش را بکند.

«باور کنید، نسرین خانم، مقصودم شما نبود.»

«پس به ننهات کنایه می‌زدی...؟»

عزیز نسب فشار دست نسرین را که حس می‌کند می‌فهمد نباید هول کند. می‌نشیند کنار پای او و گوش می‌دهد. اختر از لیوانی که جلو دهانش گرفته شده بود جر عهای می‌خورد و می‌گوید: «خوب، بیینید — چطور بگویم؟ — من تا حالا توی یک همچین مجلسی نبوده‌ام، شوهرم...»

«پس تلفنی بود، هان، و هر روز یکی، فقط یکی؟»

«دوست بودیم.»

«رفیق شخصی، هان؟»

«بله، رفیق، قول داده بود باهام ازدواج کند.»

«بعد هم فلنگ را بست، آره؟ شاید هم دبه آمد. خوب، بعد کی بود؟»

نسرین هم نشست رو به رویش. داشت با دامن اختر بازی می‌کرد. لبه دامن را به کمک دست چپ دور انگشت اشاره دست راست می‌چرخاند و پوست سفید ران‌ها را آشکار می‌کرد و بعد رها می‌کرد تا باز شود و فقط تا بالای زانوها را

پوشاند. تا دیگر نگاه نکند، بیشتر از ترس سقلمه نسرين، سر به زیر انداخت.  
پوست اختر واقعاً خوشنگ بود. گفت: «اذیتش نکن، مامان.»

نسرين آهسته گفت: «پرسیدم رفیق بعدی چی شد؟  
«کدام؟»

«همان که تلفن کرد و گفت من از دوستان جناب آقای نمی‌دانم کی هستم، اگر  
اجازه بفرمایید...»

اختر سرش را زیر انداخته بود. همین حالا بود که دوباره بزنند زیر گریه.  
نسرين گفت: «خوب، مال همه همین طوره است، یعنی اول بالاخره یکی هست،  
یکی از آن نازنین های بی‌پدر و مادر. آدم هم بدش نمی‌آید، بعد هم یکی دیگر.»

اختر گفت: «من با هیچ‌کس نمی‌روم. نرفتم.»  
نسرين گفت: «پول هم بہت می‌داد؟»

اختر سر برداشت. چشم گشاده بود و صورت برافروخته. لب‌هایش واقعاً  
می‌لرزید: «پول؟ به من؟»

«ببخشید، یادم نبود. اول هدیه می‌دهند، دست‌بندی چیزی.»  
زیر چشم نگاه کرد. داشت با دست‌بند اختر بازی می‌کرد: «این را همان داد  
بهت؟»

مثل بچه‌ای شد که پشت‌دستی خورده باشد: «نه، این را همان اولی برام گرفت.»  
همه‌مه بود. توجه نکرده بود و حالا صدایها بلند شده بود. میرزاگی بود، بلند  
بلند حرف می‌زد، انگار داشت از خودش دفاع می‌کرد: «خوب نمی‌شود. می‌دانید  
یک فرم حالا چند تمام می‌شود؟ تازه کاغذ چی؟ دیروز باور کنید تمام این شهر  
را زیر پا کردم توانستم یک صحاف پیدا کنم، همه‌شان کار دارند، همه‌اش کارهای  
دولتی. خوب، برای همین من هم ناچارم اینها را چاپ کنم.»

مقداد گفت: «من هم که همین را می‌گفتم.»  
میرزاگی بلندتر داد زد: «گفتی که گفتی، خودت چی؟»  
مقداد گفت: «خودم...»

حالاست که به دل دل می‌افتد، چهل و چند ساعت، شاید هم بیشتر، در هفته  
درس می‌دهد، از این کلاس به آن کلاس و حالا هم می‌خواهد بگوید: «گیرم که من

هم، اما مگر نمی‌گفتیم که اگر همه عالم کرگدن بشوند، این من واحد است که باید... بله»، و شنید که:

«این چه جور استدلالی است، آن هم تو؟»

سرین رسیده بود بالای سرشان. پشت به او داشت. ندید، اما از دست‌هاش فکر

کرد که حتماً بالا زده است: «اگر حریف نیست، ما برویم.»

میرزایی از پشت بغلش کرد و گردنش را بوسید: «خودم، مامان.»

مقصودی گفت: «این آتش کجاست؟»

سرین گفت: «نه، من یکی که نیستم، بعد از دو سه بست دیگر فلک هم حریف شماهانیست. اگر مردید حالا.» و دست میرزایی را کشید و به طرف بیرون هlesh داد و بعد هم هر کس چیزی برداشت. خودش گفت: «شما بروید، من باید بخ یاورم.» و یک بطری به مقداد داد و چند نوشابه هم به مقدسی راه که افتادند دید که اختر ایستاده، مردد. لبخند زد، گفت: «می‌بخشید که محفل ما لایق شما نیست.»

اختر هم خندید. لبخند قشنگی داشت طوری که درج دندان‌های سفیدش را می‌دیدی و دیگر نمی‌دیدی. اما خط گوشه لب‌ها همچنان می‌ماند. بخ‌گیر را گرفت: «من درست می‌کنم آقای عزیز نسب، شما تشریف ببرید.»

نرفت، با بخ‌گیر دوم به طرف شیر آب رفت. اختر گفت: «سرین خیلی ماه است، اما نمی‌فهمد. خیال می‌کند هر کس با کسی رفت بیرون، مثلًاً گردش، دیگر خودش است. خوب، اتفاق می‌افتد که آدم رفیق عوض کند، این یکی می‌رود زن می‌گیرد، یا مسافت می‌رود یا نمی‌دانم... بیینید، من تحصیل کرده‌ام. سرم می‌شود. داشتم دیپلم می‌گرفتم که یک خواستگار پیدا شد. پیر نبود، اما، خوب، بیست سال بزرگتر از من بود. بعد فهمیدم زن داشته. زنش مرده و من را فقط می‌خواست برای ضبط و ربط بچه‌هاش. شب‌ها که دیر می‌آمد خانه...»

«پسر همسایه تان چند سالش بود؟»

سرین بود، دو دست بر چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. بایست دخالت

می‌کرد. دیگر هیچ حالت را نداشت. گفت: «داشتند از شوهرشان می‌گفتند.»

سرین گفت: «خوب، تو هم قصه من را برایش تعریف کن، برایش بگو که چطور شد. یادت که هست؟»

از لج گفت: «آره، شوهر نسرین خانم رفت زیر ماشین، او هم به خاطر خرج بچه‌هاش افتاد توی این خط.»  
«ای مادر به خطا.»

حمله آورد که بگیرد، مشت کند. خودش را جمع کرد.  
«اینکه قصه عمهات بود.»

اختر گفت: «من راست می‌گویم، باور کنید.»  
نسرین گفت: «می‌خواهی بقیه‌اش را برایت بگویم؟»

واقعاً مست بود، از آن طور که تکیه داده بود به او، و از سنگینی بدنش می‌شد فهمید. اختر داشت یخ‌ها را توی ظرف یخ می‌ریخت. نسرین گفت: «خوب، بعدش توی یکی از آن شب‌های مهتابی قشنگ با یک پسر مامانی رفتی و رفته تا رسیدی...»

اختر گفت: «من دوستش داشتم، گفت، اگر طلاق بگیری، اگر او را ول کنی...»  
نسرین گفت: «بیبینم، حالا یادم آمد. پس بگو تو را کجا دیده‌ام.» دست به گردن او انداخت. حالا از هر دو آویزان بود. «می‌دانی عزیز نسب، عکشان را انداخته بودند توی روزنامه. گرفته بودندشان.»

واز اختر پرسید: «همدان نبود؟»  
«ما فرار نکردیم.»  
«پس خیط کاشتم.»

اختر گفت: «برای همین گفتم اشتباه می‌کنید. رابطه من و پرویز پاک پاک بود.»  
«بعدش چی؟»

«کدام بعدش؟»  
«بعد که از آن مردک ریقو جدا شدی؟»

«خوب؟»  
«خوب و اثار!»

داشتند از پله‌ها می‌رفتند بالا. ظرف یخ دست اختر بود. اگر عزیز نسب نمی‌گرفتش حتماً می‌انداختش. آن طور که قلقلکش می‌داد و اختر بلند بلند می‌خندید. ناچار شد از پشت بغلش کند، که دست نسرین آمد. گفت: «ای ناکس!»

و فشار داد. زیاد که نه، اما اگر آخ نمی‌گفت و بلند نمی‌گفت حتماً اشکش را درمی‌آورد. چند بار گفت و اختر را ول کرد. حالا اختر میانشان بود و بالا می‌رفتند. اختر گفت: «دانشجو بود.»

نسرین گفت: «اولی؟»

اختر گفت: «شوهرم را که نگفتم.»

نسرین گفت: «مال من محصل بود. نمی‌دانم داشت دیپلمش را می‌گرفت. وقتی عاشق من شد، می‌دانی، پنج تا تجدیدی آورد.»  
و بلند خندید.

توی اتاق همه نشسته بودند، حلقه زده و زیرشلواری به پا. مقدسی پشت دستگاه بود. نگاه که کرد دود از سوراخ بینی اش بیرون زد. نسرین گفت: «پس ما چی؟»

به خودش و بعد به اختر اشاره کرد.

المقدسی ندید، گفت: «ای به چشم.»

و خواست درست کند. نسرین گفت: «ارواح عمهات. بریز ببینم، میرزاگی جان.»

ورفت کنار دست میرزاگی نشست. مقداد و مقصودی داشتند استکان‌هاشان را به هم می‌زدند. وقتی خوردن، مقداد گفت: «من می‌خواستم بگویم.»  
مقصودی گفت: «آره، می‌دانم عزیز، می‌دانم.»

مقداد گفت: «نه، مقصودم این بود که... می‌دانی من یک چیزی اینجا مگیر کرده حتماً. گاه می‌شود که توی آینه خودم را نمی‌شناسم. نگاه می‌کنم به خودم و می‌گوییم: تویی مقداد؟ باور کن! بعد بی‌دلیل می‌خدم، آن قدر که همه دورم جمع می‌شوند. آن وقت فردا سر آن کلاس‌های لعنتی باز هم باید فقط <sup>b</sup> + <sup>a</sup> بگویم و یا نمی‌دانم... آن هم برای شصت و پنج، هفتاد نفر. تا آخر سال هم حتی یکشان را نمی‌شناسم. آن وقت توی خیابان می‌بینی هی آدم‌هایی سلامت می‌کنند. نمی‌شناسیشان. می‌گوییم: به جانمی آورم. می‌گویید: چطور آقا؟ بنده سه سال شاگرد تان بودم. کی؟ یادم نمی‌آید. هر سال هم می‌گوییم درس اضافه نمی‌گیرم، می‌نشینم مطالعه می‌کنم، کتابخانه‌ام را راست وریست می‌کنم، اما بعد، مهر ماه که می‌شود...»

مقصودی گفت: «تو که باز خوب است. من را بگو. تمام هفته یا توی صفحه یا پشت چراغ قرمز یا پشت میز. نمی‌دانم هی باید بدم، مثل شتر عصاری، آن‌هم با چشم باز. می‌دانی؟ این خیلی بدتر است. تازه می‌دانیم که نمی‌رسیم و می‌رویم، می‌دانیم همین سنگ که می‌کشیمش بالاخره یک روزی له و لورده‌مان می‌کند اما باز می‌کشیمش، حتی چرخ و دنده‌هاش را روغن می‌زنیم.»

مقداد گفت: «خوب، من هم که گفتم. خودمان کردیم، مگر نه؟»  
اختر نشست کتارشان. داشت ناخن شستش را می‌جوید. گفت: «شما که از دست من دلخور نیستید؟»  
نسرین بالاسرش بود، گفت: «نه، جانم. مقدادجان، ابوالقاسم مقداد، از دیبران ورزیده است.»

عزیز نسب بیشتر به خاطر خودش دست نسرین را گرفت و برداش آن طرف و پشت به مخده نشستند و گذاشت تا نسرین، که آن‌همه مست بود، سر بر شانه‌اش بگذارد.

آن طرف میرزا بی داشت برای خودش می‌ریخت. کشیده بود، حتماً، و حالاً نوبتی هم بود دیگر نوبت خودش بود. اما بیشتر دلش می‌خواست عرق بخورد، آن قدر که یادش برود و بگوید. گفت: «مقصودی، برای من هم بربیز.»  
نسرین گفت: «بس است دیگر.»

« فقط همین یکی، مامان، تو بخواب.»  
باشد، اما اگر خواستی گریه کنی، خجالت نکش، شانه من هست.  
میرزا بی گفت: «آدم نمی‌داند چرا این طور شد، این طور شدیم. می‌خواستیم دنیا را عوض کنیم و حالا... یادتان هست؟ بله، اخترخانم، ما پنج نفر انگار آتش بودیم و حالا با این شکم‌های برآمده.»  
دست می‌کشد روی طبله شکمش:

«موهاما ن هم که دارد می‌ریزد. اما خوب کار خودمان را کردیم. من هنوز هم تلاش می‌کنم، از ده دوازده کتاب بگیریم سالی یکیش هم خوب باشد، توی بیست سال دیگر شده بیست تا، بگیریم ده تا. خودش خیلی است. اما خوب، همه‌اش هم که تقصیر ما نیست. یک متفسک درست و حسابی، جامعه‌شناس، یا روانشناسی که

حرفش مال خودش باشد نداریم. خوب، بیشتر شان دور گهاند: مترجم و نمی دانم چی. تازه مترجم خوب هم که نداریم. کم داریم. همه مشغولند، سر شان شلوغ است، بولتن دارند در می آورند. پادو شده اند، یا دیلماج. نویسنده ها هم، خوب، جان می کنند، اما فارسی شان افتضاح است. مضمون که خیلی هست اما کارهاشان اغلب محتوا ندارد، همه اش به فکر فرم هستند».

مقدسی گفت: «بابا تو هم با این محتوات، انگار که بگویی مرده داریم اما گور پیدا نمی شود».

میرزا یی گفت: «نه، تو بد فهمیدی. می خواستم بگویم...»

گوش نداد. چشم هایش را بست. زنبورها چه همهمه ای می کردند، هزاران زنبور. حتی نمی گذاشتند بفهمد به چی داشت فکر می کرد، یا از ترس چی بود که نمی خواست حرف بزند، یا چطور شده بود که نسرین فهمید همین حالاست که می زند زیر گریه. و حالا صدای دوستان انگار متن آن همه پرواز و آن همه وزوز بود و گاهی هم سوزش دردی را روی دنده هاش حس می کرد. این همه راه آمده بودند ولی انگار هنوز اول راه بودند، یا انگار نیامده بودند، تکان نخورد بودند. و اینها، این همراهان، این مقداد، که از کودکی می شناختش، یا بقیه که از آنجا... به نوبت قدم می زدند. جمشید پور با خمیر مهره درست می کرد. میرزا یی هر بار که به در می رسید نگاهی می کرد، از سوراخ بالای در گردن می کشید و نگاه می کرد. وقتی بالاخره مقدسی را آورده بودند هر پنج نفر جمع شده بودند دورش که یک طوری از دردش کم کنند، یا به قول مقدسی دردش را تقسیم کنند. یک دفعه دست مقدسی را، که انگار لمس بود، گرفته بودند، و مقدسی در مرز هوش و بیهوشی چشم باز کرده بود. هیچ حرفی نزد هم بودند. اما قرارشان معلوم بود. به هم نگاه کرده بودند و چند بار مشت کومه شده پیچیده بر گرد هم را تکان داده بودند. به مقدسی هم که نگاه کرده بودند اشک را گوشة چشمش دیده بودند. این بهتر از هر دلگرمی بود. درد تقسیم شده بود و رگ ها این بار انگار خون را در تن هر شش نفرشان می چرخاند: از دست مقدسی به او و بعد به میرزا یی، که سر به زیر داشت و سرخ شده بود، و به مقداد و قطره اشکی که روی پرۀ بینی تیرکشیده اش بود؛ بعد هم از

گردن لق لق جمشیدپور می‌رسید به مقصودی و بالاخره از سیاه‌رگ بزرگ دست  
لمس مقدسی می‌رسید به قلبش تا باز دور بزند و از همان دست به او برسد.  
مقصودی گفت: «می‌کشی، عزیز نسب؟»

و گرفته بود جلو دهنش، انگار که پستانک باشد. گفت: «حالا نه.»  
واز سنگینی نسرين فکر کرد خواب است و سعی کرد بی آنکه بیدارش کند  
خودش را از زیر وزنش رها کند. وقتی خواباندش، نسرين چشم باز کرد، چشمک  
زد و گفت: «برویم؟»

نهميد دیگر به کجا می‌شد رفت. یا عرق بود یا این و یا آن و یکی دو کتاب و  
بعد مباحثه و دندان نشان دادن به هم، تهمت زدن، انگار یک گله گرگ باشند و چند  
هفته‌ای تا پنجشنبه آخر ماه هیچ دندانگیری نخورده باشند و حالا ناچارند دل و  
روده هم را دریابورند تا بلکه چنگ، یا دندان‌هاشان، تیز بماند. برای چی یا کی؟  
نمی‌دانست. برای نسلشان همین مانده بود. دیگر داشتند با تن‌های بادکرده  
ورم‌کرده و لخت و یا دوک‌های شکسته چسب و بست خورده لق لق کنان و  
سینه‌خیز، یا کون‌خیز، دور خودشان می‌چرخیدند. گفت: «بخواب، بیدارت  
می‌کنم.»

و گردنش را ناز کرد. اختر می‌گفت: «چه پدری، چه مادری؟ برا درم هم چشم  
دیدنم را نداشت. گفته بود: اگر پیدام کند... خوب، من چه کار می‌توانستم بکنم،  
آن‌هم وقتی هیچ کس، حتی دوستان قدیمی جواب سلام رانمی‌دادند؟ پرویز ولم  
کرده بود. هر چه رقم، تلفن کردم، گفتند: نیستش. خانه‌اش هم نبود. شاید هم بود و  
رو نشان نمی‌داد. یکبار که دیدمش، گفت: آبرو دارم... گفت: یا هر چه  
می‌خواهی بہت می‌دهم.»

«چه قدر بہت داد، جونی؟»

نسرين نیم خیز شده بود و بر آرنج دست چپ تکیه داده بود. اختر گفت: «من که  
نگرفتم، پوش را زدم توی صورتش، گفتم، بیر بدۀ خواهر و مادرت خرج کنند.»  
«خوب، چقدر بود؟»

المقدسی گفت: «اذیت نکن، خانم بزرگ. اختر راست می‌گوید. من می‌خواهم  
داستانش را بنویسم. شروع هم کرده‌ام. کلی هم یادداشت دارم، باور کن عزیز.»

داشت به او می‌گفت، انگار او بود که باور نکرده بود. از لج پرسید: «اسمش را چه می‌گذاری؟»

گفت: «هنوز تصمیم نگرفته‌ام. یعنی، وقتی تمام شد و نقطه آخر را گذاشت خودش پیدا می‌شود.»

پرسید: «یعنی درست می‌خواهی زندگی اخترخانم را بنویسی؟»  
«نه؛ معلوم است دیگر. عوضش می‌کنم، از خودم، از تجربیاتم، چیزهایی که دیده‌ام...»

نسرین گفت: «اگر دوباره درباره من باشد می‌آیم...»  
و بردو پا بلند شد که برود و... مقدسی خندید: «نه، مطمئن باش که نیست.»  
نسرین گفت: «آنها که به زور برایم خواندی که بود. موها سیاه، بلندقد، چشم‌ها بادامی و میشی و ابروها کمانی. خوب منم دیگر، مادریه خطای!»  
میرزاچی گفت: «بد است؟ دارد جاوداهات می‌کند.»

می‌خواست بگوید، داد بزند و یک طوری این آسیاب چرخان را که می‌چرخید، اما هیچ چیز را خرد نمی‌کرد برای یک لحظه هم شده از حرکت بازدارد، اما فقط دراز کشید. می‌دانست که حالا دیگر نوبت مقداد است که شروع کند و شروع کرد. آنقدر مست بود که نمی‌توانست کلمات را پیدا کند. برای یک غریبه، مثلًاً اختر، مفهوم نبود که چه می‌گوید، اما آنها از پیش می‌دانستند و بعدش را هم حدس می‌زدند:

«که چی؟ بگیریم که نوشته، خوب، به چه درد می‌خورد؟ آن‌هم تو که می‌خواستی بهترین داستان‌های دنیا را بنویسی. از ما بنویسی و نمی‌دانم از دست لمس شده خودت و از مادرت، که آمده بود با آن صورت استخوانی و چشم‌های دودوزنده به گودی نشسته، که دائم از من به تو و از تو به مقصودی نگاه می‌کرد و با دستش، که در لفاف چادر سیاهش بود، گوشة چشمش را پاک می‌کرد و بعد هم می‌خندید، سعی می‌کرد بخندد.»

المقدسی گفت: «آخر، جانم، موضوع داستان که همه‌اش این چیزها نباید باشد. اینجا، یعنی در این موقعیت، من و تو عادت کرده‌ایم فقط به یک یا دو مقوله فکر کنیم، انگار همه هستی همین دو تاست، این طرف خط و آن طرف خط است. البته

گاهی هم عاشق می‌شویم و بعد که خسته شدیم گریز می‌زنیم به همان اولی، به نمی‌دانم پیمان مقدسمان. سرجمعش کمی جامعه‌شناسی می‌دانیم و یک کم فرویدیسم، چند صفحه‌ای هم، اینجا و آنجا، در مورد تصوف و فلسفه خوانده‌ایم، یا نمی‌دانم... خوب که چی؟ آیا اینهاست همه آن فرهنگی که ما به خاطرش...؟» مقداد داد زد: «پس برای همین ترجمه می‌کنی، آن هم دست دوم، همه‌اش دست دوم؟»

میرزاوی گفت: «دباره شروع کردید که؟»

و پستانک را گرفت زیر دهان مداد: «بیا مقدادجان، یکی بزن روش بشوی. آن وقت می‌بینی که یکدفعه تمام ابرهای سیاه ناپدید شدند و آسمان شد آبی، با یکی دولکه ابر خوشگل که ولو شده‌اند این گوش و آن گوش. بعد هم اگر نرمک نیمی بوزد...»

اختر زد زیر گریه: «گوش نمی‌دهید، هیچ‌کدامتان به من گوش نمی‌دهید. همه فکر می‌کنید من هم...»

و حق‌حق دیگر نگذاشت ادامه بدهد. نسرین داشت موهاش راناز می‌کرد: «فقط اسمش بد است، اول آدم فکر می‌کند بد است، اما بعد می‌بیند که نه مایه دست می‌خواهد و نه سرقفلی و نه حتی مدرک تحصیلی یا سواد...»

اختر گریه‌اش را خورد و انگار که گربه‌ای باشد با قوس تند کمر بر سر دو پا نشسته و دست‌ها چنگ شده گفت: «تو نمی‌فهمی، جانم، می‌بخشید البته اما آدم ممکن است جسمش را بددهد اما روحش مال خودش باشد. خوب از ناچاری، اما تو و امثال تو دیگر چی برatan مانده، هر طور هم که آنها بخواهند، هر طور هوس کنند، اما من...»

مقدسی بلند شده بود و نشسته بود میانشان، سیکار میان دو شاخه انگشت، گفت: «خواهش می‌کنم.»

گونه نسرین را بوسید: «ممکن است شما دوتا گربه ملوس این‌همه به سر و صورت هم پنچول نکشید؟»

اختر را هم بوسید: «تو هم نباید به خانم بزرگ توهین کنی..»

بعد هم سرهاشان را گرفت و به طرف هم کشید. اختر نسرين را بوسید. گفت: «من که نمی خواستم به نسرين خانم توهین کنم، او مثل خواهر من است». مقداد گفت: «می بخشد اخترخانم، اما من فکر می کنم حق با نسرين است، یعنی ما، مثلاً من، اول فرض کنید که گذاشتی یک ناخن را رنگ بزند، از تبلی شاید، یا پیش خودم فکر می کنم به جایی برنمی خورد. بعد هم یک انگشت. دستی که نکرده بود. همین طور قلم مو لغزیده بود و تا چشم باز کردم، دیدم یک دستم رنگ شده، شاید هم خورده شده، و حالا هم که می بینید. شما حالا مثلاً فکر می کنید روح من کجاست؟ وقتی دیگر برای خود من هیچ عضوی باقی نمانده باشد، این روح کجا می تواند پنهان شده باشد؟»

میرزایی گفت: «تو نداشتی، از همان اول هم نداشتی.»

خدوش گفت: «برای من هم یک بست بچسبان.»

بیشتر برای آنکه مجبور نشود داد بزند، یا بگویید. صحیح تا غروب توی اداره بود. فقط وقت تلف کردن بود و حضور برای گرفتن سهمیه اش، غروب هم بکوب می رفت به دکه میرزایی به خاطر چند رغاز آن هم برای تصحیح غلط های چایی کتاب هایی که حتی یک سطرش را نمی پسندید. اما اگر چیزی نبود دمغ راه می افتداد. کجا می توانست برود؟ دست هاش انگار دو تکه چوب بود رها شده، یا شکسته و آویخته از شانه ها. برای همین شاید سیگار می کشید و یا می رفت یک چایی، پشت میزی می نشست و آرنج هاش را می گذاشت روی میز و یک چتولی می خورد.

اختر گفت: «اما من که پول نمی گیرم، از هیچ کس، یعنی هیچ وقت نمی گویم پول به من بدهید، یا مثلاً مثل دیگران سر قیمت چانه بزنم.»

نسرين گفت: «من که همان اول طی می کنم، برای اینکه خوب می دانم حالا دیگر یک بزرگ دوزک خالی چقدر آب بر می دارد، یا مثلاً اگر به جای پیراهن دوخته بروم سراغ خیاط چقدر باید سلفم، از پیش هم می گیرم تا نکند بعدش دبه دریا ورن.»

اختر به گریه افتاد: «برادرم گفته بود می کشمش. برای من خبر آوردند. وقتی آمد مثل جوجه می لرزیدم. نفهمیدم چطور خانه ام را پیدا کرده بود. چاقو دستش

بود. گفت: چطوری...؟ گفتم: من؟ به خدا داداش نیستم. گفت: هستی. فقط می‌خواهی قیمت را بیری بالا. ضامن چاقوش را زد و تینه چاقوش را آورد درست جلو چشم من. گفت: حالا من هم می‌خواهم دو تا خط خوشگل بکشم روی پیشانیت تا همه از دور بهمند که هستی. خوب، ضربدرش را بیشتر دوست داری یا بعلوه را؟ چه کار می‌توانستم بکنم؟ افتادم روی پاهاش. پاش را بوسیدم، دستش را. گریه کردم. گفت: به خدا قسم، اشتباه می‌کنی. من نیستم، دارم دنبال کار می‌گردم. هر روز می‌روم... گفت: پس این چیست دستت کرده‌ای؟ و دستبندم را درآوردم. بعد هم سینه‌ریز و گوشواره‌های را. کیفم را هم خالی کرد. هر چه پول داشتم برداشت. آخرش گفت: بیبنم، تو که توی سینه‌ات چیزی پنهان نمی‌کنی؟ و با تینه پهن چاقوش هی کشید روی سینه‌هام. گفت: خواهش می‌کنم داداش. من که گفتم. باور کن دروغ می‌گویند. تو باید حساب آن نامرد را برسی. قول داد که باهم ازدواج بکند اما نکرد. من هم که کسی را نداشتم.»

و گریه کرد. نسرین گفت: «مگر من مرده‌ام؟»

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. داشت موهاش را ناز می‌کرد: «گریه نکن عزیز، چه فایده‌ای دارد؟»

خودش گفت: «بیرش، نسرین، توی اتاق خواب بخوابانش، بلدی که؟» نسرین برگشت. نگاهشان می‌کرد، با پاهای گشاده، اما یله شده، تکه داده به اختر که دیگر هن‌هق نمی‌کرد و توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. گفت: «نبد؟ هیچ کس نیست؟»

و به اختر گفت: «می‌بینی؟ نیست. یا خودمان برویم. خودم می‌برم خانه. تو هنوز نیستی، باور می‌کنم. اما من هستم. ده سال و شش ماه است که هستم.» هیچ کس نگاهش نمی‌کرد. شاید هم بقیه مثل خودش از زیر چشم فقط تا مج پاه را می‌دیدند که آن‌همه گشاده از هم چون دو ستون بر زمین گذاشته شده بود. پیشتر گشادگی پاهای بود که سحرشان کرده بود تا حتی به دست‌های نگاه نکنند و دامن بالازده‌اش.

در که بسته شد فقط کون خیز تکانی خوردند و پنج نفری دور آتش حلقه زدند. مقداد دستش را گرفته بود روی هرم آتش. خودش هم گرفت. هوادیگر گرم شده

بود اما می‌بایست می‌گرفت، یا دستش را حداقل همان‌جا نگاه می‌داشت که مقداد نگاه داشته بود. اما دست‌های دیگران نیامد. همان‌طور کنارشان افتاده بود و مقدسی داشت به ساعت روی مچش نگاه می‌کرد. جمشیدپور اگر بود بایست می‌نشست میان مقداد و مقصودی. نبود. نیامد و این اولین شکست در قطارشان بود. و بعد هم دیگر طعم آن روزها را نداشت و هیچ وقت هم دیگر دست‌هاشان نمی‌آمد تا انگشت‌ها در هم پیچید یا بر روی هم، و هر دستی دست‌های دیگر را مشت کند طوری که دست‌ها انگار فقط یک کومه گوشت و عصب و عضله بهم گره‌خورده باشد.



## سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاع

هر وقت حسن آقا را می بینیم می گوییم: «خوب، چطور شد؟ موفق شدی؟»

می گویید: «نه، نشد، باز غارغار کرد.»

می گوییم: «آخر، مرد حسابی، مگر مجبوری؟»

می گویید: «من فقط یک طوطی می خواهم که باش حرف بزنم، درد دل کنم. اما این طوطی های حسین آقا — آدم چه بگوید؟ — دریغ از یک کلمه! دریغ از یک حسن آقای خشک و خالی، همین طور که من و شما می گوییم! اینها فقط بلدند غارغار کنند: غار، غار!»

آن وقت باز می رود سراغ حسین آقا یک طوطی تازه می خرد. چند هفته ای یا حتی یکی دو ماهی، سالی، پیداش نمی شود که نمی شود. بعد یکدفعه می آید، چشم هاش سرخ سرخ، کاسه خون، و ریش نتراشیده. چمباتمه می نشیند، کلاهش را بر می دارد می گذارد روی کاسه زانویش و با مشت می کوید روی زمین که: «باز هم نشد!»

می گوییم: «این دفعه هم؟»

می گویید: «هر چه بگوید برایش خریدم، با دست خودم بش قند و نبات دادم، روزی دو سه ساعت باش حرف زدم، نشاندمش رو به روی آینه. اما نشد که نشد.»

می گوییم: «غارغار که نکرد؟» می گویید: «پس خیال می کنید گفت، سلام؛ یا

گفت صبح به خیر حسن آقا، همین طور که من و شما می گوییم؟»

می گوییم: «آخر این دفعه دیگر چرا گذاشتی کلاه سرت برود؟»

می گویید: «والله خیلی حواسم را جمع کردم: بالهاش را دیدم، پنجه هاش را، نوکش را. هیچ عیبی نداشت. حسین آقا قسم می خورد که طوطی است، اصل اصل،

حرف هم می‌زد به فارسی اما حالا دو سه روزی است تو لاک رفته. اگر یکی پیدا بشود وقت صرفش کند راه می‌افتد، زبان باز می‌کند.»

بعد اشک تو چشم‌هاش حلقه می‌زنند. و تا ما نبینیم، سیگاری سر مشتوك می‌زنند. ما هم کبریتی می‌کشیم، یا یک چای قند‌پهلو جلوش می‌گذاریم و از در و بی در حرف می‌زنیم؛ از کسادی کارمان می‌گوییم یا مثلاً از خواب‌نماشدن محسن آقا که کم کم دارد فکر می‌کند خود حضرت آمده‌اند سروقش دست گذاشته‌اند رو شانه‌اش و فرموده‌اند دیگر نشستن بس است. بعد هم بالاخره حرف را می‌کشانیم به چین و ماقچین، به اعراب... اما مگر می‌شود؟ حسن آقا عین خیالش نیست. اگر بگویید گندم، یاد سبزیش می‌افتد، یاد بال‌های سبز طوطی. حتی اگر بگوییم جنگل یا کوه، یاد قفس می‌افتد، قفس طوطیش که تازگی‌ها از کجا و از کی خریده است، آن هم... دست آخر هم نمی‌خواهد اعتراف کند که حواسش سر جا نبوده، که زیر و روی کار را درست ندیده. طوطی بودن یک پرنده که فقط به بالش نیست یا به نوکش. اما حرفی نمی‌زنیم. خاطر حسن آقا را می‌خواهیم. ساده است، پاک است، نمی‌دانیم، بی‌غل و غش است، اما فراموشکار است. اگر امروز سرش را بشکنند، پولش را بالا بکشند، فردا یادش می‌رود. می‌گوییم: «آخر، حسن آقا، مگر یادت نیست؟ مگر همین دیروز نبود که جلو در و همسایه آبرو برایت نگذاشت؟» می‌گویید: «کی، کجا؟»

می‌گوییم: «ما خودمان دیدیم، همه شاهدیم.»

می‌گویید: «هر کس آب قلبش را می‌خورد.»

آن چیز سیاه و سبز غارغارکن نوک‌کج را برده بود پیش حسین آقا، که حرف نمی‌زنند، که یک کلمه نمی‌تواند بگویید. گفته بود: «ای مردم، خودتان گوش دارید، چشم دارید، آخر این طوطی است؟» می‌گوییم: «مگر تو نبودی که می‌گفتی؟ آخر، لامذهب، اقلال نگاه کن، ته بال‌هاش را نگاه کن، همه‌اش دارد سیاه می‌شود. کی دیده که بال طوطی سیاه باشد؟»

می‌گویید: «شاید عصبانی شده بودم، خون جلو چشم‌هایم را گرفته بوده. حسین آقا که گفت، بیچاره توضیح هم داد.»

بعد هم حتماً می‌رود سراغ حسین آقا تا از دلش دریاورد. حتماً هم چای

خورده و نخورده، یک چیزی مثل طوطی می خرد می برد خانه اش. می گوییم: «تو را به خدا، این دفعه دیگر حواست را جمع کن.» می گویید: «دیگر می فهمم. استاد شده ام. بالش را می بینم، نوکش را هم می بینم.» می بیند، واقعاً می بیند، چند بار هم. حتی دست می کند زیر بال هاش، زیر هر پر کوچک که مبادا ته یک پر سیاه بزند. سر قیمتش هم حسابی چانه می زند تا این دفعه دیگر دول پهنا باش حساب نکنند. می گوییم: «نکند دزدی کسی می آید طوطیت را می برد، کلاغی، چیزی، جاش می گذارد؟»

می گویید: «مگر می شود؟ در خانه بسته است. تازه از بالای دیوار هم که بیايد پیداش نمی کند. توی اتاق است، بالای سر خودم. مگر در اتاق را بشکند یا مرا بشکند، همه ما را بشکند.»

مشتش را توی هوا تکان می دهد، خیره رو به دزدی که نیامده فریاد می زند: «مگر از روی نعش ما رد بشوی!»

بعد هم آهسته می گویید: «مادر بچه ها خوابش آنقدر سبک است که نگو! همه اش می گویید این چیز که نمی گذارد من بخوابم!» می گوییم: «آخر پس چرا؟»

می گویید: «من که دیگر عقلمن قد نمی دهد. مادر بچه ها می گوید، شاید این دفعه یک کلاغ گرفته بال هاش را رنگ کرده، سبز سبز.»

می گوییم: «نوکش چی؟ نوک کلاغ که کج نیست.»

می گویید: «من هم همین را می گویم. اما مادر بچه ها می گوید شاید نوک این زبان بسته را گرفته روی شعله پریموس یا چراغ، همچین که نرم شده کجش کرده.» می گوییم: «چی؟ یعنی حسین آقا نوک کلاغ را کج می کند؟ آن هم با شعله پریموس؟»

می گویید: «خوب، شما بگویید. مگر می شود؟ حسین آقا آن قدرها بد نیست، دل رحم است. تازه کلاغ مادر مرده که گناهی نکرده.»

می گوییم: «خوب، گیریم یک بار این کار را بشکند، دو بار بشکند. اما آخر مگر می شود؟ حسین آقا آن قدر طوطی دارد که نگو. تازه چه طور می شود نوک نرم شده را طوری کج کرد و خم داد تا درست بشود عین نوک یک طوطی؟»

می‌گوید: «من هم همه‌اش همین را می‌گویم. از حسین آقا هم پرسیده‌ام، می‌گوید اگر این طور است چرا خودتان دست به کار نمی‌شود؟ چرا می‌آید سراغ من؟ کلاغ که فراوان است: یکیش را بگیرید، بالش را رنگ بزنید، نوکش را هم بگیرید رو شعله پریموس تان... می‌گوییم ما این کار بکنیم، آن هم به خاطر جیفه دنیا؟ می‌گوید به خودت بگو!»

آه می‌کشد. ته سیگارش را می‌اندازد روی زمین. رویش پا می‌کشد. کلاهش را از روی کاسه زانویش بر می‌دارد، یکی دو تلنگر بهش می‌زند که یعنی دیگر باید بروم. می‌گوییم: «حالا کجا؟ نشته بودید...»

می‌گوید: «باید بروم با حسین آقا حرف بزنم، از دلش دریاورم. به خاطر جیفه دنیا که آدم با همسایه‌هاش در نمی‌افتد.»

می‌گوییم: «این دفعه دیگر مواظب باش، خوب چشم‌هات را باز کن.» پوزخند می‌زند که: «خیال کردید!»

بعد هم که می‌گوییم: «خودت انتخاب کن، نگذار خودش بہت بدهد»، می‌گوید: «خیالتان راحت باشد. من دیگر استاد شده‌ام. اگر هم یکیش را توصیه بکند بالهاش را می‌بینم، یکی یکی، اگر یکیش، ته یک پرش حتی سبز نبود می‌فهمم که کلاغ است. تازه نوکش چی؟ طوطی‌ها که، می‌دانید، نوکشان کج است، یک جور خوش‌ریختی کج است که آدم از دور هم که بییند می‌فهمد طوطی است.»

می‌گوییم: «حسن آقا، تو را به خدا...»  
کلاهش را می‌گذارد سرش، دستی تکان می‌دهد؛ یعنی که خونسرد باشید، یا که به من اعتماد داشته باشید، می‌گوییم: «پس اقلاً این دفعه گوشت را هم باز کن.» می‌ایستد، خیره نگاهمان می‌کند، همان‌طور که حسین آقا حتماً نگاهش خواهد کرد. بعد بالاخره می‌گوید: «شما دیگر چرا؟ آمدیم و گفت حسین آقا، یا حالا دم غروبی گفت صبح به خیر، یا دست بر قضا به من گفت: بی‌بی، بی‌بی؟»

می‌گوییم: «خوب، مگر چه عیبی دارد؟»  
می‌گوید: «البته که دارد. من طوطی می‌خرم که هر روز صبح فقط بگوید، صبح به خیر حسن آقا.»

خوب، چه می‌شود گفت؟ اینجا دیگر حق با حسن آقا است. آدم طوطی می‌خرد که باش درد دل کند، باش حرف بزند و صبح و ظهر و شب سرش بشود، نه که میان بی بی، یا حسین آقا و حسن آقا یا سید محسن رضوی تفاوت قائل نشود، حالا اگر بهترین طوطی دنیا هم نباشد، نباشد.

[احتمالاً] تابستان ۱۳۵۸



## فتحنامه مغان

بالاخره ما هم شروع کردیم. شیشه‌های سینماها قبلًا شکسته شده بود. یکی دو سنگ که انداخته بودند، شیشه‌های قدی ریخته بود پایین. نتون سردرها را بعدها که چیز دندان‌گیری پیدا نمی‌شد شکستیم. از بانکها خیلی محافظت می‌شد. همیشه یکی دو پاسبان جلو هر کدام بودند، با هفت تیر یا ۳.۳. اما آخر مگر می‌شد بچه‌های ده دوازده ساله را به رگبار بست. سنگ‌ها بالاخره از میان شبکه‌های آهنی حفاظ شیشه‌ها رد می‌شد و شیشه‌ها جیرینگی می‌کرد و پخش بانک می‌شد. خوب تا اینجا کارمان عیبی نداشت. چند تا زخمی داده بودیم. یک پسر بچه تیرکمان به دست — پسر حسن آقا بزار — هم تیر خورد، درست میان پیشانی اش. ماند میخانه‌ها و مجسمه میدان شاه.

ماکه نمی‌توانستیم. اغلب میخانه‌چی‌ها آشنا بودند. سلام و علیک داشتیم. تازه از خود مردم بودند، آن هم توی شهر ماکه فقط یک پارک دارد با درخت‌های یکی دو ساله. نیمکت‌های دور میدان کهنه هم بود که بیشتر جای بازنشته‌ها بود. عصر که فواره‌های چهار گوشه میدان جستن می‌کرد نیمکت‌ها پر می‌شد از پدربرزگ‌های عصا به دست و کلاه شاپو به سر. بالاخره توی دهه محرم شیشه‌های دو میخانه آن هم بسته خرد شد. بعد دیگر دست و بالمان باز شد. اول از میخانه مجیدیه شروع کردیم. مشتریها به یک توب و تشر ما در رفتند. بطربی‌ها را — انگار که آجر باشند — دست به دست می‌کردیم و بر جدول پیاده رو می‌شکستیم. علی آقا جیغ می‌زد که «آخر نامسلمان‌ها، چرا می‌شکنید؟ می‌گفتید می‌بستم». بعد جلو یکی را گرفت که: «حسن‌جون، تو یک چیزی بگو. نگذار مرا به خاک سیاه بنشانند.»

که یکی - نفهمیدم کی - با مشت درست کویید و سط صورت علی آقا، روی آن بینی قلمی علی آقا و ردیف دندانهای سیاه شده اش. علی آقا گفته بود: «آخر تو چرا، تو که تا همین دیشب...؟»

بعد هم همان جا کنار جوی پر از عرق و شراب با بینی و دهان خونی زانو می زند و ضجه می کشد.

یکی دو روز کارمان همین شده بود. با این همه میخانه «برات» همچنان باز بود. حتی وقتی مجسمه و سط میدان شاه را کشیدیم پایین با تریلی و دنگ و فنگ، یک آدم هم پیدا نشد که یک سنگ بی قابلیت به طرف یکی از شیشه های قدی میخانه برات پرت کند.

برات از خودمان بود. همشهری بود. سابقه دار بود. زندان دیده بود. تریلی هیجده چرخ را خودش آورد. مردم طناب انداخته بودند به یک پای اسب و می کشیدند. با گلنگ افتاده بودند به جان پایه مجسمه، اما اسب همچنان بر دو پایش ایستاده بود. برات که از تریلی پرید پایین کوچه دادیم، با دست قلاب گرفتیم، دست زیر پایش کردیم تا رسید به بالای پایه مجسمه. بعد دیگر خودش به تنها یکی توانست از یک پای اسب بالا بخزد، دم اسب را بگیرد و پشت سوار بنشیند و به گمک دست سوار خودش را برساند درست روی یال اسب. بعد هم شال دور کمرش را باز کرد و پایین داد و چکش را بالا کشید. بالاخره هم بلند شد. دست سوار به یک دست و چکش به دست راست برگشت نگاهمن کرد، از آن بالا، و ما، آن همه آدم که تا چشم کار می کرد ایستاده بودیم، نگاهش کردیم. با چکش چه می تواند بکند؟ برات برگشت، چکش را بلند کرد و کویید به بینی سوار. جرقه ای پرید اما بینی سر جایش بود. باز کویید و کویید. از آن طرف میدان از کوچه دولت سربازها از ریوها ریختند پایین، تفنگ به دست. این را دهان به دهان گفتیم تا به پای مجسمه و بالاخره به برات رسید اما برات همچنان می کویید و بینی همچنان سر جایش بود. بر نقاب کلاهش هم کویید و باز کویید. اما ما دیگر به برات نگاه نمی کردیم. کوچه داده بودیم و به سربازها نگاه می کردیم که حالا دستفنگ کرده بودند و لوله تفنگ هاشان بر پیشانی های ما می چرخید. برات هم حتماً دیده بود. داد زد، بلند: «ازود باشید! بدهید به من!»

سیم بکسل را که دست به دست کردیم و سرش را بستیم به شال آویخته برأت، صدای تیر را شنیدیم، رگبار بود. از بالای سر مارد شد. جمعیت رو به عقب خم شد، باز سر جایش برگشت. با رگبار بعدی کش آمد، لب پر زد و به کوچه ها سرریز شد. این بار لوله تفنگ ها مجسمه را هدف گرفته بود. دو نفر کنار پایه مجسمه افتاده بودند، همانها که تا بالای پایه مجسمه رفته بودند تا سیم بکسل را دست به دست کنند. اما برات هنوز بودش. پشت به سوار و نشسته بر یال اسب، افسار اسب به یک دست و سیم بکسل به دست دیگر، خم شده بود تا دست برافراشته در آسمان آبی اسب را از حلقه سر سیم بگذراند. سربازها که برخاستند و راه افتادند فقط صدای پای آنها بود که می شنیدیم، که ما، همه ما که حالا دیگر در خم کوچه ها بودیم یا خفته در جوی کنار پیاده روها و یا در یکی دو دکان هنوز باز میدان، فریاد برات را شنیدیم: «برو ببینم، بجنب!» افسر فرمانده هم که برات را نشانه گرفت برات بر یال اسب لغزید و باز داد زد: «بکشن!»

سیم به دست اسب محکم شد. سربازها نشستند و تریلی را نشانه گرفتند، تایرها را، اما دیگر دیر شده بود. اسب و سوار یله شد، خم شد و افتاد و تمام میدان را لرزاند، حتی آب چهار حوض دور میدان لب پر زد. سربازها ایستادند. و ما، همه ما، که در جوی ها خوابیده بودیم برخاستیم. فقط یک لحظه بود. از کودکیمان دیده بودیمش. گرد و خاک که خوابید دیدیم نیست، آن اسب برخاسته بر دو پا و شیشه زن، و آن سوار با آن کلاه نظامی اش که همیشه افسار اسب را به دست داشت و می تاخت. نبود. پایه مجسمه خالی بود. و آنجا بر میانه میدان سر سوار در سنتگفرش کنار پایه فرو رفته بود و چهار پای اسب واژگون به طرف بالا بود، لرزان، انگار که زنده بود و پاهایش می لرزید. بود، هنوز بودش. و آن پاهای لرزان زمین را می جست تا باز جای پا محکم کند، بایستد و سوار بر کوهه زین بشیند، افسار اسب به دست بگیرد، تا اسب شیشه ای بزند و بر دو پایش برخیزد. و ما، همه ما، که از کوچه ها به خیابان برگشته بودیم و از دکانها بیرون پریده بودیم، از خیابانها به جلو رانده شده بودیم به دست هامان نگاه کردیم، به دست های خالیمان. که برات را دیدیم، آنجا بر پایه بلند مجسمه ایستاده بود، با سینه عریان، پیراهن به دست و

یک دست بر کمر. می‌رقصید و پیراهنش را مثل دستمالی به گرد سر می‌چرخاند و پایین تنهاش را می‌لرزاند. نه، برنمی‌خاست. افتاده بود، واژگون، نوک بینی و کلاه فرو رفته در سنگفرش.

گفتیم: «الله اکبر!»

گفتیم: «مرگ بر شاه!»

گفتیم: «زندہ باد خلق!»

و هر جا که بودیم شروع کردیم. همان طور که برات می‌رقصید، با دستمال یا بی‌دستمال و دست در دست هم، دیگر تمام شده بود. جنگ دیگر تمام شده بود. و اینها، این سربازها که تفنگ‌هاشان را رو به ما قراول رفته بودند دیگر داشتند ارادی جنگ را در می‌آوردند. می‌رقصیدیم و می‌رفتیم و هر جا کسی خم شده بود و می‌گریست دستش را می‌گرفتیم و می‌چرخاندیم، حتی اگر دست می‌کشید تا اشک‌هایش را پاک کند خم می‌شدیم دهان نیمه‌گشوده‌اش را می‌بوسیدیم که می‌دانیم، این دفعه دیگر برنمی‌گردد، که صدای تیر بلند شد. از کجا بود؟ سربازها رو به ما بودند، تفنگ‌ها از دسته‌اشان آویخته بود، قنداق بر سنگفرش. افسر تنها کلاه به دست داشت. کی بود؟ پایه بلند خالی بود. برات رازده بودند. سربازها مارا نگاه می‌کردند، دست‌هاشان را نشان می‌دادند. یا به هم نگاه می‌کردند تا بینند چه کسی زده است، که باران سنگ شروع شد. جمع شدند، فشرده به هم. تفنگ‌ها بر سر دست، قدم به قدم، عقب می‌نشستند. این بار خودشان بودند، هوایی نمی‌زدند. تیرها رو به ما بود. چند تایی افتادیم. اما مگر می‌شد برگشت، مگر می‌شد کش آمد یا لب پر زد و به کوچه‌ها سرریز شد. چند تایی ایستادند و تفنگ‌هاشان را زمین گذاشتند، کلاهشان را پرت کردند. گریه می‌کردند. و بقیه دیگر می‌دویدند، زیر باران سنگ، رو به ماشینهای ارتشی که دیگر راه افتاده بودند.

برات همان‌جا پایین پایه مجسمه افتاده بود، خونین. بلندش کردیم. فقط گفت: «دستم.»

دست راستش بود. شکسته بود و از شانه‌اش هم خون فواره می‌زد. سر دستش کردیم و از میان کوچه‌ای که مردم داده بودند دویدیم. برات چنین آدمی بود. از خودمان بود. سابقه‌دار و سرتق. وقتی هم خواستند

عملش کنند، صف ما که می‌خواستیم خون بدھیم یک دور تمام دور بیمارستان پیچید و تاسر خیابان مجیدیه ادامه داشت. روزی هم که مرخصش کردند، رفتیم با سلام و صلوات آوردیمش. میخانه‌اش بسته بود. حالا دیگر نمی‌خواستیم مرخصش کنند. گفتیم: «بمان، همین جا بمان تا قلم دستت جوش بخورد.»

گفت: «جوش می‌خورد.»

می‌گفتند قلم دستش خرد شده است. گچ گرفته بودند. اما برات از آنهاش نبود. چند روز فقط خانه ماند. باند شانه‌اش را که باز کرد خبر آوردند که رفته است، بادیه‌ای زیر بغل، و با همان دست چپش در دکان را بالا کشیده. ما خاطرش را می‌خواستیم. نمی‌خواستیم بشکند. رفتیم که: «برات، چه می‌کنی؟»

گفت: «شما شبها چه کار می‌کنید، هان؟ می‌روید خانه‌هاتان، مثل مرغ غروب نشه می‌تپید توی لانه‌هاتان؟»

گفتیم: «برات، شاه رفت، در رفت، این بس نیست؟»

گفت: «من چهارده سالم بود که دیدم، دیدم که با پتک زدن به بینی اش. عضو سازمان جوانان حزب بودم، پدرم هم حزبی بود. با چشم خودم دیدم که چطور سیم بکسل را بستند به همان دستش و با تریلی کشیدند.»

گفتیم: «این دفعه دیگر رفت، برای همیشه رفت. مردم تهران دست به اسلحه شده‌اند، حالا دیگر دست‌هاشان خالی نیست. جوانها مان دیگر وابسته نیستند، روی پای خودشان ایستاده‌اند.»

گفت: «خوب، من هم شنیده‌ام، پسر صدوق برایم گفت، اما گفت همان وقت که می‌رفتیم بجنگیم یک مینی بوس هم به موازات ما می‌آمد و با بلندگو می‌گفت، حکم جهاد نداده‌اند. ما می‌رفتیم تا به سنگرهای بررسیم و گارد را عقب بزنیم، اما اینها از بلندگوی مینی بوسشان می‌گفتند، مردم، اینها سواکی هستند، از آنها جدا شوید.»

گفتیم: «تو نبودی، بیمارستان بودی، ما رفتیم سواک اینجا را گرفتیم.»

گفت: «بله، می‌دانم، اما کی؟ وقتی رفتید که دیگر همه اسناد را سوزانده بودند، برده بودند، آن قدر دست به دست کردید تا همه آن بی‌پدرها در رفتند.»

گفتیم: «نگذاشتند.»

گفت: «کی نگذاشت؟»

گفتم: «ضد انقلاب.»

گفت: «چی، ضد انقلاب؟ ضد انقلاب شمایید، مگر به رادیو گوش نمی‌دهید؟  
شما، همه شما ضد انقلابید.»

گفتم: «تو چی، با این بادیهات، با آن بطری‌های عرقت؟»

گفت: «ببینید، زنم پخته.»

در بادیه را برداشت. بخار گرمی بیرون زد. دلمه بود، گوش تاگوش و کنار هم،  
با آن رنگ سبز روشنشان. می‌چسبید. صندلی‌ها را از روی میز برداشت و چید  
دورش و گفت: «خوب، چرا نمی‌شنیند؟»

و تا آمدیم بجنیم یا حرفی بزنیم، دستمالش را کشیده بود روی میز و چهار  
استکان کمرباریک و چهار بشقاب با قاشق و چنگال گذاشته بود جلومان. گفتم:  
«برات جان، چرا نمی‌فهمی؟»

بیرون را نشانش دادیم. مردم می‌آمدند و می‌رفتند و نگاهمان می‌کردند. گفت:  
«یعنی می‌گوئید مسئله همین بود؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پس چی؟»

گفتم: «خوب، بله، شیشه سینماها را که می‌شکستیم فکر می‌کردیم این سینما  
نیست که داریم می‌شکنیم، داشتیم به آن ابتدال، حافظ آن ابتدال حمله می‌کردیم.  
سنگ به شیشه بانک که می‌زدیم دشمنی با شیشه‌ها یا حتی کارمند بانک نداشتیم  
اما...»

گفت: «خوب حالا چی شد؟»

گفتم: «اما آخر همان مجسمه چی؟ یادت رفته است؟»

دستمال دست گچ گرفته و آویخته به گردنش را درست کرد، انگار بخواهد  
یادمان بیاورد، گفت: «من که گفتم یک دفعه دیگر هم افتاد.»

گفتم: «برنامی گردد.»

نیمی را از جیش درآورد و چهار استکان خالی را پر کرد. گفت: «لوبیا ندارم،  
می‌بخشید.»

و ما هر چهار نفر برگشتم و بیرون رانگاه کردیم. نمی‌شد، آن هم این طوری. همین چند روز پیش شنیدیم که یکی را حد زده‌اند، حد شرعی، هشتاد ضربه. فکر کردیم نشینیده است. گفتیم: «حد می‌زنند. چند تا را تا حالا زده‌اند، جلو چشم مردم، خوابانده‌اند و زده‌اند.»

گفت: «می‌دانم. باید بزنند. امیر مبارزالدین محمد هم همین کار را کرد، خودش هم به دست خودش حد جاری می‌کرد. شما که باید خوانده باشید، در میخانه بیستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند، همیشه هم اول از همین زهرماری شروع می‌کنند، بعد روزی می‌رسد که حتی نمی‌گذارند فردوسی را توی قبرستان هامان خاک کنیم.»

نه، تا حالا این کار را نکرده بودند، اما بچه‌ها می‌گفتند شعرهای فردوسی را از کتاب‌های درسی حذف کرده‌اند. گفتیم: «این طورها دیگر نیست، حالا فرق می‌کند.» بادیه را آورد. وقتی توی بشقاب‌های دلمه‌های سبز و گرم را می‌چید، گفت:

«چه فرقی؟»

نمی‌دانستیم. تازه اگر می‌خواستیم بگوییم حالانمی شود کسی را سنگسار کرد، نمی‌شود دیه گرفت یا قصاص کرد بدتر می‌شد. برات اهل دل بود، درویش مسلک بود. مولوی خوانده بود. از اداره که اخراج شد کتابفروشی باز کرد. آنجا را هم بستند. گرفتندش. نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد. گفت: «اگر میخانه باز کنم کاریم ندارند.»

گفتیم: «خجالت بکش، مرد!»

گفت: «توی این شهر سوت و کور همه ما به دنبال یک جای دنج می‌گشتم، یک جای بی‌دنگ و فنگ. خوب من جایش را پیدا کرده‌ام. همین دوستان اداره‌ای که بیایند سور و ساتم راه می‌افتد.»

بالاخره هم میخانه را راه انداخت. میخانه‌چی نبود. قانع بود. غذاش رودست نداشت. به هر کسی هم عرق نمی‌داد. ساواکیها را نشان کرده بود. می‌گفت: «ام‌الخبائث خوردن هم آدایی داشته است، رسم و سنت دارد. هیچ وقت هم ما مردم در طول تاریخ برای عشرت به میخانه نرفته‌ایم. وقتی هم شاعر از می و ساقی می‌گوید، به نوعی می‌خواهد با تزویر و ریا بجنگد، پرده قشرون را بدرد.»

اگر کسی می‌خواست مستبازی در بیاورد عذرش را می‌خواست. می‌گفت: «با بشین معقول عرقت را بخور، یا برو یک جای دیگر.» هر وقت می‌رفتیم، بی‌آنکه حرفی بزنیم میزمان چیده می‌شد. آداب هر کس دستش بود. ظرفیت‌هایمان را می‌دانست. بیشتر نمی‌داد. اگر هم غریبه‌ای می‌آمد، شش دانگ حواس جمععش می‌کرد. هشدارمان می‌داد که مواطن حرف زدنمان باشیم. و ماها که از صافی برات رد شده بودیم داشتیم یا نداشتیم می‌رفتیم تا، به قول برات، جرعه‌ای از آن ام‌الخایث بخوریم و گپی بزنیم. خودش نمی‌خورد، با مشتریها نمی‌خورد. می‌گفت: «سر هر میز که بخورم، دیگر آخر شب پاتیلم.» اما گاهی دیر وقت در را تانیمه می‌کشید پایین، بعد هم نیمی و غذای خودش را می‌آورد و استکانش را پر می‌کرد و می‌گفت: «سلام!» می‌گفتیم: «سلام!» استکانش را به لب می‌گرفت و یک نفس بالا می‌انداخت. فاشق ماستی که تعارف‌ش می‌کردیم می‌زد به دستمان که قربان دست و می‌خورد. آبخورهای سبیلش را با پشت دست پاک می‌کرد و می‌خواند، دو دانگ: آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخایث خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا  
گفتیم: «برات‌جان، همه این حرفها درست، اما ما نمی‌خواهیم سر این ام‌الخایث تو درگیر بشویم، این چیزی نیست که آدم پایش بایستد.» گفت: «اما ما که نمی‌توانیم دوباره برگردیم به آن دخمه‌ها، سردارهای تاریک و نمور یهودی‌هایمان، باز برویم روی مصتبه‌ها بشینیم تا مبغضه‌های ترک و تاجیک ساغر بگردانند. تازه اگر هم بخواهیم شراب بیندازیم، کو خمره‌مان، کو قرابه‌های دهمنی‌مان، کو زیرز مینمان؟»

گفتیم: «اما شروع کرده‌اند، همه. برو بگرد، اگر زودپز دست‌ساز نجف آبادی پیدا کرده‌ی سه‌بار بخیریداریم. تا می‌روی از بقال کشمکش بخری، می‌گوید، برو پسر یک خمره هم برای آقا از آن پشت بیاور.»

گفت: «خوب، دارید تزویر می‌کنید، همه. اولش، من که گفتم، همین طورهاست؛ کافی است تا خلاف آنچه هستیم به قول خیام بنماییم تا شرمنده

شویم و تحقیر را پذیریم، بعد دیگر آسان می شود راهمان برد. رضاخان مگر چه کرد؟ گفت کلاه هاتان را یک هوا کوتاه کنید. دامن قبا را هم کمی، بله، خیلی کم، کوتاه کنید، همین. وقتی کردیم، وقتی پذیرفتم، تزویر می شود ذات هر چیز، می شود حاکم بر روابطمن، اگر هم طرف هلاکوخان باشد، می شویم خواجه نصیر، اگر ملکشاه باشد، خواجه نظام الملک.»

رفت و از قفسه های رو به رو یک نیمی برداشت، با دندان در بطری را باز کرد و یک استکان هم با همان دست گچ گرفته اش برداشت، پرش کرد. در بطری را بست و استکان به دست آمد. سنگین راه می آمد و یک پایش را می کشید. گفت: «می دانید، بیست و چند سال، هر سال، ۲۸ مرداد می رفتم بیرون، می آدم میدان شاه. چه جمعیتی بود. می خواستم داد بزنم که بابا ما این را یک بار کشیدیم پایین، یک بار فراش دادیم، اما می دیدم هیچ کدام یادشان نیست، یا اصلاً ندیده اند، نخوانده اند. می ایستادند، همه، دور میدان و به مارش نظامی گوش می دادند.» گفتیم: «مگر خودت نمی گفتی، من می بندم، اگر این بی پدر برود، درش را تخته می کنم، تا عمر هم دارم بهش لب نمی زنم. یک لچک هم سر دخترم می کنم؟»

استکان را به میز گذاشت. دست کشید به ریش یکی مان. حالا یادمان نیست به ریش کدام. آن روزها فقط یکی مان ریش گذاشته بود. گفت: «پس تو هم شروع کرده ای؟»

و استکاش را برداشت و به یک جرعه خورد. گفت: «سلام!» نگفتیم: «سلام!» که براق شد به ما، یکی یکی نگاهمان کرد. بعد هم دست دراز کرد. دو استکان را میان دو انگشت اشاره و شست دست چپش گرفت و هر دو را به یک نفس خورد و استکانها را انداخت توى جیش. عرق از دو نوک سبیلش می چکید. پاک نکرد، نه، نکرد، همان طور که همیشه پاک می کرد، با پشت دست، وقتی آخر شب می آمد سر میزمان. باز خم شد دو استکان دیگر را همان طور خورد و استکان های کمریاریک خالی را انداخت توى جیش. گفت: «خوب، تمام شد، من، فقط من خوردم، شما غذا بخورید. غذا که می خورید؟» خوب، می خوردم. شروع کردیم. اما نیمی هنوز آنجا وسط میز بود.

نمی‌توانستیم حرفی بزنیم. پنج مشتری که پیدا شد دلمان قرص شد. آشنا بودند. اهل دل بودند. تا نشستند، برات بطرشان را آورد و پنج استکان، و برای همه ریخت. بعد هم رفت دلمه‌ها را توی پنج بشقاب بچیند. نه، جای ما نبود. برات که برگشت، گفت: «بطر کو؟»

نگاه کردیم. میز خالی بود، استکان‌ها هم نبود. توی دستشان بود. همه نگاهش کردند. داد زد: «گفتم بطر عرق کو؟»

یکی اشاره کرد به زیر میز، پشت پایه میز. برات خم شد و بطر را برداشت و درست گذاشت وسط میز. داد زد: «یا مردش هستید خدش را هم بخورید، یا بروید خانه‌هاتان و توی پستو بخورید. بعد هم که دهانتان را شستید یکی یک تسبیح بگیرید دستان یا باید بیرون و به هر کس رسیدید بگویید، مساکم‌الخیر.»

بلند شدند، دهانشان را پاک کردند، یکی پولی انداخت روی میز. وقتی چرخیدند، برات همان طور پاکشان رفت طرفشان، دامن کت یکی را بهمان دست گچ گرفته گرفت و پول را تپاند توی جیش، گفت: «تو که می‌دانی من تا حالا به ناہل ام الخبائث نداده‌ام.»

ما هم آمدیم، یا رفتیم قرابهای دست و پاکنیم، زیرزمینی سراغ بگیریم. دیگر نمی‌شد پشت میز نشست تا برات نان و پنیر و سبزیمان را بیاورد، لوبیامان را بیاورد، ماست و موسیرمان را، استکان‌ها را. استکان اول را همیشه خودش می‌ریخت. بله، باید می‌رفتیم. اما برای برات نگران بودیم. جای نگرانی هم بود، بخصوص وقتی شنیدیم یک شب توی راه ریخته‌اند سرش و حسابی مشت و مالش داده‌اند. اما برات از آنهاش نبود. همچنان می‌رفت، بادیه زیر بغل. اگر اهل دلی می‌خواست، بطر را درست می‌گذاشت وسط میز و استکان اول را هم خودش می‌ریخت. برای خودش هم می‌ریخت و با پشت دست آبخورهایش را پاک می‌کرد.

اما کار از این حرف‌ها گذشت، حتی ما، همه ما که دیگر ام الخبائث دست‌سازمان را توی صندوقخانه یا زیرزمینی می‌خوردیم و یک قاشق ماست یا یک گاز خیارشور روش و تمام، آنقدر گرفتاری پیدا کردیم که برات یادمان رفت. زن‌ها را گفتند باید حجاب داشته باشند. گفتیم، باشد، داشته باشند. محمدی

می‌گفت: «به دخترم گفتم، بین بابا، کسانی می‌خواهند با همین چیزها بین مردم تفرقه بیندازند. تا ما سر چارقد و قادر توی سر و مغز هم بزنیم، آن وقت دوباره بیاند به چهار میخمان بکشند. شیلی که یادت هست، برو بخوان، بین زنهایش چطور مانع تعمیق انقلاب شدند.»

تازه به نفع جیبیمان، یکی یک چارقد سر زن و دخترت می‌کنی، یک شلوار هم می‌دهی بکشد به پاش و یک پیراهن گل و گشاد هم تشن می‌کند. آرایشگاه‌ها را هم بستند، بستند. دختر صدو ق رفته بود موهاش را پسراهه زده بود. گفته بود: «توی تظاهرات تهران، روز اول ما بودیم، بچه‌های خودمان بودند. طاغوتی‌ها مگر جرأت دارند زیر باران سنگ، زیر باران بطری راهپیمایی کنند، اما فردا و پس فرداش دیدیم زنهای بزرگ کرده هم آمده‌اند، چه لباسهایی. گفتیم، نه، ما نیستیم، لا یق‌گیس خودتان. من هم رفقم موهام را دادم کوتاه کردند.»

ما هم می‌رفتیم و می‌گفتیم، مرگ بر امریکا. حسن آقا بزار می‌گفت: «امپریالیزم که شاخ و دم ندارد، همین چیز‌های است، همین قرو فرهاست. سینما هم نباشد، نباشد. من که شهید ندادم تا باز همان فیلم‌ها را بیاورند. من موسیقی می‌خواهم چه کنم؟» حسن عزادار بود، ما هم، اما گاهی پنجه‌شنه، عصر، اکبرآقای پنجه را خبر می‌کردیم. با سه تارش می‌آمد. سور و ساتی راه می‌انداختیم. اکبرآقا نرم نرم می‌زد، وقتی هم یادش می‌رفت، می‌زد زیر آواز و با آن صدای گرفته خراش دارش بکدفعه شش دانگ می‌خواند که: پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند.

می‌گفتیم: «اکبرآقا، قربانت گردیدم، یواش.»

بعد هم دست و دهانمان را می‌شستیم و تمام. برات را می‌خواستیم چه کنیم؟ مرگ بر امریکا، می‌گفتیم و می‌رفتیم. اگر می‌دیدیم سقاخانه سر گذر کم کم راه افتاده است، می‌گفتیم، چه عیب دارد. کسانی اعتقاد دارند. آن روزها پیروزی شاید می‌ایستاد و شبکه‌ها را به چنگ می‌گرفت و زار می‌زد و نیازی می‌خواست. حالا بیشتر شده‌اند. به صفت می‌ایستند. خوب می‌گذرد. گیرم که یکی دو کتابفروشی را غارت کردنده، حتی ریختند و کتابها را وسط خیابان توده کردنده و آتش زدند، خوب، بزنند. دوباره چاپ می‌کنند، دوباره می‌نویسند. به دایی بچه‌ها می‌گفتیم: «مگر می‌شود جلو تحول را سد کرد، زمان را به عقب برگرداند؟»

می گفت: «می شود، می بینی که.»

می گفتیم: «بله، در کوتاه‌مدت می شود، اما...»

داد می زد که: «آخر تحول هم ابزار و اسباب می خواهد، دانش می خواهد.

وقتی اینها را از بین بیری، به عصر حجر هم می شود برگشت.»

مزخرف، همه‌اش مزخرف. واقعاً حیف آدمی که حنجره از خودش باشد، اما

صدای صدای غیر. پسر صدوق را که گرفتند، آمد که: «دیدید گفتم؟»

گفتیم: «خوب؟!»

گفت: «من خودم دیدم. دک و دنده‌اش را خرد کردن، با چوب. اینها او باشند،

هیچ کدامشان هم آشنا نبودند، از جاهای دیگر می آورند.»

گفتیم: «درست می شود.»

گفت: «چی درست می شود؟ می گویند به صورت یک زن اسید پاشیده‌اند،

می گویند به بازوی یک دختر سوزن زده‌اند، سوزن تزریق کرده‌اند. دستش فلنج

شده.»

گفتیم: «شایعات است، ضد انقلابی‌ها اینها را شایع می کنند. مگر ندیدی گفتند،

سینما رکس را هم این‌ها آتش زده‌اند.»

گفت: «مگر مجبورند خط بدھند. وقتی بگویند، این فیلم‌ها همه تولید فساد

می کنند، سینما مرکز فساد است، لانه کفر است، یکی، صادق ترینشان، فکر می کند،

خوب، جهاد همین است، بنزین می ریزی دور تا دور سینما و یک کبریت، تا قلعه

دشمن با همه کفار حربی دود بشوند و بروند هوا. حالا تو برو یخه آن آدم را بگیر.

نه، من می گویم یخه آن فکر را باید گرفت.»

گفتیم: «خوب کسانی هم هستند که می خواهند نگذارند مبارزه با امریکا به

سرانجامی برسد، این انقلاب پیروز بشود، می خواهند خون آن همه جوان پامال

باشود.»

گفت: «انقلاب. این فقط بالا آوردن امعاء و احشاء است، همین، انگار یکی

کارد بزند توی شکم خودش، دل و روده‌اش را بزید بیرون و بعد هم جار بزند که

باید ببینید.»

بفرما، این هم روشنفکرمان، تحصیل کرده فرنگ رفته‌مان. گاهی آدم دلش

می خواهد درازش کند و با یک تکه چوب بزند به آن ماتحت نازنیش. صدوق هم حسابی پکر بود. می گفت: «ملاقات نمی دهنده، بچه را انداخته اند پهلوی ساوا کی ها. می بینی؟»

**گفتم:** «انقلاب است، زیر و بالا دارد. یک روز و دو روز درست نمی شود.» خوب، این چیزها بود و دیگر اینکه فقط ماند یک کتابفروشی که فقط شریعتی داشت، آل احمد داشت. پرتو قرآن. راه طی شده. یک سینما هم مانده بود که مصادره کردند و فیلم های سانسور شده تهران را باز سر خود قیچی می کردند، تکه تکه، دست آخر هم آدم نمی فهمید چه خبر است. تلویزیون هم همه اش مستند داشت. روزنامه ها هم فقط شد چند تا، همه همنگ، همسو، مثل هم، انگار که همه شان را یک چاپخانه چاپ می کرد. مانده بود در و دیوارها که آن هم آنقدر رنگ زدن، آنقدر خط روی هر چیز کشیدند که معلوم نبود کی چه می گوید. تازه مگر چند خیابان داشتیم؟ همه اش شش تا اصلی، یکی دو تایی هم باریک راهی با درختچه های سوخته در دو سو. پارک هم بود و آن دو میدان. بازنیسته ها هنوز می آمدند و روی نیمکت های دور میدان کهنه می نشستند و به فواره ها نگاه می کردند. دور پایه میدان امام را یک پارچه سبز کشیدند، با صدوق رفیم، گفتم: «می بینی؟ نیست. آن اسب شیه زن و آن سوار که انگار می خواست تا ابد بتازد دیگر آن بالا نیست. باید تحمل کرد. مبارزه است. سر این چیزها نباید نامید شد.» صدوق می گفت: «همه اش روضه است، همه اش گریه است. یک دفعه بگوییم زنده باد مرگ، بگوییم زنده باد گورستان.»

پرسش هنوز آن تو بود، به جرم پخش روزنامه. مادرش هم که رفته بود ملاقاتی نداده بودند. گفته بودند: «برو مادر خدا را شکر کن که تا حالا تیربارانش نکرده ایم.»

بعد باز سر و کله برات پیدا شد. ما دیگر قیدش را زده بودیم. سه تار اکبر آقای پنجه را شکسته بودند. برات گچ دستش را باز کرده بود، با تمام صورتش می خندید. هنوز نشسته بود که گفت: «خوب؟» می دانستیم چه می خواهد بگوید. اصلاً با چشم هایش می گفت، گفته بود. صدوق هم بود. حتی او و انداد. گفت: «خوب که خوب؟»

گفت: «چرا نمی‌آید؟»

گفته‌یم: «چی، بیاییم آنجا، تا تو بطر را درست بگذاری و سط میز؟»

گفت: «نه، دیگر تمام شد. هر چه داشتم تمام شد. قاچاق هم می‌دانید با مزاج من نمی‌سازد.»

گفته‌یم: «نکند از حد شرعی ترسیده‌ای؟»

گفت: «شاید.»

بعد هم گفت: «من فقط غذا دارم، همه نوعش. شاگردها هم آمده‌اند. شلوغ می‌شود. حتماً بیاید.»

و بلند شد. هنوز می‌خندید. سر عقل آمده بود. بلند شدیم. به در نرسیده بود که برگشت و از جیب بغل پالتوش یک بطر برچسبدار درآورد و گذاشت و سط میز.

گفت: «راستی داشت یادم می‌رفت، این را آوردم بزنید.»

همه ماندیم هاج و واج. دیگر داشت یادمان می‌رفت. و حالا آنجا، درست و سط میز بود. دست‌ساز گیر می‌آمد اما لطف نداشت. تازه کافه چیز دیگری بود، پشت آن میزها، با آن استکان‌های کمرباریک و یک کاسه بزرگ لوپیا و گلپر وسط صدوق خیاری را پوست می‌کند، قاج می‌زد و چهار طرف بشقاب پنیر و سبزی می‌گذشت. استکان‌های کمرباریک را میان انگشت شست و اشاره

می‌گیری و می‌گویی: «فدا!»

می‌گوئیم: «سلام!»

می‌گوئیم: «عزت زیاد!»

می‌گوئیم: «گشت!»

و یک جرעה از آن سرد تلخ‌وش ام‌الخباشی را پیش از آنکه گلو بسوزاند، به لب و زبان می‌چشی، و جرעה بعد را با عطر ترد و شور یک قاج خیار نمک‌زده پیشاز می‌روی.

گفته‌یم: «حالا بنشین، کجا؟»

دست‌پاچه شده بودیم. بطر آنجا بود. همه دست کردیم تانیازش را بدھیم. گفت:

«این یکی را مهمان من. چند تایی داشتم، گفتم شما هم بی‌نصیب نمانید.»

نوك سبیلش را به دندان گرفت و مکید و زد بیرون، پاکشان، همان‌طور که

همیشه می آمد یا می رفت. گفتم اکبرآقای پنجه را هم خبر کنیم. دل شکسته است. از دش در بیاوریم. آن نغمه نغمه غم آلوده ترس خورده را همین طورها به ما رسانده اند. حالا ما تازه اول کاریم. اصلاً گفتم صدای اکبرآقا را ضبط می کنیم. باید بماند. اما باید شرط کنیم فقط دو دانگ بخواند. نیامد. گفتند مریض است، دل و دماغ ندارد.

بعد دیگر سوروسات هفته مان جور بود. جیره مان را برات خودش می آورد و باز می گفت، این آخری است. نیازش را هم می گرفت، به همان قیمت که خریده بود، که همان وقت ها خریده بود، و می رفت. گاهی هم می نشست یکی دو استکان می خورد. سرش که گرم می شد باز نقش شروع می شد. وقتی یکی دو هفته نیاورد، رفیم سر وقتی. گفت: «می بینید که نیست».

بار را برچیده بود. شنیده بودیم. و آن رو به رو به جای آن قفسه های رنگین با آن همه ام الْخَبَائِثُ هاش یک دیوار صاف بود با کاغذ دیواری گل و بتهدار و یک قاب عکس. یک یادداشت هم بود به خط خوش خودش:

مشروبات الکلی نداریم.

می گفتند، یک هفته ای در را کشیده پایین، دست و آستینش را بالا زده و یک تنه همه چیز را عوض کرده. غذا که آوردن، پاچه و حلیم بادمجان، پنیر و سبزی با تربچه های نقلی، ماست و خیار و نمی دانیم چه کوفت و زهر مار دیگری، دست و دلuman به غذا نمی رفت. آمد، همان طور سنگین، اما خندان، و همان طور که آبخورهاش را می جوید گفت: «بخورید. در دستان همین بود، همین چند قفسه من بود. حالا دیگر تمام شد. دیگر یک بطرش را هم ندارم. خودم هم می بینید نخورده ام».

سرش را پیش آورده که بو کنیم. نخورده بود. و ما خوردیم، قاشق قاشق. اما مگر پایین می رفت؟ گفت: «نمی توانید؟ پایین نمی روید؟ اما ببینید دیگران می خورند. همان طور که آن روزها سالگرد قیام ملی ۲۸ مرداد می رفتند به میدان شاه و تخته می شکستند و به مارش نظامی گوش می دادند».

بعد هم داد زد: «پسر آن رادیو را روشن کن، بلندش کن!»  
نه، دیگر شورش را در آورده بود. گفتم: «خواهش می کنیم، برات».

گفت: «نکند آمده‌اید دنبال جیره‌تان؟»

رفته بودیم برای جیره‌مان. اما اگر هم نبود، نبود. گفت: «من می‌شناستم، برای اینکه خودم را می‌شناسم، ما خیال می‌کردیم که راه رسیدن به آن ناکجا آبادمان از هر کوچه‌ای باشد، باشد، قصد فقط رسیدن است، به دست گفتن قدرت است، حاکمیت سیاسی است. فکر هم می‌کردیم این چیزها، این دوروبی‌ها، پشت و واروهای هر روزه‌مان را وقتی به آن جامعه رسیدیم مثل یک جامه قرضی در می‌آوریم و می‌اندازیم توی زباله‌دانی تاریخ. اما حالا می‌فهمم تاریخ اصلاً زباله‌دانی ندارد. هیچ چیز را نمی‌شود دور ریخت.»

گفتیم: «برات، می‌گذاری کوفتمان کیم؟»

گفت: «فردوسی که یادتان هست. اینها تازه جنازه چند دانشجو را دزدیده‌اند، نمی‌دانم کجا یکیشان گفته، من شما را اعدام می‌کنم. اگر گناه نکرده‌اید که شهیدید و می‌روید بهشت. اگر هم گناه کرده باشید که دیگر حقтан است. می‌فهمید؟ حقمان است!»

گفتیم نباید محلش گذاشت، بگذار ورزند. ور زد، گفت و گفت، از تقلب در انتخابات، از کشتار قارنا، ترکمن صحراء. بالاخره هم رفت. خوب، انقلاب است دیگر. ضد انقلاب هم که بیکار نیست. ریخته‌اند و فاحشه‌خانه‌ها را آتش زده‌اند. یک عکس از قاچاقچی‌های اعدام شده پخش کرده‌اند که بیینید!

خوب از کفش‌هاشان، از شلوارهای شندره‌شان می‌شود فهمید که دست چندم بوده‌اند. می‌گوییم: «خوب، اشتباه هم ممکن است بشود، اما آخر آن شکنجه‌چی‌ها چی؟»

آخر که دلمان خنک شد. مردم ریخته بودند که عکس تیمسار نمی‌دانیم کی را بیینند. چه جمعیتی! از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. اما ضد انقلاب که در نمی‌ماند، می‌گویند: «بله اول اینها را، چند تایی را کشتند تا بعد بتوانند هر کس را بخواهند بکشنند.»

باز یک عکس پخش کرده‌اند، مونتاژ شده حتماً، چقدر هم ماهرانه. می‌گویند: «بیینید، چطور صورتهاشان را بسته‌اند.»

با چپیه عربی بسته‌اند، پشت به دوربین، و تفنگ‌ها بر سر دست. صاف

ضد انقلابی‌ها هم آن روبرو است با چشم‌های بسته و دستهای باز، ایستاده بر دو پا، بی‌هیچ دیواری در پشت یا تیر چوبی. می‌گویند: «می‌بینید، آن گوشه را؟» می‌گوییم: «بله می‌بینم. یک بسته است، یک چیز سفید خفته بر زمین.» می‌گویند: «با پای شکسته تیرخورده روی برانکار آورده‌اند و خواهید اعدامش کردند.»

همین طور عکس دست به دست می‌گردانند. هر دفعه هم یکی افتاده است. باز یکی دیگر. انگار که از جوخه اعدام چپیه به سر هر دفعه یکی خوش‌خوشه تیری می‌زند، و بعد یکی دیگر، و بعد، یک ساعت بعد یکی دیگر. آخرش هم عکس یکی را بزرگ کرده‌اند. می‌گفتیم: «شاید از یک فیلم سینمایی باشد.»

مثل فیلم هم بود، و گرنه چطور ممکن است یکی چشم‌بسته با دستهای باز رو به جوخه اعدام، افراشته‌قامت، بایستد و بعد که سینه‌اش را هدف گرفتند، باز بایستد، نه، رو به جوخه خم بشود و با دستهای باز، دهان باز فریاد بزند، چیزی بگوید. بعد عکس آن که تیر خلاص می‌زد در آمد. به دیوار زده بودند. چه قد و قامتی! با لباس سر تا پاسفید، چکمه به پا و دستکش به دست. دستی به کمر، خم شده است و تیر خلاص را می‌زند. می‌گوییم: «این هنرپیشه است، هالیوودی است.»

می‌گویند: «بله، ما هم می‌گوییم امریکایی است، اسرائیلی است.» مزخرف، همه‌اش مزخرف. صدقوق می‌گوید: «راستی خوانده‌اید که توی کرمان یک زن و مرد را سنگسار کرده‌اند!»

می‌گوییم: «باز شروع کردی؟»

می‌گوید: «قاضی شرع گفته است.»

و دست می‌کند تا از کیف‌ش روزنامه را درآورد و آدابش را بخواند که مثلاً اول غسل کند، پس احوط آن است که زانیه توبه کند و کفن بپوشد به دست خویش. و نقل است که زانی را تا سینه در خاک کنند و هر کس سنگ بیندازد بر صورت او. می‌گوید: «شنیده‌ام یکی پس از ده دقیقه و یکی پس از چهل دقیقه مرده‌اند.»

می‌گوییم: «می‌گذاری دل و روده‌مان بالا نماید!»

فاشق قاشق می‌خوردیم. اما پایین نمی‌رفت. دلمان پیچ می‌خورد. می‌گوید: «انگار خارجی‌ها هم فیلمش را گرفته‌اند، و در تلویزیونهای دنیا نشان داده‌اند.»

دلمان انقلاب می‌شود. همان‌طور که دایی بچه‌ها می‌گفت، انگار امعاء و احشاء‌مان داشت می‌آمد بالا، توی حلقمان. صدوق می‌گوید، پرسش را چشم‌بسته دوانده‌اند. «می‌گفت، هی می‌دواندند، بعد یکدفعه چیزی می‌خورد به پیشانیم. بعد هم صدای تیر می‌آمد.» اول بازی بود. اول پسره فکر کرده شوخی است. باز دوانده‌اند، باز لوله تنفسگ می‌خورد به پیشانی اش و تق، و آتش می‌کنند. باز هم می‌دوانند. بالاخره نتوانسته بود. گفته، بابا، بالا آوردم. روی زمین افتاده و بالا آورده.

گفتیم: «آخر صدوق جان، تو دیگر چرا؟ می‌بینی که محاصره‌مان کرده‌اند و با این‌همه رادیو، آن‌همه کوس و کرنا دارند روده‌هایمان را نشان دنیا می‌دهند، آن وقت تو هم می‌آیی نمکش می‌زنی؟» صدوق گفت: «معدرت می‌خواهم، نمی‌خواستم این‌ها را بگوییم، یکدفعه یادم آمد.»

اما مگر برات چیز سرش می‌شود؟ صدای رادیوش را بلند کرده بود. دیگر نرفتیم، اصلاً دیگر به صرافتش هم نیفتادیم. آن قدر دل و روده، آن قدر امعاء و احشاء توی روزنامه‌ها دیده بودیم، آدم لت و پار شده را روی دوشمان برده بودیم که ام‌الخباش از یادمان رفته بود. همه‌اش عکس. همه‌اش خبر. جوانها مگر ول می‌کنند؟ نمی‌فهمند. بی تجربه‌اند. همه‌اش دست بریده، پای قطع شده، عکس قبر. چقدر مرگ! زنی بر قبری ضجه می‌زند و کنارش، دو چشم سیاه و گشوده دختری نگاه می‌کند، نگاه‌مان می‌کند. دیگر ارزان شده است، انگار مرگ را سبیل کرده باشد، انگار دورین تلویزیون را گذاشته باشند توی قبرستان، انگار میکروفن رادیو را ببری بدھی دست همه قاری‌های قبرستان‌های دنیا. صبح هم که بلند می‌شوی انگار با مرد خواییده باشی. جمعه‌ها با سرهای سنگین و مزه‌گس گوشت مرده در دهانمان و بوی کافور زیر بینی‌هایمان می‌رفتیم روی نیمکت‌های میدان کهنه می‌نشستیم و به فواره‌ها نگاه می‌کردیم، و بعد هم می‌رفتیم نماز جمعه. به صف می‌ایستادیم و شعار می‌دادیم و بعد نمازی می‌خواندیم، با دوست و آشنایی دیداری می‌کردیم. تا آن روز صبح که یک مینی‌بوس آمد با بلندگویی روش. می‌گفت، بشتابید. می‌گفت، بیاید.

می خواستند یکی را حد بزنند. مینیبوس که میدان را دور زد، یک ماشین هشت چرخ پیدا شد. مجرم را توی ماشین بر نیمکتی خوابانده بودند، دو نفر پاهاش را گرفته بودند و دو تا دستهاش را، و یکی هم با همین چیزهای عربی بر سر و صورت بالای سرش ایستاده بود، شلاق به دست.

برات بود. نیمه لخت بود. دویدیم رفیم. جمعیتی شد. می گفتند: «دیشب ریخته اند خانه اش، همه جا را گشته اند، حتی یکی دو دیوار را شکافته اند. چیزی پیدا نکرده اند. بعد رفته اند سر وقت دکانش، دیوار رو به رو را که شکافته اند خدا می داند چقدر بطری پیدا کرده اند.»

به میدان شاه که رسیدیم دیدیم ماشین هشت چرخ همانجا سرمه راهی ایستاده است. یک ردیف جوانهای ریشو هم دور تا دورش. اما مینیبوس همچنان دور می زد و آیه می خواند و شعار می داد. ما هم شعار می دادیم و از سر و کول هم بالا می رفیم. زنها بچه به بغل، مردها، حتی پیر مردهای عصا به دست آمده بودند. پسر بچه ها از درختچه ها بالا رفته بودند. صدوق گفت: «برویم آنجا، بالای آن سکو!»

رفیم. سرک کشیدیم. شلاق اول را زد، همان که چیزه برس و صورت داشت. برات سر بالا کرده بود و مردم را نگاه می کرد. دومی را هم زد. زنی بچه اش را سر دست بلند کرده بود. بچه شیرخواره بود، پستانک به دهن. نگاه می کرد و پستانکش را می مکید. باز زد. پسرکی به پای ما چسبیده بود. می خواست بیاید بالا. جا نبود. آوردیمیش بالا. ده سالش هم نبود. لبش را می مکید و با آن دو چشم درشت سیاهش نگاه می کرد، خیره. باز زدند. برات فقط نگاه می کرد، انگار سر آن همه آدم را می شمرد، یکی یکی، سر همه ما را، پیر و جوان، و حتی آن بچه ای که زن سر دست کرده بود. و ما صلوات فرستادیم. باز زدند. این بار یکی دیگر می زد. سر و صورتش را نبسته بود. دستش را بلند می کرد تا آنجا که کش می آمد و شلاق تاب می خورد، توی آن آسمان آبی، و فرود می آمد. خبره بود. می دانست چطور بزند، همین طورها باید زد. دست را شلال می کنی تا سنگین پایین بیاید و بعد شلاق به پوست رسیده و نرسیده دست را می کشی. خیلی باید تمرين کرد. اگر این طورها بزندی که معمولاً می زند دردی ندارد، اما اگر بکشی، دست را یکدفعه

بکشی انگار که آتش باشد، پوست را می‌توانی غلاف کن کنی. خیلی باید تمرین کرد. بعد دیگر آنقدر خوب می‌زنی که با چند تایی درد حسابی توی مغز استخوان هم می‌پیچد و داد طرف را درمی‌آورد. لازم است. عضو فاسد جامعه را باید جراحی کرد، باید برید و انداخت توی زباله‌دان. بعد دیگر کی جرأت می‌کند آن‌همه بطری را پنهان کند برای خودش، برای جیره اهل دل. خبیث! حتیً ملعون برای خودش گذاشته بود، یا برای اینکه گران بفروشد. بچه پستانک به دهان نگاه می‌کرد. زن خودش نمی‌دید. بچه چاق و سر حال بود، با چشم‌های درشت. سنگین بود. می‌دید. دستت را شلال می‌کنی و با تمام سنگینی شانه و بازو و مچ و دست، مثل یک تکه سنگ که از آسمان پایین یافتد، سنگین می‌زنی، و بعد یکدفعه پس می‌کشی. برات دیگر نگاه نمی‌کرد. نمی‌شنیدیم چه می‌گوید. نشنیدیم حتی آخ بگوید. زن گفت: «آقا، ترا به خدا، برای من هم بگویید حالا چه کار می‌کند.»

گفتم: «سرش افتاده پایین.»

گفت: «حالا چه کار می‌کند؟ صورتش چطور می‌شود؟»

گفتم: «سرش افتاده پایین. نمی‌بینیم. موهاش ریخته جلو صورتش.» آب کنار دهانش کف کرده بود. باز هم زدنده، یکی دیگر می‌زد. چهار نفر زدنده. به هر کدام فقط بیست تایی رسیده بود. اینها با صورت باز می‌زدند. دیگر پنهان کاری چرا؟ بعد هم بردنده. جماعت هم رفتند نماز. رفیم نماز. با حضور دل نماز خواندیم. امام جمعه در خطبه اول از لزوم توبه گفت، بعد هم از وجوب عذاب اخروی، از صحرای محشر هم گفت، از روز پنجاه هزار سال. می‌گفت در یک صفحه طولانی باید بایستیم، کفن به دوش، زیر برق آفتاب، آلتایی مثل طشت خون. زمین هم داغ است، داغتر از مس تافته. با پاهای برهنه می‌ایستیم، پشت سر هم. پنجاه هزار سال باید بایستیم تا نوبتمان برسد. نماز را با حضور قلب خواندیم. عصر دوستان نیامدند. دوره داشتیم، خشک و خالی. گپی می‌زدیم و چای می‌خوردیم. نیامدند. صدوق تلفن کرد، گفت: «خجالت نمی‌کشی؟»

«خجالت بکشیم، چرا؟»

گفت: «همه‌مان، همه‌مان باید خجالت بکشیم.»

خجالت بکشیم، چرا، و از کی؟ دوربین‌هاشان را، همهٔ دنیا، روی ما میزان

کرده‌اند، انگار دختر سر تا پا شعله‌ور ویتنامی نبوده است، و سیاهان را هیچ وقت در هیچ یک از ایالت‌هاشان لینج نکرده‌اند. نمی‌فهمد. می‌گوید: «خیلی احمقی!» و گوشی را می‌گذارد. این صدوق هم متعصب است، عصبی است، صبر و استقامت ندارد. به بقیه هم تلفن کرد، یا جواب ندادند یا می‌گفتند رفته خوایده. سر شب یکی تلفن کرد، نفهمیدم کی بود. گفت: «گوش کنید، من می‌دانم بطری‌ها را کجا چال کرده‌اند.»

گفتم: «چرا به من می‌گویی؟»

و گوشی را گذاشتم. باز زنگ زدن. گفتم، کسی برندارد. گفتم تلویزیون را روشن کنید تا به اخبار گوش بدھیم. باز هم زنگ زدن. گفتند دایی بچه‌هاست. گفت: «خبر داری؟»

گفتم: «چی را؟»

گفت: «یکی تلفن کرد که تراکتورچی گفته همه آن بطری‌ها را که گفتند بیر یک جایی بریز، چیدم توی تراکتور و بدم صحراء.»

گفتم: «خوب؟»

گفت: «می‌گویند تراکتورچی گفته، من هم رفتم یک گودال کنند، بعد همه را ریختم توش و روش خاک ریختم.»

گفتم: «خوب، بایست همین کار را می‌کردن، پس می‌خواستی بدھند به تو، یا به من؟»

گفت: «چرا نمی‌فهمی؟ گفته یک جایی را کنم که خاکش نرم بود، بعد فقط یک راه خاک ریختم روش. گفته اگر بفهمند، اگر بو بیرند، حیف است.»

گفتم: «آخر مرد، توی این همه بدبحتی، این هم شد مسئله؟»

گفت: «من که رفتم، جاش را هم می‌دانم.»

وسوسه می‌کنند، مثل شیطان لعین دائم می‌افتد زیر پوست آدم. شاید هم خود برات این آشوب را به پا کرده. گفتم بروم بیسم. نمی‌شد نشست، رفتم از پنجره نگاه کردم. یکی دو تا چراغ به دست دیدم که داشتند از پناه دیواری می‌رفتند.

رفتم چراغ مرکبی را برداشتمن. زن گفت: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «بیرون سری می‌زنم.»

گفت: «بیرون که روشن است.»

گفتم: «بعضی خیابانها نیست، خودت که می دانی.»

و زدم بیرون. یکی دو کوچه بالاتر یکی را دیدم. آشنا نبود. چرا غش روشن

بود. سری تکان دادیم. گفت: «شما می دانید کجاست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «می گویند طرف کوه است، پایین پای کوه. زیر یک درخت چال کرده است.»

گفتم: «کدام؟»

گفت: «نمی دانم.»

از شهر که زدیم بیرون، چراغ به دست های دیگری هم دیدیم، دو تا دو تا، یا چهار تا چهار تا. و آن جا، خیلی جلوتر از ما هم بودند. می رفتند. قدم تند کردیم. سرد بود. بالا پوشی نیاورده بودیم. صدای زوزه شغالی از جایی می آمد. حالا بیست تایی شده بودیم. پشت سرمان هم می آمدند. یکی گفت: «حالا کجا هست؟»

گفتم: «یکی حتماً می داند.»

یکی دو دسته همپا شدیم و تندتر رفتیم. یکی دو تا بیلچه ای هم آورده بودند. بیل چرا؟ می شکند. اما حرفی نزدیم. می رفتیم. پشت سرمان از دهانه کوچه ها همچنان می آمدند. سوزی بود که نگو. یخه کت ها را بالا کشیدیم، چراغ را دست به دست کردیم و آن دست کرخت شده را توی جیب هامان کردیم و رفتیم. یکی گفت: «خبر می شوند، حتماً، باید بجنیم.»

بایست می ایستادیم، حتی بر می گشیم. برات ملعون! اما پاهامان بی اختیار ما می رفت، یا آن بوی خاک، بوی برگ های پوسیده کهنه می بردمان، انگار که میان دیوارهای خشت و گل سردارهای برویم، بدوم. اما گاهی بونه خشک شده گیاهی جلو پامان سبز می شد. یکی گفت: «چه آسمانی!» راستی که چه آسمانی. یادمان رفته بود. ستاره های قدیمی، انگار که از رصدخانه مراغه رصد کنی. عقرب و سنبله و میزان. بنات النعش آنجا بود، به چه درشتی. بعد دیگر بوی درخت آمد، بوی خاک نمزده.

سیاهی درخت های بیشه را که از دور دیدیم، چراغ های جلوتر از ما جمع

شدند، کپه شدند، و مثل یک حلقه آتش ثابت ماندند. سیاهی آدم‌ها حلقه زده به گرد آتش خم شدند. تندر کردیم. سایه‌هاشان بلند و کشیده بر زمین افتاده بود. هلهله می‌کردند، یا با هم چیزی می‌گفتند به زبانی غریب. دو بیدیم. وقتی رسیدیم دیدیم گرد بر گرد خاک تازه زانو زده‌اند، انگار سجده کنند، دو بار. اما دست‌هاشان خاک را پس می‌زد. ما هم کاویدیم. پنجه در خاک می‌کردیم و خاک نرم شبنم نشسته را پس می‌زدیم. گفتیم: «خدا پدرش را بی‌امزد که فکر همه چیز را کرده!»

و خندیدیم. یکی که آمد بیل بزند، گفتیم: «چه می‌کنی پدر بی‌امز؟» و خاک را مشت مشت پیش می‌کشیدیم و کلوخی اگر بود، دست به دست می‌دادیم به آنها که پشت سرمان ایستاده بودند. یکی گفت: «آخ!»

دست از خاک بیرون کشید. انگشت خون چکاوش را به دهان برد، مکید، و باز خاک را کاوید. یک بطری شکسته بود. از دست گلی شده‌اش خون می‌چکید. اما می‌خندید. گفتیم: «خوب، هست، همین جاست، اما باید عجله کرد، معقول باید گل و خاک را پس زد، بطری‌های شکسته، خردشیشه‌ها را دست به دست داد.» اما عجله کردیم، که بوی تن آن «گلنگ تلخ تیز خوشخوار سبک» می‌آمد، انگار در انتهای سردهایی به ناگهان خشت از سر هزار خمره بردارند، که یکی داد زد: «پیدا کردم!»

برخاسته بود، گل آلوده چیزی میان دو دست خونین و گلی. بوسیدش و دست به دست داد تا بیوستد. یکی به دندان درش را باز کرد و نوشید، و با پشت دست آبخورهایش را پاک کرد. باز هم بود. می‌کاویدیم، و چون گل از گلی آن نادره خاک کرده محاسب می‌ستردیم به پشت سر می‌دادیم و باز گل را چنگ کمی‌زدیم. دیگر آخ هم نمی‌گفتیم، و دستی اگر جرعادی نیازمان می‌کرد به پشت دست آبخورهایمان را پاک می‌کردیم. یکی از پشت سر داد زد: «نامرد است کسی که به خانه‌اش بیرد. همین جا باید تمامش کرد، همین جا.»

مست بود. خم شده بود روی ما. و جیب و بغلمان را می‌گشت. گفتیم: «برو خانه، تو که ظرفیت نداری کی گفت بیایی؟» بعد دیگر فقط گل بود و شیشه‌های شکسته. و ما دست‌هایمان را به دامن چیزی

که بر دو شمان بود پاک می‌کردیم، و دست خون چکان به پاره پیره‌نی می‌بستیم، و آنجا میان دشت که که می‌شدیم، نشسته بر خاک و چراگی به میان. یکی حتی خیارشور آورده بود، چند تایی. از پس هر جر عه گاز کوچکی می‌زدیم و دست به دست می‌دادیم تا دیگران هم مزه داشته باشند. یکی گفت: «مشکرم، خاک شور است».

کی بود، کجا بود، میان کدام حلقه؟ فهمیدیم و بعد یکدفعه صدای اکبرآقای پنجه بلند شد، با همان صدای خسته و پیش از جایی، از میان جمع آدم‌های حلقه بسته به گرد چند چراغ، می‌خواند، دو دانگ چیزی می‌خواند. نمی‌فهمیدیم چی. و بعد یکدفعه بلند خواند:

«دل هوسِ دل هوسِ سبزه و صحراندارد.  
و ما گفتیم: «ندارد!»

خواند: «میل به گل، میل به گلگشت و تماشا ندارد.  
و ما گفتیم: «ندارد!»

«دل سر هم، دل سر همراهی با ما ندارد.  
«ندارد!»

«خون شود این دل که شکیبا ندارد.  
«ندارد!»

بر خاسته بود و می‌خواند. ما هم بر خاستیم و می‌قصیدیم، دست در دست، یا دست در حلقه کمر آن دیگری کرده، پا می‌کوییدیم، که یکدفعه صدای تیر بلند شد. از دور، از شهر می‌آمد. باید. اکبرآقای پنجه همچنان می‌خواند. نمی‌شنیدیم چه می‌خواند. یکی گفت: «چراغ‌ها را خاموش کنید، زود باشید، می‌بینندمان.» خم شدیم، اما نمی‌شد، به دست‌های خونی مان نگاه می‌کردیم و نمی‌شد. اکبرآقای پنجه داشت «گرچه بر راعظ شهر» را می‌خواند، شش دانگ می‌خواند: رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست

حیوانی که نتوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش  
که به تلیس و حیل دیو سلیمان نشود

دیگر صدای تیر را نمی‌شنیدیم، فقط صدای اکبرآقای پنجه بود، و ما ایستاده بودیم به گرد چراغ‌ها و بطری در دست، که دیگر نزدیک شدند. اکبرآقای پنجه که تصنیف را خواند، دوباره خواند تا ما هم دم بگیریم، دیگر رسیده بودند. صدای رگبار، صدای ژ ۳ نمی‌گذاشت بشنویم چه می‌خواند. هوایی تیر می‌انداختند. توی تاریکی بودند، نمی‌دیدیم‌شان. کسی آیه‌ای خواند، به لغت فصیح عربی. بر سر حلقة نور که پاگداشتند دیدیم‌شان. سر و صورت‌شان را با چپیه بسته بودند. نشستند زانویی بر خاک و لوله تنگ‌هاشان را رو به ما گرفتند. یکی فقط ایستاده بود، شلاقی به دست. اکبر دیگر نمی‌خواند. نشسته بود. ما هم نشسته بودیم، همه. از بلندگو گفتند: «همه‌شان را باید حد بزنیم، همه‌شان را. از دم شروع کنید، اگر هم تا قیام قیامت طول بکشد، بکشد».

یکی مان را دراز کردند. دو تایی پاهایش را گرفتند و دو تا دو دستش را. پارچه‌ای سیاه روی سرش انداختند، دامن پارچه را جمع کردند و در دهانش چاندنده، و زدند. صدایی نمی‌آمد، از هیچ کس. بعد دیگر آنها هم نشستند بر خاک، حلقه زده به گرد ما بر مرز روشنایی چراغ‌های ما، چپیه بر سر و صورت بسته. فقط چشم‌هاشان را می‌دیدیم. و ما، همه‌ما، پشت به ستاره‌های قدیمی، هنوز قدیمی، تا دو چپیه به سر دو پایمان را بگیرند پا دراز کردیم، و دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز کشیدیم و تا نوبت‌مان، نوبت حد اسلامیمان برسد، گلوی بطری به دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلغیش ام الخائشی را به لب مکیدیم و بعد مست سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شبنم نشسته اجدادی، و مستظر ماندیم.



## میر نوروزی ما

سخن در پرده می‌گوییم چو گل از خنجه بیرون آی  
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی  
حافظ

به خانه که می‌رسیدیم، هنوز ننشسته، می‌گفت: «مامان، برویم..»  
یک جاده بود باریک و مارپیچ، با دو حاشیه همیشه سبز که به پلی چوبی  
می‌رسید بر جوبی پرآب.

می‌گفت: «مامان، چرا این قدر تند می‌روی؟»

بر می‌گشتم و از اول شروع می‌کردیم، از همان جاده باریک و مارپیچ. طرف  
راست همچنان گندم کاشته بودند که یکی دو مرزش پیدا بود، با دو سه تایی نقطه  
آبی سیر که انگار سبوسه باشد. طرف چپ زمین بایر بود که تنها کرت آخرش سبز  
می‌زد. باریکه مسیل آب طرف چپ بود. کف مسیل، اولش، پهن بود با یکی دو  
ترک شوره بسته و بعد فقط خطی بود قهوه‌ای روشن که بالاخره میان دو خط  
پهن تر سبز گم می‌شد.

همه جاده از اینجا که ما بودیم فقط پنج دقیقه راه بود، اما همیشه بایست در خم  
دوم، رو به زمین حالا بایر، می‌نشستیم، کنار یونجهزاری که پارسال کاشته بودند، و  
میان علفهای سبز حاشیه مسیل آب، که حالا هم بود و کفشدوزک را پیدا  
می‌کردیم.

می‌گفت: «همین جا پیدا ش کردیم. من دیدم، مامان. بابا گفت، کفشدوزک  
است.»

با دو انگشت شست و اشاره دست راستش چیزی را از میان علفهای سبز  
بر می‌داشت و می‌گذاشت پشت دست چپش، می‌گفت: «تو بگو.»

من می‌گفتم: «مامان و بابات داشتند نان و ماست می‌خوردند، گفتند، بیر و بیا». بعد کفشدوزک انگار دو بالش را باز کرده بود و رو به گندمزار این طرف پریده بود. می‌گفت: «از این طرف رفت، مامان».

سر می‌چرخاندیم رو به گندمزار همچنان سبز طرف راست و آنقدر نگاه می‌کردیم تا کفشدوزک جایی میان ساقه‌های بلند و هنوز سبز بنشیند. یک بار هم یکیشان را آورده بود توی آن کلبه‌ای که حالا هم هست. گذاشته بودش توی قوطی کبریتیش. کنار آشاری پیدا شد که پیدا نیست و من از روی پل هم ندیدم. دو تایی، حسین و سینا، نشستند و «مامان و بابات» را خواندند.

پشت دست چپ سینا هم که گذاشت و حسین فقط خواند نپرید. تا پل دیگر نه می‌ایستادیم و نه می‌نشستیم. همه‌اش حرف می‌زدیم، در و بی در. بیشتر سینا حرف می‌زد. دستم را می‌کشید که تند نرویم. می‌گفت: «می‌رسیم مامان، نرس». «

بیست و یکم هر ماه آفتاب نزده هم که راه می‌افتادیم باز هول داشتم. ماشین تا سر خیابان بیشتر نمی‌رفت. نیم ساعتی پیاده می‌رفتیم. او لش آسفالت بود و بعد یک جاده خاکی. سینا، ساکت، پا به پای من می‌دوید، اما وقتی می‌رسیدیم باز صفر، مثل همیشه، دراز بود، و سر صفر باز همان پیرمرد موسفید و سیگاری بود و بعد زنی چادری که فقط یک چشم پیدا بود. روی زمین می‌نشست، روی خاک، بقچه‌بندیش را جلو پاش می‌گذاشت و بچه‌اش را روی آن می‌نشاند. پیرمرد، یک پا به دیوار زده می‌ایستاد و سیگار دور می‌کرد.

به پل که می‌رسیدیم، می‌گفت: «مامان، جلو پات را نگاه کن!»

پل تخته‌پوش بود و از لای درزهای آب روان و سرد پیدا بود. حالا نیست. سینا پا بر تخته‌ها می‌زد که پل بزرگ و باز من بترسم، بعد به دستی بازوی سینا را می‌گرفت و به دستی به نرده‌ها اشاره می‌کرد و داد می‌زد: «نرده‌ها را بگیر، مرضیه!» بعد هم دو تایی خم می‌شدیم رو به آب، که آبی بود. درست زیر پل دو خط دایره‌مانند سیر تراز رنگ آبی آب بود، مثل دو موج که باز شوند، انگار که سنگی توی آب انداخته باشند، یا یک ماهی در جایی که نمی‌دیدیم دم به آب زده باشد. بعدش هم بایست می‌پیچیدیم به دست راست و از سراشیبی می‌رفتیم پایین، لب آب، و بر دو سنگ می‌نشستیم که نبود. همینجا ماهی گرفته بودند. یکشنبه، از

صبح تا ظهر، دو تایی رفتند و ظهر فقط با دو ماهی برگشتند. به یک ترکه آویزان بودند. دست سینا بود و می خندید. کمر کرم غلتان و لزج را در نوک قلاب فرو می کرد و گاهی آخ می گفت و شستش را به دهان می برد، می گفت: «تو باید اینجا بنشینی!»

بر همان سنگ می گفت که نبود. خودش یک سنگ کوچکتر داشت. از زیر پل برایش آورده بود و کنار سنگ خودش گذاشته بود. به حرکت دست قلاب را پشت سرش پرت می کرد تا بعد با تکان دست و بالاتنه توی آب بیندازد. می گفت: «این طوری، مامان!»

بعد هر دو ساکت می نشستیم و به چوب پنه خیره می شدیم. چوب پنه که می لرزید و می لرزید و یکدفعه پایین می رفت، می گفت: «نُک زد، نُک زد. بگیرش، مامان!»

و هر دو دست راستمان را یکدفعه بالا می کشیدیم و سینا کف می زد: (ازنده باد، بابا!)

بعد هم می رفیم به طرف کلبه چوبی که حالا در شسته بود و سه پله جلو در شیک پله هم نبود. می گفت: «می خواهی مامان، من چوب جمع کنم؟» برای بخاری توی کلبه نمی خواست. دوست داشت همان جلو کلبه آتش روشن کنیم، هر چند جلو کلبه حالا نه اجاقی بود و نه حتی چوبهای نیم سوخته ای که از دیگران مانده بود، یا از ما ماند. همه اش یک خط باریک بود و زمین صاف شن ریزی شده. حتی خرد چوب و پاکت خالی هم نبود. پشت کلبه همیشه خرد چوب می شد پیدا کرد و چوب خشک هم پایین پای درختهایی که از پشت کلبه تا نوک تپه را پوشانده بودند. بعدش هم فقط یک جایی طرف چپ یک رنگ آبی روشن مثل آسمان بود.

اول بایست خرد چوبها، ساخه های نازک و خشک را مربع طور روی هم می چیدیم. می گفت: «این طوری» و می چید. حتماً هم بعد تکه پوشالی یا کاغذی و سطش می گذاشته و کبریت می کشیده. می گفت: «تو کبریت بزن». زبان سرخ و سوزان آتش که بلند می شده، اول دود می کرده، و بعد از میان همان دود سرمه کشیده. سر می کشید و من بایست می رفتم و از توی درختهای پشت کلبه

شاخه‌های قطع شده، یا خشک شده، پیدا می‌کردم و می‌آوردم، نمی‌توانستم بشکنم، می‌گفت: «بگذار روی زانوت، مامان.»

می‌دانست که من نمی‌توانم، حتی اگر شاخه بلند را، مثل حسین، روی زانویم می‌گذاشت و با دهان صدای شکستن در می‌آوردم. می‌گفت: «نه مامان، نشد، بگذار روی آن سنگ و با پات بزن روش.» و به جایی جلو کلبه، کنار اجاقی که نبود، اشاره می‌کرد.

با دو پا جفت می‌زد روی چوب و با دهان می‌گفت: «ترق!» یک شاخه نازکتر را به سنگ تکیه می‌داد. و می‌گفت: «پاتو بزن روش، بابا.»

می‌گفتم: «سیناجان، شب اول که آتش روشن نکردیم، فرداش بود.»

می‌گفت: «پات را بزن روش، مامان.»

آتش که خوب بلند شد، من را صدا زندن. از همان پایین پله‌ها داد زد. داد می‌زد: «مامان، بیا.»

نشسته بود کنار آتش و با نوک شعله‌ور یک شاخه دو سیگار را روشن می‌کرد.

سینا دو شاخه کوچک دو انگشت را ببر هم می‌نهاد و دست دراز می‌کرد و از ته

حلق می‌گفت: «بیا بنشین، مرضیه.»

سیگاری بر می‌دارم. سینا نمی‌تواند دستهایش را حایل شعله کند، حتی اگر باد نباشد. تازه نمی‌چسبد، نمی‌چسبید. گفتم: «تو که گفتی نمی‌کشم.»

گفت: «دوباره شروع نکن.»

گفتم: «خواهش می‌کنم، اگر چیزی هست به من هم بگو.»

سینا می‌گفت: «بین، واقعاً قشنگ است.» و به آتشی که نیست اشاره می‌کرد، اما

دیگر یادش می‌رفت از ته حلق بگوید.

سینا می‌گفت: «حالا تو بگو، مامان.»

گفتم: «تاکی می‌خواهد اینجا بنشینید؟»

می‌گفت: «حالا گول می‌زنیم را بگو.»

می‌گفتم. حسین گفت: «حیف نیست؟ چطور دلت می‌آید؟»

سینا نمی‌گفت، فقط اشاره می‌کرد به درختهای پشت کلبه که حالا هم تکان

نمی خورند. می گفتم: «من نمی توانم. خوب، شاخه ها توی باد تکان می خورند، بوی علف هم می آید. اما نمی شود، من نمی بینم، نمی توانم بشنوم.» سینا با فریاد و از ته حلق داد می زد: «سعی کن، مرضیه.»

می گفتم: «تو بلند شو مامان، پشت سر ما می خورد.» سینا باز هم که آرنج دست راست بر زانو می گذاشت و دست مشت کرده ستون سر می کرد، و حتی ششش را بر گوشۀ ابروی راست می گذاشت، یادش نمی آمد. می گفت: «تو بگو، مامان.»

حسین گفت: «شاخه ها را نگاه کن، انگار نه انگار زمستانی هم بوده. بین چطور با باد خم و راست می شوند، و برگهای سبز روشنشان در این نور نارنجی غروب تکان تکان می خورد.»

گفتم: «بله، می شود، اما فقط یک لحظه، یا حداقل یک شب، مثل همان شبی که دو تایی بی پشه بند، با آن همه پشه...»

سینا از ته حلق داد می زد: «باز که شروع کردي، مرضیه.» و نگاهم می کرد که بگویم و من از ته حلق می گفتم: «درختها و گلها حافظه ندارند، برای همین آزادند، رها و آزاد.» و بعد با صدای خودم می گفتم: «من نمی توانم.» و بلند می شدم تا بروم. می رفتم تا برای شام شب خودم و سینا چیزی درست کنم. سینا می گفت: «فرار نکن، مرضیه.»

گفتم: «من فرار نمی کنم.» کجا می توانستم فرار کنم؟ کجا می توانم؟ سینا توی آشپزخانه هم می آمد. حسین نیامد. همان جا دو تایی کنار آتش نشستند. صدای چوب شکستن حسین را می شنیدم. سینا نمی شکست. میان دو پای حسین نشست تا خوابش برد. دنبال می آمد، می گفت: «مامان، خسته نیستم، خوابم نمی آید.»

می گفت: «می خواهی تلفن کنی؟» نمی خواست، نمی خواهد. یادش نمی آمد، حتی اگر هر دو پنجره را باز می کردم و یادش می دادم تا کجا بایستد تا من را از پشت دو شیشه بینند. حتی یک شب گوشی تلفن را دستش دادم، و واردش کردم تا بر انگشتهاي پا بلند شود و نوک انگشتهاي دستش را به لبه پنجره بند کند و خودم هم رفتم اين طرف پنجره

دوم و با دستی مشت کرده بر میان فاصله‌گوش و دهان و صدایی از ته حلک گفتم:  
«چطوری، بابا؟»

حرفی نزد. حسین می‌گفت: «چه کارش داری؟ نمی‌خواهد حرف بزند.»  
سینا همان طور ایستاد و نگاهم کرد و من در و بی در حرف زدم، نمی‌دانم که  
دوست دارم، مواظب مرضیه باش، یا... نمی‌دانم. سینا پا به زمین کویید: «نه، بابا  
نگفت.»

می‌گفتم: «بابا چی گفت؟»  
نمی‌گفت، می‌گفت: «برویم، مامان، بابا هم باشد.»  
روز اول را می‌گفت. نه، همان غروب شنبه. ماشین را همان‌جا جلو قهوه‌خانه  
کنار جاده گذاشتیم و کلبه را برای پنج شب اجاره کردیم، از ساعت شش روز شنبه  
تا پنجشنبه ساعت ده صبح. اول سه تایی چیزهایی بردم و بعد حسین و سینا رفتد  
تا بقیه چیزها را بیاورند.

سینا می‌گفت: «بابا هم باشد.»  
می‌گفتم: «باشد، پس تو هم یک چیزی بردار.»  
برمی‌داشت و به دست چیش می‌داد. توی راه، از سر جاده تا پل، دیگر نه  
می‌ایستادیم و نه می‌نشستیم. روی پل بایست دستش را می‌گرفتم. می‌گفت: «من  
می‌توانم، بابا.»

حسین رختخوابها را به نرده پل تکیه داد و گفت: «بین، بابا.»  
از ته حلک می‌گفتتم: «مرضیه، من و سینا می‌خواهیم برویم ولگردی.» دوشنبه  
رفتند، صبح. یادش نمی‌آمد. می‌گفتم: «از روی پل دیدیش که؟»  
من ندیدم، نرفتم. باریکه آبی از بدنه کوه می‌جوشیده و مثل آبشاری پایین  
می‌ریخته، و پشنگه آب حتماً تا چند متری سنگهای خزه بسته را خیس می‌کرده.  
رسیده و نرسیده، حسین لباسهایش را کنده و داده بود دست سینا. گفت: «خواستم  
بیسم می‌توانم تاب بیاورم.»  
گفتتم: «پس تو هم نتوانستی؟»  
گفت: «چی را؟»

از ته حلق می‌گفتم: «حتی نگران پاییز هم نیستند. خداوندان دماند، غنیمت شماران وقت.»

سر و تنش را بازی‌پرها نی خشک کرده بود، اما باز لباسهاش نم داشت. تا کلبه دویده بودند. رنگ سینا شده بود مثل گچ. می‌گفتم: «بین.» و دندانهاش را به هم می‌سایدم.

سینا گفت: «نیست.» اشاره کرد به جایی که چیزی نیست. می‌گفت: «من تمی ترسم، مامان.»

گفتم: «تو آب سرت نریخته بودی، اما می‌لرزیدی، یادت می‌آید؟»  
می‌گفت: «برویم، مامان.»

چکه‌های آب هنوز از موهای نرم و خیش می‌چکید، گوشهاش کوچکش سرخ سرخ بود. گفتم: «این دیگر قرار مان نبود.»  
گفت: «چی؟»

حوله را انداختم روی سرش، گفتم: «سرماخوردگی، مثلاً. یا بگیر امتحان مقاومت برای لحظه‌هایی که نیست.»

خدوش گفته بود: « فقط پنج روز، نه کتاب، نه بحث. گذشته را همینجا می‌گذاریم، توی همین خانه، لای این کتابها. با آینده هم وقتی آمد یک طوری سر می‌کنیم.»

نشانم داد، از توی یکی از جعبه‌های اسلایدهای محسن پیدا کرده بود. روی جعبه نوشته شده بود: ماسوله، چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۵۶. خط محسن بود. هر چه داشت چوب حراج زد و رفت. حتی کتابهاش را فروخت، اینها را هم گذاشت خانه خواهرشان، اختر، که بدنه‌ند به ما. می‌گفت: «آن گاو یادت می‌آید، داداش؟ من نمی‌خواهم آن طوری بشوم.»

حسین گفت: «نکند تو هم می‌خواهی همراه گله بروی؟»

دو سال بزرگتر از حسین بود، گفت: «نه، می‌خواهم در بروم، همین.»  
«آنهایی هم که در می‌رفتند بازگرفتار می‌شدند. فایده‌ای که نداشت، چه دو کوچه، چه سه کوچه. هم چوب را می‌خوردند، هم پیاز را.»  
حسین گفت: «پس یادت باشد وقت پیازخوری برگردی.»

«می دانی که من از پیاز بدم می آید.»  
 از پیازداغ بدش می آمد. زن نگرفته بود. می گفت: «وقتی بوی پیازداغ می شنوم  
 سرم درد می گیرد.»

حسین گفت: «همین جا می رویم.» خانه اختر بودیم و داشتیم اسلامید نگاه  
 می کردیم.

گفتم: «اینجا که ماسوله نیست. اسلامیدهاش را که دیدی.»

گفت: «محسن که بی دلیل ننوشته، همان طرفه است.»

بود و قهوه خانه چی می گفت: «حالا دیگر کسی نمی آید.»

به میز و صندلیهاش اشاره کرد که طرف راست قهوه خانه، بر میدانگاهی مسطح  
 و مشرف بر چشم انداز جاده و پل چوبی و کلبه ما زده بود. سه میز بود و دوازده  
 صندلی که وارونه روی میزها گذاشته بودند.

گفت: «هر وقت خواستید مشروب بخورید، خبرم کنید.»

حسین گفت: «نداریم، سه بار ماشین را گشتند.»

گفت: «من وظیفه ام بود، در ثانی برای من هم دردرس درست می شود، مرتب  
 سر می زنم.»

حسین گفت: «عرض کردم، نداریم.»

به آن که در داشبرد را باز می کرد گفت: «نداریم، باور کنید.»

پرسید: «این طرفها می آید که چی؟»

حسین گفت: «آدم توی جنگل برای چی می رود؟ به خاطر مشروب که نیست.  
 باز هم گشت، می گفت: «من که بالاخره پیداشان می کنم، پس خودتان بگویید  
 کجاست؟»

حسین گفت: «عرض کردم، نداریم.»

وقتی اجازه حرکت دادند از شیشه طرف حسین صورتش را تو آورد و گفت:  
 «هست، من مطمئنم که دارید، بالاخره هم می گیرم تان.»

غروب دوشنبه آمد، من و حسین کنار آتش غذا می خوردیم، سینا کنار گلیم  
 خوابیده بود و پتویی رویش کشیده بودیم. اول صدای موتورش را شنیدیم. سر پل  
 که رسیدنگاه داشت و چراغ موتورش خاموش شد. بقیه راه را پیاده آمد. خواستم

بلند شوم چادرم را بیاورم، حسین گفت: «شک می‌کند، همین روسربیت خوب است.»

خودش بود، از پل که رد شد سلام کرد. تا بر سر حسین لقمه محبتش را گرفته بود. یک شامی کباب گذاشت و چند پر سبزی و یک تربچه نقلی و دست دراز کرد: «بفرما، براذر.»

گرفت، گفت: «می‌بخشید که مزاحم می‌شوم، ما وظیفه‌مان است.» به دور و بر مانگاهی کرد. توی کلبه هم چراغ قوه انداخت. وقتی برگشت لقمه هنوز دستش بود. پرسید: «بچه است؟»

به پتویی که روی سینا انداخته بودیم، اشاره می‌کرد. حسین پتو را پس زد، طوری که تمام هیکل سینا پیدا شد.

گفت: «روش را بیندازید، سرداش می‌شود.»

باز گفت: «ببخشید که مزاحم شدم.»

از پل که رد می‌شد، حسین گفت: «کاش بیندازد توی آب رودخانه.»

گفتم: «تو که می‌دانستی، چرا دیگر تربچه لاش گذاشتی؟»

گفت: «گاهی هم آدم باید کاری را به خاطر تناسب رنگها بکند.»

گفتم: «به بچه چی بگوییم؟»

گفت: «باز شروع نکن.»

می‌گفت: «نگاه کن، مرضیه.»

زبانه سرخ و کوچک آتش را می‌گفت، یا بدر تمام ماه را که تازه از زیر یک لکه ابر بیرون آمده بود. دو زانویش را بغل می‌کرد و می‌گفت: «گوش بد.»

صدای جیرجیرکها بود. می‌گفت: «بین باز دارند تورشان را می‌بافند.»

ریزباف بود و بر هر چیز و هر جا کشیده می‌شد، گاهی هم قورباشهای لب جوی آب صدایشان را سجاف تور می‌کردند.

گفتم: «صدای مرغ حق چی؟»

گفت: «فرض کن، یک شقایق است یا یک گل سرخ.»

آنجا، پشت کلبه، شقایقی یا گل سرخی یا گیرم خون گلویشان را بر تور تکه‌دوزی می‌کردند. گفتم، و گفتم: «می‌بینی؟ نمی‌شود.»

گفت: «باید بشود، سعی کن.»

باز گوش داد. گوش می‌دادیم به صدای سکوتی که بود، من و سینا. دراز می‌کشید کنار همان آتشی که حالا نبود.

می‌گفت: «اگر گفتی وقتی تو خواب بودی کی آمد؟»

می‌گفت: «من خواب نبودم.»

ها که سرد می‌شد، می‌آوردیمش توی کلبه و اجاق را روشن می‌کردیم. چوبش را صاحب قهوه‌خانه می‌داد، شب اول خودش آورد. ایستاده چایش را خورد. می‌گفت نگران قهوه‌خانه است. در و بی در حرف زد و پس از هر دو سه جمله‌ای نگاهی به قهوه‌خانه می‌کرد. از سر شب همه رادیوهای خودی و بیگانه را می‌گرفت. من می‌پرسیدم و او خبرها را می‌داد. حسین حرفی نزد، داشت بخاری را روشن می‌کرد. بعد که رفت گفت: «بهتر بود به حرفش نمی‌کشیدی.»

گفت: «نمی‌شود، حتی اگر او نیاید، یا مانرویم. از همینجا تکان نخوریم. باز هست. آن رویرو قهوه‌خانه است و قهوه‌خانه‌چی و رادیو و چرا غش و جاده که به همه جا می‌رود، حتی تا آنجا که محسن رفت. تازه اینجا، همین جوی آب از یک جایی شروع می‌شود و بعد هم حتماً همان چند خانه بیلاقی است. پشت سرمان هم تپه است و بعدش...»

گفت: «هست که هست.»

گفت: «ما هم می‌توانیم برویم، گور پدر خانه و زندگی. مگر چی داریم؟ راه می‌افتیم و می‌رویم، مثل محسن.»

گفت: «محسن هیچ وقت اینجا نبود.»

گفت: «حداقل اینجا را که او پیدا کرده بود.»

گفت: « فقط دیده و رد شده، اگر هم پشت جعبه اسلامیدهاش نمی‌نوشت، هیچ وقت یادش نمی‌آمد.»

گفت: «تو چی؟ ما چی؟»

گفت: «می‌بینی که ما اینجا یمیم.»

گفت: «اینجا؟» و به اشاره انگشت شهادت نیم دایره‌ای از قهوه‌خانه تا یونجه‌زار که بود کشیدم و بعد از پل تا کلبه‌ای که هست به خط مستقیم آدم.

گفتم: «دیدی که نشد؛ اگر به قول خودت ولگردی هم نکنیم باز اینجا نیستیم.»  
گفت: «نکند حوصله ات سر رفته؟»

سه شنبه صبح تا بالای تپه رفتیم، سه تایی. من و سینا نمی‌رفتیم، نمی‌آمد. تا دامنه تپه درختزار بود، اما تُنکتر و بعد هم کوه بود: لخت و سنگی. صحانه را در دامنه اش خوردیم و بعد هر سه نشستیم، ساکت، و سعی کردیم به صدای سکوت گوش بدھیم. باز صدای ای بود و شقایقها پایین دامنه در نرمه بادی که می‌آمد می‌لرزیدند. حسین گفت: «برگردیم.»

چهارشنبه تا ظهر همه‌اش خوایده بود، دراز کشیده بود توی کلبه. خوب، هوا هم ابری بود، نمی‌شد ولگردی رفت؛ یا ماهیگیری کرد؛ یا مثل عصر سه شنبه چوب و توب بازی کرد. سه تایی بازی کردیم، من و سینا یک طرف بودیم، و حسین یک طرف. بالاخره هم توب افتاد توی جوی آب و آب برداش. پیداش نکردند. وقتی برگشتند، سینا را قلمدوش کرده بود. شلوار سینا خیس آب بود، بر سر چوبی زده بود و داده بود دست سینا. شلوار خودش هم تا زانو خیس بود.

عصر دیگر جلو کلبه آتش روشن نکردیم. سینا عطسه می‌کرد. از سر شب هم باران شروع شد. رگبار بهاری بود. نمی‌خواستم باز شروع کنم. اما بالاخره بافتیم را درآوردم و شروع کردم. نگاهم کرد. یک سیگار برداشت. کم کرده بود و حالا شده بود روزی سه تا. بعد از شامش را کشیده بود. داشت با سیگار بازی می‌کرد. گفته بود نیاورم. هیچ کتابی هم نیاورده بودیم، یا مثلاً ورق، یا شترنج یا نمی‌دانم هر چه و هر چیز که دم را می‌شکند، ملال را از وقت می‌شوید. باز نگاه کرد، داشتم لحظه لحظه‌های وقت عزیزش را به نوک دو میله بافتیم می‌زدم و لای دانه‌های نخ دراز کلاف می‌باftم. تاب نیاورد، رفت بیرون، نخ سیگار را همان‌جا جلو بخاری گذاشته بود. دو سیگار روشن کردم و رفتم بیرون. همان جلو کلبه، روی پله‌ها نشسته بود. باد قطرات درشت را به صور تمان می‌زد. فقط صدای کوبش رگبار بر سفالهای بام کلبه می‌آمد. حتی چراغ قهوه‌خانه پیدا نبود. گفت: «تو حق داری، نمی‌شود.»

گفتم: «فردا برویم.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «هر جا که شد، فقط خانه نرویم.»

گفت: «نه، من نمی‌توانم. آن گاو یادت هست؟ حتماً برایت گفته‌ام، وقتی بالاخره قصابها دوره‌اش کردند و همان‌جا پشت خاکریز سرش را بریدند، محسن زار زار گریه کرد. تمام شب گریه می‌کرد و به من فحش می‌داد که چرا همان‌جا نشتم و تماشا کردم.»

گفتم: «کدام گاو؟»

گفت: «عجب، فکر کردم برایت تعریف کرده‌ام.»

نگفته بود، گفت، خانه‌شان یک میدان با نخلستان فاصله داشته. این را می‌دانستم و حتی اینکه در حد فاصل خاکریز آن طرف خیابان و دیوار نخلستان گله‌ها را به کشتارگاه نزدیک خانه‌شان می‌بردند. حتی گفته بود گاهی گاوی وقتی باد بُوی کشتارگاه را می‌آورد از گله فرار می‌کرد و به این طرف خاکریز می‌آمد، آن‌وقت دیگر کاربچه‌های محله‌شان در می‌آمد: دنبال گاو می‌کردند یا سر کوچه را بند می‌آوردن تا بالآخره صاحبان گاو یا قصابها برسند و گاو را بگیرند و ببرند.

گفت: «گاهی می‌رفتیم روی خاکریز و گله‌های گاو و گوسفند را تماشا می‌کردیم. گاوها آرام و سنگین راه می‌رفتند و گاهی ماغ می‌کشیدند. یک روز وسط بازی فوتیاب یکدفعه صدای خره گاوی را شنیدیم. صدایش آن‌قدر بلند بود یا مثلاً در دنارک بود که بدو رفتیم تا بالای خاکریز.»

می‌گفت، گله رفته بود و تنها یک گاو مانده بود، ایستاده بود و سرش را زیر انداخته بود و گاه سر بلند می‌کرد، پوزه خیسش را می‌گرفت رو به نرمه بادی که می‌آمد و با تمام گلو خره می‌کشد. صاحب گاو عرب بود. چفیه به سر. افسار گاو را می‌کشد و فحش می‌داد. حسین و محسن و بچه‌های دیگر هم که رفته بودند کمیک، باز تکان نخوردند بود. گفت: «نشست روی زمین، اصلاً پهن زمین شد و پوزه‌اش را گذاشت بر خاک نرم و داغ. صاحب‌ش مرتب به پشتیش لگد می‌زد. یا دمش را می‌گرفت و می‌کشد. خون دیده بود. می‌دانی که یعنی چه. اغلب پیش می‌آمد. صاحب گاو از ما خواست تا بوته جمع کنیم. محسن هم بوته جمع کرد، اما بعد که مردک بوتها را درست جمع کرد زیر دم گاو و کبریت کشید، رفت نشست روی خاکریز. آتش که بلند شد و ما حتی بوی چرم و گوشت سوخته شنیدیم، محسن

فرار کرد و رفت. گاو فقط پوزه خیس و کف آلوش را بالا گرفت و خره کشید و بعد باز سرش را پایین برد و بر خاک گذاشت.»

وقتی حسین به اینجا رسید که چطور مردک کاردش را از پشت در تن گاو فرو کرد و چرخاند، سینا بیدار شد. آوردیمش پهلوی خودمان. پتویی دورش پیچیدم و جلو پای خودم نشاندمش. حسین شاید به این قصد که سینا خوابش ببرد، از اول شروع کرد. از خانه‌شان گفت، از کنار توی حیاط و سه اتاق تو در تو و طارمی رو به میدان و آن خاکریز. از محسن و خودش هم گفت. می‌گفت، عموماً بابا. هوم هوم‌های سینا که بلند شد نگران شدم که نکند از آن گاو هم بگوید و مثلاً باز بخواهد از آن دست بگوید که آستینش را تا آرنج بالا زده بود و یا از آن کارد که در تن گاو می‌چرخید. نه، لحنش کم کم به تناسب هوم هوم گفتن‌های سینا رنگ قصه می‌گرفت و بالاخره هم صاحب گاو پسرچه‌ای شد که پنهان از او گاو را فروخته بودند و حالا می‌بردند به طرف کشتارگاه.

شام که می‌خوردیم، می‌گفتمن: «سینا، می‌خواهی قصه گاو را برایت بگوییم؟» می‌گفت: «نه، مامان، بخوابیم.»

نشسته رو به اجاق و چوبهای خیسی که نبود، می‌خواست بخوابد. اما نمی‌خواست قصه بگوییم. یک شب که برایش گفتمن و عمدتاً زیر تن گاو آتشی روشن نکردم و حتی نگذاشتم مرد کاردش را در تن گاو فرو کند، گفت: «نه، بابا این طور نگفت.»

و بعد هم دیگر حاضر نشد بشنود، حتی وقتی گفتم بابا مریض است، نمی‌تواند بیاید. می‌رفتیم. و هر چقدر هم زود بود باز پیر مرد سیگاری اول صف بود، یک پا به دیوار زده، و زن کنارش نشسته بود و فقط یک چشمش پیدا بود و پیر مرد سیگارش را با سیگار روشن می‌کرد.

سینا می‌گفت: «مامان، برویم.»

می‌گفتمن: «نه، مامان، بابا مریض است. خودت که دیدی.» می‌گذاشتم خانه اختر و خودم می‌رفتم. پیر مرد می‌گفت: «ما ماشین داریم، اگر می‌خواهید با هم می‌رویم.» نبود، نیست. حسین توی تلفن می‌گفت: «چیزی نیست.»

می‌گفتمن: «پس چی؟»

می‌گفت: «من خوب زندگی کردم.»

و پنج انگشتش را نشان می‌داد، می‌گفتمن: «پنج سال؟»

می‌گفت: «روز.»

از شنبه تا پنج شنبه شش روز می‌شود، اما پنج شب ماندیم.

می‌گفتمن: «آخر چرا، برای چی؟»

می‌گفت: «برای،» و باز پنج انگشتش را نشان می‌داد.

به خانه که می‌رسیدم سینا می‌گفت: «برویم، مامان.»

هر شب می‌گفت و از همان جاده باریک و ماربیج. حتی خم می‌شد چیزی

بردارد، و از فاصله دستهایش می‌فهمیدم که می‌خواهد رختخوابها را بردارد.

پیر مرد می‌گفت: «اگر می‌گفتند خیال آدم راحت می‌شد.»

با آن روپوش سفید و آستینهای بالازده، خم می‌شد روی دفتر ورق می‌زد، سر

بلند می‌کرد، عینکش را جابه‌جا می‌کرد و می‌گفت: «اینجا که نیست.»

حسین می‌گفت: «چیزی نیست، مهم نیست.»

می‌گفت: «من هم اشتباه کردم، نباید آخرش را عوض می‌کردم، تو هم عوض

نکن، راستش را بگو. گاو بلند نشد، دیگر کرانی کرد که راه یافتند و مثلاً یکی

دو تارا شاخ بزند.»

کجا بود؟ سینا می‌گفت: «برویم، مامان.»

او را نمی‌بردم، نبردم. تلفنی گفتند. «چیزی نیست، چیزی نیست.» همه‌اش

همین را می‌گفت. می‌گفت: «میر نوروزی فقط پنج روز سلطنت می‌کرد.» می‌گفت:

«همین کافی است.» و حالا ملک میر مخلوع ما همه همین یک قطعه بود: نه پرچمی

داشت، نه درختی، نه گلی. فقط دو نفر، در انتهای قلمرو او، نشسته بودند بر دو

سوی پشته‌ای از خاک و سراسر ملک روبرو همه‌اش پرچم و گل بود و آدمهایش

توی هم می‌لویلندند. آنجا بود، هست: ویرانه تختگاهش فقط چند وجب خاک

ناصاف بود و حفره‌ای کوچک در وسط با سه ترک شوره بسته و یک سنگ

شکسته و مایل، شانده بر لبه گودال؛ انگار که از عمق خاک مجسمه‌ای،

صندوقچه‌ای را بیرون آورده بودند و چون خاک را سر جایش ریخته بودند زمین

گود مانده بود. چرا؟ مگر می شود؟ میانه بالا بود، درست؛ پاهایش لاغر بود، درست؛ صورتش هم استخوانی، اما وقتی کنار من دراز می کشد و لاله گوشم را با دو انگشت شست و اشاره اش می گرفت، دیگر حتی یک کف دست از تنم پیدا نبود، حتی اگر بر هنئه برهنه بودم.

صبح پنجشنبه از بوی یاس بیدار شدم. صدایی می گفت: «بلند شوید، تبلهها.» یک کلاه بوقی از کاغذ پاکت سرش بود و یک بقچه به دوشش. صورتش را سیاه نکرده بود. بقچه را روی ما خالی کرد: یاس سفید بود. سینا بیدار شد و روی آن همه یاس غلت می زد. می خنديديم و او غلت می زد. گفتم: «از کجا؟»

گفت: «هست، هنوز هم هست.»

به مسیر آب اشاره کرد، به همان سویی که دنبال توب رفته بودند و از پرچین چند خانه ییلاقی پریده بودند و بالاخره روی سنگ خزه بسته وسط جوی آب لغزیده بودند. حتماً نصف شب راه افتاده بود با یک چراغ قوه و چادر شب رختخوابها.

سینا گفت: «بابا، پس چرا گفتی من نباید بکنم؟»

گفت: «تو که حاجی فیروز نبودی.»

سینا گفت: «من هم حاجی فیروز بشوم.»

شب بود که به خانه عمه اش رسیدم. گفتم: «حالا نه، مامان، برویم خانه.» آمدیم خانه. چه کار می توانستم بکنم؟ نشست و من اسلاید را گذاشتم و رفتم کنار سینا نشستم و باز من گفتم: «برویم، مامان.»

رفتیم از همان جاده باریک و مارپیچ. حسین هم بود. کفسدووزک را گذاشتم پشت دست چپ سینا و «مامان و بابات» را خواندم و سر برگرداندم رو به گندم زار این طرف. سینا نمی خواست ولگردی هم برویم، یا حداقل تا بالای آن تپه که بود برویم، یا چوب و توب بازی کنیم. فقط ماهیگیری کردیم و بعدش هم آتش روشن کردیم و نشستیم رو به آتشی که نبود. سرد نبود. باران هم نمی بارید، اما سینا آمد جلو من نشست و من از اول شروع کردم. اسم پسرک را عبود گذاشتم. شش سالش بود. با شیر گاو بزرگ شده بود و حالا خودش گاو را می برد بیرون. اما وقتی بالاخره مدرسه رفت پدرش از ناچاری گاو را فروخت. وقتی پسر به خانه آمد و دید که گاو نیست، فهمید او را کجا برد اند. پرسیدم: «گاو کجا بود؟»

گفت: «تو بگو.»

گفتم و سینا گفت، هوم و از عمو محسن و بابا هم گفتم که آن وقت ها بجه بودند و گفتم که خانه شان کجا بود، تا بالاخره به خون دیدن گاو و آتش روش کردن رسیدم. سینا حالا دیگر مرتب هوم هوم می کرد. چند مرد قلچماق هر چه کردند نتوانستند گاو را از زمین بلند کنند و بعد یکدفعه عبود سر می رسد. گریه نمی کند. با مشت به سینه مردها می زند. عمو محسن و بابا هم به قصابها سنگ می پرانند. گاو که می بیند یکی از قصابها پرسک را پرت می کند روی زمین و حالا دارد با کارد خوینش به طرف او می آید...

به اینجا که رسیدم، هوم هوم سینا قطع شد. گاو یکدفعه بلند می شود و اول مرد کارد به دست راشخ می زند و پرش می کند به هوا. سینا گف می زد. گاو یکی دیگر راشخ می زد و سینا گفت می زد. بالاخره گاو از خاکریز می آید بالا و کوچه به کوچه و به کمک عمو محسن و بابا حسین می رسد به آغلش. عبود که به خانه می رسد صدای ماغ کشیدن گاو ش را می شنود.

دیگر نمی دانم بعدش چه بگویم. خوب، گیرم که عبود علف برای گاو ش ببرد. علف هم برد و سر گاو را هم بغل کرد. سینا گفت: «هوم.»

گفت: «اشک چشمها ی گاو را پاک کرد.»  
گفت: «هوم.»

گفت: «سر و صورت گاو را بوسید.»

گفت: «هوم.»

گفت: «چشمهاش را بوسید.»

گفت: «هوم.»

دیگر چه باید بگویم؟ گفتم پدرش که از سر کار برگشت، به او گفتند که گاو افسار پاره کرده و برگشته و حالا توی آغل است. پدر طنابی برداشت و آمد که خودش گاو را ببرد. سینا گفت: «هوم.»

گفت: «وقتی به دم آغل رسید دید که عبود کنار گاو خوابش برده. از بس گریه کرده بود، خوابش برده بود.»

ساکت شدم. نگفت، هوم. پرسید: «چرا گریه کرده بود؟»

گفتم: «از خوشحالی، آخر آدمها گاهی از خوشحالی گریه می‌کنند.»  
دیگر نمی‌دانم چه بگویم. می‌پرسید: «گاو را نبرد؟»  
گفتم: «نه که نبرد.»  
و دیگر داشت خوابم می‌برد، خوابم می‌آید. سینا می‌گوید: «حالا بخوابیم.  
می‌گوییم: «خوب، بلند شو، شب بخیر بگو و برو توی تخت.»  
«نه.»

و همینجا جلو پای من بر زمین دراز می‌شود و متظر می‌ماند تا من هم کنارش  
دراز بکشم. دراز می‌کشم، دراز کشیده‌ام، با چشمها یی باز تا وقتی حسین از در  
می‌آید: پرچمی بر سر شاخه‌ای زده، کلاه بوقی بر سر و بقچهٔ یاس بر دوش، دیگر  
خواب نباشم.



## نیروانای من

گر کس بودی که ذی توام بفکتدی  
خوبیشن اندر نهادمی به فلاخن  
روذکی

گاهی آدم البته دلش می‌گیرد، خوب، می‌آید بیرون، توی کوچه، و بر پله‌های جلو  
در یا بگیریم بر جدول جلو خانه مهندس حجتی می‌نشیند؛ عصا اگر داشته باشد،  
ستون دو دست می‌کند و چانه یا، دست بالا، پیشانیش را بر پشت دست می‌گذارد.  
زنم می‌گفت: «چطور ندیدی؟»

خوب، دیدم، اما حوصله نداشتم. داشتیم از محضر می‌آمدیم. بالاخره اجازه  
خروج اختر را امضاء کردم. اما راستش ته دلم راضی نبود. چیزهایی هست که آدم  
پیشانیش حدس می‌زند، حتی اگر، مثلًاً مثل من، دستش موقع امضاء نلرزد.  
فکر نمی‌کرم دارد گریه می‌کند، آن هم دکتر حقیقی، قاضی عالیرتبه گرچه  
سابق، با آن قد و آن طرز سر تکان دادن آن روزهایش به جای سلام. مگر چند سال  
بزرگر از من بود؟ دست بالاش هفت سال. البته شنیده بودم مریض است. هر دفعه  
یک چیزیش می‌شد، این دفعه فشار خونش بود. من که نبودم. بانو اول آمده در  
خانه ما. حرف که نمی‌زده، هیچ وقت نمی‌زند. مهندس می‌گوید: «کلفت و این همه  
سر نگهدار!»

به مهندس فقط گفته بوده: «کمک کنید آقا را ببریم بیمارستان.»  
آنجا به دکتر گفت. انگار آقا می‌گوید: «نمی‌دانم چرا این قدر خسته‌ام.» پیش از  
ظهور بوده. بانو هم می‌خواسته برود جایی، بگیریم خانه خویشاوندی. شب هم  
نمی‌توانسته برگردد. فردا صبح که بر می‌گردد، می‌بیند آقا خواب است. فکر می‌کند  
باز خوابیده است. ظهر که غذاش را می‌برد، ناچار بیدارش می‌کند. آقا گفته بوده:

«مگر نگفتم من خسته‌ام؟ چرا نمی‌گذاری بخوابم؟» بعد هم که بلند می‌شود می‌شیند، می‌پرسد: «تو هنوز نرفته‌ای؟»

به اصرار زنم رفتم دیدنش. می‌گفت: «یادت رفته چه کمکی بهمان کرد؟» سر بهروز بود. در تظاهرات سال ۵۶ گرفته بودندش. من که نمی‌دانستم. مادرش تلفن کرده بود به اختر. مسئله‌ای نبود. منکر شده بود. تازه، دیگر مثل سابق نبود. باورم که نمی‌شد. بهروز به مادرش گفته بود، دیگر شکنجه‌ای در کار نیست. دستهایش را نشان داده بود، حتی ساق پاهاش را. سعیده وقی تعریف می‌کرد، می‌لرزید. چه پیر شده بود، ده سال می‌شد که ندیده بودمش. بعد وقتی فهمیدم که رمانها بهش رسیده باورم شد که دارد یک چیزی پیش می‌آید. نخواستم بفهمم که چی، برای اینکه ننوشتم. همه‌اش نگران کار بهروز بودم، یا اصلاً بهروزها که خیابانها را پر کرده بودند. سر انتخاب وکیل، دکتر کمک کرد. واقعاً دفاع خوبی کرد. بعد از انقلاب چند بار دیده‌امش. یک دفعه سوارش کردم. می‌گفت، ممنوع‌الوکالت شده است. توی دفتر وکالت یکی از آشنايانش کار می‌کرد. می‌گفت: «کی باور می‌کرد که این طورها بشود؟» پول ازمان نگرفت. زنم گفت: «حالا باید حق وکالت‌ش را بدھیم.»

من که رویم نمی‌شود. البته حالا حرف سر نفوذ دکتر حقیقی در آن روزهاست. به مهندس هم گمانم کمک کرده است. نمی‌گویید. برای همین هم خاطرش را هنوز می‌خواهد، یا می‌خواست. گاهی دعوتش می‌کرد. من هم یک دفعه رفتم. چه تشریفاتی چیده بود! دکتر هنوز این طور نشده بود که شد. مهندس می‌گفت: «حروف که نمی‌زند. یکدفعه هم چرتش می‌برد.»

من که هیچ حوصله‌اش را نداشتم، گرچه قبلاً هم نداشتم، آن روزها که ماشیش را در خانه‌شان نگه می‌داشت تا بعد برادر بانو بیاید و بگذارد توی گاراژ. بعد هم وقتی شد آنچه می‌بایست بشود، همه‌اش از لاله یا لیلی اش می‌گفت که چطور آشنا شدند، یا حالا کجاست. قبل از انقلاب بود، همان سال ۵۵ یا ۵۶. نمی‌دانم چطور فهمیده بودند که دیگر کار تمام است. آن وقت زن یک پاش اینجا بود، یک پاش هم توی شیخ‌نشینها. می‌گفت: «مگر آدم چند بار به دنیا می‌آید؟ همه‌اش همین است که هست، بعدش هم ای کاش امید بردمیدن بودی.»

زنم می‌گفت: «جواهرات قاچاق می‌کند.»

حدس می‌زد. اما مسلمًا دکتر داشت زمین و خانه‌هاش را می‌فروخت، به دلار یا پاؤند یا بگیریم جواهرات تبدیل می‌کرد و زن می‌برد خارج. بعد فهمیدیم توی بانک انگلیس و به اسم خودش واریز می‌کرده.

چند دفعه زنگ زدم. صدای دمپاییهای چوبی بانو را هم شنیدم. می‌دانستم دارد از عدی چشمی نگاهم می‌کند. گفتم: «بانو، منم. آمدۀام دکتر را ببینم.»

بالاخره در را باز کرد. کوتاه‌قد است و تپل. گمانم چهل سالیش باشد. هنوز هم آب و رنگی دارد. با آن گونه‌های سرخ و گردد، و چشمهاش می‌شی درشت. همیشه انگار آب‌نباتی، شوکولاتی، توی دهانش هست. لبهاش را غنچه می‌کند، چیزی را که نیست مک می‌زند، و بعد بالاخره حرفی می‌زند. گفت: «آقا خواب‌اند.»

آهسته گفت. در راهمان قدر باز کرده بود که فقط صورت گرد و نیمی از بدنش را می‌دیدم. بعد فهمیدم که چرا در را تمام باز نمی‌کند. صدای ناله‌مانند دکتر را شنیدم. نفهمیدم چه می‌پرسید. بانو دسته گل را حتماً همان اول دیده بود. من هم که گفتم چرا آمدۀام، اما باز رفت. البته در راست. برای زنم که تعریف می‌کردم تازه متوجه شد که چرا بانو معمولاً از پنجره آشپزخانه با همسایه‌ها حرف می‌زند. بالاخره آمد و در را بایم باز کرد. همان پراهن زمینه سرمه‌ای با گلهای ریز سفید تنش بود. جلیقه آقا را هم رویش پوشیده بود. آستینهای هر دو دست را بالا زده بود. سرسال‌الخت لخت بود. صندلی هم نداشت. جای چهارچوب چند تابلو روی دیوار مانده بود، و به جای چلچراغ فقط دو سیم لخت جدا از هم بود. در تالارسته بود. بانو جلو جلو می‌رفت، پا جلو پایش می‌گذاشت و می‌رفت، همان طور که لی لی یالیلا می‌گذاشت، به عمد شاید، تا نشنوم که کفشهای چوبیش بر زمین لخت صدا می‌دهد. اتاقهای خوابشان طبقه بالا بود. دکتر حقیقی توی همان اتاقی بود که گمانم اتاق بانو بود، وقتی خانم هنوز بودش. دکتر حقیقی هر دفعه یک چیزی خطابش می‌کرد، مثلاً لیلی یا لی لی، یا لیلا. بانو فقط می‌گفت، خانم. زنم هم نمی‌داند اسمش واقعاً چه بود. البته ما رفت و آمد زیادی نداشتم، یعنی زنم نگذاشت. سر قضیه بهروز من ناچار شدم بروم سراغشان. لاله یا لیلی، یا هر چه که بود، کتاب «باربارا و جان» مرا خوانده بود، وقتی داشتجر بوده، بعد که فهمیده بود

که من مثلاً خودم هستم، آمده بود که افتخار آشنایی پیدا کند. یک دسته گل مارگریت سفید هم آورده بود. حسابی هول شده بودم. بعدش زنم طعنه می‌زد که: «خیلی خوشحالی.»

همان اویش فقط چند جمله‌ای از داستان گفتیم، مثل همه می‌خواست بداند که این چیزها واقعاً اتفاق افتاده یانه، مثلاً جان آدمی همان‌طور بوده که گفته‌ام، یا من، خودم، یک رأس مثلث باربارا و جان و راوی بوده؟ دست جلو دهانش می‌گرفت تا نبینم که می‌خندد، یا بیشتر بهفهم که دارد می‌خندد. من گفتم که جان آدمی واقعاً بود، البته نه این طور که گفته‌ام. بعد دیگر به کلیات پرداختیم. همیشه هم همین طوره است. سوالی می‌کنند که ادبیات مثلاً به نظر شما چیست؟ بعد آدم مجبور می‌شود توضیحاتی بدهد. بعد هم سوال دیگری پیش می‌آید و آدم به حرف می‌افتد. فکر هم می‌کند، عجب آدم دقیقی. اما من دیگر از این مرحله گذشته بودم که بخواهم در یک نشست لباسی را که یک روز تن پوش عربانیم کرده‌ام تار تار کنم، یا بهتر، از این غرفه غرفه‌هایی که روزی پناه من بوده‌اند جای پردازم، تا مگر منزلگاه آنهای شود که از راه می‌رسند، برای همین در و بی در می‌گوییم تا مگر خودشان پیداشان کنند، حتی برای مثلاً لیلی با آن شبق موهای کوتاه اما پریشان و چند تار سفید از شقیقه راست تا پشت گوشها. با همان تارها هم بازی بازی می‌کرد. لبهاش را با نوک زبان تر می‌کرد. زنم می‌رفت و می‌آمد. معلوم بود که عصبانی است. خودش هم همین طورها آشنا شده بود، بهخصوص که لیلی آمده بود توی اتاق کار من. پشت میز نشسته بودم و نمی‌دانم داشتم چه می‌کردم. لیلی گفته بود: «تو را به خدا بگذارید همان‌طور که هستند بینشان.»

شلوار کهنه لی پایم بود و پیراهن آستین کوتاه، با دمپایی. باز جای شکرش باقی است که زنم اجازه نمی‌دهد حتی توی اتاق پیژامه تن باشد. تازه لیلی لباس جلفی نپوشیده بود که مثلاً بی آستین باشد و شکاف پستانها پیدا باشد، طوری که آدم نتواند به صرافت جای دیگری یافتد، آن هم در حضور زن آدم که اصرار داشته باشد حسابی پذیرایی کند. در همان نظر اول متوجه شدم که چه کمر باریکی دارد. ساق پاهایش واقعاً زیبا بود، گرچه دامش بلند بود و پا هم روی پانینداخته

بود. پراهنش سفید بود با آستینهای بلند پف کرده و دامن چین دار بلند. زنم که چای آورد دیگر داشتیم از سیاست حرف می‌زدیم. می‌گفت: «من نمی‌مانم». از علاقه‌اش به نقاشی هم گفت. تابلوهای زیادی خربده بود. البته آن‌وقتها دیگر نقاشی نمی‌کرد. سه پایه‌ها و تابلوهایش را بعدها دیدم، روزی که دکتر از اینجا می‌رفت. چیزی که نداشت. از آن همه قالی و قالیچه و صندلی و کاناپه و نمی‌دانم کمد و نقره و چینی‌آلات فقط همان تخت آهنی مانده بود و چند تا چمدان و چند کارتون که حتماً وسایل آشپزخانه تویشان بود، و یک یخچال کوچک. دکتر حتی چندین و چند دست از چینهایشان را فروخته بود. شاید هم لیلی فروخت، همان وقت که انگار گفت، می‌رود لندن. از دوبی برگشته بود. می‌گفت: «شما چرا می‌مانید؟»

من از امیدهایم گفتم، همه امیدهایی که آن سالها همه‌مان داشتیم. لیلی فکر می‌کرد، اینجا دیگر جای ماندن نیست.

می‌گفت: «من از پدرم متفرق بودم، از بس مرتب دستور می‌داد». گفت: «من اگر شاه برود و این دستگاه جهنمی ساواک برچیده شود، حاضر می‌جادر سرش کند». زنم چادر سرش کند.

گفت: «خودتان چی؟ حاضرید ریش بگذارید و پراهن یخه‌حسنی پوشید؟» با چشمها خون‌گرفته، حتماً روی سینه‌ام نشسته بود با آن صدای خرناس‌مانند از میان دندانهایی که چیزی را که نبود خرد می‌کرد، می‌گفت: «سرت را می‌برم.»

زنم دخالت کرد: «البته که نه، از کیسه خلیفه می‌بخشد.»

بعد حرف به جوانها کشیده شد، همانها که شلوار لی می‌پوشیدند و اورارتشی و کفشهای کتانی پاره. می‌گفت: «بچه‌های داشکده محاکمه‌ام کردند، آن هم به خاطر پوشیدن همین لباسهای معمولی. من نمی‌خواهم لی پوشم.» همان وقت تصمیم می‌گیرید که با دکتر ازدواج کند. می‌گفت: «این چهای بدتر از این زنهای چادری اند یا این مردهای ریشو.» یادم هست که گفت: «اگر دستم بهشان می‌رسید.» نفهمیدم چه کسانی را می‌گفت، مقصودش شاید همان کسی بود که اسید پاشیده بود، یا...

نمی دانم. شاید من و امثال من را می گفت. می گفت: «سالها بود دلم می خواست از نزدیک شما را ببینم.»

قصدش معلوم بود. شاید هم فکر می کرد در من هنوز تمانده ای هست از آن کسی که می نوشت تا ببیند عاشق است یا نه. لیلی می خواست بداند، حالا چه می نویسم. برای همین هم شاید آمد که ببیند کاغذهای روی میزم چیست، یا مثلاً حالا دارم چه پشتیوانی می سازم برای دیوار خانه ای که داشتیم بالاش می بردیم. واقعاً دستپاچه شدم، از بوی عطرش نبود، یا دست ظریف و آن انگشتها کشیده که کاغذهای روی میزم را ورق می زد. چین های روی سینه اش آن قدر بود که آن انحنای های حتماً لرزان پستانه ایش را حتی حدس نمی شد زد. بعد که زنم سوال پیچم کرد، فهمیدم آن طور که او دیده بود، اگر من هم می دیدم، شب حتماً لاله گوش اختر را می بوسیدم، اما انگشتها یعنی همه اش آن چند تار سفید رنگ کرده را می جست که لیلی به سرانگشتی حلقه حلقه شان می کرد. شاید هم نمی خواستم باز رأس مثلثی بشوم که یک رأس دیگر ش دکتر حقیقی باشد که فردا به دیدنم آمد. می گفت: «من نمی خواهم بروم، اما چون لی لی می خواهد برود، می روم.» می خواست لطف کنم و فهرستی از آثار کهن و حتی جدید برایش تهیه ببینم، بخصوص چاپهایی که لغات مشکل را معنی کرده باشند. نگفت، اما فکر کردم حتماً می خواهد خمسه نظامی را بخواند، یا مثلاً لیلی و مجnoon را خوانده است، اما از بس مشکل بوده است فکر کرده باید از ابتدا شروع کند. می گفت: «من وقت ندارم، اصلاً یاد می رود که دیروز چه خوانده بودم.»

ده پانزده متنخ برایش خریدم و همراه دو تا از کتابهای خودم که هنوز نسخه ای اضافی برایم مانده بود و البته با فهرستی بلندبالا که دلم می خواست لیلی بخواند و دادم به بانو که حتماً به آقا بدهد. فردا فهمیدم که پول آنها را فرستاده با یادداشتی شبیه این: «بر من منت گذاشته بقیه را خودتان ابیاع بفرمایید. پرداخت پول را حمل بر بی ادبی نفرمایید.» لیلی بعد فهمیده بود، به زنم گفته بود: «اینها خشک اند.» بعد هم دیگر افتادیم توی راه پیماییها و اعتصابها و بالآخره زد و خورد های نیمة دوم سال ۵۷ که مجلای برای کتاب خواندن نمی گذاشت. همه اش روزنامه یا اعلامیه می خواندیم و من هم اگر می نوشتیم همان چیزهایی بود که پیش

از نوشتن می دانستم، نه آن طور که حالا دارم می نویسم تا شاید برای لیلی بفرستم. باز هم دیدمش. یک بطری ویسکی هم وقتی از لندن برگشت برایم سوقات آورده بود. بانو آورد. یک بار هم دعوتمن کرد. زنم در آخرین لحظه حاضر نشد بیاید. درختهای حیاطشان را از پشت بام دیده بودم. دور تا دور کبوته بود و سه بید مجنون. فکر هم می کردم آن وسط حتماً استخری هست. نبود. تخت چوبی بزرگی وسط حیاط زده بودند. دور تا دور هم ریگریزی بود و چهار لچکی هم رز داشتند. مهندس حجتی با زنش آمد. لیلی واقعاً به خودش رسیده بود. پیراهن آبی بی آستینی پوشیده بود. جلو سینه اش باز آنقدر چین داشت که اگر زنم آمده بود محملی برای غرغیر پیدا نمی کرد. همه چیز یادش است. حتی یادش است که کجا نشسته بودیم، وقتی من از کرک نرم شکاف میان پستانها یش می گفتم. وقتی لیلی برگشت، اگر درست یادم مانده باشد، تا با زن مهندس حرف بزنند، لختی پشتش خیره ام کرد، مثل اغلب مردها که به قول اختر حالا از زنها فقط چند تار موی بیرون جسته از گوشۀ چارقد را می بینند یا چشم از برهنگی قوزک پا بر نمی دارند. حتی قبل از شام، مردانه و زنانه شد. ما روی تخت دور منتقل نشستیم و زنها آن پایین دور میز و بر کنده هایی که در زمین نشانده بودند. نمی توانستم چشم از پشت لیلی بردارم، بخصوص که آنچه من می خواستم در ذوزنقه طوری قاب شده بود که اگر هزار بار حتی خط میان مهره های پشت را به بوسه بوسه های ریز طی می کردم باز حسرت یک بار دیگر ش به دلم می ماند. دکتر حقیقی بر انحنای شانه راست لیلا دست می کشید. می گفت: «باور کنید تا همین ماه گذشته من لب نمی زدم.»

لیلی می گفت: «من که می ترسم، برای اینکه خودم را می شناسم.»

دکتر گفت: «اشتباه می کنی، عزیزم. تازه، آنجا که پیدا نمی شود، اگر هم باشد، آنقدر گران است که توی نازنین ترین خسیسها از یک فرسخیش رد نمی شوی.» یک بست می کشید و یک استکان عرق رویش. می گفت: «دم را باید دریافت. همه موجودی ما همین دمهاست.»

با چه غروری از ضعف حافظه اش حرف می زد. فقدان قوه تخیلش را هم حسن می دانست، اما بعدها، وقتی لیلا دیگر حتی دو کلمه نمی نوشت که فلاں مبلغ رسیده است، مثلاً می نوشت:

«لیلا، چند تا عکس برایم بفرست. خرجی که ندارد. خودت که می‌دانی حافظة من چقدر ضعیف است. بدتر هم شده است. گاهی حتی فکر می‌کنم این چیزها را خواب دیده‌ام، برای همین همه‌اش فکر می‌کنم بالاخره یک روز عصر از ته کوچه پیدات می‌شود، بدون روپوش یا روسربی. وقتی تو رفتی گمانم هنوز این چیزها اجباری نشده بود. خواهش می‌کنم حداقل یک عکس برایم بفرست، البته تمام قد باشد. شرم آور است، اما راستش گاهی به جای دستهای تو، دستهای این بانو به یادم می‌آید.»

اما آن شب می‌گفت: «زنده را عشق است، زندگی یعنی همین. کسی که به جای حال همه‌اش حسرت گذشته‌ها را بخورد، خودش را می‌کشد.» گمانم بعد که دیدگر مای موجود دستهای لیلی فراموش شد و مثلًاً دیگر جای درست خال کنار خط میان مهره‌های پشت یادش نیامد، همان طور که حالا از آن کرکهای نرم روی سینه اختر خبری نیست، آداب منقل را جانشین همه این چیزها کرد. مهندس حجتی می‌گفت: «برایش زهر است، اما مگر به خرجش می‌رود.» این آخریها دیگر هر روز می‌کشید، از بویش می‌فهمیدیم. با این همه فکر نمی‌کردیم، من و مهندس، که به اینجاها رسیده است. وقتی بانو در را باز کرد و گفت، بفروش نمی‌شد. گفت: «عجب هم نیست، آدم هر جا می‌رود، هست. وقتی مهندس باورش نمی‌شد. نماز نه برای تقرب که برای ارتقای مقام باشد، تعالی تنها از این راه ممکن است.» اخیراً معتقد به الوهیت یک بابای هندی شده است. هر شب سر ساعت معین شمعی می‌گذارد، چهار زانو می‌نشیند و سعی می‌کنند گرمای شمع را درونی کنند. بعد هم ذکرش را می‌گویند.

دکتر حقیقی برای من هم از سوخته‌هاش چسباند. گفتم: «سرم درد می‌گیرد.» قوطی کبریتی را از جیب رپ دشامبرش بیرون آورد و جلو من گذاشت. فقط پنج شش شب کوچک داشت. تا سکوت‌ش ذله‌ام نکند، دوست کشیدم. از گرانی جنس نالیلد. گفتم: «شما چرا دیگر؟»

گفت: «شما که می‌دانید آنجا خرج چقدر زیاد است.» به گلیم زیر پایش اشاره کرد، یا بهتر به آن قالی که قبلًاً بوده. دستهایش

می‌لرزید. زغالش هم جرقه‌ای بود. اسباب سماور و متنقل را هنوز نفروخته بود، شاید بعدها هم نفروخت. گفت: «آمدیم زیر ابروش را برداریم، چشمهاش را هم کور کرديم.»

گمانم می‌خواست بگوید، حالا فقط دیگر اعتیادش مانده است. یعنی به جای شکستن آن سد و بندهای ذهن که به خیال‌بافی راه نمی‌دادند، تمنان را شکستیم. گاهی هم چرتش می‌برد. سرش روی سینه‌اش خم می‌شد و یکدفعه آن قدر رو به متنقل خم می‌شد که فکر می‌کردم همین حالت است که یافتدم. آب از گوشۀ دهانش مثل نخی بر سینه‌اش آویزان بود. چند بست سوخته بهش دادم. یک حب تریاک را با چای خورد. بعد باز از لیلی گفت. گفت: «می‌توانم اذیتش کنم.»

شاید. در همان انگلستان هم می‌توانست. مهندس بیشتر از من خبر داشت. دو سالی بعد از انقلاب دکتر رفت که مثلاً برود پیش زن و بچه‌اش. دخترشان شش ساله بود. اینجا که بودند بیشتر خانه مادر لیلی بود. بازنشسته شد و راه افتاد. دیگر چیزی برایش نمانده بود. البته هنوز این خانه بود که به اسم لیلی بود و یک حمام سونا. یک خانه کلنگی هم بود که ارث پدر دکتر بوده. می‌رود انگلستان که مثلاً با هم زندگی کنند. لیلی حتی راهش نمی‌دهد. همین را می‌خواستم بدانم. آدم باورش نمی‌شود، هر دو تاشان فهمیده بودند که این طورها می‌شود که شد. گفت: «قاضی بودم. خودتان که می‌دانید. حقوق بین‌الملل خوانده بودم، می‌توانستم اذیتش کنم.»

بعد گفت: «بیینید، مثلاً اینها می‌خواهند این خانه را از چنگم در بیاورند. خوب، من نفوذ دارم، هنوز خلبانها را می‌شناسم. دست بالاش می‌توانم پولی از یک شر خر بگیرم و خانه را بسپارم دستش. دیگر کی می‌تواند بلندش کند؟ خلبانهاشان را می‌شناسم.»

بعد باز رفت سراغ خاطرات جوانیش. درست یادش نمی‌آمد. انگار توی شهرکرد، همان اوایل کار، جلو خانی ایستاده بود. رئیس دادگاه بوده. تا بتراستندش، مشیش را می‌گیرند و خشتکش را در می‌آورند و به درخت جلو در خانه دکتر آویزان می‌کنند. می‌گفت: «من نترسیدم. خودم با چند ژاندارم رفتم و بازداشتش کردم.»

می خواست برای شام نگهم دارد. بهانه آوردم که کار دارم. حرفی نزد. تعجبم در این است که هر کس بفهمد که می نویسم، بلا فاصله از زندگیش می گوید و فکر هم می کند تنها واقعیت زندگی او به درد داستان می خورد، حتی لیلا، همان وقت که هنوز خبری نشده بود، یعنی شروع نکرده بود که زندگیش را داستانی کند، اما دکتر حقیقی در بند این حرفها نبود. می گفت: «من رونوشت همه نامه هایم را دارم. کاش می شد که آدم به جای حرف زدن از یک چیز، خود آن چیز را می فرستاد.»

مهندس را فرداش دیدم، داشت درختهایش را آب می داد. تعارف کرد. ناچار ایستادم. می خواست بداند بهروز را چطور فرستادیم. حتماً اختر گفته بود. پدرم درآمد تاسیصد هزار تومان جور شد. ماشین را فروختم. به اسم زنم بود، اما حاضر شد. بعد از بچه هایش حرف زد، دخترهای من و او. تا این یک خشت خانه را به اسمش نکنم دست برنخواهد داشت. بهروز، مثلاً، سهمش را گرفته است و بقیه بایست بماند برای او و دخترهاش. این حرفها را صریح نمی زند، ولی آدم می فهمد. تازه حرف سر اختر نیست یا دخترهایمان که حالا کم کم دارند یاد می گیرند که چطور می شود کاکلی از لبه مقننه بیرون بگذارند، طوری که انگار مو خودش بیرون جسته است. برای همین هم شاید باید بنویسم. ۵۷ همه اش افتادیم دنبال جوانها، اعلامیه نوشتم یا زیر اعلامیه هاشان امضا گذاشتیم. بایست می نوشت تا می فهمیدم. گرچه تکه تکه بود یا هست، همین است دیگر. توی دانشگاه اهواز سخنرانی داشتم، خوب درست که از ادبیات و بلای سانسور حرف می زدم، اما همان وسط سخنرانی یادداشتی جلوم گذاشتند که جلو در دانشکده ادبیات شلوغ است. آدمهای مشکوکی رفت و آمد می کنند. بعد از سخنرانی پیشنهاد کردنده که صبر کنیم تا بروند. بالاخره از در دیگری رفتم. داشتم با چند استاد و تعدادی دانشجو می رفتم که یکدفعه دیدم از رو برو دارند می آیند. چند تاشان هم چوب دستشان بود. می گفتند: «مرگ برشوروی!»، آن هم بر ضد من که از سامیز داتهای آنجا گفته بودم، و خیلیها نپسندیدند. حسابی مشت و مالمان دادند. یکی شان روی سینه من نشست. مشتش را برده بود بالا که: «بزنم توی دهنت، بد یهودی؟» نه، می خواست سرم را ببرد، کارد نداشت، اما حرفش را می زد، و من فقط آن دو چشم سرخ خون گرفته اش را می دیدم. بالاخره پاسانها نجات دادند.

حالا دیگر البته دیر شده است، همان تکه‌ها سر هم شده‌اند. حقیقی معلوم بود دارد چه بلایی به سرش می‌آید. یک ماه بعدش آمد سراخم. بانو خبر داد که آقا می‌خواهند بر سند خدمتتان باورم نمی‌شد. آمد، کیف به دست، همان کیفی که چند سال پیش هم دستش بود. بانو زیر بازویش را گرفته بود. هنوز نشسته بود که گفت: «می‌خواهم با شما تنها صحبت کنم.»

به زنم گفتم. گفت می‌روم خانه مادرم. دخترها را هم می‌برد. بانو فقط ماند. رفت توی آشپزخانه. دکتر اول کیفشن را باز کرد. اسناد مالکیت خانه‌ها و نمی‌دانم زمینه‌اش بود. حتی بعضی از بلیطهای مسافرت‌های لیلی. رونوشت نامه‌هایش هم بود. روی میز، جدا و دسته دسته می‌چید. گفت: «می‌بینید، من می‌توانستم ثابت کنم، حالا هم می‌توانم حداقل ثابت کنم که این خانه مال من بوده، اما نمی‌خواهم، مال خودش. تازه، خودم بهش دادم.»

بعد باز رفت سراغ خاطراتش. سند ازدواجشان را نشانم داد. چهل و چند ساله بوده که با لیلیش آشنا می‌شود. یک دعوای حقوقی بوده سر ارث با عموی لیلی. لیلی همه‌اش هجدۀ سالش بوده، دیپلمه بوده. با پدرش آمده بوده. بعد دو سال تمام رفت و آمد داشته‌اند. لیلی اول خودش تلفن کرده. دکتر تنها زندگی می‌کرده. ۵۴ ازدواج می‌کنند. لیلی سر همین دخترشان آبستن بوده. دکتر لبخند می‌زد: «حاضر نشدم بچه را بیندازد.»

تکه تکه می‌گفت. آنقدر ورق می‌زد تا چیزی را که می‌خواست پیدا می‌کرد. بیشتر بانو یادش می‌آورد که چه می‌گفت. چای که آورد آمد کنار در رو به راهرو نشست. از آخرین مسافرت‌ش هم گفت. لیلی از لندن رفته بوده. بانو یادش آورد که خانه‌شان را اجاره داده بود. یادش نیامد که چطور پیدایش می‌کند. در حومه لیدز بوده. خانه یادش بود. باعچه طوری داشته و یک تاب و یک سرسه. حتی یک آلاچیق. مردی انگلیسی زیر آلاچیق نشسته بوده، جوان و بلندقد و موبور، شورت به پا، کتاب به دست. دکتر را می‌شناسد، شاید از روی عکسها یش. دکتر به فرانسه حرف می‌زند. مرد نمی‌فهمد، بالاخره به فارسی می‌گوید: «خانم رفته‌اند، دنبال یاسی.»

دکتر متظر خانم می‌نشیند و به فارسی با هم حرف می‌زنند. مرد انگلیسی،

فرض کنیم جان، داشته دکترای ادبیات فارسی می‌گرفته. چند ماهی هم ایران بوده. بانو گفت: «همانجا با هم آشنا شده‌ام». جان پیش از انقلاب بر می‌گردد، گفت: «هر وقت مردم مرا می‌دیدند، داد می‌زدند: Yankee go home!» نفهمیدم برای چی آمده سراغ من، تا وقتی بالاخره همان کتابم را از توی کیفش درآورد، گفت: «داشت این کتاب را می‌خواند. دیروز پیدا شکردم، سعی کردم بخوانم، اما نفهمیدم.»

بعد به یاد دوره دانشجوییش افتاد، خیلی سعی کرده بود داستانهای هدایت را بخواند. گفت: «نفهمیدم. می‌دانید، من نمی‌فهمم. البته اشکال از من است. برای من این اتفاق همین اتفاق است. هر آدم یک آدم خاص است در یک دوره خاص با وقایع منحصر به فرد، که هیچ جا و در هیچ دوره‌ای نمی‌شود نظریش را پیدا کرد. اما در ادبیات اغلب به جای اینجا یا امروز از یک چیز دیگر، یک جایی که من نمی‌دانم یا اصلاً نمی‌توانم مجسم کنم حرف می‌زنند. بالی لی هم خیلی جدل می‌کردم. همه‌اش می‌گفت: 'باید تخیل داشت.' سعی هم کرد که مثلاً به این قوه که در من اصلاً نیست، یا شاید ضعیف است یک طوری به قول خودش خون برساند. مثلاً یک بار... یادم نیست.»

به بانو نگاه کرد. بانو داشت ناخن‌ش را می‌جوید. دستش را پس کشید. گفت: «لیلی می‌گفت، وقتی نویسنده‌ای نمی‌تواند راجع به زمان خودش بنویسد، می‌گردد وضعیت مشابهی پیدا می‌کند. اما من می‌گویم، مگر می‌شود مشابه پیدا کرد؟ گاهی حتی حرفمن می‌شد. همیشه به انقلاب اسلامی می‌گفت فتنه، مقصودش مشابه‌ت آن با فتنه افغان بود. خوب، یک جایی شباختی شاید باشد، اما پس سلطان حسین‌اش کو، یا اشرف افغاني چرانیست، یا بالاخره نادرش؟ می‌گفتم، شماها هم مثل اینها فکر می‌کنید: هر بار اتفاقی می‌افتد، نظری در صدر اسلام برایش پیدا می‌کنند؛ بسیجیها – خودم باهشان حرف زده‌ام – می‌روند تا بایزید و ابن سعدش بجنگند، می‌خواهند نگذارند این بار هم شمر بیاید و سر امامشان را گوش تاگوش ببرد.»

نفس نفس می‌زد، گاهی هم جایی از بدنش را می‌خاراند، گفت: «من فکر نمی‌کنم تاریخ تکرار بشود.»

به کتاب من اشاره کرد: «شما هم همین طورید. شاعرها البته بدترند. و امی دارند تا مثلاً عاشق با آهو و گوزن و زاغ مغازله کند چرا که نشانه‌هایی از یار دارند.» چه می‌توانستم بگویم؟ شاید هم نمی‌فهمیدم. اما گمانم می‌خواست بگوید به جای چشم لیلی چرا باید گفت چشم آهو؛ یا شاید وضعیش با آن لباس رسمی و کیفی که کنار دستش بود و مثلاً دکمه‌های سر دستش که برق می‌زد چه شباهتی به وقایع ایام مجnoon داشت؟ می‌گفت: «لیلی همه‌اش می‌خواست من ادای او را دریاوارم. آرزوش این بود که کسی برایش شعر بگوید. دستش را دراز می‌کرد، می‌گفت، دست من شبیه چیست؟»

به پشت دست خودش نگاه می‌کرد، پوستی خالی، زرد و انگار آویخته می‌لرزید. شروع کرد به ورق زدن نامه‌های خودش. به بانو که نگاه کرد، فکر کردم متظاهر است یادش بیاورد. بانو دستهایش را توی دامنش پنهان کرد. گفتم: «از دستهای لیلی می‌گفتید.»

گفت: «یادم هست. خوب، من همان دستها را دوست داشتم، همان طور که همان لحظه بود، و نه به این دلیل که مثلاً سه سال پیش وقتی آمدم خانه دیدم با آنها صورتش را گرفته...»

هم به من و هم به بانو نگاه کرد. خودش ادامه داد: «من همان دست را دوست داشتم، آن انگشت‌های کشیده، آن گوشت گرم و آن ناخن‌های بلند را. من نمی‌توانم دستی تراشیده از عاج را بیوسم یا بر نوک شاخه‌ای هزار بار بوسه بزنم.»  
بانو گفت: «نامه را بفرمایید، آقا.»

گفت: «صبر داشته باش.»

باز رونویس نامه‌هایش را ورق زد، گفت: «لیلی خیلی به شما علاقه داشت. هنوز هم دارد.» چند نامه لیلی را بعدها خواندم، بانو برایم آورد. نامه‌های دکتر حقیقی بیشتر گزارش احوالات لحظه‌ای خودش بود، گاهی هم گزارش فروش چیزها بود، همینها که تکه تکه فروخته بود، بعد که برگشت. حتی گفته بود که مثلاً قالی را به کدام مغازه دار فروخته است. در نامه بعدی می‌نوشت که حالا آن قالی خانه‌کیست. تکه تکه می‌خواند، و بعد می‌رفت سر نامه بعدیش. میز آرایش لیلی

جهیزیه یک عروس شده بود. فکر می‌کردند نوساز است. بانو باز گفت: «آقا، خودتان را خسته می‌کنید.»  
گفت: «دیگر چیزی نمانده.»

بعد گفت: «راستش بیشتر همینهاست. من این طور می‌توانم بنویسم. لیلی دیگر حتی جوابم را نمی‌دهد. می‌گفت، تو چوب خشکی. خوب، هر کس یک طوری است. خیلی سعی می‌کنم، نمی‌شود. دارم چیزهایی می‌خوانم، به موسیقی گوش می‌دهم.»

بانو گفت: «ما که ضبط نداریم.»

گفت: «می‌دانم. اما خوب، همسایه‌ها که نوار می‌گذارند. ولی گاهی که بیدار می‌شوم می‌بینم خوابم برده بوده است.»  
باز هم گفت. از من چه می‌خواست؟ که بنویسم؟ خودش، اگر بتوانم مثل او بنویسم، و یا تا آنجا که یاد مانده است، مثلاً نوشته بود:

«لی لی من، سه هفته و دو روز است متظرم. یکدفعه چشم آب مروارید آورد. گفته‌اند باید صبر کنم تا پر بشود. کمی تار می‌بینم. مهم نیست. اخیراً هر روز عصر می‌روم در خانه. روی پله‌ها می‌نشیم و گاهی بر می‌گردم و به سر کوچه نگاه می‌کنم. می‌دانی که اهل این خواب و خیال‌ها نیستم که مثلاً هر زنی که پیدا شود، فکر کنم تو باشی، یا هر ماشینی که به این طرف می‌آید، به خودم دلخوشی بدhem که تو آن عقب نشسته باشی. من اگر دو برابر معمولم هم مصرف کنم، به این وهمها دچار نمی‌شوم. مثلاً می‌دانم پستچی این محل هفت‌تایی دو بار، آن هم دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها، بین ساعت ۱۰/۵ تا ۱۰، به این کوچه می‌آید، اما من باز می‌روم دم در می‌نشیم. حالا هم بانو مدام می‌گوید، بنویسم که امروز عصر به او چه گفتم. خوب، به خاطر بانو می‌نویسم. وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم، پرسید، آخر چرا می‌روم بد، دم در؟ گفتم، می‌روم گریه کنم. دروغ نکفتم. اما آخر می‌دانست اگر دلم بگیرد، می‌روم بالا روی تختمان می‌نشیم، لبۀ تخت لخت. چشمهایم را می‌بندم، همه‌اش هم به چیزی فکر می‌کنم که نیست تا بلکه به یاد تو بیفتم. نمی‌شود. آلبومها که پهلوی توست. می‌دانی که من علاقه‌ای به اشیا ندارم، برای همین هم را فروختم. اما حالا توی یک اتاق خالی، بهخصوص وقتی نمی‌توانم حتی یک چیز

تو را به یاد بیاورم، حتی یک سنجاق سرت را، ذله می‌شوم. بعد به خط باریکی که روی زمین یا به دیوار مانده است نگاه می‌کنم، حتی رنگ کمد لباس تو یادم نمی‌آید... نمی‌دانم. تازه چه فایده‌ای دارد؟ تو که حالا از این چیزها استفاده نمی‌کنی. بعد یکدفعه گریه می‌کنم. توی کوچه نمی‌شود. بانو می‌گوید، خوب نیست، مردم می‌بینند.»

گریه نمی‌کرد. باز هم خواند. همین چیزها بود. برسهای لیلی راهم فروخته بود، کفشهایش راهم. حراج نکرده بود، همان‌طور که حالا اغلب حراج می‌کنند، و روی هر چیزی قیمتش را می‌زنند، از لباس بچه گرفته، تا کاسهٔ لعابی لب پریده، و بعد می‌رونند. گفت: «اینها که من می‌نویسم فایده‌ای ندارند، اما شما اگر از وضع من برایش بنویسید، شاید فرق بکند.»

بعد یکدفعه پاچهٔ شلوارش را بالا زد. باندپیچی شده بود. بانو گفت: «آقا! بلند شده بود. دکتر حقیقی گفت: «طوری نیست، اگر بناست بنویسنده، پس بهتر است بیینند، غلو که نباید کرد.»

باند را باز کرد. زخم کریهی بود. نمی‌توانست نگاه کنم. پایش را آورد جلو که بیینم، انگار که پوست دهان باز کند، یا اگر به تعبیر دکتر حقیقی بنویسم، پوست و گوشت ساق پایش به خط افقی و به اندازهٔ هفت سانت شکافته بود. لبه‌های زخم سرخ بود و ته شکاف یک خط زرد بود که جابه‌جای آن حبابهای سرخ ریز می‌بست و بعد می‌ترکید. گفت: «باز هم هست.»

گمانم روی شکمش هم بود، بانو داشت باند ساق پایش را می‌بست. حتی نگذاشت پیراهنش را بالا بزند. حتماً باز هم بود، یا پوست داشت، درست همان‌جاها که مرتب می‌خاراند، شکاف بر می‌داشت. گفت: «مرض قند پیدا کرده‌ام، درست. اما نمی‌دانم چرا این طور می‌شود، یکدفعه ترک می‌خورد؟ بعد هم خوب می‌شود، اما باز جای دیگر شروع می‌کند.»

وقتی داشت کاغذهایش را دسته دسته توی کیفش می‌گذاشت، گفت: «من سعی می‌کنم.»

گفت: «متشرکرم، لطف می‌کنید، اما شاید نشود.»

مهندس را که دیدم، پرسیدم: «فکر نمی‌کنی دکتر دارد نقش مجذون را بازی می‌کند؟»  
گفت: «لیلی و مجذون؟»

داشت جلو خانه‌اش را آب می‌پاشید. مهندس حجتی نخوانده بود. زنم از مجذون بدش می‌آید، فکر می‌کرد اینجا دیگر حق با دکتر است. با این همه گمان نمی‌کنم دکتر حقیقی اینها را خوانده باشد، یا حداقل سر بزنگاه لازم به یادش آمده باشد:

چشمی که به غمزهای کمینه سفتی نه یکی، هزار سینه  
ماه عربی به رخ نمودن ترک عجمی به دل ربودن  
زلف چو شبی، رخش چراغی یا مشعله‌ای به چنگ زاغی  
اما با اشاره‌ای که می‌کرد قصه رهانیدن مجذون آهوان را، یا آزاد کردن مجذون گوزنان را حداقل لیلی برایش خوانده است. همان روزها که فکر کردم برای لیلی از همین وقایع بگویم، این ایات را یادداشت کرده‌ام، آنجاکه مجذون آهو تگ خود را به صیاد می‌دهد و جان آهوان را می‌خرد:

او مانده یکی دو آهوی خرد صیاد برفت و بارگی برد  
می‌داد ز دوستی نه ز افسوس بر چشم سیاه آهوان بوس  
کاین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است  
بسیار بر آهوان دعا کرد وانگاه ز دامشان رها کرد  
حالا هم می‌بینم که نظامی در اولین وصف لیلی از آهو وزاغ می‌گوید، آن‌گاه بعدها در زندگی مجذون همین حیوانات نقشی پیدا می‌کنند، یعنی پس از رهانیدن گوزنان، با زاغ سخن می‌گوید:

بر شاخ نشته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی  
چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند  
نوشتم. اصلاً خودم گرفتار بودم، مریض شدم. چیزی نبود. اختر هم بیشتر از آن شوهر همکارش می‌گفت، یا از چیزهایی که درباره کامپیوت شنیده بود، حرف می‌زد. می‌گفت: «اخيراً آدمهایی ساخته‌اند که می‌توانند دقیق‌ترین کارها را انجام بدھند. اشتباه هم نمی‌کنند.»

به تعبیر من همان طورند که حقیقی می‌گفت، یعنی به دیدن زاغ به یاد زلفی نمی‌افتد. آن وقت من را بگو که فقط همین را می‌دانم و در هر چیز دنبال سابقه‌ای یا رابطه‌ای می‌گردم. نه، باید بنویسم، این دفعه مجبورم، باید هم تمامش کنم، نه مثل یادداشت‌هایی که دارم، همینها که نوشتم. بعد چیزهایی پیش آمد که توانستم ادامه بدهم، راستش چند شب بود که فکر می‌کردم بس است، دیگر. شاید چون نمی‌خواستم باز هم گرفتار طلس مثُل بشوم، تعقیب کنم، کشف کنم، بعد... بعد چه کار می‌توانستم بکنم؟ بهتر این بود که صبح دیگر بلند نشوم، و صبح که می‌دیدم هستم، مانده‌ام، وزن همکار اختر و شوهرش بازمی‌آیند تا اختر را هم برسانند، دوباره چشم می‌بستم. اول دو بار و بعد یک بار بوق می‌زنند تا اختر برود و دیگر تابع از ظهر نیشند و بعد دخترها راه می‌افتد و من می‌مانم و آن همه کاغذ سفید و دفترهای رنگ به رنگ. درست که ظهر دخترها می‌آیند و با در آوردن روپوش و دور اندختن این مقنعته‌ها که حالا می‌باشد تا روی سینه‌شان برسد دلم کمی سبک می‌شود، اما اغلب حتی نمی‌پرسند چه کار کرده‌ام. سر غذا حتی خم می‌شوند توی گوش هم پچ پچ می‌کنند و بعد دست جلو دهان می‌گیرند و خم شده بر شقاب نیم خورده‌شان می‌خندند. اینها همه را می‌شود کاریش کرد، اما عصرها حالا دیگر دارد ذله‌ام می‌کند، از بس اختر خسته است، یا عصبانی است، فقط گرفتن سهمیه گوشت اقلأً چند روز دوییدن دارد، ایستادن توی صفش به کنار. دخترها که حتی یک کاسه را جایه‌جا نمی‌کنند. کمک می‌کنم، اما مگر می‌شود؟ بعد از ظهرها را گذاشتم برای کمک به اقتصاد خانواده، هر کاری که پیش بیاید. خوب، من هم خسته می‌شوم و شب که می‌آیم گمان می‌کنم اختر حالا دیگر آرام است. غذاشان را خورده‌اند، بچه‌ها پای تلویزیون نشسته‌اند و اختر کتاب به دست چرت می‌زند. اگر هم بیدار باشد همه‌اش از همکارها می‌گوید، یا از کوهی که شوهر همکارش رفته بوده، بچه کوچکشان که مریض است. می‌خواهد دعوتشان هم بکند. می‌گوید: «ما که زندگیمان را کرده‌ایم، به فکر اینها باید بود.»

خفنه بر گوشة تخت، رو به دیوار، صدای شیر آب را می‌شنوم، یا بگو مگویی دخترها را. اختر از حمام داد می‌زند: «ازود باشید.» حتی نمی‌آید اینجا که سرش را شانه کند. مسئله خط میان مهره‌های پشت نیست، یا این تارهای سفید که دارند زیاد

می‌شوند، یا حتی آن حسرت یک بوسه دیگر از پس هزار تا، که بیشتر نبودنهاست در عین این حضوری که دارد. می‌گوید: «آنجاها هم آدم بالاخره ریشه می‌گیرد، دلستگی پیدا می‌کند».

تنها در جمع شاد است، یا اصلاً هر جا که اینجا نباشد، این خانه حتی. نه. من تا بهم که چه می‌گوییم نمی‌خواستم مثلًاً پوستم دهان بگشاید، یا موهایم یکدفعه سفید شوند. ذلت بیشتر بود. بعد یکدفعه اتفاق افتاد. نصف شب بیدار شدم و دیدم انگار می‌خواهد اتفاق بیفتد. نمی‌توانستم نفس بکشم. نه، من این طورش را نمی‌خواستم. از خفگی حتی از بچگی می‌ترسیدم. بلند شدم رفتم توی سالن. خسته هم بودم، آنقدر که نمی‌توانستم بنشیم. اما تا دراز می‌کشیدم باز شروع می‌شد. نفس پایین نمی‌رفت. اصلاً دیوارها و سقف مانع دم و بازدم من بودند. نشتم و نفس کشیدم. حتی سعی کردم همان جا بر کاناپه دراز بکشم که شاید خوابم ببرد و همان طور توی خواب بروم. نشد. بلند شدم، توی اتاق قدم زدم. حتی رفتم توی حیاط. باز تنگ بود. مضطربم می‌کرد، چیزی که دیوار نمود عینیش بود. توی کوچه هم رفتم. هوا خنک بود، و بوی پاییز در راه در هوا بود. برگشتم به خانه، حتی به اتاق. فکر کردم بیدار می‌مانم، تا صبح. داشتم مسخره مردم می‌شدم، حتی همینها به سر جان آمده بود. پس برخلاف نظر دکتر حقیقی تاریخ تکرار می‌شود، حتی دایره می‌زند، مدام؟ نکند باز به جهان بازگردیم، همان طور که مهندس می‌گوید به شکل حیوانی یا آدمی دیگر تا وقتی که تعلق روح به هر چه مادی است گسته شود، آن وقت با منحل شدن جسد، روح به نیرو انا می‌رود؟ می‌گفت: «همه این ذکرها و مراقبه‌ها برای این است که آدم بتواند در لحظه آخر به آنچه می‌خواهد فکر کند».

گفتم باید سعی کنم در لحظه آخر فکرم را متمن کز کنم روی یک حیوان، حتی اگر زاغ باشد؛ انسان نه، به خصوص نویسنده که همه چیز در هر لحظه با هم و همزمان در او حضور دارند: هم می‌تواند جان باربارا باشد و هم جان لیلی و هم خودش و هم دکتر حقیقی و حتی این شوهر همکار اختر که حتی می‌دانم در پنج سالگی آسم داشته است و یا دیروز کفتش را از کدام مغازه به چه قیمت خریده. واقعاً که مضحک شده‌ام. حتی سعی کردم نفس نکشم، یا مثلًاً تا تنگی نفس باز به

سراغم بیايد دراز بکشم و همان طور که نور شمع را به خانه قلبهاشان می برند، من هم فساد همه اعضاء و یا توقف ناگهانی را درونی کنم، همان طور که برگی دیگر از این همه ماندنها دل می کند و آهسته از ساقه جدا می شود. از بس راه رفم یا نشتم و برخاستم، شاید حتی ناله کردم اختر بیدار شد. و حشته ده شده بود. لرزش دو دستش را دیدم. چای و نبات را که به دستم داد، و دست دراز کرد تا عرق به قول خودش سرد را از پیشانیم پاک کند، دیگر تمام شد. همین بود. بعدش دیگر مهم نیست. شاید لیلی نخواسته بود میان خطوط گزارش‌های دکتر حقیقی را بخواند. چیزیم نبود. فکر می کردند آسم گرفته‌ام. نگرفته بودم. دکتر کنجکاوی می کرد که گرفتار افسر دگی حالا بومی شده اینجا نشده باشم، گفتمن: «نه، دکتر ما می نویسیم، و اینها اگر باشد، مایه کارمان است، باید معالجه‌مان کرد.»

مهندس هم به دیدنم آمد. دکترها گفته بودند باید استراحت کنم. قرصهایی هم داده بودند. هنوز می خورم. مهندس می گفت، پرسش را فرستاده است. خبرش را از پاکستان داشت. فهمیدم قیمتش حالا پانصد و پنجاه تومان شده است، البته با ویزای یک کشور اروپایی، بیشتر سوئد یا دانمارک یا حتی بلژیک. می گفت: «من نمی توانم ببینم که پسرم روی چرخ بشیند.»  
بعد هم گفت: «خوش به حال شما.»

دو پسر کوچک هم دارد. اختر گفت: «چه فرق می کند، مگر بمباران پسر و دختر می شناسد؟»

موقع اعلام خطر یا وضعیت قرمز رنگش می پرد، بعد یکدفعه دستهایش شروع می کنند به لرزیدن. نه، این طور همان طور نیست که او می شود. یکدفعه خشکش می زند، همانجا که هست یا هر طور که باشد می ماند، با رنگ پریده، بعد تا باش حرف می زنیم یا می خواهیم مثلاً بیاوریمش زیر درگاهی یا دست آخر زیر پله‌ها، دستهایش شروع می کنند به لرزیدن و من یا بچه‌ها مجبور می شویم دستهایش را بگیریم و یک جایی بشانیمش. آن وقت فقط از لب پایین لرزانش می شود فهمید که چه حالی دارد، از آن دو چشم میشی خیره به جایی که انگار بمب قرار است از آنجا بیفتند. خوب، بعدش، یا فرداش سر به جانم می کند که برویم، اقلام جان این بچه‌ها را در بیریم.

چه می‌توانم بگویم؟ که مثلاً اینجا خانه من است؟ نه، من خانه‌ای ندارم، سقفی نمانده است. دیوار و سقف خانه من همیه‌است که می‌نویسم، همین طرز نوشتن از راست به چپ است، در این انحصار نون است که می‌نشیم. سپر من از همه بلا یا سرکش کی یا گک است. مگر نباید حداقل خشتهای نیر و انای خودم را به قالب بریزم؛ یا اصلاً کجا می‌شود رفت که باز با قطار کردن اینها بشود فهمید که دارد چه می‌گذرد یا چه خواهد شد؛ مثلاً چرا دکتر این طور شد که شد؟ همه چیزش را داده بود، توی دادگاههای انگلستان هم شکست خورده بود، مانده بود بچه‌اش. لی لی یا لیلا گفته بود: «اگر می‌خواهی می‌توانی بیریش پهلوی خودت باشد».

باز از بیمارستان برگشته بود. یک کلیه‌اش را برداشته بودند، خودش می‌گفت: «با یکیش هم می‌شود زندگی کرد».

دکتر حقیقی سرطان نداشت. همه نوع آزمایشی کرده بودند. باز رفت سروقت گذشته‌ها. بانو که دخالت می‌کرد تا که یادش بیاورد که چه می‌گفته دست تکان می‌داد که یعنی می‌داند. یادش نمی‌آمد. می‌گفت: «جای دختر من بود، درست، اما خودتان که می‌دانید زنها — نمی‌دانم چرا — اما بیشتر از سنتان حس می‌کنند، حتی می‌فهمند. هنوز چیزی نشده همه چرخ زندگی افتاد دست لی لی. اصلاً رفت یک دوره حسابداری دوبل دید، ماشین نویسی یاد گرفت. منشی خودم شده بود. به خاطر بچه ناچار شد توی خانه بماند، بعد که بچه پاگرفت، برد گذاشتش خانه مادرش. شب به شب خودم می‌آوردمش. خواب خواب بود».

بانو گفت: «آقا، از انگلستان می‌گفتید».

گفت: «هان، دادگاه؟ آن که مهم نبود. من همه‌اش به لیلای خودم نگاه می‌کردم. چه لعبتی شده بود! به من چه که وکیلش چه دروغهایی سر هم می‌کرد. می‌دیدم که لی لی من خوشحال است که دارد از من می‌برد. به نظر وکیلش من زیبایی و طراوت دختر جوانی را مکیده بودم، لحظه به لحظه. ثروت پدری لی لی را غصب کرده بودم و حالا می‌خواستم اینها را هم از او بگیرم، می‌خواستم زن را ببرم، یعنی بیاورم اینجا. راست می‌گفت، حیف بود. موهاش را دم اسبی کرده بود. دخترم هم پهلوش بود. گاهی برمی‌گشت و وقتی بهش چشمک می‌زدم یا زیان برایش

در می آوردم، می خندید. خوب، من هم گذاشتم تا همانجا باشد. من که خرجی ندارم.»

پرسیدم: «واقعاً راضی شده بود دختر را بدهد به شما؟»  
 «باور کنید، می گفت، بیرش، اگر می خواهی، مال تو. می آوردمش اینجا که چی؟ گذشته از اینها، من که نمی توانستم بزرگش کنم. خوب، بازنشستگی دارم، حمام خرابه‌ای هم هست، درآمدی دارد، درست. اما خانه می خواست. گفتم: نه، باشد پهلوی تو، خرجش را می فرستم... باور که نمی کرد. تعهد دادم. وقتی امضاء کردم، پرید بغلم کرد، هر دو لپم را بوسید، همان بود، دیگر ندیدمش.»

بعد هم گفت: «حالا فکر می کنم چه خوب است که فقط یک بار باید دید که برای همیشه می رود.»

مقصودش شاید این بود که چه خوب که آن طور نیست که در اوپانیشادها آمده است، آنجا که آمده است، آنها که به بربانها و خیرات بر عالمها ظفر یافته‌اند و نظر بر نتیجه اعمال داشته‌اند بعد از گذشتن تن به موکل دود می‌رسند و موکل دود آنها را به موکل شب می‌رساند، موکل شب به موکل ایام نقصان نور ماه می‌رساند و او به موکل شش ماهی که آنتاب به جانب جنوب میل می‌کند و او به موکل ارواح پدران و او به ماه می‌رساند و در آنجا خدمت فرشتگان می‌کنند و چون نتیجه اعمال نیکشان تمام شود به بهوت آکاس می‌آیند و از بهوت آکاس به باد و از باد به باران و از باران به زمین می‌رسند برای جزای اعمال بد که به مدت عمر واقع شده است در جهنمی که در این عالم است می‌آیند و در آنجا به صورت کرم و پروانه و سگ و مار و عقرب خواهند بود و می‌چرخدند و می‌چرخدند از تولد به لیلی و از لیلی هاشان به خاک و باز از شب به ایام نقصان نور ماه و به شش ماه دوم سال تا بررسند به بھوک آکاس و به باد و به باران و به زمین و باز زاده شوند تا به صورتی دیگر بیایند، با این‌همه هر روز عصر می‌دیدمش نشسته بر پله‌های جلو خانه خودش، عصا را ستون دو دست کرده، پیشانی بر این یکی دست نهاده، تا حتی دیگر نگاه نکند.

وقتی احضاریه برایش آمد، نرفت. بانو دیگر فقط بعد از ظهرها می‌آمد، خریدی می‌کرد، چیزی می‌پخت، شاید چیزهایی هم می‌شدت، بعد، غروب،

می رفت. حتماً هم سری به ما می زد، یا به خانه مهندس. می گفت: «تو را به خدا گوشتان بپش باشد.»

چه کار می توانستیم بکنیم، یعنی من مثلاً اگر اینها را برای لیلی می نوشتم، چیزی عوض می شد؟ پاییز پارسال بود که حکم تخلیه آمد. بانو و برادرش وانت آوردن، غروب. بانو گفت: «نباید بگذاریم آبروریزی شود.»

رفتند، اما دکتر باز آمد. من که ندیدم. همسایه‌ها گفتند، با ماشین می آمده. بعد از ظهرها، بیشتر، سوار بر همان وانت، فقط یک دور کوچه را تا ته می رفته و بر می گشته. بعد وقتی نشنیدم که بیاید فکر کردم تمام کرده است. مهندس می گفت، حمامش را فروخته و فرستاده و حالا رفته توی همان خانه کلنگی. نمی دانست کجاست. تا همین هفته پیش که بانو آمد، غروب. با وانت برادرش آمده بود، کیف بزرگ خرید به دست. گفته بود: «آمده‌ام همسایه‌ها را ببینم.»  
به همه هم سرزده بود، یکی یکی.

با زنم نشسته بودند توی سرسرا. من هم رفتم. پرسیدم: «آقا چطورند؟»  
گفت: «مرد..»

بالاخره فهمیدم چرا آمده بود. وقتی می رفت، گفت: «ببخشید، اگر ممکن است به خانم بنویسید، من که نمی دانید نمی توانم.»  
نشانی او را هم آورده بود. نامه‌های خانم و رونوشت نامه‌های آقا را هم، جدا جدا. چه احتیاجی به آنها داشتم، وقتی خودم دیده بودم؟ سعی هم کرده بودم بنویسم. سعی می کنم. کجا بود آن دالانهای دراز و باریک و اغلب تاریک که می دیدم؟ درهای چرخان. گله به گله روشنایی نداشت تا بگویم مترو بوده است. همان دالان بود، اما صدای تلق تلق قطار می آمد. از این کوپه به آن کوپه می رفتم. اختر و دخترها یک جایی بودند، آن جا، جلوتر، گاهی حتی پشت سر و من همیشه می خوردم به دری که بسته بود، یا می رسیدم به جمعیتی که راه نمی دادند، حتی به عمد دست دراز می کردند تا نگذارند جلوتر بروم. می دانستم که نمی رسم، اما رفتم، تمام شب، تمام روز.

هدیه سالگرد تولد فرزانه طاهری تا  
طلسم جسم و جانش باشد

## نقشبندان

وقتی رسیدیم در خم رو به رو زنی سوار بر دوچرخه می‌گذشت. هنوز هم می‌گذرد، با بالاتنه‌ای به خط مایل، پوشیده به بلوز آستین کوتاه و سفید. رکاب می‌زند و می‌رود و موهاش بر شانه‌ای که رو به دریاست باد می‌خورد و به جایی نگاه می‌کند که بعد دیدیم، وقتی که زن دیگر نبود، خیابانی که به محاذات اسکله می‌رفت و بعد به چپ می‌پیچید تا به جایی برسد که هنوز هست، اما نشد که ببینیم. زن رفته بود. تقصیر هیچ کدامان نبود که دیگر ندیدیم، گرچه وقتی دیدم که نیست فکر کردم که شیرین به عمد نگذاشت. با این همه هنوز می‌بینمش که گوشۀ بلوزش باد می‌خورد. شلوارش کتان مشکی بود. صندل این پایش را هم می‌بینم که بند پشت پایش را نسبته است. پامی زند و صورتش را راست رو به باد گرفته است و می‌رود. یک لحظه کنار پیاده رو ایستادیم تا شیرین پیاده شود و سیگاری برای هر دو تمام بگیرد و من فقط فرصت کردم یک بار هم بالاتنه خم شده و سر برافراشته رو به بادش را با موهای خرمایی بر متن آبی و آرام دریا ببینم. بعد وقتی به سر پیچ رسیدیم یادمان رفت، چون با سوت کشته به دریا نگاه کردیم. داشت پهلو می‌گرفت و مازیار و زهره روی عرشه، دست به نرده، ایستاده بودند. دست تکان نمی‌دادند. بعد به صرافت زن افتادم که دیدم خیابان تا آنجا که پیچ می‌خورد خالی است. اما روی اسکله عده‌ای ایستاده بودند و ماشینهایشان را به محاذات اسکله، سپر به سپر، پارک کرده بودند و مثل شیرین که پیاده شده بود دست تکان می‌دادند. خواستم به بهانه پارک کردن جلو تر بروم. شیرین گفت: «مگر نمی‌بینی که جا نیست؟ همین جا باش، ما حالا می‌آییم.»

آن آخر، سر پیچ جا بود. فکر کردم پس هنوز امیدی هست که با هم برگردیم. نیامد. پس ندیده بود که رکاب می‌زند و می‌رود. حالا هم می‌رود، حتی اگر پر شده باشد، مثل من یا حتی شیرین، و صبح به صبح به مهتابی یکی از آن خانه‌های دوطبقه رو به دریا می‌آید، با بلوز سفید و شلوار کتان مشکی، دستی بر نرده می‌گذارد تا آن دست را سایبان صورت برافراشته رو به دریا بکند و ببیند که بر عرشه از تازه رسیدگان چه کسی آشناست.

همیشه همین طورها می‌شود، مثل من که حالا اینجا هستم در این بهارخواب و مشرف به کوچه‌ای بی‌عابر و چشم اندازم بامهای کاهگلی است که رنگ یکدستشان را فیروزه‌گبده دوازده‌ترک ببا اسماعیل می‌شکند تا کی باز بهار شود و کارت پستان شیرین با یک هفته یا حتی ده روز تأخیر برسد. سالگرد ازدواجمان هم یادش مانده است و هر بار همان کارت پستان کاجهای سبز را می‌فرستد با لکه زردی به جای خورشید، انگار که ده دوازده تایی کارت یک‌شکل خریده باشد، یا حتی بیست و چند تا، اگر تا آن وقت بماند، یا یادش بماند. بچه‌ها، مازیار و زهره هم فقط سالی دو نامه می‌نویستند، که حالا دیگر همه‌اش به انگلیسی است، هر بار هم عذر می‌خواهند که فارسی یادشان رفته است. و من نه کارت پستان می‌فرستم و نه نامه می‌نویسم.

بله، همین طورهاست. آدم دنبال چیز دیگری می‌رود، اما به جایی دیگر می‌رسد، مثل همان اوایل جنگ و قتی در وضعیت قمز آدم بیرون بود و دست به دیوار می‌رفت، تاریکی چنان غلیظ بود که انگار تاریکی می‌بردمان، یا مثل ما دو تا که به پیشواز بچه‌ها رفتیم تا یک ماهی همه با هم یک‌جا بمانیم و کم کم به بچه‌ها بفهمانیم که چرا می‌خواهیم جدا بشویم، یا من بگوییم که چرا بر می‌گردد؛ اما حالا به اینجا رسیده‌ام و هر بار هم که به یاد چیزی می‌افتم که آنجا هست، یا نامه‌ای می‌رسد، یا کارت پستانهای یک‌شکل و یک‌اندازه می‌رسند، فقط همان خم خیابان را می‌بینم و خورشید را که بزرگ‌تر اما سرد سر از دریا برآورده است و افق رویه‌رو را نارنجی مایل به زرد کرده است. نه، خورشید از آن راسته که بالا می‌رفتیم پیدا نبود، فقط رنگ نارنجی مایل به زرد افق بود و در خیابان و حتی کنار ساحل، وقتی باز نگاه کردم کسی نبود. اما هست، مثل نوار فیلمی که همه‌اش

برداشتهای مکرر است از آنچه دیده‌ام. برای همین هر روز صبح از ساعت شش و نیم که لقمه‌ای می‌خورم و این گزئه نه رباب را می‌فرستم که تا پیش از ظهر به هر جا می‌خواهد برود، تا من بنشیم مگر این بار بشود و بعد، وقتی درنمی‌آید، می‌آیم به این بهارخواب تا نیم ساعت هم شده توی این صندلی چرمی بنشیم و به هیچ چیز فکر نکنم. نمی‌شود. آدم تنها نمی‌تواند باشد، حتی سنگ هم، یک تکه کلوخ هم تنها نیست یا آن بند رخت که حالا فقط یک پیراهن سفید مردانه رویش تاب می‌خورد و هر به ده دقیقه زن لچک به سری می‌آید تا باز برش گرداند.

به شیرین اگر راستش را می‌گفتم حتماً می‌گذاشت یک شب دیگر بمانیم، با بچه‌ها و حتی در همان مهمانخانه سوت و کور. گفته بودند فقط یک جا هست. سه خیابان که بیشتر نداشت. یکی راندیدیم و آن یکی هم که به محاذات اسکله بود و خانه جاشوها یا کارمندان دفتری بندر و پست و بانک بود. همان اوایل این یکی خیابان پیدا شد کردیم. باز هم می‌شد برگردیم به همان جا و وقتی بچه‌ها را راضی کردیم، یک شب دیگر بمانیم تا من باز فردا بینیش که ساعت نه ربع کم از ساحل این طرف می‌آید، بعد رکاب زنان تمام پیچ را با پشت خم و سر برافراخته رو به باد می‌رود. مازیار مان هم خواست بمانیم. اما زهره همه‌اش می‌پرسید: «چرا با هم آمدید؟ طوری شده؟»

حالا همان جاست. بیست و دو ساله است. شوهر و دو بچه دوقلو دارد که عکس‌هاشان را دارم. همین پارسال، نه، پیرارسال با نامه‌اش فرستاد. تازه متولد شده بودند و یکی این طرف و یکی آن طرف روی دامنش خوابیده‌اند و دیوید هم بالای سرشاران خم شده است و سرش را گذاشته است روی موهای زهره که به من رفته است. چاقتر از وقتی است که هنوز چیزی از فارسی سرش می‌شد: «پاپا، من حالا چاقتر هستم. اما خواهم رفت که خودم را لا غر کنم، مثل آن وقت که تو اینجا آمدی..»

لا غر و سبزه بود با موهای سیاه و بلند. گمان نمی‌کنم دانشکده‌اش را تمام کرده باشد. گفتم: «چطور است شب را اینجا بمانیم؟»

دست بر شانه شیرین گذاشت: «باشد، بمانیم.»

شیرین فقط شانه بالا انداخت. حالا هم هر سال جایی است: اول که لندن بود؛

بعد رفت آلمان، کارت پستال‌ها را آنجا خرید. بعد از کانادا تبریک عید فرستاد. حالا از نیویورک می‌فرستد، کارت پستال‌های آلمانی را از آنجا می‌فرستد. برای تبریک عید هم فقط دو خط می‌نویسد: «آقای جواد بهزاد عزیز، این عید باستانی را که یادگار اجداد ماست به شما و خانواده محترمان تبریک عرض نموده، سلامتی و شادکامی شما را از درگاه ایزد منان خواستارم.»

هر سال هم خطش پس می‌رود، انگار از روی سرمشقی رونویس می‌کند و هر بار «د» یا «ر» یا حتی دو نقطه‌ای جایی کم می‌گذارد. بچه‌ها در تعطیلات عید می‌لاد و تابستان نامه می‌نویستند، اوایل به فارسی. بعد که نامه مازیار از استرالیا رسید یک در میان به فارسی و انگلیسی بود. حالا دیگر فقط به انگلیسی می‌نویسد، کتابهایی هم می‌خواهد، به فارسی تا یادش نزود. گاهی هم سؤالی می‌کند. مثلًاً جایی می‌بیند که عربسک نوشته‌اند که می‌خواهد بداند به فارسی چه می‌گوییم، یا مینیاتور را به فارسی چه گفته‌ایم یا موزاییک را. مهندس معدن است، زن ژاپنی گرفته است و چند بچه هم دارند. نشمرده‌ام. آخر هر نامه هم ساچیکو و فلاں و فلاں و سلام می‌رسانند، به پدر بزرگشان. حداقل این یکی یادش نرفته است. هیچ وقت هم، به خلاف خواهرش، گله نمی‌کند که چرا جوابش را نمی‌دهم. چه بنویسم؟ یا کدام را بفرستم وقتی هنوز تمام نکرده‌ام؟ شیرین نوشت که تو بیا، رفقم. اما از آنجا، یک ماه هم نشده، برگشتم. گفتم، هر چه هست، مال شما. من بازنیستگی ام هست و آن خانه پدری. خطی هم گاهی می‌کشم و می‌فروشم. نمی‌کشم. نمی‌شود، انگار آدم بخواهد راه بر تاریکی بیندد. مهمتر از همه کانون نور است و سمت یا غلط سایه. صبح دیگر هوا آفتابی بود، اما شاید در سایه کشته می‌رفت. ولی صورتش روشن است و تارهای موج موهای خرمایی اش، کنار خط گردن و روی شانه آن طرف طلایی می‌زد. کشته هم باید باشد و آفتابی که حتماً سرد و بزرگ بر بالای افق آویخته بود. بچه‌ها هم باید باشند که بالاخره وقتی شیرین را دیدند، دست تکان دادند. شیرین هم دست تکان می‌داد و حالا در نیویورک صندوقدار فروشگاه لباس بچگانه است و شب با قطار می‌رود تا نزدیکی‌های خیابان بیست و هفتم و بعد پیاده تا ساختمان نمی‌دانم چندم و تا طبقه پنجم هم از پله‌ها می‌رود بالا به آبار تمانی که فقط دو صندلی راحتی دارد و یک کاناپه که شبهای تخت می‌شود و هر

شش ماه هم مجبور است شیمی درمانی بشود یا اصلاً بگذارد یک جای دیگر را ببرند. ندیده‌ام. یک چراغ مطالعه هم کنار کانپه یا تخت شباهش هست که وقتی قرصش را می‌خورد و چشمبندهش را می‌زند، دستش را دراز می‌کند و چراغش را خاموش می‌کند و در آن تاریکی بی‌هاله یا مرز اصلاً به صرافت نمی‌افتد که چرا باز گفتم: «من که فکر می‌کنم بهتر بود یک شب دیگر آنجا می‌ماندیم.»

شیرین گفت: «که چه بشود؟ مگر ندیدی؟»

گفتم: «شاید یک اتاق دیگر برایمان خالی می‌کرد.»

فقط یک اتاق خالی داشت. دیر وقت رسیدیم. ردیف چراغهای زرد خیابان روشن بود. هم بود. غلیظ نبود. فانوس دریابی را آن دورها می‌دیدیم. سردر مهمانخانه روشن نبود. در ورودی دو لنگه بود. پرده‌هاش را هم کشیده بودند. بالای در از نور چراغ سر تیر روشن بود. ماشین را همان‌جا، طرف چپ، گذاشتیم و پیاده شدیم، شیرین از آن طرف و من از این طرف. از لندن تا آنجا همانقدر حرف زده بودیم که دو آدم غریبه حرف می‌زنند، وقتی بالاجبار همسفر باشند. نمی‌توانست بیاید. به آلمان می‌رفت و من بعد از اینکه شش ماه در ترکیه انتظار کشیده بودم فقط برای دو ماه اجازه اقامت گرفته بودم. بچه‌ها را فرستاده بود هلن، با همکلاسی‌هاشان. دعوا نکردیم. گفت: «نمی‌آیم. می‌بینی که نمی‌توانم.»

نشانم هم داد. سطح صافی بود با دو خط مایل. سرم را زیر انداختم، اما وقتی به صرافت افتادم که باید چیزی بگوییم تا مثلًا دلداریش بدهم و سر هم بلند کردم، دیدم با دو پستان پر رویه رویم ایستاده است و دارد دکمه‌های بلوز چهارخانه‌اش را می‌بندد. موهاش هنوز بود. اینهاست، باز هم هست، اما نمی‌خواهم و هر روز از شش و نیم تا همین ساعت فقط همان رویه رو را طرح می‌زنم تا بعد که نیم ساعت اینجا نشستم بروم و تمامش کنم، اما تا ظهر فقط می‌رسم دستش را بکشم یا موهای ریز و مواج را طلایی بزنم، به نشانه بادی که از رویه رو می‌و زد یا آفتایی که از آنجا، شاید از کنار اتفاق ناخدا، به سر و صورتش می‌تابد که رو به باد گرفته است و رکاب می‌زند و می‌رود.

اگر می‌ماندیم باز می‌دیدمش. باز که گفتم، شیرین گفت: «فایده‌ای ندارد؛ اما اگر تو می‌خواهی برو.» همان وقت هم گفت که رفتم تا فقط کنارش روی آن تخت

باریک تکنفره دراز بکشم. چشمند زده بود. فقط همان یک اتاق خالی را داشت. بالاخره که در را باز کرد و راهمان داد، گفت. چراغ قوه دستش بود، روش بود. بعد چشمهایش را دیدم، وقتی چراغ راه پله را روشن کرد: گرد بود و سرخ. اول پول را گرفت. کلاهی پشمی هم سرش بود و پالتوبی هم روی دوشش. کلید را به شیرین داد و گفت. من که نمی فهمیدم. شیرین هم خم شد و باز پرسید. این بار فقط شماره اتاق را گفت و اشاره کرد. شیرین پرسید: «می خواهی دو اتاق بگیریم؟»

گفتم: «اصلاً بین دارد.»

مرد نگاهمان کرد. گذرنامه من دستش بود. گذرنامه شیرین را هم گرفت. ورق نزد. حالا شیرین گذرنامه هم ندارد. مرد چیزی گفت. شیرین توی راه پله ها گفت، با خودش: «این دیگر چه لهجه‌ای بودا!»

مرد به کلیدهای آویخته پشت سرش نگاه کرد و حرفی نزد. فهمیده بودیم. اتاق کوچک بود با دو تخت در دو طرف. یک عسلی هم میانشان بود با یک چراغ مطالعه و یک لیوان آب، آب مانده. یک زیرسیگاری هم بود. شیرین بارانیش را کند و بعد کفش و جورابهای ساقه کوتاهش را و وقتی فرتش را خورد و چشمند سیاهش را زد، با همان شلوار و بلوز راهراش دراز کشید، پشت به من، و پتو را کشید رویش و گفت: «شب به خیر.»

چراغ را روشن کردم، گفتم: «ناراحت نمی شوی سیگار بکشم؟»

گفت: «پس آن در را کمی باز کن.»

گفتم: «به بچه ها چه بگوییم؟»

گفت: «ما که دعوا مان نشده.»

گفتم: «اما آخر می فهمند.»

گفت: «بفهمند. مگر تو برای همین نیامدی؟»

برگشت و دست دراز کرد و کورمال کلید چراغ را پیدا کرد و زد و گفت: «شب به خیر.»

رفتم در رو به مهتابی را باز کردم. کوچک بود و رو به همان خیابان که فقط چراغهای زردش پیدا بود. یکی دو چراغ هم آنچه روی دریا بود. فانوس دریایی

را ندیدم. صدای کشتی هم آمد. بچه‌ها را برای تعطیلات تابستانی فرستاده بود هلنده تا ما اول حرفمن را بزیم. بعد گفت، یک ماه بمان. به یک ماه نکشید که برگشتم. زهره می‌گفت: «همین جا باش، بابا. مامان کار می‌کند. تو هم هر شش ماه برو، بازنشستگی ات را بگیر و برگرد.»  
گفتم: «نمی‌شود، بهت که گفتم.»

همه‌اش را نگفتم، به شیرین هم نگفتم. به استانبول که رسیدم تلفن کردم که رسیده‌ام. از وان تا آنجا را با اتوبوس آمده بودم. نه، گفتن نداشت. فقط بایست از آن شب می‌گفتم که میان گوسفندها چهارنفری چمباتمه زده بودیم، سیگارمان هم تمام شده بود. تاول پاها می‌کشید. از راهنمای تا اهالی ده هر کس هم که می‌آمد سراغمان اسمش علی بود. بعد جوانکی آمد که از «اسم علی» و «بدو» عسکر» یا «بدو طویله» آنقدر فارسی می‌دانست که سیگاری تعارفمن کند و بگوید که عسکر بو بردۀ است، باید چیزی بدھید تارداشان کنیم. اول طمعش زیاد بود. بالاخره چهار نفری ده هزار تومان دادیم که رفت. بعدش، صبح نشده، راهنمای تازه با دو اسب پیداش شد و باز زدیم به بیراهه. به نوبت سوار می‌شدیم و می‌رفتیم. بوی عطر گلها را می‌شنیدیم، اما نمی‌دیدیم و زیر پایمان گل بود و یکیمان اسهال داشت. گاهی درخشش جوی آبی هم بود. این علی فارسی می‌دانست، می‌گفت: «شکر که ابری است.» بالاخره رسیدیم به گداری که جاده‌ای از پاییش می‌گذشت. یک یا دو ساعت متظر نشستیم و تاوله‌امان را ترکاندیم تا ماشین باری آمد. بارش اثاث بود و ما زیر صندلیها یا توی کمد رفتیم و برزنت را کشیدند رویمان. شیرین خودش هم کشیده بود. فقط سینه چپش را نشانم داد. نیامد.

گفت: «کم بدختی کشیدی؟»

برگشتم. این بار از راه کویته آمدم. گفتند راحت‌تر است. تراکتورها را شبانه می‌آورند آن طرف مرز و برگشتن شکر می‌بردن. می‌آورند. ندیدم. من و راهنمای پیاده می‌آمدیم، گفت: «با پیرمردها که کاری ندارند.»

نداشتند. فقط دو هفته نگهم داشتند. بعدش هم که دیگر مهم نبود. حالا اینجا هستم، با این کرم نه رباب و زنگ کوکب که آن پایین دارد در هاون سنگی گوشت می‌کوید. همیشه همین وقتها شروع می‌کند. می‌گوید، شامی کباب این‌طور بهتر

می شود. اینهاست. باز هم هست، آن هم برای من که وقتی قلم مو به دست می گیرم حتی موسیقی نمی گذارم تا بارم را زیادتر نکنم. نمی شود. نمی توانم فقط او را ببینم که می رفت، نه این یکی را که باز می آید تا پراهن مردانه را برگرداند. نامه هم نمی نویسم. چه فایده ای دارد؟ بچه ها که نمی توانند بخوانند. مازیار می نویسد، به انگلیسی، که یک دوره شاهنامه برایم بفرست تا یادم نرود. از مادرش هم می گوید. نوشت که طلاق گرفته است تا تو آزاد باشی. کرم هم می آید. از صدای سرپا بی هایش می فهم و غرولندش که چه صفحی است. باز سبزی خوردن گرفته است و یکی دو گرد رختشویی یا چند صابون. داد می زنم: «کرم، به زنت بگو، بس است دیگر. مگر نمی بینی کار دارم؟»

چشم می بندم. چطور می شود راه بر تاریکی بست؟ بندهای صندلش چرمی بود، قهوه ای سیر. در آفتاب قهوه ای روشن است و رکاب می زند. قبل از اینکه بپیچند دست دراز می کنند و علامت می دهند. ندیدم که دست دراز کند. فقط دیدم که رو به باد می رود. از گوشۀ پراهن مردانه اش می فهمم که باد می آید. مه هم نیست. اما هست، همه چیز، هر چیزی که در هر جا و به هر وقت اتفاق افتاده است همچنان هست، برای من هست. پسرم می نویسد، به انگلیسی: «ما را چرا فراموش کرده ای؟»

مگر می توانم بنویسم اینجا شاید عیب ما این است که هیچ چیز را هیچ وقت دور نمی ریزیم؟ کنار شیرین دراز کشیدم و دستم را گذاشت روی شانه اش. گفتم: «خوابی؟»

گفت: «هوم.»

گفتم: «برگردیم.»

گفت: «نه.»

گفت: «بچه ها را هم ببریم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «آنجا هم هست.»

گفت: «من خوابم می آید. دیدی که قرص خوردم.»

گفت: «خواهش می کنم.»

گفت: «دیدی که.»

گفت: «برای من فرقی نمی‌کند.»

گفت: «می‌دانم، اما این دفعه موهايم می‌ريزد. نمی‌خواهم به من ترجم کنی.»

گفت: «ترجم چرا؟ تو مادر بچه‌های منی.»

گفت: «همین؟»

خواستم بگویم، اما اگر رو در رو می‌دیدمش می‌شد گفت. نگذاشت. همه آن هفت هشت شب نگذاشته بود. گفت: «بعدها آن یکی را هم شاید بیرند.»

گفت: «آنجا هم هست. تازه می‌توانی شش ماه به شش ماه بیایی.»

گفت: «با چه پولی؟ اینجا بیمه می‌شوم.»

نگذاشت. گفت: «خواهش می‌کنم بگیر بخواب.»

همان‌جا رو به سقفی که پیدا نبود دراز کشیدم و سعی کردم که شکل تاریکی را بازم، اما باز نشد. نمی‌شود، صدای لغlux سرپایهای کرم نمی‌گذارد. انار هم خریده است و کوکبیش هم دان کرده است. یک بشقاب رنگ. این هم سر بار آن همه که هست، آن هم من که باید به یمن چهارچوب بومهايم یا حداقل چهارچوب تخته سه پایه ام نگذارم بارش زیادتر شود، که رکاب می‌زند و می‌رود. بعد هم که دیگر ظهر است و می‌روم پایین ناهاری می‌خورم و چرتی می‌زنم تا باز بعد از ظهر آشنایی بیایم تا بیایم به همین بهارخواب او همه‌اش از زنش و بچه‌هاش بگوید. بعد هم که شب شد و رفت، با پشت خم و شانه‌هایی که انگار کوهی رویش گذاشته‌اند باید بروم پایین و دراز بکشم تا مگر فردا صبح زودتر بیدار شوم و دوباره کادری بکشم، مگر بشود. همینهایست دیگر. باید هم بشود و گرنه همین فردا یا پس فرداست – شانزدهم یا هفدهم آبان – که کارت پستان شیرین برسد، با همان کاجهای سردسیری و آن لکه زرد کدر به جای خورشید و زمین شخم‌زده پیش‌زمینه که فقط این طرفش باریکه جویی هست که آب آیش معلوم نیست به کجا می‌رود، همان‌طور که او می‌رود و خط نیم‌رخش هم روشن است، مثل هاله‌ای که می‌گویند گرد بر گرد پوست آدمها هست، به همان قالب که تن آدمها باید باشد، حتی اگر جایش را بریده باشند. شاید همین طلس است که

نمی‌گذارد تا حاضر شود و برود به هر جا که باید، مثل من که باید به اتاقم برگردم و باز بنشینم رو به سه پایه‌ام و بیسم چطور می‌شود اینها را که قلم زده‌ام، و خیلی‌هارا که خط زده‌ام، بیرون آن هاله قاب بگذارم تا فقط هم او بماند که می‌رود، رکاب زنان و رو به باد.

خرداد ۱۳۶۸

برای عبدالعلی عظیمی

## شرحی بر قصيدة جملیه

از خواب بیدار شده و نشده صدای زنگها را شنیدم، انگار هنوز خواب بودیم. نه، همان صدای آشناز زنگوله بود که زنجیروار می‌زد. آن روزها همیشه از آن سوی شالیها می‌آمدند، تا می‌رسیدند زیر پنجره آدم و مدتی، انگار فقط برای تو بزندند، زیر پنجره می‌ایستادند و می‌زدند و بعد می‌رفتند و همچنان زنجیروار زنگوله‌هاشان صدا می‌کرد.

حتی وقتی از پنجره یا مهتابی خم شدیم و نگاه کردیم باورمان نشد. قطار شتر بود. بیست، نه، بیست و پنج شتر بود با همان گردنها و کوهانها و لفج و لبهای کف کرده. خیلی از ماهها از پله‌ها پایین دویدند و درها را باز کردند و به رأی العین دیدند که واقعاً آمده‌اند و حالا دارند چیزی را لفلف می‌خورند و گاهی هم خرناسه‌ای می‌کشند و سر تکان می‌دهند تا صدای سه یا چهار تک زنگ بلندتر و کم فاصله‌تر، مثل گرهی بر یک طناب، زنجیره مدام و یکتواخت را قطع کند و وصل کند.

پرسیدیم: «چیه، مگر چه خبر شده؟»

ساربان چوخار بر دوش و پاتابه به پا، افسار پیشاهنگ به این دست و چوبی به زیر آن بغل جلو جلو داشت می‌رفت.

یکی دو تامان کفش و کلاه کردیم و راه افتادیم که ببینیم چه خبر است. چند تایی هم، شاید به این امید که آن گذشته بازگردد، با همان لباس خانه و دمپایی به پارفیم تا رسیدیم به میدان ساعت. خیابانها هنوز خلوت بود. یکی دو ماشینی هم که بود صبر کردند تا ساربان پیچید توی قارن و شترها هم اول شاه را رفتند و پیچیدند. ما هم کمک کردیم، حتی از راننده‌ها خواهش کردیم بوق نزنند، مبادا

یکیشان رم کند. بالاخره ساربان پیچید توی کوچه‌ای که می‌رسید به تکیه اصفهانیها. اینها را کجا می‌خواست ببرد؟ پا تند کردیم. ساربان دم تکیه داشت کاغذی را نشان کسی می‌داد. تا برسمیم راه افتاد و سر شتر پیشاوهنگ را برد توی کوچه باریک و درازی که می‌رسید به فرهنگ و بعد هم بسته به اینکه به کجا می‌خواست برود راه باز بود و جاده دراز. گفتیم می‌ایستیم تا همه‌شان رد بشوند و برستند به جای باز تری. کی جرأت داشت از زیر آن کللهای گشاده رد شود؟ تازه پشكلهای شترها هم بود که اگر جایی می‌ایستادند، رداشان را نشان می‌داد. یکی دو تا هم که جرئت کردند و رفتند، زود برگشتند که سه شتر برده توی بن بست سید اسماعیل. یکی دیگر آمد که دارد زنگ در خانه سید را می‌زند، اما کسی باز نمی‌کند، شترها هم دارند علف‌های سر دیوارها را می‌خورند؛ یا از سر دیوار سر دراز می‌کنند توی باعجه مردم و هر چه پرتقال یا نارنگی دم دهنشان می‌آید می‌خورند. راستش صدای جیغ چند زن و بچه را هم شنیدیم، اما باز نرفتیم که به رأی العین می‌دیدیم که اینجا توی میدانچه جلو تکیه با همین ده دوازده شتری که به شکل نیم دایره ایستاده بودند، هیچ کس جرئت نمی‌کرد از آن دو بن بست رو به رو به میدانچه بیاید یا به خانه‌اش برود. اما وقتی سر و صدای زیادتر شد و فریاد یکی را هم شنیدیم ناچار رفتیم.

سید بود که داشت داد می‌زد، می‌گفت: «چی می‌گویی؟ من که نمی‌فهمم.» چوبی هم دستش بود و رو به پوزه شتر پیشاوهنگ تکان می‌داد.

چند تایی رفتیم جلو تر، پرسیدیم: «چیه، پدرم؟

مردک شتربان چیزی می‌گفت، به زبانی که نمی‌فهمیدیم. حتی سمنانی هم نبود. یکیمان می‌دانست، می‌گفت، مال آن طرف کویر است، طرفهای فهرج یا حتی نائین. شتربان کاغذش را نشانمان داد، نشانی خانه استاد بود: «ساری، تکیه اصفهانیها، کوچه تکیه، بن بست سید، خانه سید اسماعیل صادقی نژاد.»

شتربان انگشتش را روی کاغذ گذاشت، روی عدد چهار و بعد به کاشی بالای در اشاره کرد که همان عدد به رنگ سفید روی آبی آسمانی کاشی نقش بسته بود. با سر اشاره کردیم که بله. باز به کاغذ اشاره کرد و بعد هم به سینه استاد زد و این بار به زبان آدمیزاد گفت، صادقی نژاد. گفتیم: «بله، جانم، خودش است.»

مردک بالاخره خنید، یعنی راستش، آن دو لب کلفت و سیاه و قاج قاچش را باز کرد و آن درج دندان‌های سفیدیش را نشانمان داد. بعد هم طوماری از پته شالش بیرون کشید و باز کرد و داد دستمن. نوشته بود: «بسم الله، اینجانب سید اسماعیل صادقی نژاد اعلام می‌دارد که تعداد بیست و پنج شتر پنج و شش ساله پرگوشت تحویل گرفته است.»

به سید نگاه کردیم که خوب، چه می‌گویی؟ سید انگار متظر همین باشد، دهان باز کرد و دست و چوب برافراشت که تکه تکه ام هم بکنید، امضاء نمی‌کنم.

گفتیم: «خوب، نمی‌کنی، نکن. حالا چرا داد می‌زنی؟»

این بار دیگر آن رگ سیدیش پاک جنبید، هی داد می‌زد و هی با آن چوش به دک و پوز شتر پیشاہنگ می‌کوفت که، «مگر دستم به آن حاج بمانی نرسد.»

دستش را گرفتیم و قربان صدقه‌اش رفییم که، «جانم، مگر نمی‌بینی، اگر این شتر لوک مست شود کار دستمن می‌دهد؟»

سید که ول کن نبود، داد می‌زد که: «بابا، شتر نمی‌خواهم، اصلاً غلط کردم گفتم باید شتر بدھی.»

دست بچه‌اش را گرفت و کشید و آورد جلو. بیچاره فقط یک چشم داشت. آن یکی را هنوز بسته بود. انگار پسر حاجی بمانی با مشت زده بود زیر چشم بچه و نصف یک چشمش را، به تشخیص محکمه، ناقص کرده بود. کارمان درآمده بود. تازه مردک بیابانی وقت گیر آورده بود، یک استامپ نو از بین پاتابه‌اش یا بگیریم لای شالش درآورده بود، بازش هم کرده بود و مج سید را هم یک جوری توی هوا گیر آورده بود و می‌کشید و حتی می‌خواست انگشت اشاره‌اش را باز کند و بزند به استامپ تا بعد بزند پای رسید که دست یکی از مaha بود. شترها هم که معلوم است افسارشان ول شده بود و داشتنده هل می‌آوردند که بیایند توی بن بست و عره و نعره می‌کشیدند. از طرف تکیه هم صدای بوق ماشین می‌آمد که می‌خواستند بروند به طرف خیابان فرهنگ، از این طرف هم همین طور. توی بن بست هم که معلوم است: زنهای همسایه هم جیغ می‌کشیدند که: «یکی به دادمان برسد، اینها می‌خواهند بیایند توی خانه‌مان.»

بچه‌های مدرسه رو هم حتماً شیر شده بودند و سنگهاشان را پرت کرده بودند.

چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ چند تامان مردک بیابانی را گرفتیم و یکی پرسید: «تو زبان ما سرت می‌شود، یا نه؟» سری پایین آورد یعنی بله.

پرسید: «می‌توانی جواب بدی؟» سر بالا کرد یعنی نه.

همان گفت: «تو بیا اول این شترها را یک جوری بنشان تا ما از سید خواهش کنیم پای این رسید را انگشت بزنند.» باز سر بالا انداخت یعنی نه.

التماسش که کردیم و حتی یکی ازش خواهش کرد آبروی ما مردم را پیش این فرنگی‌ما بها نبرد، راضی شد، اما شرطش این بود که اول سید باید پای کاغذش را انگشت بزنند.

ولی سید مگر حرف حساب سرش می‌شد؟ گفتیم: «سید، تو اقلأً آبروداری کن.»

نعره می‌زد که: «بابا نمی‌خواهم. چشم بچه‌ام از اولش هم بهتر است، پاهای مورچه را از ده متري هم می‌بیند.» می‌دانستیم، مورچه‌ای یا مگسی را نشان می‌دهند که بین پاهایش را می‌بینی یا نه.

می‌گفتیم: «نمی‌شود، حکمی است که شده.» حتی یکیمان گفت: «برو شکر کن که پسرت را انگشت و گرن...» خدایی بود که سید نشیند. اگر صد تا بودند آن سرshan حالا حتماً توی میدان ساعت بود.

باز رفته سراغ ساریان که دیدیم بینی و بین الله عاقل تراز سید جد به کمر زده بود. انگشت یکی از ماهارا گرفته بود و توی استامپش می‌زد. گفتیم: «بابا می‌زنیم. همه مان انگشت می‌زنیم. اصلاً امضاء می‌کنیم، ناسلامتی ما مردم سواد داریم.» باز همان دو رج دندان‌های سفیدش را نشانمان داد و یکی یکی به سینه‌هایمان اشاره کرد و حرفهایی زد و بعد به انگشت‌های اشاره‌مان اشاره کرد و به استامپ و کاغذ و باز به زبانی که بالآخره نفهمیدیم کجا یعنی است حرف زد و حرف زد.

آخرش هم به شترها اشاره کرد و چوب زیر بغلش. حالا دیگر خوب می‌فهمیدیم چه می‌گویید چون شترهای توی بن‌بست شده بودند پنج نفر و یکیشان هم سرش را از پنجره بالاخانه ته بن‌بست کرده بود آن تو و حتماً داشت توی چشمهای زنی نگاه می‌کرد که صدای جیغش را می‌شنیدیم.

گفتیم، «باشد، اول انگشت می‌زنیم، اصلاً امضاء می‌کنیم، ولی تو هم قول بدء اینها را بشناسی زمین تا سرshan را این طور توی خانه و اتاق مردم نکنند.»

باز دندان‌های سفیدش توی آن صورت انگار پشت ماهی تابه‌اش برق زد. ما هم خندیدیم و انگشت اشاره به اختیار او گذاشتیم تا هر جا می‌خواهد بزند. امضاء هم کردیم. گفتیم: «بیا و مردانگی کن و اینها را جمع کن جلو تکیه.»

مردک شتریان افتاد به حرف زدن و هی به خودش اشاره کرد و هی به شتر پیشاهمگ و به سید. دیگر می‌فهمیدیم در عوض این کار این شتر را دستخوش می‌خواست تا سوار شود و برود به همان جایی که از اشاره دست کشیده‌اش معلوم بود جایی است آن طرف بافق یا انارک.

داشت زور می‌گفت، اما ناچار به سید گفتیم: «چه می‌گویی؟»  
شانه تکان داد یعنی که به من چه.

گفتیم: «سید، تو دیگر دندان‌گردی نکن، یکی کمتر یا بیشتر فرقی نمی‌کند. این هم که می‌بینی باید با شتر برود و گرنه با ماشین یا هر چیز دیگر گم می‌شود، بیابان مرگ می‌شود.»

باز شانه تکان داد یعنی نمی‌دانم. گفتیم، «سید، قربان جدت، مگر صدای جیغ زن همسایه‌تان را نمی‌شنوی که انگار دارد وضع حمل می‌کند؟»

باز هم شانه بالا انداخت یعنی من چه کنم.

گفتیم: «مگر تو هم لال شده‌ای؟ درست حرف بزن.»  
این بار هم شانه بالا انداخت و هم دست تکان داد و هم به زبان فصیح خودمان فرمود: «هر کی بُوریه شه دوزنه.»

بعد هم رفت توی خانه‌اش و در را بست و چفتش را هم انداخت. شتریان نگاهمان کرد که حالا من چه کنم؟

گفتیم خودت که دیدی، می‌گوید هر کس که پاره کرد خودش هم بدوزد. ما هم اجازه نداریم شتری به کسی بدھیم. حالا خود دانی.

شتربان رفت به سراغ شتر پیشاہنگ، های و هوی کرد و با چوبش به زیر چفته‌های دو دست شتر زد و نشاندش و با طنابی دست چیز را بست. بعد بقیه را هم هر جا بودند نشاند و عقال بست و دستی تکان داد یعنی خدا حافظ و رفت که برود.

ما هم راه افتادیم که برویم. باید هم از میان آن همه آدمهایی که در این طرف میدان، جلو تکیه یا توی ایوانش یا دو کوچه دو سوی آن یا حتی دهانه دو کوچه پشت شترها ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند رد می‌شدیم و از کنار ماشینهایی که به کمک جوانها عقب عقب می‌رفتند تا بر سند به قارن و بعد بروند به هر جا که می‌خواستند بروند. چند قدمی هم برداشتم و انگار بخواهیم معذرت بخواهیم نگاهی هم به شترها کردیم که داشتند همچنان چیزی را لف لف می‌خوردند. به یکدیگر هم نگاه کردیم، به همه آنها یی که با ما زیر آن طومار را مثل ما امضاء کرده بودند و انگشت زده بودند. اما راستش هیچ کدام جرأت نداشتم چشم در چشم هم بیندازیم. تازه توی خانه‌هایمان مگر چه خبر بود؟ نرسیده حتی باشد می‌رفیم توی صف نمی‌دانستیم چی و بعد هم دنبال مادر بچه‌ها راه می‌افتادیم تا اگر از دم جارویش یک تکه کاغذ یا یک خال پرز قالی جا مانده باشد، قر بزنیم تا بلکه سرکوفت بشویم که: «آخر مرد، تو را چه به این کاره‌ای؟ برو یک کاری برای خودت دست و پاکن.»

خوب ما هم هر روز می‌آمدیم بیرون و در را محکم پشت سرمان به هم می‌زدیم و می‌رفیم دم دکان این دوست یا آشنا یا به آن پارک که دو سه تا از هم دوره‌ایها همیشه بودند و می‌شد برایشان از آن روزها گفت که نان سنگک این هوا دهشاتی بود یا اصلاً آن روزها که یک من نان نمی‌دانیم چند بود و شترها، بله شتر... که یکی انگار پرسید: «دارید تشریف می‌برید؟»

نگاه کردیم. پنج شش نفر بودند: دو تاشان همسن بودند، یکی هم جوان بود و ریش داشت. آن دو تای دیگر بچه‌سال بودند. ما داشتیم به صف از جلوشان رد می‌شدیم. به دمپایهایمان یا بند کشها مان نگاه می‌کردیم و می‌رفیم که دیدیم صف

ما اول ایستاد و انگار بخواهد از کوچه کنار تکیه برود به چپ پیچید. اما آن جا هم بودند. یکی پرسید، زنی بود میانه سال: «اینها را ول کردید اینجا که چی؟»  
بچه‌ای هم بغلش بود و چادر چیت گلدارش را دور کمرش گره زده بود. گفتیم:  
«ما ول نکردیم.»

گفت: «همه می‌گویند شماها امضاء داده‌اید.»

چارقد هم به سر داشت. اما باز موهای سرش پیدا بود. اگر آن همه آدم نگاهمان نمی‌کردند، حتماً حرفی بهش می‌زدیم. گفتیم: «ما هم بودیم.»  
بچه‌اش را داد دست یکی و دو دستش را زد پر قدش: «بله می‌دانم، یکی دو تاتان از آن کوچه در رفته‌اند، فقط مانده‌اید شما نه نفر.»  
هنوز، به چشم خواهri، آب و رنگی داشت. یک دگمه بلوژش افتاده بود و خطی از سینه بزرگ پرشیرش پیدا بود. باز حرفی نزدیم. گفتیم: «آخر خواهر، ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

گفت: «معلوم است! اینها علف می‌خواهند، خار شتر می‌خواهند، آب می‌خواهند.»

نگاه کردیم، یکیشان داشت نعره می‌کشید و گردنش را به تیر چراغ برق می‌مالید. گفتیم: «ما که می‌بینید مال این محل نیستیم.»  
گفت: «این را باید قبل از اینکه انگشت بزنید، می‌گفتید.»

بلوز آستین کوتاه هم پوشیده بود. پوستش به چه سفیدی بود. یک هوا هم چاق بود. چه بهتر. توی چارچار زمستان وقتی حتی آتش کرسی استخوانهای پوک آدم را گرم نمی‌کند، به یک نیم غلت می‌شود رفت پهلوش و گلو را گذاشت روی شانه گرمی که... توی دلمان گفتیم، استغفار الله، گفتیم، خدا ببخشد به شوهرش. سرمان را هم زیر انداختیم و راه افتادیم که برویم. اما یکیمان، همان که آخر صف بود، مرحوم سرحدی، انگار که از دهنش پریده باشد، گفت: «جلو مرد نامحرم رویت را بگیر، خواهر!»

گفت: «صبر کن ببینم، به تو هم می‌گویند مرد؟»

خیر، دیگر نمی‌شد در رفت یا رفت پیش همان پیروز خودمان. برگشتم که مثلًاً کلفتی بارش کنیم، که ریختند دورمان. هر کس هم چجزی می‌گفت. آخرش

یکیمان عقل کرد و گفت: «بابا، بگذارید برویم، مگر نمی‌بینید این زبان بسته‌ها گرسنه‌اند؟»

خانم که حالا دگمه دوم بلوزش فقط به یک نخ بند بود، گفت: «حتماً هم پای پیاده می‌خواهید بروید؟»

یخه مرحوم سرحدی را گرفته بود و تکان تکاش می‌داد، می‌گفت: «گیرم سر یکی باز باشد، تو دیگر چرا به سر و سینه زن مردم نگاه می‌کنی؟»

آن نخ بالاخره در رفت و نه فقط ماکه مرحوم سرحدی حتی دهانش باز مانده بود، می‌گفت: «ول کن خانم برویم آن بد حاجی آی‌دشتی را پیدا کنیم، بلکه باید یک کاری بکند.»

آن دو گونه انگار دو برگ گلش را — که مثل همان دو برگ گل گل انداخته بود — آورده بود جلو، یعنی قلمه‌اش را آورده بود توی صورت مرحوم سرحدی و آن سینه‌ها را درست گرفته بود زیر چانه لرزان پیر مرد و می‌گفت: «تو گفتی، من هم باور کردم.»

گفتیم: «ولش کن زن، مگر نمی‌بینی هزار تا کار داریم؟»  
بالاخره یکی از همین درازهای بی‌صرفی که از زن بودن فقط یک کاکل مش کرده دارند و بقیه را انگار مال یتیم باشد توی گره بسته روپوشان پنهان می‌کنند، گفت: «ولش کن خاله سکینه، آن سه تا هم همین را گفتند و در رفتد.»  
کاکلش را مثل کاکل خروس تکان می‌داد: «ترس خواهر، وانت می‌گیریم، این قدر عقلمان می‌رسد.»

همه خندیدند، حتی خاله سکینه که تازه حالا هر دو یخه رفیقمان را ول کرده بود و مردم را پس می‌زد تا دنبال دگمه گم شده‌اش بگردد. ما هم آمدیم، چه آمدنی، انگار یک مشت اسیر که از میان دو صف سرباز دشمن بگذرند. به خیابان که رسیدیم، دیدیم همین حالت است که رفیقمان نقش زمین شود. زیر بالش را گرفتیم و نشاندیمش یک جایی. نمی‌توانست نفس بکشد. چشمهاش هم رفته بود مغز سرش و به یک جایی بالای سر مانگاه می‌کرد. گفتیم: «پس برویم تا هوا بخورد.» مردم کهایش که آمد سر جاش و ما را دید و بالاخره شناخت و هوایی به ریه

پیرش رساند، گفت: «هول نکنید، حالا حالم خوب است. اما اگر چانه‌ام خورده بود به میان آن دو تا، حتماً فجته می‌کردم.»

دست کشید به ریش سفیدش و باز به بالای سر ما نگاه کرد، انگار آن دو نیمة ماه اما غلتان و معطر به بوی تن آنجا باشد. گفتیم: «بلند شو، جوانها دارند نگاه‌مان می‌کنند.»

دو تاشان آمدند جلو که: «اگر می‌خواهید بروید بیابان، ما هم می‌آییم، تیشه یا حتی داس هم می‌توانیم گیر بیاوریم.» گفتیم: «باز به غیرت شما جوانها.»

بعد همه چیز روی پیکره افتاد. همیشه همین طور است، او لش آدم نمی‌داند چه بکند، اما تا آستین بالا زد و به یکی دو کار رسید، بقیه‌اش خود به خود درست می‌شود. مثلاً وانت اول را داماد یکی از خودمان داد، گفته بود: «ثواب دارد، تازه من تا ظهر باش کاری ندارم.»

دو تامان که با جوانها رفته‌اند، گفتیم، برویم با حاج بمانی حرف بزنیم تا بلکه خودش اینها را ببرد آی داشت، هر چه باشد آنجا ده است، خرابه‌ای می‌شود برای اینها پیدا کرد. با سید هم بایست حرف می‌زدیم تا مبادا به فکر تقاض بیفتند و دستش خط‌آکند و آنوقت ما باید راه بیفتیم برویم کجا تا کجا و مثلاً پنجاه نفر بیاوریم، یا شاید صد تا. باید هم بکنیم. ما حالا دیگر بزرگ قبیله، نه، خاندانیم، یا دست کمش خانواده. دارد برمی‌گردد. از همین خانواده هم می‌شود شروع کرد. اگر خدا بخواهد، که حتماً هم می‌خواهد تا حکم‌ش معلو نماند، روزی می‌رسد که باز قبیله به قبیله شود، نه این طور که حالا هست. یکیمان رئیس اداره دارایی همین بهشهر بوده که یک روز یکی از کارمندها پرونده یک بابایی را می‌آورد پیشش که اگر می‌خواهید، خودتان یک ممیز حرف‌شنو بفرستید تا از مالیاتش کم شود، یا اصلاً یک بخودگی بگذاریم روی پرونده و بدھیم بایگانی. پرسیده بوده، «آخر چرا؟»

گفته: «شما ملاحظه بفرمایید.»

می‌گفت: «پرونده را دیدم، گفتم، اینکه کلی عقب افتادگی دارد، باید جریمه هم بشود.»

بالاخره کارمند پرونده را ورق می‌زند و انگشتش را می‌گذارد زیر اسم یارو. جناب رئیس می‌بیند اسم خودش است، نام فامیل هم حیدری سنگسری بوده، نام پدرش هم محمود. فقط شماره شناسنامه فرق داشته. مردک را احضار می‌کند: جلبری بوده که زمینش افتاده بوده بر خیابان، و حالا ده دکان هم بیشتر داشته، پسر پسر عمومی تنی جناب رئیس بوده. می‌گفت: «دستور دادم مالیاتش را دولا پهنا بنویسنده».

اینها را ماصدها بار شنیده بودیم، صله ارحام که هیچ، کار به جایی رسیده بود که برادر برادر را نمی‌شناخت. بعيد هم نبود روزی برسد، چند سال اگر آدم به مأموریت می‌رفت، خواهر تنی اش را نشناشد و بعد... خوب زنای با محارم که از آسمان نمی‌آید. گفتم، برویم حیدری سنگسری را، اگر زنده است، پیدا کنیم. توی همان تکیه هم وعده می‌کردیم یا قنادی توی میدان ساعت. چند تامان هم رفیم آی دشت. اول رو نشان نداد، شاید فکر کرده بود آمده‌ایم شترها را پس بدھیم. پیغام دادیم به وزنشان طلا هم بدھی، نمی‌دهیم. عصر که رفیم کلی عزت گذاشت. بستنی خبر کرد که با کیک دکان خودش خوردیم. می‌گفت: «اینجا قبلاً سقط فروشی بوده».

نمی‌دانست شتر جز خار چه می‌تواند بخورد. عرقچیش را روی سر طاوش جابه‌جا می‌کرد و بهجا و بی‌جا می‌خندید: «ای داد و بیداد، یادم که نیست، شصت سال هم بیشتر است».

هنوز هم سیگار را با سیگار پیچ می‌پیچید. به ما هم تعارف کرد. فقط یکیمان گرفت. حاج بمانی می‌گفت: «همین پشت یک کاروانسرا بود، شترها را می‌بردند آنجا. چای و قند و تباکوشان را از ما می‌خریدند. پدرم، خدا یامرز، جوانیهاش پیلهور بوده، تا بافق هم می‌رفته است. شاید هم تا همین محل سمنان می‌رفته. اما مادرم انارکی بود. همه‌اش، آب که به دیوارها می‌پاشید، رو به دیوار می‌نشست و به یاد کوچه‌های تنگ و دیوارهای بلند آنجا سوز و بریز می‌کرد.

حاجی می‌خندید، می‌گفت: «صد دفعه به سید گفتم یا یک پولی بگیر و رضایت بده، می‌گفت، از بس خون طمع است، مگر رضایت مجنبی علیه شرط نیست؟ من فقط شتر می‌خواهم».

بر آن شکم برآمده خم می‌شد، بر آن دو ران چاق خم می‌شد و می‌خندید. با آن ریش سفید توپی و پینه و سط پیشانی بوی خوش گذشته بود. می‌گفت: «من اینجا، خودتان که می‌بینید، کاری ندارم، پسرم هست، شاگردها هم هستند. رفتم انارک، هم فال بود، هم تماشا. پرس پرسان همهٔ خویشاوندان مادری را پیدا کردم.»

بر آن دو ران چاقش دست می‌کشید و می‌خندید، «صلهٔ ارحام مستحب است.»

پرسیدیم: «غیر از خار شتر دیگر چی باید بهشان داد؟»

گفت: «من حتی یک شتر هم رؤیت نکردم، پول دادم تا برايم بخرند. خودشان هم قول دادند بیاورند تحويل بدنهند، که حالا الحمد لله تحويل داده‌اند. طومار را نشانمان داد، اثر انگشت و امضاهای ما را هم یکی نشانمان داد.

گفتیم: «بله، ما هم شاهد بودیم.»

می‌خندید و با آن دو چشم ریزش نگاهمان می‌کرد: «خویشاونده‌گاهی خیلی به درد می‌خورند.»

بعد هم یک دور چای آورد و باز سیگاری پیچید، گفت: «حالا هم سید راضی است، هم من.»

وقتی داشتیم خدا حافظی می‌کردیم، گفت: «اگر این کار و انسرا را خانه نکرده بودند، خودم حتماً هر بیست و پنج نفرشان را از سید، به قیمت روز می‌خریدم.» با همه‌مان هم مصالحه کرد، اما فقط توی گوش یکیمان گفته بود: «اگر صد تا شتر هم بخواهی هست.»

دوستان خبر آوردند که سید را پیدا ش نکرده‌اند، اما زنش گفته بوده: «از صبح دارد دنبال جایی می‌گردد اینها را ببرد.»

دختر پنج ساله‌اش تب کرده بود، گفته: «رفته بود پوسته هندوانه بریزد جلو شترها، آن اولی پر دامش را به دندان گرفته.»

صبح گفتند، تمام کرده است. گفتیم: «خودش داد، خودش هم گرفت.»

عصرش غیاثی آمد که: «باید بهشان نواله داد.»

غیاثی دیر باز نشسته است. هنوز هم کتاب می‌خواند. پرسیدیم: «نواله دیگر چیست؟»

یادداشت کرده بود از فرهنگ معین، خواند: «آرد مخصوص تمیز کرده گلوله ساخته که به شتر دهنده.»

پرسیدیم: «مخصوصش دیگر یعنی چه؟»

گفت: «من هم نفهمیدم.»

از سر شب تا صبح ناچار شده بود همه دیوانهاش را ورق بزند، می گفت: «منوچهری فقط انگار سوار شتر شده، اما اگر ما امروز بیست و پنج شتر حی و حاضر نداشتم از کجا می فهمیدیم شتر چه شکلی است؟» دیوان منوچهری را از کیفیش درآورد، حتماً هم الا یا خیمگی خیمه فرو هل را می خواست بخواند. گفتیم: «می دانیم.»

گفت: «اولش را بله، ولی اینجا را چی؟»

پیدا کرد و خواند:

نجیب خویش را دیدم به یک سو	چو دیوی دست و پا اnder سلاسل
گشادم هر دو زانوبندش از دست	چو مرغی کش گشایند از جایی
نشتم از برش چون عرش بلقیس	فرو هشتم هُویدش تا به کاهل
همی راندم نجیب خویش...	

گفتیم: «ول کن، غیاثی جان، برو بین دقیقاً چی می خورد، یا حداقل نواله را با چی درست می کرده‌اند.»

از لغت نامه هم می خواست بخواند. گفتیم: «باشد برای بعد.»

خدوش هم می دانست فایده‌ای ندارد، اگر آدمها همت نکنند، خاطره شتر که هیچ، حتی حضور قاهر آن کویر لوت یا نمک هم فراموشمان می شود. نباید گذاشت. اینها را حالا ما با این نیت خیر است که می نویسیم.

ظهر شنیدیم اهالی میدانچه تکیه هر چه آشغال دارند می ریزند جلو شترهای زبان بسته. درست است که بالآخره دو وانت بیشتر توانستیم جور کنیم، هر یکی هم فقط دو بار می توانست خار شتر بیاورد که باز کم بود، و مردم هم بایست کمک می کردنده، اما به قول غیاثی شتر با گاوه و گوسفند فرق دارد، برای همین هم واحدش می شود نفر و نه رأس. به غیاثی گفتیم: «اینها را برو به سید بگو.»

گفت: «من هم اگر جای سید بودم همین کار را می کردم.»

پرسیدیم: «مثلاً چه کار می‌کردی؟»

باز انگشت بر سبیل بال مگسی اش گذاشت یعنی که دارد فکر می‌کند. بالاخره گفت: «دیگر نمی‌رود سر کارش. صاحب کارش می‌گفت: 'پیغام داده که یک بنای دیگر پیدا کن. من یک نصفه چشم دادم و یک دختر.'»

گفته‌یم: «خوب؟»

گفت: «آخر هر روز می‌رود دادگاه با بچه‌اش، تا بلکه حکم بگیرد شترها را برگرداند به آئی دشت، یا حاج بمانی را مجبور کند پنجاه شتر دیگر هم بدهد.»

گفته‌یم: «بلند شویم برویم بینیم چه خاکی باید به سرمان بریزیم.»

شترها الحمد لله با کیشان نبود. داشتند خاره‌شان را می‌خوردند، یا نان خشکهای همسایه‌ها را سق می‌زدند. دوستان هم پولی به رفتگر محل داده بودند تا غُونزند. گفته‌یم: «حسابش را داشته باشید تا بعد که پولی دستمان آمد بدھیم.» عباس‌زاده، بایگان سابق شهرداری، قصیده‌ای با ردیف جمل گفته بود. می‌خواست شب در انجمن ادبی فخرالدین اسعد بخواند. همان‌جا وسط میدانچه نشست تا از میان آن‌همه کاغذ که حتماً توی کیفیش چنانه بود قصیده‌اش را پیدا کند. گفته‌یم: «حالا باشد تا بعد.»

زیپش گیر کرده بود، می‌گفت: «فقط چند بیشن را می‌خوانم، صبر کنید تا این را باز کنم.»

حاله سکینه سطل آب به دست داشت به شتر دوم آب می‌داد. خم شده بود و دست می‌کشید به گردن شتر. گفته‌یم: «بلند شو از روی این خاکها.»

گوشه‌ای از دهانه کیف باز شده بود و نوک کاغذها انگار خود کیف بخواهد شکمبه باد کرده‌اش را از آن دهان هنوز باز نشده بیرون بریزد، از زیر دست و پنجه عباس‌زاده در می‌رفتند و باز می‌آمدند. بالاخره خودش منصرف شد، شاید او هم حاله سکینه را دید. چادرش را باز به کمر بسته بود، اما هر دو دکمه بلوزش را بسته بود. رنگ یکیش، دومی، به زمینه آبی بلوزش نمی‌خورد. به سرحدی گفت: «حالا حجایم چطور است؟»

پیر مرد سرش را زیر انداخته بود. چانه‌اش می‌لرزید. گفته‌یم: «بیخشید که به زحمتان انداخته‌ایم.»

رویش را کیپ گرفت: «چه زحمتی؟ سید قول داده اگر گره از کارش باز شود، آن دومی را نذر اهل این محل کند.»

سرحدی بالاخره نگاهش کرد. تیر مژه‌های آن دو چشم سیاه انگار سرمه کشیده‌اش این بال زن به قفس سینه نشسته ما را نیز نشانه کرده بود. عباس‌زاده که پشتش به او بود و این بار داشت لب کاغذهاش را توی کیفش می‌چاند، تا شاید بتواند زیپش را بیندد، گفت: «اولش این است:

تا زمین هست و زمان و دست و دامان ای جمل

فرقدین آسمان و کوه کوهان ای جمل

خواب آب و آب خواب.....»

بال بالی زد اما تابه دگمه درشت و سفید دوم نگاه نکرد، به صرافت کیفشه نیفتاد که جلو خاله گرفته بود. گفتیم: «باشد، شب می‌آیم انجمن بقیه‌اش را می‌شنویم.» حاله سکینه گفت: «کاش این زانوبندها را باز می‌کردید، زبان‌بسته‌ها دو روز است تکان نخورده‌اند.»

مرحوم سرحدی گفت: «اگر راه افتادند که بروند چی؟» چادرش را ول کرد و دو دست بیرون آورد و به دو دست گفت: «کجا را دارند بروند، حاجی؟ تازه ما اینجا همه چیز بهشان می‌دهیم، فقط مانده پنهانه، آن را هم گفته‌ایم پول دست گردان کنیم بخریم.» خم شد و بچه نوپا را بغل کرد. ما هم راه افتادیم، اما سرحدی ندید. نگاه کردیم، چشمهاش را بسته بود، می‌گفت: «برمی‌گرددند خانم، می‌روند به همان بیابان. اینجا بمانند که چی؟ همه‌اش علف، همه‌اش سبزه.»

حاله گفت: «پنهانه که بهشان بدھیم می‌مانند.»

سرحدی بعد آمد، وقتی به سر کوچه سید رسیدیم. گفت: «فایده ندارد، با نخ ابریشم هم که بدو زد، پاره می‌شود.»

سید بودش، حتی تعارف کرد رفتیم تو. می‌گفت: «حاج بمانی حاضر است همه‌شان را بخرد، اما به نصف قیمت.»

گفتیم: «دخلت چی شد؟»

گفت: «باز هم می‌فرستم برود انارک، حالا می‌بینید.»

گفتیم: «تو که نمی خواهی بفروشیشان؟»

گفت: «حتی اگر به وزنشان طلا بدنهند، به کسی نمی دهم.»

پرسیدیم: «اگر قصاب‌ها خریدند چی؟»

استکان توی نعلبکیش شروع کرد به لرزیدن، می گفت: «من، من؟»

زنش از آن اتفاق گفت: «شبها خواب ندارد، چوب به دست توی کوچه‌ها می‌گردد. می‌ترسد یکی باید طناب دستهاشان را باز کند.»

سید گفت: «مفت که نگرفتم، یک چشم بچه‌ام بالاشان رفته.»

برای سید گفتیم که چرا باید نگهشان داشت، حتی جا برایشان درست کرد.

می گفت: «من به معلقات سبع چکار دارم؟ به من چه که اینجا خار پیدا نمی شود.»

شما هم که نکنید، خودم چند عمله افغانی دارم می‌فرستم خار جمع کنند.»

شب توی انجمن ادبی فهمیدیم که نواله را با آرد و پنبه‌دانه درست می‌کنند.

پولی هم جمع شد، خودمان هم هر کدام چیز کی گذاشتیم روش. قرار هم گذاشتیم

فردا راه بیفتیم از هر جا هست آرد و پنبه‌دانه بخریم. اما صبح هیچ کدام نتوانستیم

سر و عده حاضر شویم، از بس سرمان درد می‌کرد. عباس‌زاده تلفن کرده بود که

خودش خریده است. باز تلفن شد که حال سرحدی خوب نیست. بالاخره هم نیامد.

تلفنی گفته بود: «این شترها آخرش قاتل جان من می‌شوند.»

به یک هفته هم نکشید که تمام کرد. پرسش گفت: «خواب شترها را دیده بود.»

مثل همه ما. اما حالا ما همه مطمئنیم که خواب نبوده، حتی رؤیای صادقه هم نبوده.

اول سایه‌هاشان را دیده بودیم، سایه یک کوهان و در انتهای آن خم‌گردن سری

کوچک که به دهانی گشاده و یک دندان نیش ختم می‌شد.

یکی یکی به نوبت پشت جام شیشه پنجره‌هایمان یا درهایمان می‌ایستادند،

عره‌ای می‌کشیدند و بعد می‌رفتند. گاهی می‌ایستادند، می‌چرخیدند و کف پای

شاخی شده و سنگینشان را می‌کوییدند تخت سینه درهایی که قفل کرده بودیم و

چفتشان را هم انداخته بودیم. یکیمان می گفت: «چشم که باز کردم دیدم سرش را

آورده تو و دارد نگاهم می‌کند، دنده به دنده هم که شدم، باز نگاهم می‌کرد.»

همین شد که بالاخره رفتیم. تا ما برسیم رفقا دیگ و دیگر از همسایه‌ها گرفته

بودند و داشتند خمیر آرد و پنبه‌دانه را گلوله می‌کردند. ما هم آستینهایمان را بالا

زدیم و کمک کردیم، گلوله‌ها را دست به دست می‌دادیم و یکیمان توی گلوی شترها می‌انداخت. سید هم کمک می‌کرد. می‌گفت: «شینده‌ام بالای سنتگشاشان کاروانسرایی بوده که حالا خراب افتاده. می‌برمیشان همان‌جا.»

قرار گذاشتیم بعد از ظهر ما هم باش برویم. عصر بالاخره رفتیم. گفتند توی ارث و میراث افتاده است. مش رضایی هم بود که ادعا می‌کرد تنها فرزند ذکور حاج تقی است. سپردم که سید هر ماه چند صد تومانی کف دستش بگذارد. قول داد که اگر کارش گرفت نانی توی سفره‌اش بگذارد.

فردا صبح شترها را راه انداختیم، با دهل و سنج و علم و کتل. بانی علم و کتل خود سید شد.

گفتیم: «چیه سید، مگر تعزیه می‌خواهی راه بیندازی؟»

گفت: «مگر خودتان نگفتد صبح ببریشان؟»

گفتیم: «بله، ولی کی گفتیم تعزیه شام هم بگیریم؟»

گفت: «حالا شده، بیشترش را خود مردم کرده‌اند، من هم دیدم بهتر است همه مردم ببینند. اینجا مرکز استان است، خودتان هم که می‌دانید، هر روز دست و پایی می‌شکند، گاهی توی دعوا حتی چشمی در می‌آید، اینها حالا هر کدام کلی قیمت دارند.»

تعارف کرد که ما جلو دسته برویم. پشت سر ما هم شترها را می‌آوردند، حلقه گل هم به گردنشان انداخته بودند. گفتیم، بهتر است طبالها بروند جلو همه. قره‌نی زن هم ایستاد میانشان. بعد هم که ما بودیم، همه پیرمردهای بازنیشه یا بیکار که حالا شده بودیم ریش‌سفید محل یا اصلاً بزرگ خاندان. شترها هم که معلوم است پشت سر هم، با گردنها برافراشته، هماهنگ با صدای خوش‌آهنگ زنگوله‌هاشان سنگین و موقر می‌آمدند. پشت سر آنها هم حتماً چهار سنج زن بودند و بعد دسته دسته، تا چشم کار می‌کرد، آدم بود که ما فقط پارچه‌های رنگارنگ پرچمهاشان را می‌دیدیم یا پرهای لرzan علمها را.

از قارن که به فرهنگ رسیدیم، سید هم پیداش شد. پرسش را هم ترک موتورش نشانده بود. لباس سید سیاه بود و چشم چپ بچه را همچنان با باند بسته

بود. دور زد و باز برگشت به آخر صف. به میدان شهرداری که رسیدیم باز پیدا شد. گفتیم: «به این افغانیهات بسپار مواظب باشند شترها رم نکنند». گفت: «خودشان مواظبند».

جلو استانداری که رسیدیم سپردم که فقط از طرف راست خیابان حرکت کنند تا زیاد راهبندان نشود. جوانها واقعاً خجالتمان دادند. به راهبند سنگتراشان که رسیدیم، از بس جماعت زیاد شد، زنجیر بستند و از میان ماشینها و آن‌همه آدم که دست تکان می‌دادند یا دست دراز می‌کردند تا مگر دستشان بر سد به افسار شترها، ردمان کردند.

نژدیک سنگتراشان باز سر و کله سید پیداشد. این بار زنش را هم ترک موتور نشانده بود. می‌گفت: «ته صف می‌رسد به جلو دادگستری». جلو در کاروانسرا که رسیدیم، مش رضا جلومان گوسفتند کشت و خونش را مالید به گردن شتر پیشاوهنگ که نژدیک بود رم کند. به خیر گذشت. سید می‌گفت: «اگر کارم گرفت یکیشان را نذر همسایه‌ها می‌کنم».

نشد پرسیم کدام همسایه‌ها، از بس عجله داشت. بعد هم که مردم رفتند و ما ماندیم و شترها و دو تا عسله افغان و مش رضا و چند پیرمرد سنگتراشان، یادمان رفت. مش رضا می‌گفت: «من که دست تنها نمی‌توانم به این همه شتر غذا بدhem». یکی از افغانها گفت: «باید ولشان کنیم خودشان بچرند».

گفتیم: «اینجا همه‌اش شالی است و زمین محصور، نمی‌شود». زن استاد یکی از ایوانها را آب پاشیده بود و جلی هم انداخته بود. یک بادیه هم کباب شامی آورده بود. گفتیم: «ما باید برویم خانه».

نرفتیم، گفتیم دوری بزنیم ببینیم این اطراف زمین بایری هست. عباس‌زاده قرار شد چند تا از رفقارا ببرد شهر به دیدن سرحدی. ما هم دو دسته شدیم. گفتیم یک دسته تا سنگسر برونده و پرس و جو کنند که کجا می‌شود بیست سی شتر یا بالاخره هزار شتر را سر داد تا خرج و مخارجش سر ما بار نشود. به کی منش هم سپردم ماشینش را بردارد و همین دور و حوالی گشته بزند و قیمت عمده فروشی یونجه و گندم و گنجاله و حتی پنبه‌دانه را پرسد. قرار هم گذاشتیم فردا صبح سر ساعت نه

توی میدان ساعت همیگر را بینیم. به سید هم گفتیم اگر رسید او هم سری بزند. ساعت یازده توی قهوه خانه دم بازار نشسته بودیم که محمد اسحاق خبر آورد که سید نمی تواند بیاید. پاتابه به پا داشت و چو خا به دوش. چوبدستی هم زده بود زیر بغلش. می گفت: «دیگر از دست آجر خالی کردن و که گل کشی راحت شدم». چای دومش را که خورد گفت باید بلند شود، دوازده نفرشان را ببرد چابکسر، کوچه پشت آسیاب، خانه آقای گودرزی و رسید بگیرد. عباس زاده مج دستش را گرفته بود که الا و بالله باید ظهر بیایی خانه ما. گفتیم: «مگر نمی بینی کار دارد؟» مگر به خرجش می رفت؟ می گفت: «زنم می گوید، من تا به چشم خودم نبینم باور نمی کنم».

محمد اسحاق گفت: «باشد وقتی برگشتم».

همین است دیگر. به قول مرحوم سرحدی با جریان رفتن که کاری ندارد، مرد کسی است که خلاف جریان شناکند. می گفت: «صد سال است که با چرخ زمانه می رویم، کجا را گرفته ایم؟» به جای ساعت دیواریشان اشاره کرد، گفت: «دیشب تا صبح نگاهش کردم، حتی یک لحظه هم ندیدم آن عقرهها بایستند. خوب، پیش پای شما گفتم برش دارند».

دو روز بعدش بردیم گلزار شهدا خاکش کردیم، بعد هم سری زدیم به کار و انسرا. سید خودش نبود، باز رفته بود محکمه سر و گوشی آب بدهد تا اگر بندۀ خدایی گرهی به کارش افتاد، صد دیناری کاسبی کند. زن سید می گفت: «خانه خودمان را داده ایم اجاره».

شب را، تا نصف شب، آنجا ماندیم. اصلاً هر روز عصر می رویم، غروبها چند کنده از درختهای جنگلی روی آتش خوشنگ می گذاریم، پشت به خیابان، پشت به شهر و رو به آتش ساربانان و میان حلقة صدها شتر می نشینیم و از کتری آویخته از سه پایه چای می ریزیم و چیق مش رضا را دور می گردانیم و در هوای خوش گذشته از رفتگان قدیم یاد می کنیم. شبههای هم تا صبح هر به ساعتی صدای زنگوله هاشان را می شنیم که می روند به بهشهر یا به بابل و آمل، شاید هم دورتر به

رشت و انزلی، و گاهی هم که سرshan را از پنجره مهتابی می‌آورند تو، یا از دریچه آشپزخانه، غلت می‌زنیم و پشت به درها و پنجره‌های رو به کوچه می‌خوایم تا در خوابهایمان ببینیم که کلفهای گشاده‌شان را رو به ما گرفته‌اند و خار بیابان را مثل گلوله‌ای گرد و سفید تا دهانه سیاه گلوشان بالا می‌آورند، غلت می‌دهند و باز فرو می‌برند، به همان دهانه سیاه. و بعد دهان می‌بندند، لفج و لب می‌جنبانند تا باز کلف بگشایند و گلوله‌ای از خار و پنهانه و آرد و حتی یونجه بالا بیاورند.



## خانه روشنان

از وقہهای که در چرخش کلید پیش آمد فهمیدیم خودش است. این را بعد جاکلیدی و در بارها برای مان گفته‌اند. همیشه اول کلید را توی جاکلیدی می‌کند و مدتی معطل می‌ماند، انگار که یادش رفته باشد چه می‌خواسته است بکند، بعد بالاخره کلید را می‌چرخاند. دیر وقت بود و تاریک بودیم ما. باریکه نوری پایین پرده را روشن کرده بود. ندیده‌ایم ما. پرده حتی اگر هیچ نوری از چراغ‌های نریزد و بیرون هم تاریک تاریک باشد همین را می‌گوید. در تاریکی نمی‌بینیم ما که کی روشن است و کی تاریک تاریک. تاریک بوده است حتماً، مثل ما که ساکت و تاریک سر جای مان بودیم و حتی پچچه نمی‌کردیم. تاریک که باشد با پهلوستی‌هایمان حرفی نداریم که بزنیم. آینه اول دیدش که تاریک بود و توی درگاهی ایستاده بود، کیفی به دست و تاریکی چیزی به این دست. روشن از نور راهرو نگاهش کرده و منتظر ایستاده که کی کلید برق را می‌زند تا گپ و گفت خاموش اما مداومش را با سفیدی دیوار رویه‌رو و حتی نیمه در و چند پله شروع کند. می‌گوید: از روشنابی من صورتش روشن شد. در دو چین پیشانی اش سایه داشت. نگاهم می‌کرد، شاید هم خودش را نگاه می‌کرد.  
می‌گوید: کیفیش را اول زمین گذاشت.

سنگین بوده. پاکتی هم بر موکت گذاشته و بعد باز به آینه نگاه کرده. صورتش حالا نیست تا بگوید که به خودش نگاه می‌کرده یا نه. دستش را در آینه بلند کرده. مشت بوده. ترسیده که بزند. آینه ترسیده. می‌گوید: هیچ وقت ندیده بودم که روبه من مشت بلند کند.

صدای خودش را پیشاپیش شنیده و دیده که حالا می‌ریزد. در را که بسته و باز

تاریک شده‌اند، آینه ترسیده که شاید حالا بالگد بزند. نزد در تاریکی بالا آمد. یک پایش سنگین تر بوده، انگار که آن یکی درد بکند. دست هم به دیوار راهرو گرفته و آمده بالا. می‌دانستیم که هستش. صدا را می‌شنویم ما. لمسش می‌کنیم ما، حجم نفس‌ها را که می‌آیند و به تناوب به سینه می‌خورند، اگر سینه‌ای مان باشد. یله داده بر این یکی پا و دست بر نرده ایستاده بود. اگر کلید را می‌زد پچچه‌های خاموش مان را شروع می‌کردیم. نکرد و ماساکت ماندیم. نه، ساکت نه، تاریک و پنهان ماندیم. ساعت البته با آن عقره کوچک شبینماش می‌زد و چرخ زنان لحظه‌های او را پس می‌راند. نمی‌داند او که ما را کاری نمی‌تواند بکند. هستیم ما، صورت مان مهم نیست. او را به صورت باز بسته‌اند. اگر نفس‌هایش بی‌حجم شوند، نیست دیگر. شاید هم می‌دانست، تازه داشت شروع می‌شد که تاریک بود، دستی بر تن نرده که می‌گوید سردم همیشه. منتظر باز ما مانده بودیم که چه می‌خواهد بکند امشب. حافظه نداریم ما. وقتی تکرار شود چیزی، یادمان می‌آید، بعد یادمان می‌آید و باز فراموش مان می‌شود تا آن چیز دیگر بیاید و همچنان خودش را بیدار کند. هیچ چیز یادمان نیامد. بویش حتی ناآشنا بود. بعد هم که هی رفت و آمد، از این صندلی تا اتاق خواب، یله شده بر این پا که سنگین تر بود، باز بویش هیچ بویی را در ما بیدار نمی‌کرد، در منافذ پرده حتی یا روکش صندلی راحتی. خسته می‌شوند بالاخره، صندلی‌ها را برای همین ساخته‌اند آدم‌ها یا تختخواب را. بوی مستی اگر بود بر تخت می‌افتد و صبح که از درز میان دو پرده می‌آمد و می‌نشست بر تاقچه پنجره، بیدار می‌شد. ضبط صوت و نوارها می‌گویند منتظر بودیم. بوی آدمی گرفته‌اند این‌ها. سیگار هم بوی آدمی دارد. ته سیگار وقتی توی زیرسیگاری له شود مثل ما می‌شود. گنجه و رختخواب و حتی لباس‌ها از بوی سنگین و متناوب تاریکی و روشنی آدم‌ها چنان پرند که نمی‌بینند ما را. کنار می‌کشند از ما. پچچه نمی‌کنند. نمی‌دانیم چه خبر است. می‌رفت و می‌آمد. ساعت هم که زد همچنان رفت و آمد. خسته نمی‌خواست بشود. زیرسیگاری و صندلی رو به تلویزیون منتظر بودند. صندلی‌ها می‌گویند از سنگینی یا سبکی می‌فهمند که هر کس چقدر تاریک است. گفته‌اند وقتی آمد و نشست تلخ بود. تلخی را از صدای فنرها فهمیده بودند. ما تلخ نمی‌شویم. تلخی آدم را ماز دستی که بر دسته صندلی

می‌گذارد می‌فهمیم و با تلخی‌های گذشته که هست پاسخ می‌دهیم و تلخترش می‌کنیم. او چنان پر بود که تلخی‌های کهنه را پس می‌زد، مثل ابر که می‌گویند وقتی پر است از آب، سریز می‌شود. کبریت که کشید، دریچه شعله روشن شد. سرک کشیدیم ما مگر ببینیم که آن سوی ما چیست. ندیدیم ما. پنهان ماندیم همه و به نوک سرخ سیگار نگاه کردیم. پنجه نیست سوراخ سرخ تلخ؛ اگر هم باشد دل آدمی را بر آن سویش می‌توان دید که سرخ و تلخ می‌زند. بویش را هم می‌شنیدیم که با حجم نفس‌ها به ما می‌خورد. پرده‌ها که کشیده باشند و چرا غذاسته، چشم سرخ سیگار تاریک‌مان می‌کند، ترس‌مان می‌گیرد، به دورترها می‌راندمان، به کنج‌ها و سه کنج‌هایی که مرز ظلمت بی‌آدمی است، که این جهان غوطه‌ور است در آن. تلفن را آدم‌ها برای همین ساخته‌اند یا حرف و گفت را، تامیان این دریچه سرخ اما تاریک و آن‌همه که هست به پیچچه تاریکی هاشان را بتکانند. دسته تلفن را برداشت. صدایی نشنیدیم. عسلی می‌گوید که بر من گذشت. خواب و بیدار، ما از آن دریچه گرد و سرخ بوی چیزی را می‌شنیدیم که می‌آمد و از سنگینی مشت بر وسط آینه قدمی هم سنگین تر بود. ما اغلب همین جاها دست به کار می‌شویم، گوش به گوش می‌گوییم یا بهتر، سلوول به سلوول تا مگر آن نورهای سیاه که در آدمی هست کاری بتکنند. بایست کاری کرد. کردیم، از دست‌ها هم شروع کردیم، دو انگشت شست و اشاره سیگار را خاموش اگر می‌کردند باز شروع می‌شد. خاموش شد و ما تاریک‌تر ماندیم. سنگین و لخت، مبل می‌گوید، دو دستش را بر دسته‌ها گذاشته بود. اگر این جنس آدمی فریادی بزند یا به حق‌هقی حفره‌های ما را بینبارد، یا دست آخر های‌هایی بگوید، می‌دانیم ما که جایی نوری هنوز هست، و گرنه نورهای سیاه تاریک می‌شوند، مثل همان تاریکی که بود. پرده می‌گوید باریکه نور دیگر نبود. آخ اگر گلویی مان بود چه‌ها که نمی‌کردیم! چند قطره از آن ابر که حتماً بود بر جام شیشه یا دو ضربه بر در. دریند آدمی ماییم و آدمی دریندان‌ما. در آن سوی این حصار ما را راهی نیست. القای خیال البته می‌توانیم کرد. کردیم. از دل سیاه دودی زبانه سرخ آتشی برآوردیم. بوته خشک شعله‌وری پیش روش می‌بود اگر دو دست حایل زبانه سرخ و لرزان می‌کرد. ساقی سیم‌ساق غزل را گفتیم نه به ناز که به عتاب غمزه‌ای در کار او کند. سر بر نیاورد که دیدیم ساقی را که

رنجیده به قاب نقش برآمد و همان جام که داشت برداشت. جامیش نیز نمودیم؛ نرگسیش برآوردیم؛ دو سه بوته پونه بر لب جویباری که زلال و جاری می‌رفت. جاده‌ای پرت در میان جنگلیش دادیم تا مگر برخیزد و دریچه چراغی بگشايد. نمی‌دید. می‌دیدیم ما که نمی‌بینیشان، حتی باد را که بر نوی شقایقی نشسته بود. سنگ را ندید که سایبان کلاهک نرم قارچی کرده بودیم. خسته نمی‌شویم ما، سیاه می‌شویم وقتی می‌بینیم با دو دست سنگین بر دسته مبل نشسته باشد کسی و در بر هر چه غیر بسته. مایم غیر. گفتیم بگذاریمش تا خود مگر خیالی را احضار کند. بوی کافور بود. این را از پیش بوبیده بودیم، اما رانده بودیمش به دورترین حفره‌هایی که در این حلقه هست، از ترس آن حفره مباداکه همیشه همسایه اوست. دیدیم که دارد جلو پایش پهن قالی می‌شود یا هر چه که بوده بود. بوی سنگین خاک خیس بود و همان کافور که بر تیره پشت ما نیز – اگر پشتی مان بود – عرقی سرد می‌نشاند. ساقه نازک علفی را، خم شده از باریکی دوشیم، رویاندیم بر لبه آن تاریک ندیدش. نغمه‌ای معلق میان دو سکوت را به خانه خیالش القا کردیم. حفره دوم را به ادامه‌ای پر نکرد. خسته نمی‌شویم ما. تاریک، گفتیم، می‌مانیم تا مگر او خود خانه روشن کند. گوشی مان گفته که مرا همین وقت‌ها بر تلفن گذاشت. از جا هم برخاست. پاکت را برداشت و به آشپزخانه برد. تلخ بود همچنان. آن حفره را سایه دو پایش کرده بود. کلید برق را هم که زد تاریکترین مان کرد. ساعت چند ضربه زد. چیزی خورده، حتی چیزی آشامید تلخ، اما وقت ما خوش نشد. فریب نمی‌خوریم ما. سورِ ماست وقتی آدمی لقمه‌ای را به جرعه‌ای تلخ می‌گوارد. جنازه‌ای بر میز بود، سری بود با موی آبچکان. به تاریکترین طبله‌های ما بودش، مثل همان عکس که می‌گوید، او روزی من بوده است. هستش هنوز. دستی ستون چانه کرده و موها افشار، شانه‌نکرده، و نوک سبیل گرفته به لب. تلفن زنگی زد. ما نگفته بودیم که بزند. می‌توانیم، به القای خیال می‌توانیم. یله بر پای راست آمد، خم شد و گوشی را برداشت. گفت: بله؟

— پس چرا نیامدی؟

او در ما بود، نورباران مان می‌کرد اگر بودش. همخانه بوی پونه لب جویبارش کرد. دایم ما.

گفت: خسته‌ام.

— خیلی شلوغ بود؟

— خیلی؟ خوب، بله. اما امانت گذاشتندش تا ببرندش جایی دیگر.  
— کجا؟

— نپرسیدم، زود آمدم.

— حالا چرا این همه تلخی؟

— تلخم، آره، چون می‌ترسم به سر من هم همین بلاها بیاید.  
همخانه صدای بلور می‌خندند نرگس. وقتی نباشدش دل ما هم می‌گیرد. گفت:  
تو که می‌گفتی تا آن اصل کاری را نویسم نمی‌روم؟  
— شاید همین امشب نوشتمش.

— خوب، خوب، من آدمم؛ به ما نیامده برویم شمال.

— نه، خواهش می‌کنم، من خوبیم، دست بالاش قرصی می‌خورم و می‌خوابم.  
بوی کافور می‌دهد گاهی دروغ، وقتی لحنی همخانه خاک چرب و سنگین  
باشد. نرگس نشنیدیم که سیاه شود، یا بگوید زیر این می‌خوابم گفتن سایه‌ای  
هست. خسته بود شاید. درین‌دانیم ما حالا. عکس او را به دیوار زده‌اند، قاب کرده.  
سیاه و آغشته به چربی خاک، پارچه‌ای حمایل وارش بر شانه و ساعد کشیده‌اند. از  
بچه‌ها هم پرسید. خواب بودند. می‌آیند با نرگس، و غنچه می‌نشیند بر همین مبل،  
خیره به در، می‌گویید: بایا همین جا هاست، من مطمئنم، بویش را می‌شونم.  
در ماست بوی او، همخانه بوی صمع کاچش کرده‌ایم ما. بهرام می‌گوید:  
خودش نوشته من جز همین‌ها که نوشته‌ام چیزی ندارم، این‌ها هم مال هر کسی  
است که می‌تواند بخواندشان.

می‌نوشت او، در آن اتاق کوچک می‌نشست پشت میزش. ماشین تحریر  
می‌گوید: بی صدا مانده‌ام من.

نرگس گاهی تنها می‌آید اینجا، با او حرف می‌زند. ما می‌شنویم. یک خط  
حک شده بر صفحه را می‌خواند: ما هم رفیم، نعش مان را هم بردیم.  
اول هر چه نیمه تمام داشت جمع کرد و در کیسه پلاستیکی ریخت و برد پایین.  
گفت به ما که می‌برد. از مرگ صاحب عکس هم گفت، همه را نوشت، بلند بلند

خواندش. در خانه خانه‌های ماست هر چه او نوشت. نمی‌توانیم بگوییم وقتی او نخواسته است بمانند. پاره کردشان، سوزاند. خاکسترشان را نرگس در زیرسیگاری دید، گفت: اگر بودم نمی‌گذاشت.

پاره کرد همه را. در ما هستند، با او. می‌مانند. احضارش کرد صاحب عکس را. چیزی خواند که همسایه صبح بود و غروب‌های دلگیر. جویده می‌خواند. گفت: من نمی‌خواهم مثل تو وجه المصالحه شوم.

— من هم نمی‌خواستم، ولی همیشه بی خبر می‌آید.

— تو شاعری، یا بودی، به مصراعی می‌توانستی بگویی.

— گفته بودم بارها، اما اگر هم خوانده بودند یا حفظ بودند چیزی دیگر فهمیدند، عیب شعر همین است شاید. نمی‌شود چیزی را همان طور گفت که هست. روبروی هم پشت آن میز نشسته بودند، شاعر آنجا و همسایه ما این طرف. خیال بود شاعر، سایه او بود که روزی بوده بود. گله‌های هر چه رفته را با هم معاوضه می‌کردند. موهای بلند شاعر خیس بود و همخانه بُوی کافور. موی به خیال آمده اشک اگر بینند خیش می‌گوییم. حنظل بود حرف‌هاش. می‌گفت: تا در عکس یافتند زیر تابوت را می‌گرفتند.

لب‌هاش طعم تلغی ام الخبائث می‌داد شاعر، می‌گفت: تکه تکه ام می‌کنند حالا، مثل شتر قربانی که هر تکه گوشتش را به خانه‌ای می‌برند. اگر می‌دانستم....

— خودکشی بدتر است، تقلیدیش به حساب می‌آورند.

— دیگر آدم را امانت نمی‌گذارند تا بعد ببرند و به دستور چال کنند تا بعد تکه تکه‌های مرا مدادهان هم بر یخه بزنند، مثل تکه تکه‌های تن آن راوی شعر ناصری که مؤمناش در بازار بلخ بر سر جوالدوز به تیمن می‌بردند.

در لایه‌های دور ماست رفته‌های قدیمی، احضارش اگر بکنند، بنویسندش به آن طرز که باید، نه سایه‌وار که حی و حاضر، می‌آید، انگار که هست. کاتب قلم حتی برنداشت، گفت: بر سکو که خواباندند، به این پهلو، چه آرام بود صورت. با سر و صورت خیس و دو چشم بسته انگار خواییده بودی، لبخند بر لب. دو خط کنار لب‌هات عمیق‌تر از حلا بود، سایه‌دار بود. لب پایینیت را غنچه کرده بودی، انگار بخواهی کلمه‌ای را بگویی اما یاد نماید.

نمی‌شندید سایه. انگشتی بر گونه و چهار انگشت ستون چانه نگاه می‌کرد، نه به کاتب که به عکس خودش گفت: می‌بینی؟ این هم من نیستم، بودم البته، آن وقت آن‌ها به آن کلمات که از من است اسناد خواهند کرد. نه، نشده است، نمی‌شود: سایه‌ای دارد هر کلمه، مبهشم می‌کند همنشینش؛ چیزی می‌شود بیرون از اختیار من. سیاه چرده بلندبالایی را دوست می‌داشتم، اما از او اگر می‌گفتم چیزی می‌شد که او نبود. دهان نیمه‌باز او یادم می‌آمد و دست چنگ شده‌اش که شمدي را به مشت داشت، اما من از بلور یا بگیر تراش بازو گفته‌ام.

کاتب گفت: می‌رنجد، نمی‌بخشنده‌مان اگر بفهمند آن حیوان را تو هم دیده‌ای؛ در وصفی از دو دست چنگ شده احضار کرده‌ای. پاره می‌کنم من. سوزاندم، پیش پای تو.

### — پس تو هم می‌ترسی؟

بوی ترس را ما هم شنیده بودیم، همسایه لرزش دو دست است گاهی. تا شاعر نبیند، لبۀ میز را کاتب به دو دست گرفته بود. میز از نا‌آرامی دو پای کاتب هم گفته است. از درد ماهیچه ساق پای راست و سوزش کف آن پا با غنچه ما بارها گفته‌ایم. زبان ما را می‌داند. می‌گویید: بوی بابا را من می‌شنوم، یک جایی همینجا هاست. نیستش حالا. در لایه‌های ماست. به مدد اوست که از دریچه کلمه می‌بینیم. آبچکان نیست موهاش. سر و دست و پای نیست، یا عظام رمیم یا هر چه این جنس آدمی می‌شود، به خاکش اگر بسپارند یا به امانت اگر در لایه زیرین خاکش خاک کنند. همسایه ظلمت است کاتب. بوی کاغذ نانوشته را می‌دهد یا مدادی که نتراشیده باشدش. در تابوتِ ناگفته‌هاست که هست.

### گفت: البته که می‌ترسم.

شاعر در مه می‌رفت. از مه هم می‌گفت. دست در دست بالا بلندش بود، گیسو سیاه البته، تا شانه. گفت: در و بی در حرف می‌زدیم و می‌رفتیم. باریکه راهی بود بر لبۀ دره‌ای که پر بود از مه. این طرف هم صخره و سنگ بود یا گاهی شاخه‌ای بیرون جسته از مه که دستگیره‌مان بود، که شانه به شانه می‌رفتیم. مه‌بانو بود امشم. من ماه صداش می‌زدم. تا غروب کوله به پشت گشته بودیم؛ چیزی خورده بودیم؛ جایی لنگ کرده بودیم؛ پشت صخره‌ای خفته بودیم. گوش و بنانگوشی حالا یادم

هست. دعوا هم کردیم. سنگی برداشت و پرت کرد رو به دره که مهی سبک تهش را پر کرده بود. علّم ده هنوز الته پیدا بود. به آنجا می بایست برگردیم و از آنجا ماه می رفت به شهر. قرار هم بود دیگر نبینمش.

در ما نیست مه. ماهبانو هم نیست. در رقت هوای کوهستانی یا حفره حفره‌های تن سنگ‌ها مانده است. احضارش نمی توانیم کرد. کلمات شاعر قالب خالی بود که به حرکت دستی یا لرزش صدایی پرش بایستی می کرد. شاعر همخانه خیال بود خود. کاتب اگر می نوشت، همان‌گونه که نوشت، بود حالا. کاتب گفت: چرا؟

— همین را من می خواستم بدانم. گفتم: «برویم جایی دور، دو نفری، دو سه روزی تنها باشیم و بعد تصمیم بگیریم.» آن ده را خودش پیشنهاد کرد. اتفاقی توی خانه‌ای اجاره کردیم، از یک بابایی که اسمش به گمانم کرم بود، راهنمای کوهنوردها بود و خیال می کرد ما هم می خواهیم برویم کوه. بعد که فهمید همان دور و برها می خواهیم برویم، رفت دنبال کار خودش. ناهار و شام مان را می آورد و می رفت. اغلب دم همان قهوه خانه‌ای می نشست که ما هم پیداش کرده بودیم. بیتاب بود کاتب. آبخور سبیلش را به سرانگشت‌های دست چپ می گرفت و رها می کرد. سایه‌بان لب زیرین می کرد آبخورهایش را. گفت: این‌ها را می دانم، خوانده‌ام، گاهی از آن مه هم گفته‌ای؛ از ماه هم که بانوست و می آید، از پشت ابری ذزدانه سرک می کشد، شاخه‌ای را روشن می کند یا دامنه را، صخره و سنگ را، اما تو را نمی بیند که در وصفش، تا احضارش کنی، شعرها سروده‌ای.

— با بلندبالا گفتن کسی را نمی توان احضار کرد، گیسوپریش من از مه می آمد. به قهقهه خنده دید شاعر. همخانه هق‌هقش کرده بود. کاتب برخاست، یله بر پای راست و دست بر درد پشت، رفت و آمد، از پنجره تاریک تا این مبل که حالا دیگر به بوی نشستن نرگس خوکرده است، وقتی می آید و چهار زانو می نشیند و می گوید: شاید هم حق با غنچه باشد، گاهی من هم بویش را می شوم.

در ماست بویش. صدایش هم. می گفت: در کلمات نیست، معلق میان ما و مخاطب است هو چه تو گفته‌ای، من مه را دیده‌ام، آن کوره راه را هم که ماه رفت، حالا حتی می بینم.

شاعر گفت: کوره راهی نبود. نشست و به پا پایین را کاوید و همان طور نشسته

لغزید و رفت. من هم نشستم، اما نرفتم، گوش می‌دادم و متظیر بودم و مضطرب که کسی صدای ریزش شروع می‌شود. کاش رفته بودم یا چیزی گفته بودم. وقتی رفتم که مه دیگر برخاسته بود. کرم گفت: «رفت». باز گفت: رفت.

دستی به زیر موهای خیشش کشید شاعر. تلخ بود، به دندان لب پایین می‌گزید او، گفت: زخم خوب می‌شود، اما جایش می‌ماند.

می‌رفت و می‌آمد همچنان کاتب. شاعر از پنجره می‌گفت. مشرف به کوچه بود و باز. تاریک نشسته بود و سیگار به لب. می‌گفت: تا صبح بیدار ماندم، می‌دانستم که بر نمی‌گردد، اما نشستم تا اگر بر گردد، من اول بینم. چراغ را خاموش کرده بودم تا نفهمد که بیدارم. هوا ابری بود و تاریک، چراغ سر تیر فقط روشن بود. از صدای دور و نزدیک هم می‌گفت: خروشی که بی وقت می‌خواند و شاخه‌ای که بر سر دیوار باگی پنجه می‌ساید. در ما نیست. گوش نمی‌داد کاتب، نمی‌دید شاعر را. نبودش دیگر، بر سکویی خفته بود، با دو چشم بسته. دو خط کنار سبیل خیش سایه می‌خورد. کاتب می‌رفت و می‌آمد. متظیر بودیم ما. لته‌ای بر شرمگاه و دو دست بر سینه خفته بود شاعر. لنگان کاتب، یله بر پای راست، می‌رفت و می‌آمد، دو لب به ناگفته‌ای گشوده. لبخوانی می‌توانیم، رخصت مان نیست بگوییم. دل نازک است آدمی. دل نازکترین بود کاتب، وقتی که بود. نیستش حالا کاتب. در خانه خانه‌های ماست، همخانه سنگ و سیمان‌اند وقتی که کلمه باشند. شاعر خیال بود، آمد و رفت، تلخ تر کرد کاتب را. او هم نتوانسته بود، وقتی حتی خواسته بود. آمده بود، در راگشوده و ناگشوده بوی حضورش را شنیده بود. کلید داشت مریم. دیده‌ایم ش ما. به القای خیال کاتب می‌آمد اغلب. نرگس بویش را به اشراف دل می‌شنید. تا براندش، چیزی را می‌شکست. کاتب می‌گفت: «معدرت می‌خواهم». اما بودش باز، به هر جا سری می‌زد: پرده را کیپ کشید و از غذایی مانده لقمه‌ای خورد. به اتاق خواب هم رفت. چیزی گفت، زیر لب. شنیده‌ایم ما. با کاتب نگفته‌ایم. همخانه فراق است هر چه مریم گفت. جای تنش دیگر بر تخت نیست. بویش را همخانه پونه کوهی کرده‌ایم ما. کاتب مویی را بر بالش دید و چینی را به سرانگشت صاف کرد. چهره در گودنای بالش فرو کرده خفت کاتب. هنوز

کاتب نبود کاتب. با دریغ زانو به زانو وقتی نشست کاتب شد. گفت: خوب، بچه‌ها حالا دیگر بزرگ‌اند، نرگس هم می‌تواند طوری سر کند. دیر یا زود هم لرزیدیم ما. زبان ما را می‌دانست کاتب. گفت: اگر بمناگهان نباشم، هیچ جا، فکر می‌کنند حتماً جایی هستم، همین دور و برها شاید.

مخاطب آدمی‌گاهی هیچ کس نیست. با هیچ اگر آدمی شانه به شانه برود و زبان به اختیار تاریکی دلش بگذارد، تاریک می‌شویم ما. تا دلش را از آن مبادا منصرف کنیم، تیغیش به خانه خیال القا کردیم. دوش آب گرم را همسایه تیغ کردیم. گفت: نه، این را آزموده‌اند. تازه چیزی می‌ماند که اختیارش با من نیست. چه می‌توانستیم کرد؟ آن خفته بر سکو را می‌گفت که از او می‌ماند، یا در تابوت به دوش می‌بردندش. خود به خانه خیال می‌دیدش. تا هر چه تlux را برآورد، به اتاق مطالعه رفت. آنجا می‌نوشت کاتب. در را می‌بست، نه بر ما که هر جا هستیم، که بر خیال‌های نابهنه‌گام که سایه هر خیال احضار شده‌اند. صدای ماشین تحریر پر می‌کند تاریکی فاصله‌هایمان را. جاده‌ای بود بر دامنه تپه‌ای. کاتب بر جاده می‌رفت عرق‌ریزان، چوبی به دست. بر سنگی می‌زد یا بوته خاری. می‌دانیم. آدمی تا جز پیش پاش نبیند سنگی را به نوک پا می‌زند یا به تکه چوبی. سایه بلند کاتب را هم دیدیم. به کجا می‌بردمان کاتب؟ باریکه راهی بود جاده بر دامنه تپه. در لایه‌های دور ما بودش. نمی‌خواستیم احضارش کنیم. حضور ما پنهان باید بماند. می‌رنجد کاتب. نمی‌نویسد دیگر. تو و تو ماشین تحریرش سرود ماست. نیلوفرهای آنی سفید است بر پهنه آب ما. از سایه‌های آن انتها اگر بگوییم، پنهان زیر چتر بیدهای مجنون، دلریشه خراش سنگی است بر جام شیشه. دلریش مان کرد صدا. بال‌زنان سایه‌اش را بر خاک می‌کشید. کرکس بود که سنگین می‌گذشت. آبی نبود آسمان. خاکستر بود که از کران تا کران آن بالا را می‌پوشاند. دیواره سیاه قلعه‌ای را هم دیدیم. قلعه نبود. برج بود، برج خاموشی. سیاه اما روشن به هاله غروبی که نمی‌دیدیم کرکس‌ها بر کنگره برج نشسته بودند.

سکوت کرکسی است نشته بر کنگره برج. نمی‌ترسمی ما، خالی می‌مانیم، مثل خلاً میان دلریشه جیغی تا تاپ تاپ سنگین و کند دو بال. نمی‌نوشت دیگر. مرداب بود وقت کاتب. تا برآید یا دستی برآورد از سطح بی‌موج آب، نیلوفرهای

آبی سفید را در کارش کردیم. نمی دید کاتب. سیگاری روشن به میان دو انگشت نشسته بود. نمی خواند. چشم سته بود. بسته و خالی مانیز ماندیم. سنگ سیاه بودیم در عمق آبی را کد. ذهن کاتب بودیم ما. بال بال بالک ماهی کوچکی حتی لایه های دور را برمی آورد. در ما بود. رفته بود کاتب. گاهی نوشته بودش، اما نیمه کار رهایش کرده بود. احضارش کردیم. در سایه برج می رفت حالا. نمی نوشت. صدای سنگین بالها می آمد و دلریشه جیغی گاهی از آن سوی دیوار. باریکه راهی بود که به گرد پایه برج می چرخید. آفتاب بر کناره خاکستر بود و تا افق همواری خاک بود بی هیچ خال زمردین درختی یالکه کشته. دیواره بلند همه از خشت خام بود. استاده بود کاتب. راه حالا پله به پله بر سنگ می رفت. صخره ای خام تراشیده را دور می زد و به دری سنگی می رسید. سری تکاند کاتب، همخانه شاخه ای که دستی بتکاند تا میوه ای رسیده به خاک یافتند.

در لایه های دور ما کمال بود هنوز کاتب. همخانه دریغ نبود. دوستی ها را بی شائبه معامله می دید و عشق را — نوشته بود — بهانه بودن. ریشه درختش پوسیده بود حالا و آن همه کلمه که نوشته بود حتی پلکانی نشده بود تا پله به پله به پا بسپرد و به آن در سنگی برسد که بوی سنگین و چرب گوشت آدمی از شکاف هاش می آمد.

چشم گشود و کاغذ را از ماشین تحریر بیرون کشید. خوانده و نخوانده کبریت کشید و سوزاندش و در زیر سیگاری انداخت. در ما هست. می ماند. کاتب بودش هنوز نیست دیگر.

سیگار به دست به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد. ما نیز روشن شدیم. تاریکیم حالا، مگر وقتی غنچه بیايد و بنشیند بر صندلی کاتب، پشت میز. می گوید: من مطمئنم که بابا همین جاهاست.

نرگس می گوید: بس کن، مادر!  
— پس کجاست؟

— رفته، رفته یک جایی، به یک جای دنج و دور، خانه دوستی یا آشنایی تا بنویسدش.

— چی را بنویسد؟

— همان آخري را.

غنجه می گويد: خودت را گول نزن، مادر. دیدي که. همه لباس هاش بود. لخت  
که نمی توانسته برود.

همخانه درخت شد کاتب وقتی که جر عه جر عه چای می خورد و برگ و بار  
می تکاند. به خانه خیال اول چیزی می ساخت یا کسی: دستی که به سرانگشت موی  
سیاهش را شانه می زد؛ مردی که پیشاپیش او شلنگ انداز می رفت. سطح صافی  
ساخت که آبی دریاچه ای بود در انتهای دالانی سبز. تنه درختی خزه بسته بر کناره  
نهری. مویی افشار و سیاه به گرد صورتی شکفته به شکر خندی محو. آتش ها  
برافروخت از بوته و چوب. دهانی که تلخ بود اما به دهان کاتب لبخندی شیرین  
می نشاند. پاییزان بود دل کاتب. هر برگ را به بادی می تکاند. نرگس را ساخت یا  
غنجه را. ما ساختیم. سری تکاند و به چیزی دیگر آویخت. بهرام را خود به خانه  
خیال آورد. گفت: خوب، پسرم، ما خواستیم مثلاً طرحی دیگر بریزیم، نشد، یا  
همین شد که می بینی. مسئول همه چیزش البته مایم، ولی مهم شاید خواستن بود،  
آن که نخواست شاید بردۀ است، ولی این باخت و آن مسئولیت حداقل کاری است  
که نشانه بودن ماست.

قدم می زد و رو به او انگشت شهادت تکان می داد: آدمی را شاید به میزان  
باخت هاش باید سنجید.

بهرام دیگر نمی آید. کاتب نوشه بود: بعضی ها تا نبازند، هیچ وقت بازی  
نمی کنند.

حالا فقط مایم اینجا. بویی نیست. یک روز تمام همه چیز را نرگس تمیز  
شست. با پنجره های گشوده نشست تا غروب رنگ باخت و شب در آن مبل راحتی  
غافلگیرش کرد. می آید گاهی، میان حلقة ما می نشیند. در حلقة نور ظلمانی با  
کاتبیم ما حالا، در اوییم ما او در ما. بهرام می گفت: من می دانم، بابا حتماً فرار  
کرده است و حالا یک جایی همین دور و برهاست. شاید هم رفته است به دهی و  
دارد برای خودش زندگی می کند، مجبور هم نیست دیگر بنویسد، هر روز بنویسد.  
کاتب می گفت: اگر برسم به آن نقطه تاریک که منم، آن من عربان که نقطه

لرzan شرم است بر پیشانی، آن وقت می توانم بنشیم و به دل صبر آن قدر بتراشم  
تا مگر....

همخانه شرم نیست دیگر کاتب. همه را، یک به یک، نوشت؛ احضار نمی کرد  
تاینینیم ما. می نوشت با دست و می سوزاند. گاهی تاریکی شب را به بویش احساس  
می کردیم و بوی تن را به طعم قطره های عرق که بر شانه لرzan و باریک  
دخلتری نشسته بود که همخانه خواب و ترس بود. مدادش را می تراشید و باز  
می نوشت و می سوزاند. با شعله کاغذ گاهی سیگاری روشن می کرد. گفت: اگر  
همین یکی را برای ورات بگذارم، دیگر هیچ مردی نمی تواند، تیغ به دست، تن  
عربیان خود ببیند در آینه، بی بیم.

می خندید. ما هزده بود انگار کاتب. طین خنده هاش صدای کاسه ای بود مودار  
وقتی به تلنگر از خواب رفیدارش کنند. بوی طلوع صبح را مانیز شنیده بودیم.  
برخاست او و کیپ تا کیپ پرده ها را کشید. سوخته ها را در زیر سیگاری به  
دستشویی برد و در مستراح ریخت. عربیان آنجا شد کاتب. تن شست، انگار که  
غسل کند به آداب تمام. لباس هاش را نزگس آنجا پیدا کرد. گفت: این هم  
لباس های سیاهش. اگر رفته، پس چی پوشیده؟ من که سر در نمی آورم.

بهرام گفت: خوب، یک دست تازه خریده بوده و یک جایی پنهان کرده.  
عربیان بود کاتب. چهار شمع بر چهار رأس مستطیلی از تن ما روشن کرد. مریع  
نشست، بر سر مستطیل. خانه خیالش خالی نبود. با بوی صبح می آمد بندر. صبح  
بود و زمین سنگفرش خیس بود از باران شب پیش. دور و نزدیک کشتی ها ایستاده  
بودند. باز در امتداد ساحل رفتند. سرتکان می داد کاتب، اما آب گل آلود همچنان  
به دیواره ساحل می خورد. مریم گفت: یادم آمد، همینجا بود.

بارانی بر تن داشت و کلاهش را بر سر کشیده بود. کاتب گفت: می گفتی مه بود  
آن روز.

— رفیم به کافه ای. همین دور و برهای بود. غروب بود، یادم هست.

مریم گفت: آن رو به رو بود.

فقط یکی باز بود. زنی بود مسن، باریک و بلند. روپوش سفیدش را به تن  
می کرد.

مریم گفت: این کافه نبود، مطمثنم.

ریز و سرد بود قطره قطره های باران. کاتب گفت: پرس بین قهوه دارد، یا نه.  
به آلمانی پرسید. گفت: چند دقیقه باید صبر کنیم.

بارانیش را در می آورد. موهاش را به کش سربته بود. همان نبود که به خطور  
خاطره بیدارش می کرد کاتب. گفت: خیلی چاق شده‌ام، نه؟  
کاتب نوشت: این طور به هیچ جا نمی‌رسم.

به شمع‌ها هم نگاه کرد و به یکی خیره شد. اما باران را دید. رگبار بود. مریم  
گفت: خیلی وقت است که به خودم نمی‌رسم.  
صدای موسیقی آمد. گُر بود. مریم گفت: شیرینی که می‌خوری؟  
ژاکت پوشیده بود و یخه پراهنش را انداخته بود بر لبه ژاکت. کاتب گفت: من  
که حسابی گرسنه‌ام.

سیگاری هم روشن کرد. مریم گفت: سر مانی ترک کردم، ولی حالا گاهی  
می‌کشم. بچه‌ها اگر بفهمند غر می‌زنند.

قهوة فرانسوی می‌خوردند باکیک. مریم می‌گفت: توی یکی از همین کافه‌ها با  
محبی آشنا شدم. بعد از تظاهرات اغلب می‌آمدیم اینجا. بهش می‌گفتند محمد  
کلن، قرار بود سخنرانی کند. نگذاشتند. پلیس سوار جلو هتل به صف ایستاده بود.  
وقتی شاه از ماشینش پیاده شد ما حمله کردیم که مثلاً از صف پلیس‌ها بگذریم.  
زنجیر بسته بودیم. من وسط صف بودم و یک دستم توی دست محمد بود. معلوم  
بود که نمی‌گذارند جلوتر برویم، اما از پشت سر فشار می‌آورند. اسب‌ها روی  
پاهاشان بلند می‌شدند و فیره می‌کشیدند. ما شعار می‌دادیم و جلو می‌رفتیم، که  
یکدفعه از پشت سر ما پلیس سوار را سنگباران کردند. کلاه خود داشتند و  
باتون‌هاشان را رو به ما تکان می‌دادند. خوب، حالا دیگر یادم نیست بعدش چی  
شد. بیمارستان بردۀ بودند و محمد هر روز می‌آمد به عیادت. مچ دستم شکسته  
بود. هنوز دستم توی گچ بود که با هم ازدواج کردیم.

کاتب شمعی را راست کرد. مداد به دست و زیردستی بر زانو چشم بست. جای  
شمع‌ها را نرگس دیده است. چهار شمع نیمه سوخته را هم پیدا کرد. گفت: من اینجا  
نمی‌توانم زندگی کنم.

با غنچه می‌آید. نرگس جارو می‌کند و غنچه به اتاق مطالعه می‌آید و هر بار چیزی می‌خواند، می‌گوید: مادر، تو فقط زیر بعضی جمله‌ها را خط کشیده‌ای.

— این‌ها مال خیلی وقت پیش است، پدر محترم تان نمی‌گذاشت، می‌گفت:

«کتاب ناقص می‌شود، حتی خود آدم بار دوم رغبت‌ش نمی‌شود بخواند.»

دور می‌زد کاتب. ما هم دور می‌زنیم. نمی‌دانیم به کجا می‌رویم. کاتب تا مبادایی از جایی سر بر نیاورد، نمی‌کند خاک را. مریم نشسته بود و می‌گفت. محی رانمی‌توانیم بسازیم.

از موهای صاف و فرق سر و نمی‌دانیم دو چشم درشت و بینی عقابی قالب ش را نمی‌توانیم ساخت. جایی همخانه ملال است محبی. مریم می‌گفت: محمد به تلفن یا جلسه و جدل زنده بود. این چند سال اخیر من دیگر نمی‌شناختم، صحیح که می‌رفتم سر کار، خواب بود. عصر هم که بر می‌گشتم خواب بود. بچه‌ها را خودم می‌بردم و می‌آوردم. ماهانه‌ای می‌گرفت. من هم کار می‌کردم، توی مطب یک دندانپزشک، کارگل، و نصف درآمد می‌رفت توی جیب صاحب مطب. با این‌همه از نظر مالی تأمین بودیم. محمد غروب می‌زد بیرون. اولش فکر می‌کردم جلسه دارند. بعد فهمیدم تهاست، یا حداقل با یکی دونفر می‌روند کافه‌ای. اهل مشروب و این چیزها نبود. دیر وقت می‌آمد، تازه روزنامه‌اش را می‌آورد توی تخت. سیگار می‌کشید و گاهی ورقی می‌زد. انتظار هم داشت من به مطالبی که به نظرش جالب می‌آمد گوش بدhem. اوائل گوش می‌دادم و گاهی هم حرفی می‌زدم که مجبور می‌شدم ساعت‌های تحلیل‌هاش گوش بدhem. اگر خودم را به خواب می‌زدم از کوره درمی‌رفت. این آخری‌ها دیگر تحمل هیچ کس را نداشت. خوب، آدم‌ها مجبور می‌شوند به خاطر بچه‌ها یا تأمین زندگی بروند سر کاری. اگر می‌شنید که یکی از دوست‌های سبقش راندۀ تاکسی شده، گوشت‌تلخی می‌کرد. دیگر هیچ کس به دیدنش نمی‌آمد، گاهی هم که من بچه‌ها را بیرون می‌بردم نمی‌آمد، می‌گفت، منتظر تلفن است یا مثلاً کسی می‌آید.

دیگر می‌دانستیم که چه گفته بود مریم. صدا اگر همپرده هق هق شود حنظل می‌شویم ما. با سکوت آشناییم ما. سنگین مان می‌کند. مریم کف دست راست را ستون گونه و چانه کرده بود و چشم‌بسته از شب‌هایی می‌گفت که توی آشپزخانه

می نشست متظر تاکی صدای پای محبی را از راه پله ها بشنود تا باز بلند شود برود توی تخت دراز بکشد، پشت به جای او. نوشتن همه این حرف ها، اگر می خواست به قولش عمل کند، لازم بود. لب پر می زد حالا دل کاتب. کلمات اگر بی سایه باشند به وزن سنگین ترند از سکوت. جمله ها اگر یکنواخت باشند نمی مانند در ما. نمی دانیم به کدام حفره باید بسپاریم شان. ناخن انگشت شهادت در مج دست فرو کرده بود مریم. باز هم قوه خبر کردند. همچنان می گفت. جمله های یکنواخت از کنار پرده گوش مخاطب می گذرند. گاهی عصرها به بهانه قراری خصوصی بیرون می رفت. گفت: می سپردم به مانی که اگر بابا خواست برود بیرون حتماً تلفن کند. اسم دخترها را تارا و رونا ک گذاشته بودند. تارا پنج ساله بود. گفت: رونا ک تا دیروقت شب بیدار می ماند. در راکه باز می کردم می دیدم نشسته است توی سر سرا و چیزی می خواند. پانزده سالش بود و اغلب هم جانب پدرش را می گرفت.

کاتب گفت: نمی فهمم، این حرف ها چه ربطی به موضوع دارد؟

— چرا ندارد؟ حالا فقط تارا پهلوی من مانده است. پنج سال است رونا ک را ندیده ام. مانی گاهی می آید سراغم. نیم ساعتی فقط می ماند. با دوست دخترش زندگی می کند، هر دو تاشان هم کار می کنند.

چرا باید بمانیم؟ اندکی بلاحت و یکی دو دلخوشکنک نگه مان می دارد تا بمانیم و باز روز را شب کنیم و شب را روز. کودک باید بود. نمی دانیم و می گذرانیم. بوی چمن تازه وجین شده و لبی که به لبخندی گشوده مانده توجیه لنگان لنگان آمدن مان می شود. به مریم نگفته بود. تلخی آن ناگفته ها را حالا بر لب داشت. گفته بود: خوب، بعدش؟

— هر چه کردم که بیدارش کنم نشد.

— چطور؟

— با همین کارهای زنانه.

— مثل؟

— آن روزها، وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم، یک روز عصر همین طوری بهش گفتیم: «این هفته کار دارم، تلفن هم نکن، شنبه بعد خودم بہت زنگ می زنم».

گفت: «چی شده؟» گفتم: «هیچی.» باور نکرد، تمام هفته یا دور و بر خانه مان بود یا جلو در بخش. بعدها فقط گفت: «من خوش نمی آید امتحانم کنند.» می خندید: پشت درخت های آن طرف خیابان ایستاده بود، در پناه کیوسک تلفن سرک می کشید. روزنامه ای هم دستش بود که وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدم جلوش گرفت.

کیفیش را جلوش گذاشته بود و آن تو دنبال چیزی می گشت. پیدا نمی کرد. می دانست کاتب. سری تکان داد مریم. کجاست حالا؟ بیچاره آدمی! ما کش کشانش می کشیم، او قصه می باشد. در او مایم. می کشانیمش تا آنجا که تابش هست. وقتی برسد، می افتد. گاهی کال است که حرام می کند ما را. کال نبود کاتب. سلسله در سلسله شاهداند کاتبان. راه آمده را نشانه می زند. راز را ما هم نمی دانیم، باید اما بکشانیم شان. رفتن خود گاهی غایت است، شک میان این کلوخ یا آن سبزه همان است که هر چه باید را رقم می زند. شمع های به نیمه رسیده را به گوشه چشم می دید. پاک نمی شد مریم. به دو انگشت پل بینی گرفته بود. گفت: نمی دانم تا حالا متوجه شده ای که خواب هم بو دارد؟

چشم های میشی مریم بوی اشک می داد، همخانه طعم تلغیخ دو چشم نرگس بود وقتی عصرها سر می رسید و غافلگیر می کرد کاتب را. شک میان این کلوخ بود یا آن سبزه که خیره مانده بود؟ مریم گفت: عصر که به خانه می رسیدم، فکر می کردم خانه بوی خواب می دهد. خواهید بود یا توی تخت چیزی می خواند. جارو می کردم یا چیزی می شستم تا وقتی بچه ها می رسند نفهمند. گاهی حتی چیزی می شکستم. ییدار نمی شد. بیرون می رقم با بچه ها. وقتی برمی گشتم همچنان توی تخت بود. می گفت: «تا حالا فکر می کردم می شود چیزی را عوض کرد، برای همین ییدار می شدم، زنده بودم؛ حالا نمی دانم چرا باید بلنند شد.»

در کیفیش را بست، گفت: خوب، برویم دیگر. همین بود. باران بند آمده بود. سنگفرش خیس بود. چند دکان دیگر هم باز کرده بودند. گفت: همین جا آمدیم آن شب.

سايه بانی شترنجی داشت و پشت پیشخانش مردی چاق ایستاده بود. گفت: اینجا آن روزها پاتوق بچه های متفرقی بود. حالا جا شوهای غریبه می آیند یا گاهی

رهگذری. نمی‌دانم چرا آمدیم اینجا، شاید خواستیم همان‌جایی که شروع کرده بودیم تماش کنیم. معقول نشستیم و حرف‌هایمان را زدیم، یا من زدم، گفتم به خاطر بچه‌ها باید تماش کنیم. فقط گفت، یک ماهی فرصت می‌خواهد تا برود. خوب، نرفت، بدتر هم شد، دیگر حتی نمی‌رفت روزنامه‌اش را بخرد. اگر مثلً مشروب می‌خورد یا رفیقه‌ای چیزی داشت دلم نمی‌سوخت، از صبح تا شب مثل روح سرگردان، لباس خواب به تن، توی خانه می‌چرخید، توی صد متر فضا.

دور زدند و به ترافیک سنگین رسیدند. یکشنبه بود و قرار بود شهر را نشانش بدهد. به مطبش تلفن کرده بود که: «منم، چند روزی فقط اینجا هستم». مریم فقط یکشنبه وقت داشت، از صبح تا شب. گفت: «بگو کجایی، خودم پیدات می‌کنم. می‌خواهم هامبورگ را نشانت بدhem».

کلیسا‌ای را از دور نشانش می‌داد یا ساختمانی را که شیروانی‌هاش از ورقه‌های مس زنگار بسته بود. گفت: من این شهر را خیلی دوست دارم.

ده سالی همین جاها سر کرده بود، گفت: من اینجا رفتم پیش یک روانکاو. معلوم شد همه نآرامی‌ها حاصل سوءاستفاده پسرخاله محترم از دختر پنج ساله‌ای بوده که می‌ترسیده به مادرش بگوید که پسرخاله وقت و بی وقت... مهم نیست. چند سال پیش آمد اینجا، پیرمرد فکر کرده بود یک دست دندان مفتی می‌گذارد، لاس خشکه‌ای هم می‌زند. من هم برایش گذاشتم، اما اویش که می‌خواستم دندان‌های پوسیده یا ریشه‌های دندان‌های پر شده را بکشم، می‌گفتم، مثلً: «یادت هست که من را می‌نشاندی روی زانوهات؟» با آن چشم‌های گشادشده‌اش به آمپول نگاه می‌کرد یا به پس و کلبین و عرق می‌ریخت. آمپول قلابی بهش می‌زدم و دندان‌هاش را می‌کشیدم. باز فردا یا پس فردا پیدا شد. آمپول را که در ریشه دندانی چرک کرده فرو می‌کردم متظر می‌نشست تا مثلً اثر کند و من شروع می‌کردم به گفتن که مثلً: (یادت هست نشانم می‌دادی و انگشت‌های من را یکی یکی باز می‌کردی). خوب، پیرمرد تفاصی خیلی‌ها را پس داد.

خندید: بخت گفته که نمی‌خواهی دندان بکشی.

دست راست زیر موهاش برد و پشت سر دسته‌شان کرد: شاید هم می‌دانست اما باز می‌آمد تا من یک دندان دیگر ش را بکشم.

تند می‌رفت. کاتب پرسیده بود: پس برای همین یکدفعه غیبت زد؟  
— غیب نزد، فرار کردم، چون راستش دیگر از آن پسرچه‌های سبیلو حالم به  
هم می‌خورد، اینجا هم دیدم همان طورهاست.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، گفت: نفهمیدم چطور گذشت، همه‌اش درس  
می‌خواندم، بعد هم افتادم توی کارهای سیاسی آن سال‌ها.  
کنار خیابانی ایستاد، گفت: اتاق من آنجا بود.

ساختمانی چند طبقه بود با مهتابی‌های یک‌شکل. به خیابان‌هایی خلوت  
رسیدند. بوی آب و درخشش پنهان موج‌های رود را در پشت درخت‌ها احساس  
می‌کرد. گفت: من اینجاها درس می‌خواندم.

کنار خیابان نگه داشت، گفت: نفهمیدم چطور گذشت.  
 محله دانشگاه همان حوالی بود: بخش دندانپزشکی دوره ما آن ساختمان بود.

باز دور زدند، گفت: فکر نمی‌کنم استادهای ما هنوز زنده باشند.

در خیابانی خلوت نگه داشت، گفت: خوب، زندگی من همین بود.  
سر بر فرمان گذاشت: حالا هم سرطان سینه دارم، بچه‌های البته نمی‌دانند، وقى  
خواستم عمل کنم رفتم دوسلدراف. حالا البته خوبم.

— محمد چی؟

نگاهش کرد. گرھی بر ابرو داشت و به دو مردمک می‌شی نگاهش می‌کرد،  
گفت: مگر نوشته بودم برات؟  
— نه.

سر تکان داد. دستی به زیر موهای خرمایش کشید، گفت: فکر می‌کردم  
می‌دانی، آخر همه اینجا می‌دانند.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تند می‌رفت، گفت: خودکشی کرد.  
— خودکشی؟

— بله، خودش را کشت. ما رفته بودیم بروکسل. من البته فکر می‌کردم حتماً  
کاری دست خودش می‌دهد. شب‌ها من اغلب قرص می‌خوردم، همیشه موازن  
بودم دم دستش نباشد، البته خودش می‌توانست تهیه کند، ولی همتش را نداشت.  
این یکی. تازگی‌ها هم با تایع ریش می‌تراشید، آن هم هفتة به هفتة. این هم دو.

خوب، با گاز هم می‌توانست تمامش کند یا با یک تکه طناب و نمی‌دانم خودش را از طبقه ششم پرست کند پایین. من همه این راهها را حدس زده بودم. حتی با دکتر روانشناسی مشورت کردم، آشنا بود، یک شب با زن و بچه‌اش دعوتش کردم که مثلاً باید بینندش. حتی موقع شام حاضر نشد باید سر میز غذا، فرداش گفت: «من با کیم نیست».

باز راه افتاد. آهسته می‌رفت، می‌گفت: من آدم اینجا که مثلاً دیگر گرفتار این منیت مبتذل مردانه نباشم...

دنده عوض کرد، رو به کاتب گفت: معدرت می‌خواهم، مقصودم تو نبودی. کاتب بود فقط کاتب. منیت مبتذل مردانه حالا دیگر سوهان‌ها خورده بود. «به صلح با جهان» نوشته بود کاتب «اگر آدمی بخواهد برسد، تاریکی را باید در لفافی از فراموشی پنهان کند». با مریم، جوان که بود، گذاشته بود تا همه تن عرصه تاریکی شود. جز تاریکی نبود کاتب. نرگس هم تن در داده بود اول. تا به نرگس مریم نگویید خلاصه ای او را به دورها رانده بود. تلخی را شوکران غروب‌هاش کرده بود و جرعه جرمه فروش داده بود و با شیرینی حضور نرگس لفافش کرده بود. تنوره می‌کشید گاهی ظلمت. تلفن برای همین کرده بود. می‌خواست مطمئن شود. حفاظش بود لب‌های به خنده شکفته نرگس. حالا دیگر مهار کرده بود تاریکی را. هسته‌ای بود تاریکی در عمق خاطره‌های دور. گفت: من خیلی دوست داشتم.

— می‌دانم.

— این همه سال نگران‌ت بودم.

— مجبور نیستی مزخرف بگویی.

— تلفن کردم که فقط حالت را پرسم.

— مگر نگفتنی می‌خواهی این شهر را بگردی؟

— نمی‌دانستم.

— چی را؟

— که این طورها شده.

خندید: خیلی خوب، نمی‌خواهد لب و رچینی. راستش فکرش را که می‌کنم

می بینم راحت شد. می گفت: «ما هم مقصريم، ما که افشا گری کردیم، همه ما که هی از اردوگاهها گفتیم و یا نمی دام سازمان های مترقی علم کردیم که مثلاً راه سوم یا چهارم درست کنیم.

مثل برگ که بیفتند. کاتب می گفت. دست دراز کرد و هر چهار شمع را به دو سرانگشت ترکرده خاموش کرد. شعله ها همه در ما بود. به چشم چپ آن ساقه کوتاه و سیاه را که جای شعله می ماند به خانه خیال برد. همخانه بوی شمع سوخته است حالا مریم. می کند کاتب به القای خیال. کاشی ها را به دست بر می داشت و بر هم می چید. از بوی کافور مدد می جست. نمی خواستیم ما. چیزی می خواند زیر لب. همسایگان خاک را به نام صدا می کرد، یاران رفته را. بر لبه سیاهی نشسته بود. گفت: همتی بد رقه ما کنید که کاری است این کارستان.

همه هم کنان از آن سوی ظلمت لنگان و خمیده پشت بر می آمدند، با بوی روغن سوخته. دست نبود دست هاشان، ریشه بود، دل ما را ریش ریش می کردند و هوار سنگین خاک را بر کناره گودال می ریختند. نمی خواستیم ما. حفره ای می شود در ما. پُرش نمی توانیم بکنیم. نه به مشت که به چنگال خاک را دست به دست می دادند و به ریشه پا نگه می داشتند. توده نمی شد خاک. غلتان بازمی گشت. مریع نشسته بود کاتب، دو دست بر سینه و بسته چشم سر می جنباند و بر لوح هوا می نوشت: «گور،» گور نبود گور. پر نمی شد از سایه. بوی علف تازه چیده می داد خاک. یاد نرگش نمی گذاشت انگار. جای زخم زانوی بهرام، گرچه کهنه، همسایه نقطه نقطه های باران بر شیشه می کردش. گفت، بلند: نمی شود.

چشم گشود. موم ها را به ته مداد کند و به آشپزخانه برد. با باران آمد مریم. گفت: بالاخره من ترتیب همه چیز را دادم. گفت: «اگر مطمئن بشوم که باز ما همان اول خطیم، دوباره باید در این دنیا همه چیز را از اول شروع کرد، نمی مانم.» گفتم: «مگر شک داری؟» گفت: «خوب، چیز هایی هنوز هست.»

بر نیمکتی رو به کلیسا نشسته بودند. هوا آفتابی بود، اما سوز داشت. بارانی اش را مریم بر دوش انداخته بود. کاتب از خودش گفته بود. نگفت که جای زخم هنوز هست. از نوشته هاش هم گفت. گفت: بازی است گاهی کار نوشتن، جمله ای آدم می نویسد، بعد یکی دیگر تا آن جمله اول را توجیه کند، مکانی شکل می گیرد یا

آدمی سر بر می آورد که باید راهش برد. خوب، همین طورها درگیر می شوی و یک دفعه می بینی که داری برای بودن تو جیهی می تراشی، سرپناهی می سازی تا ظلمت آن سوی این منظومه شمسی یا بگیر کهکشان شیری را مهار کنی یا حداقل ظلمت درون خودت را، بعد می بینی باز حایی رخنه ای هست. همین طورهاست که مدام باید نوشت، قumar است این کار، برد هم ندارد، ولی چاره ای هم جز همین چیدن و باز چیدن نیست.

مریم گفت: مگر من چه کار می کنم یا بقیه مردم؟ دندان شیری بچه ای را امروز پر می کنم تا یک ماه دیگر یافتد، یا چند ماهی روی دندان های آدمی کار می کنم و یک روز می شنوم که سکته کرده. همین است دیگر. معلوم هم نیست چرا باید این کارها را کردد، آن هم حالا که دیگر آن آرمان های جوانی مان باد هوا شده.

از دهانش پریده بود کاتب، گفته بود: شاید همه اش همین هاست.

به کبوترهای وسط میدان نگاه کرده بود. چه بگوید؟ گفته بود: معنی اش هم نفس همین کارهایی است که می کنیم یا چیزهایی که می سازیم. باطل است، بله، ولی بی این چیزها هیچ چیز دیگر نیست، تاریکی است، همان تاریکی که بیرون این سیاره هست یا آن سوی این بودن مان.

ما یم بیهوده. سیاهیم ما. فریب مان داد کاتب. در هزار توی رفته ها و نرفته ها گم شدیم ما. گاهی می آیند، نرگس و غنچه. باز می شود دل ما از نور آن سوی پرده و پنجره؛ از هوای تازه که بوی باران می دهد؛ از بوی برگ که جایی توده کرده اند. گرد پچچه ها را می گیرد نرگس؛ دستمالی بر خستگی هامان می کشد غنچه. سنگین و کهنه بوی کاتب به گوشة کمده، پشت کتابی نخوانده می خزد، متظر تا غنچه بگوید: من مطمئنم که بابا همین جا هاست.

یادداشت های ناتمام را می خواند. می گوید: همین جا هاست.

نرگس می گوید: بس کن، مادر، بلند شو برویم دیگر.

می داند نرگس؟ کاغذها را می گیرد، تا می زند دوباره نرگس و می گذارد روی میز و زیر سیگاری را روی شان می گذارد. می دانیم ما. از حفظ می خواند باز، کلمه به کلمه، زیر لب. نگاه می کند به دیوار پشت میز. سفید است. دل دل می کنیم ما.

تکرارشان می‌کند. در مکث‌ها می‌ماند؛ در خالی و سیاه انتهای جمله‌ای ناقص در نگی می‌کند؛ معلق و سبک جای کلمه‌ای نانوشته می‌نشیند، دست چپ بر صورت می‌کشد و همچنان چشم‌بسته چیزی بی‌شکل را به دست راست در هوای ناز می‌کند. دل دل می‌کنیم ما. بوی خاکِ نم آب زده‌اش بیدار می‌کند باز. می‌گوید: بلند شو، مادر، دیر مان شد.

در بندان می‌شویم باز. پچچه‌های کهنه را از سر می‌گیریم باز. می‌سازیم مریم را، محمد را، بوی روشن خواب روز را، تیغ را. مریم می‌گفت: گفتم: «بچه‌ها را هم می‌برم، دیگر خودت می‌دانی». حساب هم کردم هفت هشت روزی فقط غذا و قوت دارد. باچه‌ها رفتم بروکسل. روناک هم بود. گمانم تلفن زده بود از بیرون. می‌خواست برگردیم. راضی نشد بماند. می‌خواستم خودم با قطار بیایم و برگردم. گفته بود که: «تو فقط یک هفته فرصت بد». توی راه فکر می‌کردم باز حتیً با دمپایی و لباس خواب به تن در را باز می‌کند. توی ایستگاه زنگ زدم، کسی گوشی را برنداشت. روناک گفت: «گفتم که نیستش». راستش خوشحال بودم، ولی ته دلم شور می‌زد. سر کوچه‌مان گفت: «شما همینجا توی این کافه بنشینید». روناک گفت: «خودت خوب می‌دانی که نمی‌آید». با من هم آمد. توی پاگرد طبقه سوم پیروزن همسایه‌مان را دیدم، گفت که: «اپلیس آمده و شوهر تان را هم برده». «خوب»، من این طوری نمی‌خواستم تمام بشود. کلی قرص خورده بود، بعد هم رگش را زده بود، همان روز اول. همسایه‌ها از بوی گاز فهمیده بودند. روناک از همان پزشکی قانونی راه افتاد رفت، دیگر هم حاضر نیست ببیندم، به هیچ کس هم نگفته چرا، فقط گفته: «از مامان پرسید، خودش می‌داند».

همخانه بوی صبح است کاغذ سفید. لقمه‌ای خورده بود و حولة حمام بر دوش مداد می‌تراشید. فریب‌مان داد کاتب. تلفن کرد، گفت: خوبم من، عزیزم. اگر کارم تمام شد فردا راه می‌افتم، تلفن را هم می‌کشم. نمی‌خواهد تلفن کنی. پنج مداد تراشید و جلوش چید. کبریت و سیگار هم بود و این زیرسیگاری. رو به دیوار، بر هنه نشست، پشت میز. با بوی خاکِ نم آب زده شروع کرد. چارقد گلدار را ما به القای خیال جمله دومش کردیم. کوزه لب شکسته‌ای را او ساخت.

خنکای هشتی را حاضر کردیم؛ بوی تند گلاب را و صدای خنده‌ای هم‌صدای تلنگری بر بلور. از انحنای گردن نوشت و دانه شور عرق بر بنا گوش. کاغذ را آتش زد کاتب. باز از سایه نوشت و ریشه‌ای که از دیواره خاک بیرون زده بود. خط زد سینه را. خاک نرم را به مشت می‌فرشد. صدای شیون حفره‌حفره‌مان می‌کند. انحنای گرم و تپنده پرسش می‌کند. تن در نمی‌داد کاتب. پاره کرد و باز سوزاند. سیگاری روشن کرد. بوی غروب بود. غمگیش می‌کرد غروب. خیره به ظلمتِ همخانه کاغذ سفید نگاه کرد، مدادِ تازه به دست. جاده را مادیدیم. سر تکان داد. صخره بود. بالا آمده بود و رو به بدنه صاف صخره روبرو نشسته بود. بوی صمغ را همبوبی غروب کردیم. باز سوزاند. نوشت: ما هم رفتیم، نعش‌مان را هم بردیم. خم شد بر کاغذ، مداد به دست. نوشت. کلمه‌ای گاهی همخانه‌ایش بود، اما سیاق جمله‌گیچ مان می‌کرد. تند می‌نوشت. نمی‌توانیم بخوانیم ما. بیدار می‌کنند در ما اگر به خانه ذهن خطور کند چیزی. سیاه بود کاسهٔ ذهن کاتب. سیاه بود و خالی خانه‌خانه‌های ما. تشبیه نمی‌کرد کاتب. شب را نمی‌نوشت مثل شب حتی. شب را روز هم نمی‌نوشت یا مثلاً دیوار. اگر از ریشه سر بر زده می‌گفت دیواره را می‌دیدیم ما، یا آجرهای قزاقی را. بوی کافور را نشینیدیم ما. چوبی بر هم نجید تا بگوییم سوزاند تن را. در حصار بود خاک و قتی می‌نوشت خاک یا سنگ یا گور. حافظه‌مان نیست ما. دیواره نوشت حتی، اما صافش نگفت یا خاکی یا سنگی تا بسازیمش ما. جایه‌جا می‌گفت، انگار به جای در بنویسیم کلون یا پاشنه. سنگین بود حتی. خالی پشتیش سرد بود و سیاه، نه، زمهریر بود و ظلمانی، اگر در بر هر چه غیر بسته باشد قرن‌ها. نقرمان می‌کرد، حجاری می‌کرد اندرونه‌مان را با هر کلمه که می‌نوشت کاتب. ریش‌ریش می‌شدیم ما، پس می‌رفتیم حفره به حفره، همان‌گونه که خاک پس می‌نشیند ذره‌ذره تایالد دانه‌گندمی گرد بر گرد یا زهدان کش و قوس می‌آید، شانه و پهلو سبک می‌کند تا جنین غلتی بزند بر خود. لرزان بودیم ما، مستان، نوری سیاه شاید، غلتان و چرخان و دهان‌گشاده، اژدهایی انگار، و قتی کاتب رو به دیوار آمد بر هن و کاغذی سیاه کرده بر سر دست. سرد و سنگین بر پاشنه می‌چرخید دری سنگین و زمهریری چرخان چرخان در بر خود می‌بست.

در ماست کاتب شاید یا در سایه روشن‌های میان آن کلام که بر سر دست داشت. آنجا، بر کاغذهای زرد شده روی میز خواناست این: ما هم رفیم، نعش‌مان را هم بردیم.

زیرسیگاری راندیدیم کدام دست بر کاغذها گذاشت و قی کاتب رو به دیوار می‌آمد لبخند بر لب و رقصان، انگار بگوید انا الحق یا انا کلمة الحق. روشنانیم ما.

اسفند ماه ۱۳۷۰ تا پانزدهم شهریور ماه ۱۳۷۱



## دست تاریک، دست روشن

گفتند: دو بار است آقایی تلفن می‌کند، اسمش را هم نمی‌گوید.

گفتم: اگر باز تلفن کرد، اسمش را پرسید.

خاور، دختر بزرگم، گفت: من که رویم نمی‌شود.

گفتم: غربال را بگیر جلوت، دخترم.

زنم گفت: حالا که هستی، خودت بردار.

گفتم: ای به چشم!

مگر مهلت می‌دهند؟ کی است؟ ساناز خانم. ول کن هم نیست. اول تمام و قایع

روز را با هم دوره می‌کنند، بعد تازه منیر می‌پرسد: «خوب، چه خبر؟» بعدش

نوبت خاور می‌رسد تا باز نمی‌دانم به کدام همکارش زنگ بزند و همه همکارها

را، با هم و به نوبت، دراز کنند. همه را ندیده می‌شناسم. یک روز گنهکار شدم

گفتم: بابا، آقای افهم را انگار از قلم انداختی؟

تا دو روز لام تاکام با من حرف نزد. گفتم: تو گوشی را بردار، دخترم. اولش

هم پرس، جنابعالی؟

گفت: از چی می‌ترسی، بابا؟

گفتم: از عزrael، بابا. اگر خودش بود، بگو، همین دو دقیقه پیش رفت قدم

بزند.

— چشم، بابا.

شوخی سرش نمی‌شود. سر ناهار زنم گفت: خودش است.

نشناختمش. حال همه را می‌پرسید. خانم چطورند؟ منیر قبول شد؟ از مهرداد

چه خبر؟ رویم نشد برسم، جنابعالی؟ پرسید: تازگی‌ها حاجی پور را ندیده‌اید؟

یادم نیامد، گفت: سی سال پیش با هم تا بروجن پیاده رفته بودید.  
عمری است. می خواستیم برویم، نشد؛ به سفیددشت نرسیده بردیدم. دو سه  
روز بعد من رفتم فرادُبَه. حاجی پور را گم کردم یا شاید خودش گم شد، بعدها  
شنیدم توی همان سفیددشت داماد سرخانه شده. دیگر هم ندیدمش. گفت: حالا  
حال شان چطور است؟

گفت: توی سرداخانه بیمارستان شریعتی پیداش کردیم.

— مرده؟

— یک هفته است.

گفت: متأسفم. نمی دانستم.

گفت: باید همین امروز تحويلش بگیریم، و گرنه برای تشریح می دهندهش به  
دانشکده پژوهشکی.

گفت: خوب، تحويل بگیرید.

گفت: می گیریم، ولی آن مرحوم وصیت کرده برای خاک کردنش با شما  
مشورت کنیم.

گفت: با من؟

— شماره تلفن و نشانی شما را توی وصیتنامه شان پیدا کردیم، تلفن مغازه هم  
بود. گفتند، بعد از ظهرها فقط تشریف می آورید.

گفت: من، باور بفرمایید، بعد از آن سفر ندیدمش.

— می دانم، همین را هم نوشته، می خواهید برای تان بخوانم؟

کارم درآمده بود. مرحوم حاجی پور! گفت: بفرمایید کجا خدمت برسم.

گفت: من خودم تانیم ساعت دیگر خدمت می رسم.

تا آمدم حرفی بزنم گوشی را گذاشت. به زنم گفت: یادم می آید، آدم  
بدی نبود.

گفت: تو که ندیده بودیش.

گفت: خودت برایم تعریف کردی. «قصه های مردم» اش را داریم.

یادم آمد: توی مجله پیام نوین قصه های چهار محال و بختیاری را چاپ کرده  
بود، و حالا می خواست بروود تکمیل شان کند تا بعد در یک مجموعه چاپ کند.

آن وقت‌ها برای من هم جاذبه داشت، بهخصوص که ده روایت از یک قصه را توی چند شماره چاپ کرده بودند. برای همین هم راه افاده بودیم تابا هم ده به ده پیاده برویم. هر جا که لنگ می‌کردیم سر حرف را باز می‌کرد. راستش اولش توی کوه با هم آشنا شده بودیم. گفت که می‌خواهد برود طرف‌های بروجن. آنجاها را من می‌شناختم. خوش‌آوندان مادری فردانبه زندگی می‌کردند. به رابطه گفت: «می‌روم بیینم چه خبر است». مالک سفیدداشت دکتر پیرزمانی بود. پسر خان بود و قرار بود زمین‌هاش تقسیم بشود، اما رشوه داده بود و نگذاشته بود. رابطه گفت: «مسئولیتش با خودت، می‌دانی که، خط‌نرا ک است: اخیراً زد و خورد شده و مباشر ارباب و دو تا رعیت کشته شده‌اند، ده تایی از بچه‌ها را هم گرفته‌اند که زندان‌اند.»

به زنم گفت: می‌گویی من چه کار کنم؟

گفت: حالا مگر باید کجا خاکش کنید؟

گفت: گمانم همان قبرستان قدیمی سفیدداشت. یادم هست وقتی توی ایوان بقעה نشسته بودیم تا باران بند بیاید، گفت: «جای بدی نیست.» روی سنگ قبرها را اغلب نقش کنده بودند.

تا لباس سیاه پوشم زنگ زدنده. پولی هم برداشم و یک بسته سیگار و راه افتادم. گفت: اگر تا شب نیامدم نگران نباشد.

زنم گفت: مگر می‌خواهی تو هم باشان بروی؟ نشانی را بده تا خودشان بروند.

باز زنگ در را زدنده. گفت: اگر رفتنی شدم، زنگ می‌زنم.

جوان بلندقدی دم در بود، کیف به دست. خودش را معروفی کرد. پسر خواهر مرحوم حاجی پور بود. با لندروری قدیمی آمده بود. روی نیمکت عقب زنی نشسته بود، چادر به سر. رو به روش دو تا پسر بچه نشسته بودند و یک مرد طاس چاق. گفت: اسمم محسن است، اما دایی همیشه صدام می‌زد دیلاق.

اسباب صورتش به دایی رحمتش نرفته بود. اما روی چانه‌اش، مثل دایی، چال قشنگی بود که به صورتش ملاحتی می‌داد.

توی راه همه‌اش از داییش حرف زد. می‌گفت: من یک سالم بود که دایی گم شد. بعدها شنیدم که توی همان ده سفیدداشت است. مادرم می‌گفت: «یک شب،

نصف شب، دو تا مرد آوردنده‌اند. مست مست بود.» به مرحوم مادرم گفته بودند، کارگر‌های مسافرخانه‌اند. بعد هم رفه بودند.

مرد چاق گفت: تندتر برو، محسن جان، نمی‌رسیم.

محسن گفت: آقای صبوری دوست دایی‌اند، توی فردانبه معلم بوده‌اند. از بیمارستان بهشان زنگ زده‌اند. دیشب آمدند.

پسرها با هم کشتمی گرفتند. دم در بیمارستان نگذاشتند ماشین را ببریم تو. آقای صبوری هم که رفت، نتوانست قانع شان کند. محسن گفت: می‌خواهید شما اینجا بمانید تا ما بیاریم شان؟

زن گفت: من طوریم نمی‌شود.

گفتم: من هم می‌آیم.

پسرها داشتند ساندویچ شان را گاز می‌زدند. توی دفتر معطل مان کردند. صبوری می‌گفت: خودتان زنگ زدید که بیایم ببریمش. حالا چرا بهانه می‌گیرید؟ مجبور شدم دخالت کنم. پولی دادم. کشو را کشیدم جلو و یک پانصدی تا نخورده انداختم توش. ورقه‌ها را محسن امضا کرد. صبوری گفت: با این ماشین نصف شب هم اگر برسیم، هنر کرده‌ایم.

توی سردهخانه یکی دو تا کشو را کشیدند بیرون. اولی بچه بود. تصادفی بود. صبوری گفت: مگر شماره ندارند؟

کارگر سردهخانه گفت: شماره برای چی؟

— تا بشناسیم.

کشو دومی را برگرداند سر جاش، گفت: مگر خویشاوندش نیستید؟ ناچار دخالت کردم. گفتم، ما که نمی‌دانیم چه بلای سرش آمده، گاهی صورت شان توی تصادف له و لورده می‌شود.

پول چایش را هم گذاشت توی جیش. یک راست رفت سراغ کشوی آخری. گفت: به قول بچه‌ها گفتنی، شکلات‌پیچش کرده‌اند.

کفش کرده بودند و دو سرش را بسته بودند. محسن داشت گره طرف سرش را باز می‌کرد. دست بر بازوی چپ حاجی پور کشیدم، و جای خالی مج و دست را نشانش دادم. گفت: پس شما هم شنیده بودید؟

گفتم: نه، ولی از عکش فهمیدم، با دهاتی‌های همان حوالی عکس گرفته بود، همراه نسخه کتابش فرستاده بود.  
محسن گفت: با دست راست می‌نوشت، ولی راضی نبود، می‌گفت: «انگار آدم لنگر نداشته باشد.»

صبوری گفت: تابوتی چیزی اینجا نیست؟  
محسن گفت: وزنی که ندارد، خودتان که می‌بینید.  
شانه‌هاش را من و محسن گرفتیم و پاهاش را صبوری. پسربچه‌ها رفته بودند جلو ماشین و بوق می‌زدند. حاجی پور را گذاشتیم کف ماشین، وسط نیمکت‌ها. صبوری رفت جلو تا مواظب پسرها باشد. محسن گفت: دو قلواند و مادرشان یک هفته است رفته خانه پدریش، گفته: «مهرم حلال و جانم آزاد!» زن گفت: یک جایی بایستید بخ و پلاستیک بگیریم.  
گفتم: مگر می‌خواهید همین حالا حرکت کنید؟  
صبوری گفت: محسن جان، می‌خواهی من برانم؟  
گفتم: من باید تلفن کنم.  
صبوری گفت: یکی از همین اتفاق‌های تلفن دم پلیس راه هست. من از همان جا به حاجی پور تلفن کردم.

محسن گفت: من که عرض کردم، پسر خواهر آن مرحوم.  
وقتی داشتند پلاستیک می‌خریدند، تلفن کردم. کسی خانه نبود. یادم نبود. بعد از ظهر پنجشنبه با دخترها می‌رفت خانه پدریش. نامادریش فلچ بود. غذا برایش می‌برد و گاهی هم تا دیر وقت می‌ماند. تلفن نداشتند. به دایی بچه‌ها تلفن کردم که خبر بدهد. پرسید: «مگر کجا هستید؟» گفتم: «همین طرف‌ها، فقط لطفاً شب تلفن کن بگو مرحوم حاجی پور را بردند سفیددشت.» گفت: «شو خی می‌کنی؟» داشتند بوق می‌زدند و صبوری هم سرش را از شیشه ماشین آورد بود بیرون و چیزی می‌گفت. گفتم: «بین، مجید جان، من فرست ندارم توضیح بدhem. لطف کن به منور بگو من حالم خوب است، فردانه، پس فردا برمی‌گردم.» خودم هم می‌توانستم تلفن کنم. ساعت سه ربع کم بود، آقا رحیم ساعت چهار در دکان را باز می‌کرد. هنوز نرسیده بودم که ماشین راه افتاد. اگر خانم دستم را

نگرفته بود، حتماً بلای سرم می‌آمد. صبوری پشت فرمان نشسته بود. به کمک خانم یک طرف پلاستیک را از زیر تن حاجی پور رد کردیم. چادرش را برداشته بود. چارقد سرش بود و موهای سفیدش از زیر روسربیرون زده بود. گفت: من خواهر رحمت.

همان لب و دهان رحمت را داشت. چال چانه‌اش مثل چال دیلاق بود. گفت: تسليت عرض می‌کنم.

گفت: شما چه رفیقی بودید که سی سال سراغ او را نگرفتید؟

گفت: توی کوه با هم آشنا شدیم، بعد هم که گم شد دیگر نیدمش.

— ولی رحمت همیشه از شما می‌پرسید. به محسن نوشته بود که دکانش را عوض کرده، از همکارهاش پرس، حتماً می‌دانند کجا رفته. آخرش خودم پیداتان کردم. من سه سال پیش دیبر ادبیات منیر بودم. سلام مرا بهش برسانید.

کیفیش را باز کرد و آینه‌ای درآورد و به پیشانی و گونه‌اش پودر زد. گفت: کتابش را خیلی وقت پیش خواندم.

گفت: بله، دیده‌ام.

توی مولوی ایستادیم و دو قالب یخ گرفتیم.

من و صبوری پیاده شدیم. پسرچه‌ها خواب بودند. سرشاران را گذاشته بودند روی پای محسن. صبوری میله‌ای از زیر صندلی پیدا کرد، گفت: می‌خواهد شما رانندگی کنید؟

گفت: بیست و چند سال است که پشت ماشین ننشسته‌ام.

گفت: پس شما بشکنید، خانم حاجی پور هم چینند دور تشن.

خانم گفت: من که می‌بینید کار دارم.

کیف سفری روی زانوش بود. گفت: محسن جان، یادت نرود دم قهوه‌خانه نگه داری.

ضبط صوت کوچکی بیرون آورد و روشن کرد. موسیقی کلاسیک بود. دفترچه‌ای را نشانم داد، گفت: غیر از وصیت‌نامه فقط همین را توی جیبش پیدا کرده بودند. تلفن آقای صبوری هم بوده و تلفن مدرسه راهنمایی سابق من.

کیف کوچکی را بیرون آورد، گذاشت کنارش، گفت: همین کیف را داشته و بس.

اشاره کردم به کیف، گفتم: این کیف؟  
ندید، گفت: بله.

نکهای بخ را دور تا دورش گذاشتم و پلاستیک را کشیدم رویش. دست چپ از پایین آرنج قطع شده بود. کاش این دم آخری نگاهی به کتابش کرده بودم. یک نسخه خطیش را به نشانی من، ده چهارده سال پیش، فرستاده بود که مثلاً چاپ کنم. نکردم. گمانم با سرمایه شخصی چاپ کرده بود. ده قصه بود. با اسم مستعار چاپ کرد. اما من فهمیدم که کار خودش است. فروش نرفت. می‌دانستم. جلو چهوه خانه علی آباد ایستادیم. من هم پیاده شدم. چند بار دست‌هایم را با صابون شتم. وقتی خواستم چای خبر کنم، صبوری فلاسک را نشانم داد، گفت: هواگرم است، ممکن است بو بیفتد.

یک قوری چای خبر کردم و اولین سیگارم را روشن کردم، گفتم: شما هم بفرمایید.

گفت: پس اجازه بدھید فلاسک را بدھم به خانم.  
استکان اول را که خورد، گفت: خیلی دلم شور می‌زند. اگر سلفچگان بیبند مرده می‌بریم، حتماً می‌برندمان پاسگاه.  
گفت: وقتی بیبند زن و بچه همراه‌مان هست، می‌گذارند رد بشویم.  
— اگر دیدند چی؟

— یک پتو می‌اندازم روش، یعنی که داریم مریض می‌بریم.  
محسن هم با دو تا پرسش آمد، گفت: می‌برم شان دستشویی.  
یکی شان گریه می‌کرد. محسن گفت: باز که شروع کردی؟  
دست برد زیر چانه‌اش، گفت: بیسم کدام تان هستید؟

گفت: تو هم نمی‌شناسی شان؟  
گفت: این سعد است، پایین لبش جای زخم هست.  
پاله‌ای از جیش درآورد، گفت: این را هم آب جوش بکنید، همدم ویرش گرفته صورت دایی را اصلاح کند.  
صبوری بلند شد، گفت: تو را به خدا زود باشید، باید شب نشده بررسیم به فلاورجان.

**گفتم: چرا فلاورجان؟**

گفت: تعمیر کارش آشناست، قول داده یک چراغ جلو نو براش پیدا کند.  
وقتی خواستم سوار بشوم، آب داغ پیاله برنجی ریخت. باز برگشتم تا پرش  
کنم. بچه ها دور میز وسط دنبال هم کردند. محسن دست یکی شان را گرفت.  
آن یکی از زیر دست من فرار کرد، رفت بیرون. محسن گفت: می بینی؟  
**گفتم: مادرشان حق داشته.**

**گفت:** چشم دیدن دایی را نداشت، یکی دو روز که می ماند، می گفت: «یا جای  
من است یا دایی.»

آن یکی، سعد یا سعید، خودش آمد. این بار هم همدم دستم را گرفت و کشیدم  
بالا. صورت رحمت را باز کرده بود. وقتی راه افتادیم، نشست کنارش. پیاله دست  
من بود. پسرها روی صندلی جلو ایستاده بودند، رو به ما. یکی شان گفت: کاسه را  
من بگیرم، خاله.

**گفتم: داغ است.**

آن یکی گفت: پس آینه را بگیرم.  
صبوری گفت: حالا می رسیم به پاسگاه.

**پرسیدم: پتو کجاست؟**

**همدم گفت:** پس محسن چی امضا می کرد؟

خودتراش و فرچه و لیوان پلاستیکی را روی سینه مرحوم حاجی پور چید.  
یک قیچی کوچک هم پیدا کرد. پارچه سفیدی را روی سینه آن مرحوم گذاشت و  
پشت گردنش گره زد. به پیاله اشاره کرد، گفت: فقط چند قطره بریزید این تو، تهش  
یک تکه صابون هست!

**گفتم: می خواهید من بتراشم؟**

— نترسید، دستم نمی لرزد.

چند بار فرچه زد، می گفت: صبح به صبح، صباحه خورده و نخورده، اول  
ریش را می تراشید، بعد لباس می پوشید و می رفت می نشست پشت میز. می گفت:  
«عادت کرده ام، چون فقط صبح ها می توانستم بنویسم، وقتی ماه دخت خواب بود.  
تا ده یازده خواب بود.»

محسن گفت: پتو زیر نیمکت است.

پیاله را دادم دست همدم و پتو را پیدا کردم. ماشین ایستاده بود. صبوری می‌گفت: خودتان که می‌بینید، باید هر چه زودتر برسانیم به اصفهان. پتو را انداختم روی پا و سینه آن مرحوم. همدم داشت چانه‌اش را می‌تراشید. بریده بود، بچه‌ها که با هم داد زدند: «برید، برید» دیدم. خط سفیدی بود کنار چال چانه. محسن گفت: اجازه بفرمایید، من باز می‌کنم.

همدم خودترash را به دستم داد، گفت: حالا نوبت شماست. سرباز بود، پتو را پس زد، گفت: چرا با آمبولانس نیاوردیدش؟ صبوری گفت: گفتند، پنجشنبه و جمعه ماشین نداریم.

محسن در کیفیش را باز کرد، کاغذهای تازده را بیرون آورد، گفت: باز خدا پدرشان را بیامرزد که زود راه‌مان انداختند.

همدم گفت: سرکار کجا باز می‌توانیم بخ پیدا کنیم؟ گفت: قهوه‌خانه‌ها دارند، اما اگر قالبی می‌خواهید، فقط قم هست. پتو را انداخت روی پایش، پرسید: سکته کرده؟ محسن کاغذی را نشانش داد: این جا که نوشته سکته مغزی. — خدا بیامرزدش، سنی هم نداشت.

در را که بستند، همدم گفت: من خودم می‌تراشم. آبخور سبیلش را هم زد. موهای سوراخ‌های بینش را هم چید، گفت: چقدر تکان می‌خورد!

تند می‌رفتیم. بچه‌ها خواب بودند. صبوری می‌راند. همدم حالا داشت ناخن‌های دست راست رحمت را می‌چید. زیر لب چیزی می‌خواند. کجا باید خاکش می‌کردیم؟ گفتم: ما تا مبارکه پیاده رفیم. شب آنجا ماندیم. — می‌دانم.

— از گرگدنۀ آب نیل رفتم. گره طرف پای رحمت را باز می‌کرد، گفت: حالا از آن طرف نمی‌توانیم برویم.

— پس چه کار می‌کنیم؟

— یک راست می رویم سفیددشت.

گفتم: به مبارکه نرسیده، پای من ناسور شد. اول انگار ریگی توی کفشم بود، بعد فکر کردم تنگ است. بالاخره لنگ می زدم. رحمت جلو جلو می رفت. ایستاد، گفت: «نمی کشی، میرزا!» گفتم: «کفشم تنگ است.» گفت: «عادت نداری.» باز تنده کرد. کولبار دوش او بود. گفته بود، خیلی راه است. کفشم نو بود. پنجه پای راستم بد جوری زق می زد. سر سنگی نشستم و بندها را شل کردم. اولش بهتر شد، باز همان پنجه و بعد هر دو پا گر کشید. جلو پشتۀ چوبی ایستاده بود. چوبی دستش بود، گفت: «بگیر دست. من یکی دیگر پیدا می کنم.» خوش دست بود. تکیه می دادم به چوب و می رفتم. گفت: «شب مبارکه می مانیم.» همین طوری گفتم: «مگر قرار نبود جایی نرویم؟» گفت: «پای من هم زق می زند. تازه آشنا هم هست، مادرش یکی از راوی های قصه های من است.» اسم صاحب خانه حالا یاد نیست. توی کتاب حاجی شاید بشود پیدا کرد. مادره مرده بود. دوایی به من دادند که به کف پام مالیدم. پوست انگشت شست چپ غلاف کن شد، زود هم خوابم بردا.

صبوری گفت: بیینید آن عقب چه خبر است، هر کس رد می شود، بوق می زند.

همدم گفت: آب راه افتاده، از این سوراخ های کف می چکد.

پایین پای کفن را جمع کرد و با باریکۀ پارچه ای بست. پتو را با هم انداختیم روی رحمت. اسباب اصلاح را که چید تو کیف اصلاح و گذاشت توی کیف سفری، گفت: همیشه از آن سفر حرف می زد، می گفت: «خیلی از روایت ها را توی همین سفر شنیدم.»

و به محسن گفت: خاله، یک جایی نگه دارید، دست هام را بشویم.

دو دستش را جلوش گرفته بود، گفت: اسم کدخدای سفیددشت یادتان هست؟

گفتم: نه، بهش می گفتم کدخدا.

گفت: بهش کربلا بی علی هم می گفتید.

یادم نیامد. گفت: هنوز هستش، حالا دیگر کور شده.

دم قهوه خانه ای نگه داشتیم. فقط همدم پیاده شد، چادر به سر. محسن گفت:

چای که می خورید؟

تا همدم بیاید، از فلاسک چای ریختیم و خوردیم. صبوری می گفت: تا

دلیجان نمی‌ایستیم، اگر بچه‌ها کاری دارند، همینجا ترتیب‌شان را بده.  
محسن گفت: حالا که خواب‌اند.

همدم چند قوطی سوهان خریده بود. با چای خورد، به ما هم تعارف کرد. از  
صبوری پرسید: بنزین که داریم؟  
— تا دلیجان، بله.

از جاده کمربندی قم رفتیم. بچه‌ها بیدار شده بودند و بهانه می‌گرفتند. نصف  
یک قوطی را خالی کردند، اما باز نمی‌زدند. خورشید به بالای افق رسیده بود و  
تپه و کوه‌ها رنگ به رنگ می‌شد. همدم گفت: برای شب یک چیزی هست، اما  
چون سعد و سعید بچه‌های خوبی هستند، دلیجان می‌ایستیم.

محسن گفت: آقای صبوری می‌خواهند تلفن کنند به فرادنبه.  
— ما که نمی‌دانیم کجا باید خاکش کنیم.

صبوری گفت: از فلاورجان هم می‌شود زنگ زد.  
سر شام باز حرف بقעה پیش آمد. گفتم: مگر آن قبرستان قدیمی چند تا بقעה  
دارد؟

صبوری گفت: برای چی می‌پرسید؟  
— خوب، اگر یکی داشته باشد، همان‌جا باید خاکش کرد.  
گفت: بستگی دارد که به چی بگوییم بقעה، چون بقעה باباسیف فقط یک  
چهارتاقی است. امامزاده میرزا علی هم هست. چند تا هم تازگی‌ها ساخته‌اند.  
گفتم: ما اول توی قبرستان سفیددشت لنگ کردیم. باران که بند آمد صدای سم  
اسب را شنیدیم. رحمت به دو رفت بالای تپه. وقتی برگشت، گفت: «دختر  
پیرزمانی بود. این‌جا مالک‌اند.»

همدم گفت: این حرف‌ها باشد برای بعد.  
وقتی صبوری رفت دستشویی، همدم گفت: آقای صبوری از ماجرای آن شب  
خبر ندارند. داداش رحمت نگفته، به هیچ کس نگفته.

پرسیدم: کدام شب؟  
— همان شب که شما گم شدید.  
گفتم: من توی راه فرادنبه گمش کردم. شاید هم خودش عمدتاً جایی ماند...

همدم گفت: این حرف‌ها باشد برای بعد، فقط اگر ممکن است یادتان بیاید،  
کجا گفت: «عجب جای خوبی است برای مردن؟»

بچه‌ها و محسن آمدند عقب. من رفم جلو. از زیر ماشین حسابی آب راه افتاده  
بود. توی ایوان بقعه نشسته بودیم که گفت: «جای خوبی است.» برای مردنش یادم  
نمی‌آمد. برگشتم چیزی بگویم، هدمد به انگشت اشاره به بینی اش زد. ظاهرًا  
داشت چرت می‌زد. صبوری گفت: «پس آن ضبط را بدھید جلو، می‌ترسم خوابم  
برد.»

نوارها توی داشبورد بود. نواری گذاشت. پریشان خاطران رفتند در حاک. در  
میمه فلاسک را پر کردیم. بچه‌ها پشت صندلی جلو ایستاده بودند و هر وقت  
ماشینی از ما جلو می‌زد، هو می‌کشیدند. یادم نمی‌آمد. همین طور خیال می‌باقتم:  
مرا چرا توی این کار کشانده بودند؟ حالا که دیگر چیزی نمانده بود. یک عمر  
کولی دادم بس نبود؟ این کیست؟ تازه آزاد شده، بی استعداد نیست. مشهور که  
می‌شدند، دیگر خدا را بنده نبودند. با این‌همه باز گلی به گوشة جمال همان رفقای  
قدیمی. عصر به عصر گاهی سری می‌زنند. سلام و علیکی و والسلام. می‌نالند، همه  
می‌نالند. اگر این کرم دیدن کتاب تازه نبود، آن بوی کاغذ نو و شیرازه، از خیلی  
وقت پیش از خیر چاپ کتاب گذشته بودم. رحمت حاجی بور بد آدمی نبود،  
عاشق ترانه‌ها و قصه‌های محلی بود. چاپ نکردم. همه‌اش ضرر بود. نکند حالا  
انتظار دارند؟ تا ببینم. افتاده بودیم توی کفه. تاریک بود. فقط یک چراغ جلو  
داشتم. صبوری گفت: آفای حاجی بور، تو را به خدا ساكت شان کنید!

محسن گفت: می‌خواهید من برانم؟

— اصفهان که رسیدیم.

— من تا حالا سفیددشت نرفته‌ام.

— دیگر از امشب گذشته.

نژدیکی‌های اصفهان گمانم چرتم برد، بعد فهمیدم رسیده‌ایم و داریم می‌رسیم  
به پل. محسن داشت می‌راند، گفت: این جا هم می‌توانیم بمانیم. خانه برادرم هست،  
تعلق به خودتان دارد.

گفت: اگر بفهمند چی؟

حق داشت، گفتم: یخ خریدید؟

— آقای صبوری دارند زحمتش را می‌کشند.

پسرها هم کمک می‌کردند. دست به دست می‌دادند به همدم و او دستش را می‌برد زیر پتو و جایی می‌گذاشت. من نواری گذاشتم. یادم نیست چه بود. می‌رفتیم. آن روزها، پیاده، از این راه نرفته بودیم. به دست چپ پیچیده بودیم و از گردنۀ آب نیل سرازیر شدیم. به محسن گفتم. گفت: من نرفته‌ام. خانه ما نماند. گفت: «این که زندگی نیست. مدام به هم غر می‌زنید». رفت خانه خاله همدم. نوشته‌هاش را هم برداشتیم، یک چمدان هم بیشتر بود. از آنجا هم یک روز گذاشت و رفت و دیگر حتی خاله همدم هم توانست پیدا شد. تا همین پریروز که از بیمارستان تلفن زدند که این جاست. به آقای صبوری هم خودشان تلفن زده بودند.

گفتم: دستش چی؟ کی این طور شده؟

— به من که نگفت.

مادر شنیده بود که ماه دخت هم یک دست بیشتر نداشت، افسار اسب را با دست چپ می‌گرفته و به تاخت می‌رفته. به محسن نمی‌توانست بگوییم. اگر می‌گفتم، صبوری نمی‌شنید، با بچه‌ها چیزی می‌خواندند و کف می‌زدند. وقتی نگه داشتیم تا بچه‌ها همان کنار جاده کارشان را بکنند، همدم را دیدم که چار قدم به سر، سرشن را به پشت تکیه داده بود، با دو چشم بسته. چند تار سفید روی پیشانی اش افتاده بود. چند سالش بود؟ باز رفتم. ساعت یک رسیدیم به فلاورجان. شب را همان جا ماندیم. تعمیرکار نبودش. خانه آشنای صبوری خواهد بود. صبح زود محسن بیدار مان کرد. توی ماشین خواهد بود. توی راه باز یخ خریدیم، این بار من می‌شکستم و همدم می‌چید. بچه‌ها جلو بودند. چیزی می‌خوردند. ما صبحانه را پل کله خوردیم. به مبارکه که رسیدیم، همدم گفت: حالا دیگر باید یادتان بیاید.

— راه آن روزها ریگریزی شده بود، بعدش رسیدیم به یک گردنۀ همانجا بود که من بریدم، پاهام گر می‌کشید. متظر نشستیم تا بالاخره ماشینی پیدا شد. اتفاقاً لندرور بود، تو نو بود. دو تا خارجی بودند. دم سفیددشت پیاده‌مان کردند.

گفت: به گردنۀ هنوز نرسیده‌ایم.

از شیشه پشت که نگاه کردم، خط آب را دیدم. همدم گفت: رحمت و صیت

کرده که توی بقעה خاکش کنیم، نمی دانیم بقעה سفیددشت را گفته یا فرادنبه را.  
 — من که گفتم، ولی راستش نشنیدم بگویید: «برای مردن خوب جایی است!»  
 فقط گفت: «خوب جایی است.»  
 — شاید فکرش را کرده.

باز هم رفیم، بچه‌ها چیزی می خواندند. صبوری رویش را برگرداند به طرف  
 ما. گفت: این جاها هر دهی قبرستانی دارد، توی هر قبرستانی هم...  
 همدم گفت: می دانم، لطفاً حواستان به جاده باشد.  
 به گردنه که رسیدیم هوا ابری شد. گفت: بله، خودش است، این جا بهارها یا مه  
 است یا می بارد.

همدم داشت مویش را شانه می زد و می بافت. اگر موها یش سفید نبود، می گفت  
 دختر بچه‌ای است. باران با رگبار شروع شد. برف با ککن نداشتیم. صبوری گفت:  
 من که اصلاً نمی بینم.

آهسته می رفت. توی گوش صبوری گفت: چیزی می بینید؟  
 داد زد: نه.

جلوتر نگه داشت، گفت: باید صبر کنیم تا رگبار رد شود.  
 بعد به همدم گفت: خانم حاجی پور، توی حیاط امامزاده نمی شود خاکش کرد،  
 مگر پیر زمانی‌ها اجازه کتبی بدھند.

همدم داد زد: مگر رحمت دامادشان نیست؟

— هنوز هم هست؟  
 — حالاً که نه.

با فریاد حرف می زدند.

سر هر دو بافه را رویان بست و گره زد، گفت: پس اول یک راست برو دم باغ.  
 — توی باع اغلب کسی نیست.

چارقدش را سر کرد و چادر به دست رفت به طرف در پشت، گفت: یکی  
 بالاخره هست. من خبرشان کردم.

زیر رگبار چادرش را سر کرد و در طرف رانته را باز کرد، گفت: این تکه را  
 من می رانم، تو فقط راه باع را نشان بده.

صبوری خیس خیس آمد بالا. وقتی نشست، داد زد: باز هم می‌گوییم، جز آن  
جادوگر حالا دیگر کسی توی باغ اربابی نیست.  
کنار من نشست، سر شانه‌هاش را می‌تکاند. پاهایش را جمع کرده بود. پتو حالا  
دیگر خیس بود.

خانم حاجی پور تنده می‌رفت. تکان تکان می‌خوردیم. رحمت هم تکان  
می‌خورد. چند بار مجبور شدم خم شوم و رویش را بیندازم. صبوری گفت: اگر  
اجازه ندادند، می‌شود یک جایی توی همان قبرستان خاکش کنیم.  
پرسیدم: ببینم، هنوز هم توی صحنش علم و کتل دسته هست؟  
ناگهان از جا پریید، داد می‌زد: همان جاست، خانم.  
ماشین ناگهان ایستاد. صبوری روی من افتاد. من میله صندلی جلو را گرفته  
بودم. هدم گفت: چی شده، چرا داد می‌زنید؟  
صبوری از من پرسید: ببینم، شمشیر هم به دیوار رو به رو آویزان بود؟  
گفتم: گمانم بود.

به خانم گفت: عرض نکردم؟ خودش است. توی قصه هم همین را می‌گوید،  
آنجا راوی شمشیری دارد، اینجا هم باید شمشیری از جایی پیدا کنند.  
می‌خندید و بشکن می‌زد، می‌گفت: آخرش خودم پیداش کردم.  
ماشین که راه افتاد، پرسیدم: کدام قصه؟  
گفت: شما که گفتید کتابش را دارید؟  
— بله، دارم، ولی ...

دیگر چیزی نگفتم. منور خوانده بود. صبوری دست به دست می‌مالید و با  
خودش چیزی می‌گفت. گردنه را رد کرده بودیم و افتاده بودیم توی سرازیری.  
باران ننم می‌بارید. یکی از بچه‌ها گفت: خاله، پس کی نگه می‌داریم؟ من دیگر  
نمی‌توانم صبر کنم.

بلافاصله نگه داشت. باز صبوری افتاد روی من. گفتم: هنوز فرادنبه می‌نشینید؟  
— من آنجا معلم بودم، مدیر دبستان. حالا ساکن شهر کردم.  
اگر می‌شد به منور تلفن کنم، می‌فهمیدم چه کار دارم می‌کنم. گفتم: حالا یادم  
آمد، مرحوم حاجی پور یک قصه داشت، که گمانم تا آن وقت ده تا روایت ازش

چاپ کرده بود. می رفتیم سفیددشت و فرادنبه و بعد هم بروجن تا روایت‌های دیگرش را جمع کند.

توی کتاب فقط ده تا قصه هست، هر کدام هم از یک ده. اینجا باسواههاش اغلب یکیش را دارند. بدکاری کردید چاپش نکردید.

سرسنگین بود. شاید هم عصبی بود که همدم توانسته بود از گردن ردمان کند. ده یادم نیامد. همدم کنار قبرستان نگه داشت، گفت: آقای کاظمی، لطفاً پیاده شوید ببینید یادتان می‌آید.

همان قبرستان بود، بزرگتر شده بود، آبادتر. گفتم. همدم گفت: می خواهید به امامزاده هم سر برزیم؟

رفتیم. بچه‌ها و محسن هم پیاده شده بودند. به دو از ما رد شدند. در حیاط امامزاده بسته بود. دور زدیم. همان ایوان بود. از پنجه فولادی نگاه کردم. صحن مرقد علم و کتلی نداشت یا مثلاً شمشیری. گفتم: خیلی عوض شده.

گوش نمی‌داد. به ده نگاه می‌کرد، شاید هم به جاده‌ای درختی که معلوم نبود به کجا می‌رود. بچه‌ها داد می‌زدند: خاله، خاله، اینجا چشم است.

باریکه آبی بود. همدم گفت: نخورید، از قبرها رد می‌شود. خورده بودند و حالات ف می‌کردند. بعدش متوجه خرابه کافه کنار راه شدم. حالا دیگر حتی سقف هم نداشت. راه افتادیم. محسن می‌راند و همدم کنارش نشسته بود و صبوری می‌گفت از کدام طرف برود. به جاده درختی رسیدیم و بعد که پیچیدیم، به جلو دروازه‌ای رسیدیم که بسته بود. آن طرف دروازه باغی بود و خانه‌ای اربابی. ندیده بودم. همدم پیاده شد. به ستون دو طرف نگاه کرد، داد زد: پس زنگش کجاست؟

صبوری فقط شانه‌هاش را بالا انداخت. همدم آمد، سرش را آورد تو، گفت: اینکه زنگ ندارد!

صبوری گفت: باغبان شان دارد می‌آید. پیرمردی بود، بیلی هم بر شانه گذاشته بود. بچه‌ها می‌خواستند از میله‌ها بالا بروند. محسن بازوی یکی و پای آن یکی را گرفته بود. به صبوری گفت: بهتر نیست شما هم پیاده بشوید؟

به همدم گفت: با دعوا کارها درست نمی شود.  
— وقتی اشاره کردم رحمت را بیاورید پایین.  
باز به طرف در رفت. داد زد: تند بیا، مرد!  
باغبان که به جلو در رسید، گفت: شما؟  
به ماشین اشاره کرد: داماد آقا تشریف آورده‌اند.

در را باز کرد. همدم پیاده می‌آمد. جلو ایوان نگه داشتیم. در ورودی نیمه باز بود. منتظر ماندیم. همدم رفت تو. باغبان همان دم ایوان ایستاده بود. نگاه‌مان می‌کرد. صبوری پتو را از روی رحمت برداشت. هنوز بخ داشت. صدای‌ای می‌آمد. بیشتر فریاد همدم بود. نمی‌شنیدیم چه می‌گوید. صبوری گفت: اقلائیست و چند سال است زن و شوهر نیستند. فکر نمی‌کنم قبول کنند.  
محسن گفت: این جاست.

یکی از بچه‌ها پرسید: کی، بابا؟  
— شماها بروید بازی، بابا. اما تو را به جان مامان، کاری به درخت‌ها نداشته باشید.

صبوری پرسید: خانم پیر زمانی ست؟  
— گمان.

همدم بیرون آمد، روسی به سر. دو گوشه چادر را از روی کمر به دست گرفته بود. اشاره کرد. شانه‌ها را صبوری گرفت و پاها را من. محسن هم کمک کرد. باغبان هم آمد، می‌گفت: اقول اشهد ان لا اله الا الله!  
ما هم می‌گفتم، آهسته. باز بلند گفت: به عزت و شرف لا اله الا الله!  
آهسته گفتم: محمد است رسول و علی ولی الله!

در را همدم چهار تاق باز کرد. گمان من اول دیدمش. زنی بود پنجاه و چند ساله، تکیداده بر چوب زیر بغل. روسی قلاب‌بوزی رنگی هم بر سر داشت. این تنها چیزی است که می‌شد گفت، یا نوشت. موهاش هم سفید بود. از زیر حلقة‌های روسی می‌شد دید. من نمی‌توانم وصف کنم. همیشه، این سال‌ها، کارهای این و آن را چاپ کرده‌ام؛ یعنی غلط گیری کرده‌ام و گاهی هم از ترس ضرر ش یکی دو بار خوانده‌ام. نمی‌دانم، این جاه، اگر آن‌ها بودند، چه

می نوشتند؟ خیره نگاه نمی کرد، یا زهر خندی بر لب نداشت تا این صحته را رنگین کند. فقط نگاه می کرد. تکیه داده بر چوب زیر بغلی که زیر دست راستش بود که از مچ قطع بود. پس پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود، با دامن بلند و به رنگ خاکستری. جلیقه‌ای هم روی آن پیراهن خاکستری پوشیده بود که دکمه‌هاش را نینداخته بود. همین. چرخیده بودیم. آن‌ها هم حتماً می دیدندش. آقای صبوری گفت: سلام خانم حاجی... حاجی...

همین طور یکی دو بار حاجی حاجی کرد و بالاخره گفت: پیرزمانی.  
گفت: سلام!

جنازه به دست، ما جلو او ایستاده بودیم. پشت به پله‌ها ایستاده بود. گفت: حال شما چطور است، آقای مدیر؟  
گفت: به محبت شما، بد نیستم.

پرسید: خانم چطورند؟  
گفت: بد نیستند.

پرسید: بچه‌ها خوب‌اند؟

دیدم که همدم دارد شمعدان پنج شاخه‌ای را از روی میزی بر می‌دارد. با سر اشاره کردم به صبوری. نگاه نمی کرد.  
پرسید: شما دیگر چرا؟  
صبوری گفت: من...

و ماند. خانم پیرزمانی همان‌طور آهسته گفت: بفرمایید تو، خجالت نکشید!  
منزل خودتان است.

اگر همدم شانه چپ را انگرفته بود، حتماً رحمت می‌افتد جلو پای او که هنوز ایستاده بود و آهسته چیزی می‌گفت. دو پای رحمت از میز بیرون مانده بود. همدم دست برد و پاهای را از زانو شکست و بعد هم رومیزی را انداخت روی پایین تن و سینه رحمت. آخرش هم نشست و دو دستش را بر دو گونه گذاشت، و همان‌طور که معمولاً می‌نویسند، جیغ‌زنان گفت: خسته نباشی، برادر!  
چطور باید بنویسم؟ روایت یک واقعه، حتی اگر به‌واقع اتفاق افتاده باشد، برای من صفحات نوشته شده‌ای است که، چه خوش خط باشد چه بدخلخ، باید داد

به حروفچینی تا تمیز و منظم بچینند و بعد هی خواند و خواند تا غلط پیدا نکند که شرمنده اهل قلم بشویم. بعد هم که فیلم و زینک است و هی دوندگی تا درآید، و آدمها بیایند و زیر و روش کنند، به عطفش دست بکشنند، آخرش هم بخرند یا نخرند. پس مثلاً اگر زنی ضجه بکشد، کشیده است، و من فقط باید چاپش کنم. نمی دانم. به دلم نمی چسبد بگویم که چه ضجه‌ای می‌زد، یا رود رود می‌کرد، یا انگار که ریشه آدم به میان جناق سینه‌اش باشد و او مدام بکشد. می دانم که صیحه را گاهی ما با مسامات پوست مان می‌شنویم، ولی این هم انگار، به قول معروف گفتنی، باسمه‌ای است. این‌ها را صدھا بار غلط گیری کرده‌ام و هر بار دقت کرده‌ام که ت مسامات فقط دو نقطه داشته باشد و پ پوست سه نقطه. راستش پوست برای من همین شکل چاپی است، و حتی صیحه آن فربادی نیست که می‌شنیدم؛ بلکه همین صورتی است که چیده شده. بدینختی من هم این است که اگر به جای آن صیحه، همدم برادر برادری می‌گفت، می‌شد همان را نوشت و ما هم می‌توانستیم در فاصله هر دو برادر گفتنی نفسی بکشیم. فقط شیون می‌زد، بی‌آنکه نفس تازه کند و به دستی گره بسته رحمت را باز می‌کرد. وقتی صورت و سینه را عریان کرد، آن هم میان دو صیحه بلند، فقط گفت: خوش آمدی، برادر!

مطمئنم که ما، یعنی من و محسن و صبوری، ایستاده بودیم. خانم ماهدخت پیرزمانی هم ایستاده بود؛ نه، چرخیده بود و رو به رحمت و همدم ایستاده بود. نیمرخش یادم هست و آن روسری قلاب‌دوزی شده که دستک شرابه‌دارش از بازوی چپ آویزان بود. پس هر چهار نفر داشتیم نگاه می‌کردیم به همدم که زانو بر زمین زده بود و حالا داشت دست آبچکان آویخته رحمت را که از پایین آرنج قطع شده بود می‌بوسید. خانم چیزی گفت که نشنیدم. صبوری گفت: بله، خانم. این بار بلند گفت: چرا به من خبر ندادی؟

— رحمت گفت: «میرزا ابوالحسن، نمی‌خواهد خبر بدھی؛ فکر می‌کنند نسخه‌شان مجرب بوده».

ماهده خود را من و محسن چرخید، گفت: نمی‌دانستم. همدم بر زمین افتاده بود. گوشه دهانش کف کرده بود. دست و پا می‌زد و

سرش را به زمین می‌کویید. من و محسن گرفتیمش. ماه دخت گفت: بیریدش آن بالا.

محسن نشست و من و صبوری کمک کردیم تا بر پشت محسن سوارش کنیم. چادرش را صبوری رویش انداخت. پله‌ها پیچ می‌خورد. مثل طبقه‌پایین در هر دو جهت اتاق بود. همان سمت شمال، بعد از یکی دو در بسته، روی تختی خواباندیمش. محسن رفت و با یک کاسه آب برگشت. من تکان نخورده بودم. رنگ تاسیده یا مات که معمولاً می‌نویسند، وصف بدی است. ندیده نوشته‌اند. به رنگ پوست رحمت هم نبود. باید همان را گفت که بود، همان رنگ که آدم با دیدنش می‌فهمد که مرگ هست، که مرده‌ها جایی آن زیر خاک خفته‌اند، فراموش شده‌اند؛ اما هستند، و ناگهان، تا بفهمیم که هستند، مثل ریشه‌های پنهان زیر سطح خاک به پای مان قلاب می‌شوند و می‌اندازندمان. آدم معمولاً به صورت می‌افتد و تا چند لحظه هم، گونه یا حتی بینی و پیشانی بر خاک، می‌ماند، انگار که بخواهد چیزی فراموش شده را به یاد بیاورد. صدای صحیحه‌ای از پایین برگرداند به همان جا که بودم: زانو به زمین زده و دستی به لبه تخت گرفته. محسن اول پشنگه‌ای به صورت من زد. همچنان صدای صحیحه می‌آمد. دست به دیوار گرفتم یا به چهارچوب در و بیرون آمدم. تا نرده‌ها رفت و همانجا چشم بسته نشستم. اینجا چه کاره بودم؟ ده به ده آمده بودیم و رحمت هر جا که لنگ می‌کردیم با کسی گرم می‌گرفت. می‌گفت: «حیف است، چند سال دیگر همه این قصه‌ها، این معتقدات، عادات فراموش می‌شوند». چرا نخوانده بودم؟ سرسری نگاه کردم و به – یادم نیست کی – گفتم به نشانی فرستنده پس بفرستد. یک چیزی هم گفتم بنویسد که مثلاً انتشاراتی ما بیشتر به علوم اجتماعی علاقه‌مند است. اگر می‌شد به منور زنگ بزنم، می‌توانستم پرسم. دخترکی مهتابی آن طرف را جارو می‌زد؛ مردی کت به دست از ته مهتابی نگاهم می‌کرد. بیدار بودم. برخاسته بودم.

دیدم که صبوری از در باغ با دوچرخه رفت، بچه‌ها را هم دیدم که سر حوضچه‌ای آب به هم می‌پاشیدند. از پایین صدایی نمی‌آمد. راه افتادم، دست به نرده یا دیوار. چه چیزهایی چاپ کرده بودم! اگر کسی صحیحه‌ای می‌زد، همین را می‌گفتند، گاهی هم به چیزی شبیه‌ش می‌کردند. اما اغلب، حالا می‌فهمم،

نمی شود. خانم پیرزمانی، حالا، وقتی از پا گرد پیچیدم، فقط نشسته بود و سر تکان می داد. یک دستک چارقد رنگی به آن دست و دست راست بر سینه به راست و به چپ، مثل لنگر، می رفت و می آمد، می گفت: کاش نمی آمدی.

گفتم: باید خاکش کرد، خانم.

به گوشه چارقد انتهای دست رحمت را پاک کرد، گفت: کاش نیامده بود.

گفتم: وصیت کرده که این جا خاکش کنیم. گمانم خواسته توی امامزاده...

نگاهم کرد، گفت: قول داده بود که هرگز این جا پیدا شود.

— من خبر ندارم. سی سال پیش من و او...، حالا دیگر مهم نیست، ولی مردهها باید بخوابند.

گفت: پس شما آقای کاظمی هستید؟

سری تکان دادم. بلند شد، گفت: کدخداعلی هنوز هم از آن روزها حرف می زند. پیر شده، اما یادش هست که آمده بودید باری از دوش او بردارید، سه روز هم خانه اش بست نشستید، اما...

چوب زیر بغل را به زیر بغل راست داد، چارقد را دور گردن تاباند، گفت: بله، حق با شماست، مردهها باید بخوابند، گرچه این مرحوم بیدارشان می کرد.

رو به در راه افتاد، چند قدم رفت، بعد ایستاد. پا به پایش می رفتم. نمی دانستم چه باید بگویم. حرفی زده بودم که می دیدم حق است. به در که رسید، ایستاد، گفت: بله، باید بخوابند، ولی نمی شود. این جا، آن بیرون، هر تکه خاک یکی خواب است؛ اگر ما حتی نوک تیشهای به زمین بزنیم، یکی را بیدار می کنیم؛ هر وقت سفال شکتهای پیدا می کنیم، مال یکی بوده که تعلقی به آن داشته. پس کافی است از روی یک نسخه مجرب عمل کنیم تا خود صاحب کاسه یا کوزه پیدا شود؛ به قول شما بیدار شود. نمی شود، آقا، باور کنید؛ مردهها هم نمی توانند آرام بخوابند.

هذیان می بافت؟ چیزی نگفتم. حالا ذکر می کنم خاک خودش مرهم این زخم ها هم هست، سنگینی اش رفتگان را از یادمان می برد. گفت: من دست تنهام، کاری از دستم برنمی آید. تازه، حق نبود که مرا هم بیدار کنند. این چیزهای کهنه، خاکی شده...؟

اگر نگرفته بودمش افتاده بود. ناگهان به یاد بچه‌ها افتادم. اگر می‌افتادند توی آن حوضچه چی؟ گفتم: این بچه‌ها، راستش می‌ترسم...  
گفت: بله، بچه‌ها... بدويد!

همان سر منبع موتورخانه بودند. خیس خیس بودند. یکی شان را گرفتم و با خودم آوردم. می‌دانستم آن یکی هم می‌آید. چند زن از در باغ آمدند تو. گفتم: خوب، گفتی استم چی بود؟  
گفت: سعد.

صدای آن یکی آمد: دروغ می‌گوید، من سعد.  
گفتم: بیسم زیر لب را.

جای زخم نداشت. یادم نیامد. گفتم: خوب، حالا هر کدام تان سعیدید یا سعد، مهم نیست؛ مهم این است که امروز بابا و خاله سرشان شلوغ است، شماها باید آرام باشید، یک کاری نکنید...

همین طورها هی مزخرف باقتم تا آن یکی هم رسید. همپای ما می‌آمد. زن‌ها به ایوان که رسیدند شیون زدند، یکی می‌گفت: عروس خانم، مشتلق بده که داماد آمده.

فهمیدم که حالا دیگر کارها روی غلتک می‌افتد. منور اگر بود می‌فهمیدم که چرا مرده‌ها باید بخوابند. ده قصه فقط چاپ کرده بود، اما یادم آمد که با نام مستعار در چند شماره همان مجله روایت‌های مختلف یک قصه را هم چاپ کرده بود. توی راه، انگار نوشteam، هر جا لنگ می‌کردیم با هر کسی گرم می‌گرفت. اول خودش قصه‌ای می‌گفت که مثلًاً: «شنیده‌ام که فلاں و بهمان...» بعد که جدا می‌شدیم، کولبارش را باز می‌کرد و چیزهایی یادداشت می‌کرد. می‌گفت: «هر قصه مثل یکی از همین بوتهای علف یا گل نادر است: یکی اول جایی از دل خاک جوانه می‌زند، بعد باد تخمش را می‌برد یک جای دیگر. همین طورها یک دفعه می‌بینی در یک کفه همه‌اش یک گل است یا یک نوع گیاه.»

محسن از روی مهتابی بالا صدامان زد، گفت: اذیت تان که نکردند؟  
گفتم: نه، بچه‌های خوبی هستند، داشتیم می‌آمدیم پرسیم خاله چطورند.  
گفت: خواب‌اند، دو تا مسکن قوی دادم بهشان که کمی استراحت کنند.

سر خم کرد و آهسته پرسید: چه خبر؟  
گفتم: همانجا خاکش می‌کنیم.  
— این را که شنیدم.

دست سعد یا سعید راهم ول کردم. به دور فتد به طرف در باغ. من هم رفتم. از دور صبوری با یک دسته مرد وزن می‌آمد، تابوتی هم به دوش دو تاشان بود. اگر می‌شد، حتماً با دوچرخه دوری می‌زدم. صبوری می‌گفت: «توی خانه هر باسواندی یک جلدش هست.»

بچه‌ها رسیده بودند. یکی شان، حالا، ترک نشته بود و آن یکی فرمان را گرفته بود. صبوری فرمان را همچنان گرفته بود. زیر بغل پیرمردی را هم گرفته بودند و می‌آوردنده. عصایی دستش بود. وقتی رسیدند، سلام کردم. کدخداد علی بود. گفت: آقای صبوری!

دوچرخه را به دست بچه‌ها داد و خودش را رساند، گفت: این جام حاج عمو. کدخداد باز وش را به ضرب از دست مردها درآورد، بر عصا تکیه داد، گفت: بیبنم، این همان است که می‌گفتی؟

نگاهم کرد. سری تکان داد، گفت: نخیر، حاج عمو، آقای کاظمی نماندند. این آقا، من که عرض کردم، از بستگان آقا رحمت‌اند.

گفت: اگر دستم بهش می‌رسید، های‌های! اسیر صبوری شدم. چرا این کار را کرد؟ من که کارهای نبودم. به بهانه بچه‌ها ماندم. صبوری هم پا به پا کرد، گفت: اسم تان را باید عوض کنیم، پیرمرد اگر بهمدم خون به پا می‌شود.

گفتم: من که کاری نکرم. گفت: یادتان نیست. وقتی رفتید، این‌جا باز چوب و چوب‌کشی شد، پسر کدخداد توی دعوا چوب خورد به سرش و جابه‌جا مرد.

— تقصیر خودش بود، فکر کرده بود ما، من و رحمت، مأمورهای دستگاهیم: لندرور را دیده بود و نمی‌دانم آن دو تا فرنگی را و خیال کرده بود ما مأمور مخفی هستیم.

— یادتان رفته، رحمت همه‌اش را برای من تعریف کرده: او که می‌رفته بیرون

که نمی‌دانم قصه جمع کند، شما هی از عمو چیزهایی پرسیده‌اید، آن بیچاره هم فکر کرده برای تحقیق آمده‌اید.

گفتم: فکر می‌کرد من را دیده و نمی‌دانم دم سواک نامه‌اش را داده به من.

ایستاد، گفت: بیسم، آن عینک دودی را چرا به چشم می‌زدید؟

گفتم: واقعاً، بی‌دلیل؛ در ثانی ترسیدم بشناسدم. خیلی از خویشاوندهای مادری من هنوز فرادنبه زندگی می‌کردند، ما هم می‌خواستیم برویم آنجا که این بابا پیدا شد، گفت: «خوش آمدید، قدم‌تان روی چشم». و از این حرف‌ها. بعد هم بردمان خانه‌اش که مثلاً گزارش بدهد.

گفت: باشد برای بعد. راستی آقای همت چطور است؟

گفتم: مسخره‌بازی است! این بابا آن سال‌ها اسمی اغلب جوان‌های مبارز سفیددشت و حتی فرادنبه را گزارش کرده بود، حالا من باید...

گفت: داد نزنید، آقای همت، می‌شنوند. در ثانی یادتان باشد، شما تا رسیدید به فرادنبه همه‌چیز را برای رفقا تعریف کردید. آن‌ها هم همان فرداش ریختند در انبار گندم پیرزمانی‌ها را شکستند و گندم‌ها را تقسیم کردند. بعد هم...

گفتم: من همین حالا می‌روم.

— میل میل مبارک است، من که رفتم به حاجی پور بگویم.

باز برگشت، گفت: گمام آقای همتی بهتر باشد، واقعاً همت کردید تشریف آوردید دوست زمان جوانی را به خاک بسپارید.

ماندم. نمی‌دانم چرا. پای آدم، وقتی پا به سن می‌گذارد، سنگین می‌شود. رحمت را سر همان حوضچه شستند و باز کفشن کردند. گوسفندي کشتند و همان توی باغ اجاق زدند و چند تا دیگ بار گذاشتند. من همتی شده بودم. رفتم ده، از مرکز تلفن به منور تلفن کردم. می‌گفت: من که حالا یاد نیست.

گفتم: بیسم، می‌خواهم این دفعه چاپش کنم، همه قصه‌هاش را چاپ می‌کنم.

گفت: درست بگو چی می‌خواهی؟

راستش مشاور بی‌جیره و مواجب بنده بود. هنوز هم هست. بیشتر هم داستان می‌خواند. من که حوصله نداشتم. همین‌که دوبار توی غلط‌گیری سایه دست رفقا را می‌خواند برای هفت پشم بس بود. تازه بدبیش این بود که تا نسخه خطی داستانی

را دست می‌گرفتم، خوابم می‌برد. منور فرداش خوانده بود. عمدًاً جایی می‌گذاشت تا بینند. گفت: توی آن کتاب که می‌گفتی ده تا قصه است، درست؟ اگر قصه‌ها فقط ده روایت از یک قصه است فقط یکیش را بخوان. اگر نه، باید دنبال قصه‌ای بگردی که تو شمشیر باشد و نمی‌دانم قطع ید و از این حرف‌ها. شمشیر هم باید به دیوار صحن مرقدی آویخته باشد.

می‌خندید، می‌گفت: خرجت دارد زیاد می‌شود، جناب کاظمی.

گفت: همتی.

گفت: بینم، نکند باز داری مخفی کاری می‌کنی؟

گفت: یادت نرود، شمشیر و قطع ید و صحن مرقد.

جواهر است. اگر به یکی از همین اهل قلم احتیاجم می‌افتد که مثلاً کتابی را بخواند و نظر بدهد، مجبور می‌شدم آثار گهربارش را هم چاپ کنم. قرار شد بعد از ظهر زنگ بزنم. به امامزاده هم سر زدم. گور آماده بود. گفتند، مال خانم پیرزمانی است. جای دو نفر هم بیشتر داشت. آجرنظامی‌ها را آماده کرده بودند و از جای دیگری خاک می‌آوردند و کنار گور می‌ریختند. برای رحمت زیر دیواره این طرف را خالی کرده بودند تا بعدها، بعد از صد و بیست سال، خانم را کنارش خاک کنند. گور دکتر هم کنارش بود، متوفی به سال ۱۳۶۱ شمسی. مرحومه مغفوره مریم پیرزمانی، متوفی ۱۳۵۲. گورکن می‌گفت: این جا کفار دارد، اگر سنگ نیندازند، می‌آید جنازه را در می‌آورد.

گفت: این قبرها که من دیدم اغلب سنگ نداشتند.

گفت: تا سه روز، رسم این جاست، روی قبر قالیچه می‌اندازند و شب‌ها یکی دو نفر سر قبر می‌مانند.

محسن هم پیداش شد، با لندرور آمده بود. گفت: آقای همتی، منتظر شما هستند، باید اجازه بدھید دایی را بلند کنیم.

گفت: پس به تو هم گفته؟

— به دل نگیرید؛ از دهانش پریده، نمی‌دانم، گفت: «آقای کاظمی بالاخره یادش آمده که آن روز کجا نشسته بودند.» پیر مرد هم شنیده.

گفت: ماه دخت چی؟

— می داند، حاله بھش گفت.

— پس حالت خوب شد؟

— دو شب بود نخواستید بود، اولین بار هم بود که گریه می کرد. حال آرام است.  
گفت از شما خواهش کنم تشریف بیاورید.

نشد همان جاها پا به پا کنم تا باز برورم زنگ بزنم. تلفنچی جوان خوبی بود،  
گفت: «اگر نبودم تشریف بیاورید خانه.» نشانیش را هم داد. وقتی رسیدیم که  
داشتند رحمت را توی تابوت می گذاشتند. انگار همه ده توی باغ بودند. کنار  
تابوت نشستم، دستی بر پیشانی. لبۀ تابوت را گرفتم و با خودم گفتمن: «قول می دهم  
که این بار دیگر کارهات را چاپ کنم.» چاپ نکردم، خیال هم ندارم چاپ کنم.  
نسخه دستنویس را گذاشته ام توی دفتر، توی یک کشو و درش را هم قفل کرده ام.  
حتی نگذاشتم منور بخواند. مردها باید بخوابند. این ها را هم برای همین  
می نویسم تا بگویم چرا نمی خواهم چاپ کنم، و گرنه، من این کاره نیستم؛ نمی توانم  
بنویسم چه حالی داشتم وقتی می دیدم نمی توانم گریه کنم، حتی وقتی یاد دست  
قطع شده اش افتادم یا خط روی چانه اش. اگر دست راستش قطع شده بود یک  
چیزی. در آن کارها، همان وقت هم، نوعی عمد، نوعی عمل به آدابی کهن  
می دیدم. به وقتی خواهم گفت که چرا. همدم و ماهدخت پشت سر ما مردها  
می آمدند. محسن دست بچه ها را گرفته بود. به پهناهی صورت، همان طور که  
معمولًا می نویستند، اشک می ریخت. آقای صبوری گفت: الحمد لله به خیر  
گذشت.

نماز میت را پشت سر متولی امامزاده خواندیم. خودش هم تلقین را گفت. افھم  
و اسمع را بانام پیر زمانی می گفت. مهرداد، اگر یادش بماند، یا تا آن وقت برگشته  
باشد، باید دقت کند مبادا مرا به نام مستعاری که می نویسم صدا بزنند. منور هم نباید  
گریه کند. ریشه های دل آدم ها را نباید کشید، آن طور که همدم می کشید. می گفت:  
دیگر راحت شدی، حالا می توانی راحت بخوابی.

از خواب می پریده و باز می رفته تا جمله ای دیگر بنویسد. حالا خوب می فهم  
که یعنی چه. تازه وضع او بدتر بوده، چون مدام اسیر ذهن و زبان های بسیاری بوده.  
به قول صبوری حقیقت، در مورد رحمت، در این کلمه یا آن واقعه نبوده؛ بلکه هر

تکه‌ایش آویخته ذهنی بوده که اگر فی‌المجلس ثبت نمی‌شده، فراموش می‌شده، مثل جسدی که از پس سی سال باز می‌شود در گورش یکی دیگر را خاک کرد. ماه‌دخت تکیه زده بر چوب زیر بغل ایستاده بود، با همان چارقد رنگین و همان پیراهن بلند آستین کوتاه خاکستری و جلیقه‌ای که دکمه‌هاش را نینداخته بود. نگاه می‌کرد. کدخدان بود.

وقتی گور را پر کردند، محسن زیر بغل خاله همدم را گرفت و برد نشاندش توی ایوان امامزاده. زنی آب به صورتش می‌زد. صبوری گفت: امشب که برنمی‌گردد؟

گفتم: شاید رفتم فرادنبه.

— اگر از من می‌شنوید، بهتر است نروید؛ ممکن است به گوش کدخدان برسد.

گفتم: شما چه کار می‌کنید؟

— من با حاجی پور این‌ها بر می‌گردم. تا سوم این مرحوم باید این‌جا باشند. این‌جا، حتماً شنیده‌اید، تا چند روز سر گور تازه در گذشته احیا می‌گیرند.

— خوب سنگ این یکی را که می‌توانند همین امروز بیندازنند.

گفت: بله، ولی باز رسم است، مگر بی‌کس و کار باشد.

الحمدی خواندم و از در حیاط رفتم بیرون. وقتی به خودم آمدم که دیدم دارم می‌دوم. تلفنخانه بسته بود. پرسان پرسان خانه‌اش را پیدا کردم. نبودش. سرگردان کوچه‌ها شده بودم و نمی‌دانستم. گرسنهام بود، ساعت دو و نیم بود. مردم شام دعوت داشتند. یک چیزی جایی بایست می‌خوردم. برگشتم. داشتند قبر را می‌بستند. کمک کردم. قالیچه‌ای روی قبر انداختیم. متولی از توی تکیه چراغ زنبوری آورد و یک رحل. گفت: جمعه‌ها تلفنخانه تعطیل است، اما اگر پیدا ش کنید، می‌شود تلفن کرد.

باز به خانه‌اش سر زدم. خودش در را باز کرد. بیست و چند سالی دارد. تعارف کرد. گفتم: باید تلفن کنم.

گفت: حالا بفرمایید، یک چیزی هست با هم می‌خوریم. ناهار خورده بودند. برای من چند تا تخم مرغ نیمروکردن با ماست و چند پر سیزی. اتاق کوچکی بود که با یک جفت قالی خشتنی فرش شده بود. بالای اتاق هم

دو متکا بود. من روی پتویی نشسته بودم که دو گوشۀ رویه‌اش گلدوزی شده بود. کرباس نبود. یک قفسۀ کتاب هم داشت. سینی غذا را که آورد، گفت: می‌بخشید، زن و بچه رفته‌اند باغ.

گفتم: انگار اهل مطالعه‌اید؟

گفت: چیز‌هایی می‌خوانم. بیشتر تاریخ است. رفت که یک پیاله چای درست کند. حتماً چیزی هم می‌نویسد. حدسم درست بود. وقتی چای می‌خوردم، گفت. گفتم: مبارک است. کوتاه‌بالا بود و خوش‌خنده. به مسئله تخته‌قاپو کردن عشاير علاقه داشت. خودش هم توی ایل بزرگ شده بود. گفتم: این کتاب ده قصۀ محلی را که ندارید؟ — نه، من این چیزها را نمی‌خوانم.

ولی شنیده بود. گفتم: پس گوش دادید؟

خندید: ما محرومیم، آقای کاظمی.

گفتم: همتی!

گفت: بله، بله، همتی.

توی راه گفت: اگر هم کسی این جا کفن می‌دزدیده، از فقر بوده.

منور پیدا شد کرده بود، گفت: قصۀ سوم باید باشد.

زیرنویش را هم خواند: «رجوع کنید به پیام نوین، سال ۱۳۴۰، شماره‌های پنج تا یازده، نه روایت دیگر از همین قصه.»

گفتم: خود قصه چیه؟

گفت: مفصل است.

گفتم: خلاصه‌اش را بگو.

مفصل گفت. پرت و پلا بود. یکی مثلًا می‌رسد به پای حصار. شب بوده. دروازه را بسته بودند. همان‌جا توی بقعه‌ای سر می‌کند. شب از صدای خشن خشیدار می‌شود، می‌بیند حیوانی دارد گوری را می‌کند. شمشیر می‌کشد که مثلًا بزند، حیوان به طرفش حمله می‌کند. او هم می‌زند و چنگش را قطع می‌کند. صبح می‌بیند به جای چنگ دستوانه‌ای است، و توی دستوانه آهنی هم دست ظریف زنی را پیدا

می‌کند. بعد هم راه می‌افتد و دنبال خط خون را می‌گیرد تا می‌رسد به خانه قاضی شهر.

گفت: بقیه اش هم معلوم است. دختر کفن می‌دزدیده. قاضی هم ناچار دخترش را به عقد مسافر در می‌آورد.

گفتم: پس من حق داشتم چاپ نکردم؟

گفت: حالا چی؟

گفتم: اگر همین چیزها باشد که نه.

آخرش هم پرسید: حالا روزی چند تا شده؟

گفتم: همان چهار پنج تاست.

گفت: تو گفتی، من هم باور کردم.

خرجم زیاد شد. با تلفنچی راه افتادیم به طرف باغ. می‌گفت: کوچ عشاير جز اتلاف نیرو و ویرانی دهات سر راه حاصلی نداشته، تمدن مال آدم‌های خاکی است، نه بادی.

می‌خواست همین را ثابت کند. گفتم: خوب، بفرست برای مجلات.

گفت: خودتان که بهتر می‌دانید، همه‌اش باندباری است.

محسن نجات داد، گفت: تشریف بیاورید.

تاموتورخانه رفتیم. توی راه مرتب مقدمه چید که اسباب زحمت من شده‌اند و نمی‌دانم خودش هم شرمنده است و اگر من عجله داشته باشم همین فردا صبح می‌تواند برساندم به بروجن تا از آنجا مستقیماً بیایم به تهران. بالاخره گفت: قرار شده سه شب سر قبر احیا بگیریم.

گفتم: کی بناسť احیا بگیرد؟

گفت: مردم اینجا که می‌دانید، میانه خوبی با ما ندارند. ماه دخت هم دارد، راستش، حفظ ظاهر می‌کند. پس می‌ماند همین چهار نفر ما؛ هر شب دو نفرمان کشیک می‌دهیم.

گفتم: پس تو هم مزخرفات این مردم را باور کردی؟

— خاله می‌گوید، اگر من هم نمانم خودش هر سه شب را سر قبرش می‌ماند.

گفتم: امشب را من یکی حاضرم تنها بمانم، دو شب دیگر ش را خود دانید.

عصبانی بودم. محسن نمی فهمید که چرا. توی ایوان و مهتابی داشتند فرش  
می انداختند و میوه می چیدند. بلندگو هم آوردنده. قرار بود روضه‌اش را متولی  
مجلس بخواند. بالا زنانه می شد و پایین مردانه. از همین حالا چند نفری آمده  
بودند. صبوری را نتوانستم پیدا کنم. حاله را دیدم، گفت: ممنونم که قبول کردید.

گفتم: یعنی شما هم باور کرده‌اید؟

— تا سنگ نینداخته‌ایم که احتمالش هست.

— خوب، سنگ بیندازید.

— آقای صبوری رفته دنبال همین کار.

بعد گفت: لطفاً، حالا که هستید، دم در بایستید؛ محسن که می بینید، دائم دنبال  
بچه‌هاش باید برود.

صاحب عزا شدم. تا غروب هی سر تکان دادم. غروب صوری پیدا شد، با  
چند دوچرخه سوار دیگر. گفت: یک ماشین دیگر هم توی راه است.

به یکی شان اشاره کرد، گفت: شناختی؟

گفتم: نه.

— پسر خاله است.

پسر خاله مادر بود. آشنایی ندادم. صبوری گفته بود: آقای همتی، ناشر  
کتاب‌های مرحوم حاجی پور.

کنار من ایستاد، گفت: این‌ها را آورده‌ام که بی کس و کار نزند.  
کم کم سر مردم باز شد. محسن هم آمد کنارمان. به بچه‌ها پیراهن سیاه پوشانده  
بود. دائم وول می خوردند. صبوری گفت: دختر خاله‌ها هم حالا می رستند.  
گفتم: آن‌ها را دیگر چرا خبر کردی؟

— به خاطر من می آیند، همکارند. تهمینه‌شان، با اجازه جنابعالی، زن  
اخ‌الزوجه بنده‌اند.

پس بگو چرا همه چیز را می دانست. سه روز من خانه کدخدابست نشتم،  
یعنی که دارم از نزدیک تحقیق می کنم. رحمت می رفت دنبال کارهاش و سر ناهار  
و شام بر می گشت. کلی مواد خام گیر آورده بود و نمی توانست دل بکند.  
به صبوری گفتم: این قصه نبیش قبر سی سال پیش هم سر زبان‌ها بود. یادم

می آید شب دوم، قبل از خواب، رحمت گفت: «این دور و برها یکی انگار نیش قبر می کند، فقط هم کفن می برد.» صبح که از خواب بیدار شدم دیدم نیش. نزدیک ظهر آمد، گفت: «من باید ته و توی این کار را در بیاورم.» شب برای خواب نیامد. نصف شب از خواب بیدارم کرد که: «باید راه یافتم. که خدا اگر بفهمد که تو هیچ کاره‌ای، کار دست مان می دهد.»

صبوری گفت: این حرف‌ها باشد برای بعد، امشب من هم می آیم، می توانیم به نوبت پاس بدھیم.

شب اول من و محسن، به قول صبوری، پاس می دادیم. همه‌اش از سرگردانی‌های داییش گفت. هر به دو سالی دهی معلم بوده، تابستان‌ها هم راه می افتداده ده به ده می رفته، با یک کوله و یک مشت کاغذ. آخرش هم، مرداد می آمده خانه خاله که مثلاً کارهای را راست و ریست کند. می گفت: این اواخر گاهی هم می آمد خانه ما، به خاطر بچه‌ها. اما زنم چشم دیدنش رانداشت. می گفت: «این که نشد زندگی، روزها خواب است و شب‌ها بیدار.»

گفتم: دستش چی شده؟

گفت: نمی دانم، از ده دوازده سال پیش همین طور بوده. هر وقت هم می پرسیدم، می گفت: «مگر بعضی‌ها به انگشت‌شان نخ نمی‌بندند تا چیزی یادشان نزود؟ خوب، بگیر این قطع ید همان نخ من است.»

یک سوره او خواند و یکی هم من. یکی یک پتو انداخته بودیم روی دوش‌مان. دو و سه بعد از نصف شب چنان بادی آمد که ناچار شدیم پناه بپریم به ایوان امامزاده. چراغ زنبوری را خاموش کرده بود و ما حتی جلومان را نمی دیدیم. بعد صدای سم اسب شنیدیم. محسن شنیده بود، بیدارم کرد که: «یک اسب همین حالا به تاخت از دامنه تپه آن طرف قبرستان رد شد.»

صدای باد بود، یک چیزی هم مثل فیره اسب شنیدم. سیگاری روشن کردم. کیله‌ام روزی چهار پنج تا بیشتر نبود. از اول شب تا آن وقت شب ده تا بیشتر کشیده بودم. محسن گفت: نکند راست باشد؟

چی؟

دایی می گفت: «دزدها، این طرف‌ها، هر وقت می خواستند خانه‌ای یا حتی

دهی را بزند پنج انگشت دستی را روشن می‌کردند تا همهٔ اهل خانه یا حتی ده به خواب مرگ بروند.»

گفت: ما که این جا جز این دو تا پتو و این چراغ چیزی نداریم.

گفت: پس دایی چی؟

گفت: نترس، دایی چیزی ندارد تا بیرند.

بعد خودم هم باورم شد. بلند شدم، کورمال تا در رفتم. فقط صدای باد می‌آمد. در را باز کردم. چنان خاکی بلند شده بود که هیچ چیز پیدا نبود. آسمان هم سیاه بود، شاید هم ابری بود. وقتی برگشتم، دیدم محسن رفته توی امامزاده. ریزهٔ قفل را شکسته بود و رفته بود آن تو. صداش زدم، گفت: چیزی نیست، من همهٔ جا را دیدم.

کلید را پیدا کردم و چلچراغ را روشن کردم. خودش آمد و خاموش کرد. گفت: اگر بفهمند، دردرس درست می‌شود.

شمعی روشن کردیم و آمدیم بیرون. صدای در حیاط می‌آمد. من هم راستش ترسیدم. بعد صدای همدم آمد، داد می‌زد: خوااید؟

با صبوری آمده بود، یک پارچ پر هم شیر آورده بود، که از همان پارچ خوردیم. چراغ را هم صبوری تلمبه زد و روشن کرد. برای شان گفت: محسن چه فکرهایی کرده. همدم گفت: تقصیر آن مرحوم است، محسن که کوچک بود، همه‌اش از این قصه‌ها برایش تعریف می‌کرد.

بعد هم به محسن گفت: قصهٔ پنجه یادت هست؟

گفت: نه.

گفت: تو که همین حالا برای من تعریف کردی؟

با دو چشم گشاد و رنگ مهتابی نگاهم می‌کرد، گفت: من که یادم نمی‌آید. صبوری داشت به ریزه ور می‌رفت. می‌گفت: ماه دخت گفته: «من هر کاری از دستم بر می‌آمد، کردم، اگر خواستید بمانید، باید خودتان بپزید و خودتان هم بخورید.»

همدم گفت: یعنی تشریف ببرید.

بعد هم گفت: آقای همتی، شنیدم کتابخانه دکتر این طرف‌ها بی‌نظیر است، کاوش می‌شد ببینیم.

صبوری گفت: من سال‌ها پیش دیدم، بیشترش کتاب‌های جادو جنبل است، به فارسی و انگلیسی و فرانسوی. این آخری‌ها — می‌گفتند — روح احضار می‌کرده. گفتم: رحمت هم دیده بود، می‌گفت: «چه گنجینه‌ای! هر چه دیده، خریده.» باز همدم همان‌طور صیحه زد، انگار بخواهد هر چه ارواح هست براند؛ اسیران خاک را بیدار کند. به زانو تا سر گور برادر رفت، می‌گفت: بخواب، هر چه می‌خواهی بخواب!

رحمت یک دم آرام نبوده. نمی‌توانسته یک جا بند شود، بایست مدام می‌رفته. صبوری پاله‌ای آب آورد و به صورت همدم پاشید که توی بغل محسن از حال رفته بود. چشم که باز کرد، گفت: معدرت می‌خواهم، یک‌دفعه یادم آمد. می‌گفت، رحمت گفته: «زیر این خاک هر گوشه‌ایش خبری است، چیزی خاک است؛ یک تیله شکسته‌اش هزارها سال عمر کرده.»

صبوری گفت: دیگر باستان‌شناس که نبود.

همدم گفت: خجالت نکشید و بگویید، بتاش.

— من چنین جسارتی نکرم.

بعد فهمیدم توی راه با هم حرف‌شان شده. صبوری می‌گفت: تو را به خدا از این دیگر امامزاده نسازید.

من ناچار از آن سفر گفتم، گفتم که چطور آشنا شده بودیم و بعد هم گفتم که قرار گذاشتیم تعطیلات عید راه بیفتیم، به این شرط که به کار هم کاری نداشته باشیم. من آمده بودم سر و گوشی آب بدhem بینم مثلاً اصلاحات ارضی چقدر جدی است. اینجا بیشتر دیم کاری داشتند و رعیت‌ها هم راه افتاده بودند و هر کدام دور یک تکه زمین سنگ چیده بودند و بعد هم موقع خرمن کوبی ژاندارم‌ها ریخته بودند و همه خرمن‌ها را برده بودند توی انبار اربابی. یکی دو نفر هم کشته شده بودند. مباشر ارباب را هم رعیت‌ها با چوب زده بودند توی سرش. چند تا از رفقا هم زندان بودند. کدخداده که فکر کرده بود من مأمورم، همه چیز را تعریف کرد، مثلاً گفت که گزارش کی‌ها را داده؛ یا ارباب خیال دارد گندم‌ها را کی ببرد

آسیا. یادم هست که بهش سپرده بودم تا من هستم مأذون نیست کسی را به خانه اش راه بدهد.

گفتم: من راستش کم کم ترسم گرفته بود: اگر یکی از فرادنیه می آمد دیدن کد خدا و مرا می شناخت، به فرض که جان سالم از دستشان به در می بردم، ساوایک حتماً فکر می کرد این آشوب ها زیر سر من است. به رحمت گفتم، گفت: «من این کتابخانه دکتر را تا نبینم از اینجا نمی روم.» ولی راستش فکر می کنم دخترش را دیده بود و باش حرف زده بود و دیدن کتابخانه بهانه بود. می گفت: «ده تاروایت را خوانده.» فکر هم می کردم آن قصه ن بش قبر را ساخته تا من راضی شوم باز بمانم. بالاخره شب سوم، نصف شب، از خواب ییدارم کرد که بلند شو برویم. کد خدا را ییدار کرده بود که جناب سروان همین امشب باید بروند. ما، گفتم انگار، یکی یک چوب داشتیم و یک کوله فقط که دوش رحمت بود. هوا ابری بود، شاید هم بود. چنان تاریک بود که مجبور بودیم دست به دیوار راه برویم. به کد خدا گفته بودیم که نباید دنبال ما بیاید، و گرنه دشمنانش تویی ده می فهمند که با مأمورین رابطه دارد. یکی دو کوچه آن طرف چند سگ دنبال مان کردند. نمی دیدیم و بی هدف چوب هامان را تکان می دادیم یا سنگ شان می زدیم. بالاخره رسیدیم بیرون ده، طرف فرادنیه. قرار بود من بروم فرادنیه، خانه خویشاوندهای مادری. تویی راه باران گرفت، رگبار بود. ناچار شدیم به کوه پناه بیریم و زیر صخره ای پناه بگیریم. بعد راه افتادیم. باران بند آمده بود، اما هنوز تاریک بود، مهی بود که یک متربی مان را هم نمی دیدیم. صدای فیره اسب را همان وقت شنیدیم. رحمت گفت: «تو این جاده را بگیر و برو، من می خواهم سرو گوشی آب بدهم.» نزدیک قبرستان فرادنیه از من جدا شد، دیگر هم ندیدمش. تا بعدها که تلفن کرد که می خواهد ده روایت را مستقلًا چاپ کند. من تازه انتشاراتی کوچکی با چند تا از رفقا علم کرده بودم. بیشتر هم علوم اجتماعی یا دست بالا داستان های ترجمه شده از روسی چاپ می کردیم. راستی، توی فرادنیه فقط تا صبح فرداش ماندم، با چند تا از رفقا که نشانی شان را داشتم حرف زدم و گفتم که دکتر پیزمانی می خواهد چه کار کند، تعریف هم کردم که کد خدا چه کسانی را لو داده. بعدها شنیدم که دهاتی ها ریخته اند و در انباری ارباب را شکسته اند و گندمها

را تقسیم کرده‌اند. گمانم چند تایی هم تیر خورده بودند، یکی دو نفرشان هم تا  
چند سال در اصفهان زیر گبند شیر گویا زندان بودند.  
همدم گفت: ممنون که این‌ها را تعریف کردید، خودش گاهی به اشاره فقط  
حرفی می‌زد.

صبوری گفت: خوب، این هم از شب اول.

همدم گفت: خوب، شما سهم تان را ادا کردید. من و محسن، یا اگر محسن  
نخواست، من و آقای صبوری شب دوم می‌مانیم. شب آخر را هم بالاخره یک  
کاریش می‌کنیم.

پیش از ظهر من و محسن و بچه‌ها رفتم حمام، همان حمام سفیددشت. چند تا  
دوش داشت و فضایی که می‌شد نشست و کیسه کشید. ظهر مهمان ماه دخت بودیم.  
می‌گفتند، کدخدا را رو به قبله کرده‌اند. محسن حاضر نشد باید، من رفتم. فکر  
کردم شاید حلال بودی بطلبیم، البته، توی دلم. از بخت بد من، توی همان اتاق  
خوایید بود که سی سال پیش از این من، خود خواسته، سه روز توش زندان بودم.  
هوش و حواس درست و حسابی نداشت. پسر و دامادهاش هم بودند.  
نمی‌شناختم شان. برای خودشان کامله مردی شده بودند. گفتند، همین بعد از ظهر  
مینی بوس برای بروجن هست. اصرار کردن‌د ظهر بمانم. گفتم، مهمانم.

پرده پنجه را به حیاط را حالا پس زده بودند. عکس پسر کدخدا روی  
بخاری بود. جوان بود. کدخدا خس خس می‌کرد، و چیزی می‌گفت. آب تربت  
حلش کردن. یکی گفت: بابا، یک چیزی بدھید بخورد، تا بتواند جان بدهد.

اگر رحمت بود، حتماً یادداشت می‌کرد. پیاده تا باع رفتم. چند باع هم بود که  
مال اهالی ده بود. هنوز هم بز و گوسفندی داشتند که حالا البته گرسیز بودند.

توی اتاق دنگال طرف راست پله‌ها میز زده بودند. گفتند، محسن هنوز خواب  
است. خاله بچه‌ها را دو طرفش نشانده بود. منتظر خانم پیرزنی بودند. دو زن  
داشتند میز را می‌چیدند و همان مردی که توی مهتابی بالا دیده بودم غذا می‌آورد.  
همدم آهسته گفت: شازده خانم دیر تشریف می‌آورند تا ما جلو پاشان بلند

شویم.

صبوری گفت: توی راه فرادنبه دیدمش، می‌رفت سر زمین شان.

من پرسیدم: با اسب؟

گفت: همیشه اسب سوار می‌شود.

سر ساعت یک آمد. محمد گفته بود که می‌آید. همان لباس را پوشیده بود.  
یک دسته گل و حشی هم داشتند بود، داد به محمد. توی گلدانی گذاشت، جلو خانم  
پیرزمانی که همان سر میز نشست. گفت: خوش آمدید، منزل خودتان است. گفتم،  
تشریف یاورید تا چیزی بخوریم و رک و پوست کنده همه حرف‌هایمان را بزنیم.  
بعد گفت: ولی انگار پسر خواهر رحمت نیستند؟  
از صبوری پرسید: گفتی اسم شان چی بود؟  
— محسن.

همدم گفت: خوااید، دیشب نخوابید.

— آقای همتی هم انگار نخوابید بودند؟

همدم گفت: فکر نمی‌کرد مسئله مهمی باشد.

دیس کباب را جلو من گرفته بود، اما نگاه نمی‌کرد. به همدم هم نگاه نمی‌کرد.  
راستش انگار به چیزی پشت سر آدم نگاه می‌کرد. گفت: مهم که نیست، ولی  
چیزهایی هست که باید روشن بشود. من و رحمت، بهتر است بدانید، هنوز رسمًا  
زن و شوهر بودیم؛ شرعاً ابته نه، چون بیست و چند سالی بود هم دیگر را ندیده  
بودیم. قرارمان همین بود.

همدم گفت: رحمت چیزی ندارد که به کسی برسد.

برای خودش کشید، گفت: من گوشت نمی‌خورم، معده‌ام تاب حیوانی ندارد.  
چیزی مثل سوپ سبزی برای خودش کشیده بود که بانان می‌خورد. گفت: من  
دارم، آنقدر هست که تا آخر عمر راحت زندگی کنم. خودم هم، آقای صبوری  
اطلاع دارند، روزی شش هفت ساعت کار می‌کنم. پس چشم به حقوق  
بازنیستگی ایشان نیست. اما چیزهایی هست که باید پیش من باشد.

همدم گفت: چی مثل؟

فاسقش را لب بشقاب گذاشت، دست به دو چشم کشید، یک دستک  
روسریش را باز کرد و باز به همان شکل دور شانه و گردن انداخت، گفت: نه، نه،  
ببخشید، شاید حالا وقتی نیست. باشد برای بعد.

— چرا؟ همین حالا هم می شود، به قول شما، همه چیز را روشن کرد.

گفت: من می خواهم مسائل دوستانه حل شود، همان طور که شما جرئت کردید و یک راست به اینجا آمدید که من خاکش کنم، من هم فکر کردم حق دارم ادعا کنم که همسر ایشان بوده‌ام.

— نبوده‌اید!

فریاد زده بود، و حالا بلند شده بود و همچنان فریاد می‌زد: وصیت کرده بود که

به قول خودش همین جا که شروع شد، تمامش کنیم؛ نمی‌دانم، دایره را بیندیم.

— بله، متوجه هستم، این درس‌ها را من هم خدمت ایشان خوانده‌ام، برای همین هم پیشنهاد کردم، مثل ماری که خودش را می‌خورد، یا عقری که به خودش نیش می‌زند، بهتر است نوشه‌های ایشان را به بنده لطف کنید.

همدم خنده‌ید، نشست، رو به من و بعد صبوری کرد: بفرمایید، عرض نکردم کاسه‌ای زیر این نیم کاسه است؟

بچه‌ها بلند شده بودند، سعد یا سعید رفته بود پشت صندلیش. خانم پیرزمانی گفت: زیبده‌جان، یا دخترم، غذای این بچه‌ها را بده! این‌ها که گناهی نکرده‌اند. دخترک بازوی آن یکی را گرفت و باز نشاندش، چیزی تنگ گوشش گفت، قاشق دهانش می‌گذاشت. کامله‌زن به سعید می‌رسید.

می‌خوردیم. پایین نمی‌رفت. گفت: چطور یادم رفت؟ یا، محمد، برای آفایان بربیز.

از تنگ لیوان من و صبوری را پر کرد. گفت: خانگی است، بد نشده.

تلخ و گس بود. چه رنگی داشت! گفت: برای همدم خانم هم بربیز!

با لیوان دوم یادمان رفت. همدم هم بالاخره خورد. خانم پیرزمانی برای خودش می‌ریخت. می‌گفت: ما می‌رویم، این بچه‌ها می‌مانند، این‌ها مهم‌اند، باید به شان رسید.

در و بی در حرف می‌زد. گمانم با صبوری از قیمت دولتی گندم حرف زد، شاید هم گله کرد که چرا باید از مرز جنوب گوسفندهای پرواری را ببرند شیخ‌نشین‌ها. از من پرسید که وضع نشر چطور است. می‌خواست بداند برای چاپ

یک اثر چه باید کرد. به محمد هم گفت: برو پسرم، آن مجری من را از اتفاق بیاور تا سندش را نشان خانم بدهم.

من و صبوری داشتیم درباره چیزی بحث می‌کردیم. حالا یادم نمی‌آید که چی، اما یادم هست که همدم بچه‌ها را فرستاد که بازی کنند؛ کامله‌زن هم چیزهایی بردا؛ محمد هم مجری را آورده بود که حالا کنار دست خانم پیرزمانی بود. خانم به زیده گفت: تو هم برو، جانم! مواطبه بچه‌ها باش سر منبع نزوند، آن در را هم پشت سرت بیند!

ساخت شدیم. حالا فقط ما سه نفر بودیم و خانم پیرزمانی. دست در یخهاش کرد و یک زنجیر طلایی بیرون کشید و با کلید کوچکی که به زنجیر بود قفل مجری را باز کرد، گفت: خانم حاجی پور البته باید باشند، ولی شما آقایان اگر خواستید می‌توانید تشریف ببرید.

ماندیم. هنوز از آن، به قول حافظ، خوشخوار چیزی ته تنگ مانده بود یا شاید فقط ته لیوان‌هایان. چیزی در آورد پیچیده در پارچه. مجری را با مج دست راست پس زد، و با دست چپ نوک پارچه را گرفت و انداختش روی میز.

نمی‌توانم وصف کنم. نوشتن این چیزها تا حدی آسان بود: بارها، گفته‌ام، نوشته‌های بسیاری را غلط‌گیری کرده‌ام، گاهی سر یک جمله یا حتی یک کلمه با متصدیان چانه زده‌ام، اگر هم در دکان بوده‌ام بهناچار با مشتری و حتی اهل فن بحث کرده‌ام؛ اما نمی‌دانم چطور باید گفت که چه دیدم. بله، دست بود، بریده از مج، خشکیده هم بود و سیاه شده، رگ و پی‌هاش هم گاهی در جاهایی پیدا بود، یا مثلاً ناخن‌های بلند هر پنج انگشت هنوز سالم بود؛ ولی فقط همین نیست، یا مهم این‌ها نیست. آن دست سوخته یا شاید سرخ کرده در روغن حیوانی که برق هم می‌زد و به پشت بر رومیزی افتاده بود زنده بود، انگار که اگر ماهدخت می‌خواست، یا دستور می‌داد، حتی می‌توانست حرکت کند. ماهدخت گفت: می‌بخشید که تازه نیست، آخر پدر بندۀ، گرچه فارغ التحصیل École de médecine پاریس بودند، فراموش فرمودند همان لحظه‌ای که برادر گرامی شما این را به دست‌شان دادند، در الکل بیندازند.

صبوری بیرون دوید، گمانم دست جلو دهان گرفته بود. یادم نیست خانم

حاجی پور چه کار می‌کرد، شاید هم ندیدم. راستش اصلاً نگاهش نمی‌کردم، فقط به دست خشکیده و سیاه شده نگاه می‌کردم با آن ناخن‌های بلند انگار لاک زده که به پشت روی کرباس بی‌نقش رومیزی افتداده بود. خانم پیرزمانی همان‌طور شمرده و آهسته، انگار که بخواهد وردی را تکرار کند، گفت: این هم سند من!  
همدم گفت: بله، می‌دانم، ولی در صورت تکرار، اگر از حاکم گریخته باشد، حدش فقط قطع ید نیست.  
— چشم مان روشن!

اول پارچه را جلوش پهن کرد، بعد با همان دست چپ، دست خشکیده براق را که شستش خوردگی داشت و رگ‌ها یا ریشه‌هاش پیدا بود، توی آن پیچید و در مجری گذاشت و داد زد: آهای پسر، چای بیار!  
وقتی قفل را در ریزه می‌کرد، رو به من پرسید: چاپ یک کتاب حالا چقدر خرجش می‌شود?  
گفتم: تا چند صفحه باشد و به چه تعدادی.

زنجری به دست گفت: من که نمی‌دانم. از همدم خانم پرسید.  
همدم گفت: تو را به خدا بس کنید، ما احتیاجی به کمک شما نداریم.  
— من به خاطر شما یا آن رحمت نیست که می‌خواهم کمک کنم، بلکه، راستش می‌خواهم...

بلند شد، به محمد گفت: بگذار روی آن میز، به آقای صبوری هم کمک کن خودشان را تمیز کنند، کت یا پیراهن تمیز هم اگر خواستند بهشان بده.  
آن طرف، من و همدم روی مبل‌های رنگ و رو رفته چرمی نشستیم، زیده چای ریخت و کامله زن داشت میز را جمع می‌کرد. خانم پیرزمانی رفته بود بیرون، از در این طرف رفته بود. خواستم چیزی بگویم، همدم گفت: این حرف‌ها باشد برای بعد. شما هم باید بخوابید، البته اگر خواستید امشب هم بیدار بمانید.  
زیده گفت: تخت شما آماده است.

اتاقی در طبقه بالا بود. محسن خواب بود، توی خواب حرف می‌زد. نفهمیدم کی خوابم برد. شب بیدار شدم. هوادیگر ابری نبود. ماه درست رو به روی پنجره من بود، گرد و بزرگ و سفید. مهتابی خیس بود و بوی خاک نم زده می‌آمد.

محسن رفته بود. سرم درد می‌کرد، و باز خوابم می‌آمد. هفت هشت ساعتی خوابم برده بود. از پله‌ها که پایین می‌آمد، محمد گفت: غذاتان سرد شده، می‌خواهید باز گرمش کنم؟

لب پله‌ها نشسته بود و با چیزی دندان‌هاش را خلال می‌کرد، گفتم: حالا کجاست؟

— روی میز.

به همان اتفاق دنگال اشاره کرد. گفتم: بیرون هوا خوب است، اگر می‌شود یک چیزی بکش بیار بخورم.

اول یک گلیم آورد، کنار راه ریگریزی شده پنهن کرد. چراغ‌های باغ را روشن کرد، گفت: شما بفرمایید، حالا سینی را می‌آورم.

چه هوایی بود! پرنده‌ای می‌خواند. صدای جیرجیرک‌ها هم می‌آمد. از نیسم هم باید بگویم که انگار پری بود که بر پوست بتشیند و برخیزد. مثل نویسنده‌ها نوشتم. راستش نیسم می‌وزید و شاخه‌ها، نه، برگ‌هاشان را تکان می‌داد. در باغ بسته بود، همه‌جا هم روشن بود؛ اما من از چیزی می‌ترسیدم. فقط می‌دانستم می‌ترسم و گاهی دور و برم رانگاه می‌کردم و بعد می‌دیدم همه چیز عادی است و شب هم یک شب مهتابی است. محمد با سینی آمد. پلو و خورش بود. ترشی هم گذاشته بود و سبزی خوردن تازه. خودش هم نشست کنار گلیم. گفت: من همین حالا خورده‌ام.

بیست و چند سالیش بود. گفت کارهای خانم را می‌کند. و باز گفت: من را وجه فرزندی برداشته.

تعريف کرد که دهاتی‌ها فکر می‌کنند ماه دخت جادوگر است، روح مرده‌ها را احضار می‌کند، حتی می‌تواند کاری کند که توی این شب صاف باران بیارد؛ اما من مثل مادر دوست‌شان دارم.

چند لقمه‌ای خوردم. سیگاری هم روشن کردم، گفت: خانم متظر شما هستند، از عصر تا حالا.

سینی به دست جلو جلو رفت، پیچید پشت پله‌ها و با پایش در نیمه‌بازی را باز گرد، گفت: اتفاق‌شان دست چپ است، چراغ‌شان روشن است.

پشت درخت‌ها چراغی روشن بود. از باریکه راهی رفتم که می‌رسید به ساختمانی که سقف شیروانی داشت. اصطبل بود با چند دهنه که توی هر دهنه‌اش اسبی ایستاده بود. فیره کشیدند و پوزه‌گرم یکی شان را پشت گردندم احساس کردم. برگشتم و دستی به پوزه‌اش کشیدم. بعد هم رسیدم به یک ساختمان یک طبقه آجری که فقط یک در داشت و یک پنجره‌اش روشن بود. در زدم. صدای خانم را شنیدم که گفت: بفرمایید، خواهش می‌کنم.

اتاق جمع و جوری بود که دور تا دور قفسهٔ چوبی با در شیشه‌ای داشت. یک میز هم گوشهٔ اتاق بود که ماه دخت پشتیش نشسته بود. فقط هم چراغ مطالعه روی میز روشن بود. گفت: بفرمایید، بشنیند.

به صندلی کنار میز هم اشاره کرد و باز گفت: بفرمایید، خواهش می‌کنم. این جاهای می‌دانم، حتی اگر در واقعیت همین چیزها اتفاق افتاده باشد، اهل قلم جغدی خشک شده به دیوار می‌آویزند یا مثلاً زن را پشت تار عنکبوت یا نمی‌دانم قرع و انبیق می‌نشانند، جلو کوره‌ای که آن رنگ غریب سرخ جگری موهای سفید افشا شد را روشن می‌کند. من چیزی جز آنکه نوشتم ندیدم. راستش هم اگر جغدی می‌دیدم یا بر پوست حیوانی پا می‌گذاشتم یا حتی کلاهی از کنار گوشم فارقار کنان می‌گذشت، حتماً خنده‌ام می‌گرفت. بعد هم نبود بگویم: «بس کنید خانم، من از این کتاب‌ها خیلی چاپ کرده‌ام.» ولی همین سادگی ترساندم، فکر می‌کردم نمی‌شود این قدر ساده بود. وقتی هم نشتم، گفتم: من را بگو که چه فکرهایی می‌کردم!

خندید، گفت: پس شما هم این شایعات را شنیده‌اید؟

بعد هم گفت: پدرم پزشک بود، اما وقتی به نان مفت رسید افتاد توی خط احضار روح و حتی درویش‌بازی. روی من هم خیلی اثر گذاشت، گاهی با هم بعضی نسخه‌ها را عمل می‌کردیم، مثلاً تکه‌ای از لباس کسی را بر می‌داشتم و می‌خواستیم تسریح شنیم. منابع ما هم بیشتر آثار جادوگرهای فرنگ بود. پدرم به آستر کراولی خیلی اعتقاد داشت، من نه، فقط سرگرم می‌کرد. دیلم گرفته بودم و خیال داشتم بروم اروپا. مادرم زن مریض احوالی بود که یا توی تختخواب بود یا جلو میز آرایش، همیشه هم کتابی دستش بود. هر چه در می‌آمد، می‌خواند.

چیزهایی هم می‌نوشت. همه‌شان را نگه داشته‌ام. مقصودم این‌ها نیست. می‌خواستم وضع خودم را شرح بدهم. مادرم دیگر نمی‌توانست آبستن بشود، پس من شدم بچه یکی یکدانه آن‌ها. به هر چیزی نوکی زده بودم، و حالا شده بودم دستیار بابا. با هم تردستی می‌کردیم، یا مثلاً دوستان پدر را از ترس میزی که دور خودش می‌چرخید زهره‌ترک می‌کردیم. گاهی هم، باید اعتراف کنم، دست به کارهایی می‌زدیم که ظاهراً بی‌خطر بود، تا سر و کله رحمت‌خان پیدا شد. نسخه‌نبه گدازش جواب نداده بود. آدمی که بنا بود یک هفته بعد دود بشود و بروهوا، سر و مر و گنده پیدا شد. گفتم که شوخی شوخی داشت جدی می‌شد. روایت‌هاش را هم خوانده بودم و فکر نمی‌کردم سیاوش ر. خود این حضرت باشد. بعد هم حتّماً شنیده‌اید، شدیم زن و شوهر، اما بعد فهمیدیم زایچه‌مان با هم نمی‌خواند.

بعد هم از اختلافات شان گفت و گمانم از یکی دو دعوا. نوشتن ندارد، هر کسی که ازدواج کرده باشد، با نظایران آشناست. مهم لحن و حالت او بود، آرامشی که در نقل ماجراهای ریز در سخشن بود، انگار که من مثلاً خواهرخوانده سر و بالین یکیش بودم. به دقت می‌گفت که او چه گفت یا کجا ایستاده بود و خودش کجا. بعد هم گفت: یک روز هم کولبارش را برداشت و رفت.

مادرش گریه می‌کند، اما آقای دکتر باز برش می‌گرداند، به قول خودش، به «عوالم مه گرفته وجود».

بالاخره گفت: ببخشید که سرتان را درد آوردم، فقط خواستم بگوییم چرا فکر می‌کنم من بیشتر صالح‌نمایم که آثار چاپ نشده، یا بهتر بگوییم، نسخه‌های خطی رحمت را تنظیم کنم، نه این‌ها که نمی‌دانند چرا شب‌های مهتاب نباید سرگور تازه گذشته چراغ روشن کرد.

آخرش هم رفت و همه آثار چاپ شده رحمت را آورد که به دقت از روزنامه محلی اولیای اصفهان و مجله پیام نوین و یکی دو جنگ شهرستانی چیده بود و یا حتی از مجلات هفتگی مثل فردوسی یا ماهانه‌هایی مثل خوش‌فتوکپی گرفته بود. چند داستان هم به نقل از او در کتاب‌های انجوی چاپ شده بود. یکی دو دفتر هم نشانم داد که از روی یادداشت‌های رحمت پاکنویس کرده بود. گفت: می‌بینید؟ این همان ده روایتی است که قبل از آشنایی با من جمع کرده.

ورق زد، و با همان مچ بریده به صفحه چهارصد و سی و یک همان سال اشاره کرد، گفت: من و مرحوم ابوی داشتیم این نسخه را عمل می کردیم که خودش به پای خودش آمد.

گفتم: مثل اینکه آن کتاب ده قصه محلی را ندارید.

— بی ارزش است، تقلیلی است، جناب کاظمی؛ چیزی است برای دلخوشنک عوام، مثل همین اسرار قاسمی ملاحسین یا طلس اسکندر ذوالقرنین. وقتی بلند شدم که مثلاً سری به رفقا بزنم، بینم فردا رفتني هستند یانه، گفت: بله، بله، حتماً تشریف ببرید، ولی حیف شما.

دم در هم گفت: من نمی گذارم بی اجازه کتبی من از آن مرحوم حتی یک صفحه چاپ شود، نسخه های مخدوش خیلی ها را به خاک سیاه نشانده. با همان دست چپ دست داد و گفت اگر می خواهم زودتر به گورستان برسم بهتر است بروم بالای تپه پشت باغ. می گفت: هوا امشب روشن است، راحت می توانید راه را پیدا کنید؛ تازه وقتی به آن بالا رسیدیم، می توانید بشنید و تماسا کنید که چطوری از ترس دو تا دو تازیر یک پتوکز کرده اند.

یک ساعتی با هم حرف زده بودیم، وقتی هم خداحافظی کردیم، تا دم در بد رفقام کرد، گفت: یادتان باشد، آقای کاظمی، اگر شمعی روشن می کنیم که مثلاً جایی را روشن کنیم، طبق قاعدة تقابل، حتماً جایی را تاریک کرده ایم، مثلاً درون همان هایی که خواسته ایم راه شان را روشن کنیم.

پنجه دست چپ را جلوی گرفت، گفت: به قول اساتید این هنر، پنجه روشن هم همه جا را روشن می کند و هم همه را به خواب مرگ می برد.

سمت تپه را هم نشانم داد و بالاخره در را پشت سرم بست. خوب، همین ها بود خلاصه آنچه دیدم یا شنیدم. می دانم که نشده است. وقتی هم تنها شدم شاید از سرمای ناگهانی لرزم گرفت. نمی ترسیدم، یا فکر نمی کردم که ناگهان کسی از پشت دامن کتم را بگیرد. در واقعیت این چیزها، حالا دیگر مطمئنم، پشت سر هم اتفاق نمی افتد. ماه دخت هم دیوانه نبود، چون با چنان صغرا و کبرای منطقی حرف می زد که آدم فکر می کرد این چیزها را از قبل با خودش ددها بار حلاجی کرده است، مثل وکیل گرفتن برای جلوگیری از چاپ آدابی که فکر می کرد نسخه

نامحرب‌اند. من از تپه بالا نرفتم، به دامنه که رسیدم در جهت ده به راه افتادم و بالاخره رسیدم. می‌دویدم. فکر می‌کردم که سیاهی ماه‌دخت را دیده‌ام که افسار اسب به دست بالای تپه ایستاده است. از پای تپه مشرف به قبرستان آن‌ها را هم دیدم که توی حیاط تکیه دو طرف قبر رحمت نشته بودند. با مشت در تکیه را زدم. صبوری پتو به دوش در را باز کرد. محسن هم بود. توی ایوان خواب بود. گفتم که چرا بچه‌ها را هم آورده بود که زیر یک پتو سر قبر خواب‌شان برده بود. گفتم که چرا می‌دویدم. گفت: من که صدای پای اسب نشنیدم.

گفتم: این جا مگر رسم نبوده که پاهای اسب را نمذیچ کنند؟

گفت: نکند تو هم شروع کردی؟

حال شوخی نداشتم. سیگاری روشن کردم. چه مهتابی بود! ماه را تا آن شب به آن بزرگی ندیده بودم. نفسم که سر جاش آمد، برای صبوری تعریف کردم که کجا بودم و چه‌ها شنیده‌ام. قاهقه به خنده افتاد، طوری که محسن را بیدار کرد. گفت: چی شده؟ به ما هم بگویید، بخندیم.

صبوری گفت: تو بخواب، فردا هزار کار داریم.

بعد هم گفت که کدخدام غروی تمام کرد، فردا هم قرار است خاکش کنند. تعارف هم کرد که نصف پتوش را بیندازد روی دوش من. گفتم: من سردم نیست.

هم سردم بود و هم نمی‌توانستم جلو سگ‌لرز دستم را بگیرم. مج دست راستم را گرفته بودم، اما باز می‌لرزید. گفتم: چه ماهی! انگار شب چاردهم است. گفت: فردا بدر کامل است.

بعد هم گفت: فردا پس فردا سنگش را می‌اندازیم.

داده بود رویش کتبیه بکنند. قرار بود خود سنگتراش‌ها از بروجن بیاورند و کار بگذارند.

بعد هی در و بی در بافت که از دست پدرش چه می‌کشد: پیر شده بود و مهار از دستش در رفته بود و همه چیز را به گند می‌کشید. گفتم: دست رحمت را کی قطع کردد؟

باز خندهد، گفت: نکند فکر می کنی حالا ماه دخت با شمشیر آخته می آید به سراغ مان؟  
به در هم اشاره کرد، گفت: در رامن کلون کرده ام، مگر نسخه پرواز به دستش افتداده باشد.

باز پرسیدم: دست رحمت چی شده؟

گفت: راستش نمی دانم، ولی مطمئنم کار ماه دخت نیست، چون تابستان سال پنجاه و هشت که آمد فرادنبه چند روز پیش ما بماند، هنوز هر دو دستش سالم بود. پانزده سالی بود که ندیده بودمش، دیگر هم نمی خواستم بینیم. یک شب که سرش گرم بود، یعنی راستش هر دو تامان پاتیل بودیم، گفت: «میرزا ابوالحسن، می شود لطفی در حق ما بکنی؟» به شوخی گفت: «شما جان بخواهید». گفت: «جدی دارم حرف می زنم». گفت: «امر بفرمایید!» او هم بلند شد، رفت کولبارش را آورد، بعد هم دست کرد بسته ای از توش بیرون کشید. نخ و پارچه دورش را که باز کرد دیدم یک ساطور است که تیغه اش برق می زد. بعد هم دست راستش را گذاشت روی میز، گفت: «لطف کن بزن این دست را قطع کن!» به شوخی گفت: «میرزا جان، پس اقلابگذار دست چپ را قطع کنم که اگر روزی هوس کردی باز آداب احضار ارواح خبیثه را ثبت کنی، بتوانی». رحمت هم آستین دست چپش را تا بالای آرنج بالا زد، بعد هم گفت: «حرف معقولی است. بفرمای، این هم دست چپ.» گفت: «میرزا جان، عشق به تقارن است یا آن ماه دخت؟» گفت: «این دفعه اشتباه کردی، حد کفن دزدی است.» گفت: «تو که چیزی نمی دزدی، فقط نبش قبر می کنی. نبش قبر هم گمان نمی کنم حدش قطع ید باشد.» خندهد، ساطور را برداشت و توی پارچه پیچید و نخ قاتمه را هم دورش پیچید، گفت: «بله، صحیح می فرمایید، بتاش را تعزیر می کنند، از یک تازیانه تا هفتاد و چهار تا. مگر البته به تکرار بکشد که حکم‌قتل است، هر جا پیدا شکنند.»

سیگاری از من گرفت که برایش روشن کردم، گفت: رحمت آیت‌الله‌زاده بود، خوب هم خوانده بود. از طرف‌های یزد تا این حوالی بیست سال بود درس داده بود و مدام هم از این ده به آن ده رفته بود. البته تقاضای بازنشتگی کرده بود که شاگردهای سابق مخالفت کرده بودند. می گفت: «نکردنی، و بد کردنی، میرزا. ما

امیدمان به کرم تو بود.» بعد هم گفت: «فراموش کن!» فردا هم که می خواست برود، ساطور را داد به من، گفت: «این باشد برای سفره خانه مبارکه.» چه پکی می زد! ساکت شده بود و به نوک انگشت ابهام گوشة چشمش را خشک می کرد. گفتم، خوب؟ یا شاید، همان طور که معمول است، گفتم، بعدش؟ گفت: همین بود، وقتی باز دیدمش، با آن دست قطع شده، گفت: «مارفقای دیگری هم داریم، میرزا ابوالحسن.»

هنوز هوا تاریک بود که همدم خانم پیداش شد، همان پارچ شیر دستش بود. گفت: تازه است.

یکی یک لیوان خوردیم. آفتاب نزده، صبوری لطف کرد مرا رساند به فرادنبه، خانه نوه خاله عصمت. به او هم سپرد که بگذارد تا ظهر بخوابم. یک یا یک و نیم بعد از ظهر بیدار شدم، دیدم خدا بدۀ برکت، هر چه خاله نوه و نتیجه داشته خبر کرده، بیایند پسرخاله را بیینند. انصافاً سنگ تمام گذاشتند. غروب هم خانه عبدالله، شوهر تهمینه، مهمان بودم که باز همه جمع شدند آنجا. عبدالله می گفت: کدخداد را خاک کرده‌اند.

گفتم: کجا؟

گفت: نزدیک آن چهار تاقی باباسیف.

شب هم همان خانه عبدالله خوابیدم. نصف شب بیدارم کرد، گفت صبوری سپرده بیدارم کند، که اگر خواستند بروند جا نمانم. خودش هم رساند به سفیددشت. توی میدان پیاده شدم، گفتم: پیاده می روم.

ربووسی کرد و رفت و من هم اول رقم طرف خانه کدخداد که مثلًا سر و گوشی آب بدhem. سگی دنالم کرد که هر چه چخ و پخ کردم فایده نداشت. در خانه کدخدادسته بود و چراغ‌شان هم خاموش بود. سگ هنوز توی سایه دیوار ایستاده بود و زوزه می کشید. من که راه افتادم سایه به سایه آمد. نزدیک قبرستان به تاخت از کنارم رد شد و رفت طرف باغ. نزدیک بابا سیف بویی شنیدم که مثل بوی گوشت سوخته بود. کس و کار کدخداد خواب بودند، نشسته خواب‌شان برد بود. دست به شانه یکی شان زدم که مثلًا بگوییم: «مشتی، ساعت خواب!» که صدای همدم را شنیدم، گفت: بیدار نمی شوند، فایده ندارد.

پارچ شیر دستش بود، گفتم: عجب ماهی!

گفت: کجاش را دیده‌اید؟ این تازه شب سیزدهم است.

گفتم: صبوری می‌گفت، بدر کامل امشب است.

ایستاد، لبه کتم را گرفت، گفت: مطمئن‌اید؟

گفتم: خودش گفت.

گفت: تند باید، وقت نداریم.

گفتم: مگر نمی‌رویم سروقت بچه‌ها؟

گفت: من همین حالا پیش‌شان بودم، حتی صبوری هم خواب مرگ بود.

گفتم: حتماً خسته بوده.

گفت: نه، بعد از ظهر همه‌اش خواب بود.

قبرستان را دور می‌زد و پشت هر سنگ قبر یا توی هر گوдалی رانگاه می‌کرد.

بالاخره ایستاد، سرش را به دست چپ گرفت، گفت: سرم چه سنگین شده!

گفتم: شاید از این بوست.

گفت: پس چرا از همان اول نگفتید؟

بعد هم وادارم کرد از همان راهی برویم که آمده بودم. نزدیک چهارتاقی

باباسیف، پشت یک تک سنگ، دیدیم. اولش فکر کردم کهنه‌پارهای آتش

گرفته و حالا شعله کشیده. جلوتر که رفیم دست مشتعل را دیدم که مثل سه شعله

شمع می‌سوخت. همدم گفت: خودش است.

بعد هم پارچ پر شیر را خالی کرد رویش. گفتم: چرا شیر را حرام کردید؟ با پا

یا خاک هم می‌شد خاموش کنیم.

گفت: فقط با شیر خاموش می‌شد، حالا می‌توانیم رویش خاک بریزیم.

با دست دو تایی رویش خاک ریختیم. یک تک گوشت سوخته بود، با سه

شاخه انگشت که توی خاک کاشته بودند.

همدم گفت: دیگر تمام شد، فردا صبح می‌رویم.

گفتم: چی بود؟

گفت: دست بود، خودتان که دیدید، روشن می‌کنند تا همه را خواب کنند.

گفتم: دست ماهدخت بود؟

گفت: گمان نمی‌کنم.

بعد هم گفت: من می‌روم شیر بخرم. صبح بچه‌ها با شکم خالی نمی‌توانند راه بیفتد.

گفتم: من هم می‌آیم.

توی راه هم تعریف کرد که رحمت چطور داماد دکتر پیروزمانی شده. می‌گفت: شنیده بود که کسی تازه مرده، پس شبها می‌آمده توی امامزاده کشیک می‌داده. وقتی از شما جدا شده، یکراست آمده اینجا. می‌گفت: «اول که دیدمش، فکر کردم لاشخور است. وقتی دیدم که کسی داردگور را می‌کند، باز فکر کردم حیوان است. سنگش زدم. دیدم به طرفم آمد، همان‌طور چهار دست و پا. رفتم طرف امامزاده که پنهان بشوم، باز آمد، من هم شمشیر تعزیه را برداشم که اگر حمله کرد، از خودم دفاع کنم. آمد جلو، بعد هم روی دو پا بلند شد که مثلاً چنگ بزنده به صورتم، من هم با همان شمشیر زدم به دستش که نالهای کرد و گریخت. وقتی شمعی روشن کردم دیدم به جای چنگ یک دستکش آهنی است و توی آن هم دست ظریف یک زن.»

پول شیر را که دادیم، همدم گفت: نمی‌خواهد به محسن حرفی بزیند، خیلی می‌ترسد.

گفتم: بعدش؟

— خوب، مثل همان قصه است: ماه دخت، به قول خودشان، از روی نسخه ده روایت از یک قصه عمل کرده بود، رحمت هم همین طور. می‌گفت: «تا آن شب سیصد و دوازده تا کفن دزدیده بوده.» دکتر نمی‌دانسته، می‌گفت: «می‌بینید که خودش روغن داغ کرده و دستش را گذاشته توش.»

محسن و صبوری بیدار بودند. یکی یک سیگار از من گرفتند. صبوری می‌گفت: من هم می‌آیم، تا نرسانم تان خیالم راحت نمی‌شود.

صبح، اول وقت، سنگ را آوردند که انداختیم و راه افتادیم. خاله همدم، به قول بچه‌ها، روی نیمکت نعش سیاه شد. محسن و بچه‌ها هم روی آن یکی نیمکت نشسته بودند. به مبارکه که رسیدیم بتزین زدیم و صبحانه مفصلی خوردیم.

همدم خانم هنوز خواب بود. محسن بچه‌ها را برد دستشویی. صبوری گفت:  
خوشحالم که رحمت حالا دیگر می‌تواند بخوابد.  
گفتم: مگر نمی‌خوايد؟

گفت: نا آرام بود، حتی توی خواب، انگار که جادو شکرده بود. راستش گمانم  
هنوز هم دوستش داشت. می‌گفت: «زن اگر هست، همان ماه دخت است.» خوب،  
این زن تهازن زندگی اش بود، آن هم فقط وقتی قول داده بود که فردا برود، دست  
داده بود. می‌گفت: «مثل مار بود.»  
همدم خانم به فلاورجان که رسیدیم بیدار شد، سر حال بود. به بچه‌ها گفت: کی  
بلد است برقصد؟

سعد و سعید با هم گفتند: من.  
تا میمه عمه روی قوطی خالی سوهان ضرب گرفت و بادا بادا بادا، ایشا الله  
مبارک بادا خواند و بچه‌ها همان وسط ماشین رقصیدند.



## نقاش باغانی

شش نفر بودیم: من و زنم و دو بچه و دایی بچه‌ها و زنش، مهری، که هفت ماهه آبستن بود. می‌رفیم طرف‌های الموت. وقتی، سه کوچه بالاًتر، موشک درست خورد به ساختمانی سه‌طبقه که حالا دیگر نبود، تصمیم گرفتیم راه بیفتیم. زنم، پری که اسمش پریچهر است، اما من صدایش می‌کنم بانو، ترتیب همه چیز را داده بود، مرخصی بدون حقوق گرفته بود و دایی را خبر کرده بود. من که رسیدم فقط می‌باشد اثاث را بیرم دم در حیاط و تا دایی بچه‌ها و زنش رسیدند، کمک کنم بیندیم روی باربند لندرور آن‌ها. من می‌نویسم، که معلوم است. داستان می‌نویسم. مدتی بود چیزی نوشته بودم. گمانم چند سالی می‌شود. چراش را بعد می‌گویم. این هم که می‌نویسم گزارش احوال شخصی است. دایی مهندس راه و ساختمان است، اما در یک شرکت تجاری کار می‌کند. زبان انگلیسی می‌داند و روابط خارجی شان را سر و سامان می‌دهد. مهری نقاش است، پیش خودش چیزهایی می‌کشد و هی روی هم تلمبار می‌کند. ما فقط می‌گوییم که نقاش است. یک تابلوش را چشم‌روشنی خانه تازه‌مان آورده بود که به دیوار مهمانخانه‌مان زده‌ایم. مضمونش کلبه‌ای است، خودش می‌گوید، که ما فقط در نیمه‌بازش را می‌توانیم ببینیم. بقیه فقط رنگ‌های بر هم و در هم ریخته‌ای است که انگار مثلاً کلبه را از پشت طوفان می‌بینیم. پسرمان، بابک، آن سال دوازده سالش بود، اما دخترمان، صنم، فقط ده ساله بود. سالکی هم روی گونه چیش دارد که به صورتش، به قول بانو، ملاحتی می‌دهد. پری کارمند شرکت نفت است و من فقط می‌نویسم، یا، بهتر، می‌نوشتم و برای خرج و مخارج از صبح تا ظهر درسی می‌دهم. رسماً آموزگار نیستم، با این‌همه در آموزشگاهی درس می‌دهم، ساعت یک هم — معمولم این

است - چرتی می‌زنم تا بعد بلند شوم و چیزی بنویسم که گفتم یک سالی بود نمی‌نوشتم. حالا هم می‌خواهم همان چیزهایی را که بوده بنویسم.

بعد از ظهر از کرج رد شده بودیم و نزدیکی‌های قزوین پیچیدیم به طرف الموت. تا آنجا من می‌راندم و دایی عقب خوابیده بود. گفته بود وقتی رسیدیم به معلم کلایه بیدارش کنیم. تند نرفتم، چون فکر می‌کردم مهری ممکن است بارش برود، اما دایی که نشست پشت فرمان، تخته گاز رفت. گفت: باید شب نشده از گردنہ رد بشویم، و گرنه مجبور می‌شویم شب توی مسافرخانه‌ای بخوایم. فکر کردیم مهری بهتر است جلو بنشیند که ماشین کمتر تکان دارد. دایی می‌گفت: اگر بچه من است که مطمئنم با این تکان‌ها نمی‌افتد.

جاده خاکی که شروع شد، یکی دو بار مهری استفراغ کرد، اما به خیر گذشت. درخت‌ها شکوفه کرده بودند، اما لاشه نازکی از برف روی شان نشسته بود. مهری می‌گفت: کاش می‌شد یک جایی بایستیم من چند تا طرح بزنم.

مهندس گفت: گردنہ را که رد کردیم، هر جا خواستی می‌بایستم.

غروب رسیدیم به گردنہ. مه بود، یعنی طرف چپ ما مه بود که معلم روی دره‌ای که نمی‌دیدیم ایستاده بود. طرف راست‌مان هم دیواره پربرف کوه بود. گاهی می‌ایستادیم و به دیواره کوه می‌چسبیدیم تا ماشینی که صدای بوچش را شنیده بودیم، بیاید و از کنار مارد شود. بانو حرفی نمی‌زد، اما از دستش که به میله وسط چنگ شده بود می‌فهمیدم که دارد به عمق دره فکر می‌کند. وقتی دشت سرسیز روبار از پشت مه پیدا شد، بلند نفس کشید و میله را اول کرد. دایی گفت: خوب، رد شدیم، حالا می‌توانیم کنار رودخانه بایستیم و چیزی بخوریم. مهری یک‌دفعه زد زیر گریه، می‌گفت: چقدر قشنگ است! من که باور نمی‌کنم.

کنار پل نگه داشت و ما فقط فرست کردیم یکی یک چای بخوریم. من هم سیگاری کشیدم، چون اگر توی ماشین می‌کشیدم مهری حالت به هم می‌خورد، یا شاید بانو، تا زیاد نکشم، از خودش درآورده بود. بچه‌ها رفته بودند کنار رودخانه و مهری از سر پل خم شده بود که به قول خودش ببیند آب که به پایه پل می‌خورد چه شکلی می‌شود. وقتی راه افتادیم دیگر شب بود و ما مجبور بودیم آهسته

برویم، مبادا از تابلو جاده باغان رد بشویم. بابک و صنم تابلوها را، قبل از آنکه بر سیم، می خوانندند. مهری می گفت: اگر بچه بخواهد هفت ماهه به دنیا باید، چه کار می کنیم؟

دایی گفت: توی باغان حتماً یکی هست، معلم کلایه هم که دیدی، درمانگاه داشت.

بالاخره نصف شب رسیدیم به میدان وسط ده. دایی بچه ها رفت و با محمد که می گفت برادر آبدارچی شرکت شان است برگشت. خواب آلد بود، و هی مرتب عذر می خواست که خانه شان لایق مانیست. از کوچه باریکی بالارفته و بالاخره رسیدیم به جلو راه پله ای آهنه که می رسید به دو اتاق. توی اتاق ها کسی نبود، اما از بچه پنج شش ساله ای که جلو درگاه ایستاده بود، معلوم بود که محمد خدابنده مجبور شده زن و بچه اش را، خواب و بیدار، ببرد جایی تا ما بتوانیم بخوایم. یاد نیست که چه خوردیم. بانو می گوید: من کتاب شامی پخته بودم، توی همان ماشین خوردیم.

خوب، شاید. من که گیج خواب بودم، چون صبح زود بیدار شده بودم و توی ماشین، از بس دایی از صفاتی این آشنای باغانی حرف زده بود، نشده بود چرتی بزنم.

شب جایی خوایدیم و من وقتی بیدار شدم، دیدم تنها هستم. رو به رو، بالای بخاری، طرح آبرنگ پلی را دیدم که فکر کردم باید همان پل روی رودبار باشد. قاب نداشت و با پونزی به دیوار زده بودند. وقتی به درگاه اتاق رسیدم تازه متوجه شدم که خانه های ده را روی سینه کوه ساخته اند و مثل ماسوله حیاط هر خانه ای پشت بام خانه زیری است. میدان آن پایین بود و از این بالا ماشین دایی بچه ها کنار یکی دو سواری و یک مینی بوس پیدا بود. بعد دیگر نفهمیدم چه شد، انگار که افتادم توی همان مه آویخته بر دره. سرگیجه نبود، نه، حالم خوب بود، ولی می فهمیدم که نیستم. میدان هنوز بود، و خانه های آن گلستانی که در حلقة نصب شده به نزدیک کار گذاشته بودند؛ اما این ها مثل خاطره ای دور بودند و من هم می ترسیدم که همین دم و آن است که بخورم به تیزه صخره ای که فکر می کردم باید آن پایین منتظر من باشد. این ها، به راستی، دمی بیش نپایید. وقتی به خود آمدم دیدم به میله

نرده چنگ زده‌ام و تازه متوجه شدم که گل توی گلدان شمعدانی است که هنوز یکی دو غنچه‌اش باز نشده.

به بانو حرفی نزدم، ولی سر ناها را از دایی بچه‌ها پرسیدم: تحقیق کردی بیینی که اینجا پزشکی هم هست یا نه؟

گفت: اگر بچه من است که تا پنج کیلوش نشود، از جاش تکان نمی‌خورد. بانو و مهری با بچه‌ها رفته بودند تا بالاترین خانه همین طرف ما، می‌گفتند: یک چشم هست که آدم نمی‌تواند ده تا ریگ از توش بردارد.

به بانو گفتمن: این محمد کجاست؟

گفت: آن پایین است، زیر همین اتاق. خانه پدرزنش است. دیگر حرفی نزدم، اما بعد از ظهر به بهانه خرید گوشت و بنشن و سیگار رفتم پایین. بقال می‌گفت: درمانگاهی هست و یک پزشک هندی که فقط هفته‌ای دو روز می‌آید، اما اینجا بیمارها را بیشتر می‌برند قزوین. تا چند سال پیش پزشک زنان هم داشتیم که فوت کرد.

از خیر پزشک هندی گذشتم. فکر کردم شاید خون توی یکی از مویرگ‌های سرم لخته شده و بعد هم رد شده. تصمیم هم گرفتم به تهران که برگشتم بروم سراغ متخصصی، بینم چند سالی وقت دارم. وقتی برگشتم، نرفتم، احتیاجی نبود. حالا هم می‌دانم که سکته نبوده. با این همه به این دلیل نیست که این‌ها را می‌نویسم.

از بقال چند تا دفترچه هم خریدم و یکی دو خودکار. فکر کردم از فردا، هر روز صبح، به بهانه سر درد بمانم و چیزی بنویسم. شبیش که توی اتاق ما غذا می‌خوردیم، بانو پخته بود، مهری پیداش نشد. دایی بچه‌ها گفت: با کیش نیست.

یکدفعه پیداش شد، با سرو روی بر هن و همان لباس خواب. دایی بچه‌ها گفت: مگر نگفتم یک چیزی سرت کن؟

دستی در هوا چرخاند، مثل وقتی که بخواهیم مگسی را از جلو صورت مان پس برانیم، بعد گفت: یکی همان را که من دیدم کشیده. دایی گفت: چی؟

گفت: خودت بیا بین، عین همان منظره‌ای است که من توی راه دیدم و فکر کردم بد نیست بکشم.  
نمی‌دانم چطور شد که چشمش افتاد به آن تابلو آبرنگ بالای بخاری. گفت:  
اینجا هم یکی هست.

شاید از چرخش سر من به صرافت تابلو افتاد. گفت: این‌ها مال کی است؟  
تابلو اتاق آن‌ها هم همان پایه پل بود، درست همان‌طور که مهری می‌گفت که  
از بالای پل دیده است. محمد شب نیامد، وقتی هم دایی رفت دنبالش، گفتند رفته  
شهر. بچه‌ها شب زود خوابیدند، و ما، یعنی من و دایی، چوب‌های توی اجاق  
حیاط را روشن کردیم و تا نصف شب در و بی در حرف زدیم. اولش گفت: دیشب  
یک موشک خورده نزدیکی‌های نیروگاه آلتوم.

گفتم: اینجا آمدیم که دیگر فکرش رانکنیم.  
بعد از شرکت شان حرف زد و نمی‌دانم از برادر این محمد که شوخ و البته  
کاری است. بالاخره هم حرف کشید به زن‌ها و گفت که می‌ترسد مهری با این  
کارهایش کار درست مان بدهد.

پرسیدم: مگر چی شده؟  
گفت: این تابلو آبرنگ حسابی کلاههایش کرده، فکر می‌کند که یکی خیلی وقت  
پیش همان را کشیده که او همین دیروز عصر دیده با همان اشکال موج‌ها و حتی  
لکه‌ای بری که او توی آب دیده بود.

گفتم: خوب، یکی شاید درست همین ساعت از همین فصل از همان جا به آب  
نگاه کرده.

گفت: من هم همین را گفتم، اما در جوابم گفت: «این لکه ابر وقتی نگاه  
می‌کردم همین جا نبود که حالا هست؛ من فکر کردم بهتر است درست کنار سایه  
پایه پل بکشم». برای همین هم فکر می‌کند کسی جایی مثل او، حالا هر جا که ابر  
را دیده، فکر کرده بهتر است طوری بکشد که انگار به دیواره تکیه داده، که مثلاً  
ابر دارد از بالا به شکل موج‌ها نگاه می‌کند.

گفتم: می‌گذرد، اولش هر کس شروع کند، از این تقابل واقعیت و خیال کلاهه  
می‌شود.

پرسید: تو که حالا این گرفتاری‌ها را نداری؟

گفتم: ببینم، پری چیزی بهت گفته؟

گفت: اشاره‌ای کرده، ولی آخر خودت هم می‌گویی مدتی است نمی‌توانی بنویسی.

گفتم: پیش می‌آید.

گفت: یعنی این همه مدت طول می‌کشد؟

گفتم که چیزهایی نوشتم که همه نیمه کاره است. بعد هم گفتم که روزی فکر می‌کردم که با نوشتمن می‌شود چیزی را عوض کرد، ولی حالا می‌فهم که یک کار هنری حتی بر خود صاحب اثر تأثیری نمی‌گذارد، چه برسد به جامعه. به همین دلیل فکر می‌کنم مسئله کاربرد اجتماعی هنر مقوله‌ای درازمدت است که نمی‌تواند، اگر با نوشه‌های سیاسی خلط شود، انگیزه تداوم کار باشد.

خوب، حرف‌های دیگری هم زدیم که مهم نیست. بیشتر هم داشتم سترون شدنم را پشت این حرف‌ها پنهان می‌کردم. یک دفعه متوجه شدیم که مهری آمده است توی ایوان، گفت: خوابم نمی‌برد.

دایی رفت و آوردش، پتویی هم پیچیده بود دورش. مهری پرسید: داشتید چی می‌گفتد؟

دایی چیزهایی گفت.

گفت: من می‌شنیدم.

بعد از من پرسید: نوشتمن که مثل زایمان نیست که مثلاً کسی در لحظه‌ای خاص مجبور باشد که بنویسد؟

گفتم: گاهی چنین وضعی پیش می‌آید، ولی راستش حاصل هیچ ربطی به بچه آدم ندارد که مثلاً یکی بگوید همین است که هست.

گفت: پس اگر اجباری درش نباشد، چرا آدم باید این همه جان بکند تا مثلاً چند تابلوی ازش بماند؟

بعد هم از آن تابلو آبرنگ توی اتاق شان حرف زد، گفت: این بابا، هر کس هست، این رابی هیچ احساس درد یا حتی فشار کشیده، انگار که دست خود به خود بکشد.

فرداش هم با کمک دایی بچه‌ها رفت پایین که مثلاً مقواگیر بیاورد. با تعجب دیده بود که هست، حتی انواع تیوب رنگ و کرباس. یک سپاهی هم پیدا کرده بودند. بعد از خواب بعد از ظهر دیدم که توی همان ایوان دارد چیزی می‌کشد. داشت طرح شاخه‌ای شکوفه کرده را از توی رنگ زمینه درمی‌آورد، که یک دفعه قلم مو از دستش افتاد، سرش را گرفت و گفت: چی شد؟

دیدم که سرش خم شد روی بوم و به دست چیزی را توی هوا چنگ زد که گرفتمش. انگار می‌دانستم که همین وضع پیش می‌آید، حتی — یادم است — وقتی ییدار شده بودم، مدتی خواب و ییدار نشسته بودم تاکی موشکی همان نزدیکی‌ها پایین بیاید.

مهری چیزیش نشد. بانو که آمد، رفت دیدنش. بعد هم دایی بچه‌ها پیدا شد. قرار شد فرداش ببردش قروین. فردا صبح مهری گفت که خوب خوب است و دیگر تمام و کمال سرگیجه‌اش تمام شده.

محمد هم آمد و گفت: شنیده‌ام که از دیشب به تهران موشک نزده‌اند.

ما هم از رادیو صدای آژیر نشنیده بودیم. قرار شد دایی پرسد و اگر صحت داشت بعد از ظهر حرکت کنیم. من راستش نمی‌خواستم به این زودی برگردیم، پیش از ظهرها که توی آن ایوان می‌نشستم خاطره آن حالت تعليق، مثل وقتی که توی خواب یکدفعه زیر پای آدم خالی می‌شود، مجبورم می‌کرد چیزهایی بنویسم، بیشتر هم تکه‌ای بی‌رنگ از خاطره‌ای دور را می‌نوشتم و بعد می‌گذاشتم برای لحظاتی مثل حالا که سر فارغ می‌توانم بنویسم. صبح من و بابک و صنم رفیم بالا، سراغ همان چشمه‌ای که می‌گفتند. بانو پیش مهری ماند. صنم می‌گفت: دیروز صبح توی میدان همان آقایی را دیده که آن روز سر چشمه نشسته بود و با یک کارد شکاری چوبی را می‌تراشید.

کسی سر چشمه نبود. آبی خورده‌یم و هر کدام چند ریگی از ته چشم‌های برداشتم و به پنج یا شش ریگ نرسیده دست‌مان را بالا کشیدیم. از آنجا همه ده پیدا بود. خانه‌های ده درست بر دایره‌ای، البته ناقص، از سینه کوه بالا آمده بودند. خانه‌های این بالا اغلب خالی بود یا اصلاً خراب. دوری زدیم و از آن طرف ده پایین رفیم. دایی توی میدان بود، گفت: امروز را هم صبر می‌کنیم بینیم چه می‌شود.

سر ناهار مهربانی گفت با محمد حرف زده که تابلوها را از آنها بخرد، محمد گفته سایه پل جزو جهیزیه زنش است و این یکی هم مال برادرش است که خودش می‌داند.

مهری گفت: زن محمد می‌گفت: «اینجا توی اغلب اتاق‌ها یکیش هست، کسی هم نمی‌خردشان تا مثلًاً بعد بفروشد.»

توی قهوه خانه ده باغان هم یکیش بود. یادم رفت که به مهربانی بگویم، ولی مطمئنم که بود. امسال که باز رفتم، دیدم. توی شهر هم گاهی طرح آبرنگی می‌دیدم که دست به دست شده بود و حالا گوشاهی، دور از دید مهمان یا حتی صاحبخانه، به دیوار آویخته بودند. تا نمی‌گفتم به صرافش نمی‌افتادند. آن سال ما بالاخره بیستم فروردین برگشتیم، اما هنوز به کرج نرسیده بودیم که دیدیم ماشین‌ها دارند سپر به سپر از سمت تهران می‌آیند.

من این‌ها را نمی‌خواستم بگویم، از مهربانی هم نمی‌خواستم بگویم که حالا دو پسر دارد، یکی سه ساله و یکی شش ماهه؛ حتی از خودم هم نمی‌خواستم بگویم، فقط وقتی آن حالت معلق میان زمین و آسمان را توی کاغذها پیدا کردم به صرافت آن سال افتادم و به یاد ده باغان. مهندس می‌گفت: مهدی خدابنده، همان آبدارچی‌شان، یادش نیست که تابلوی توی آن اتاق دیده باشد.

گفته بود: این دفعه که رفتم برای خانم می‌آورم‌ش. بابک که شنید من و دایی از باغان حرف می‌زنیم تازه یادش آمد که شکارچی سر چشم‌گفته، به فلانی، یعنی من سلام برسانید. به دایی گفت: می‌خواهم چند روزی بروم الموت، اگر شد سری هم به باغان می‌زنم.

گفت: پس خواهش می‌کنم مهربانی نشنود، چون باز سر به جانم می‌کند که آن تابلو که مهدی گفت می‌آورم چی شد.

فرداش، صبح، با یکی از دوستان راه افتادیم. برگشتن از الموت دو شبی در باغان ماندیم. رحمت عکاس است و از صبح تا شب می‌رفت تا از هر گوش و کنار عکس بگیرد. من روز اول ماندم توی همان ایوان. می‌دانستم یکی از جایی دارد نگاهم می‌کند و نمی‌توانستم بنویسم. شب رحمت گفت: دیدمش.

گفتم: کی را؟

گفت: همان که این تابلوها را می‌کشد.

باورم نشد، ولی وقتی نشانم داد که خانه‌اش کجاست، فکر کردم باید درست همان رو به رو باشد که بتواند ما را ببیند. شب چراغ قوه به دست راه افتادم که بیینم ش. توی خانه‌اش کسی نبود. دو اتاق داشت که ایوانش را بر دو ستون سنگی ساخته بودند. پرده‌هاش کشیده بود، اما چراغ اتاق اول، که انگار کارگاهش بود، روشن بود. مدتنی همان نزدیکی نشستم. همه‌همه ده تا آن بالا می‌آمد و چراغ‌ها مثل گلبرگ‌های گلی بزرگ به گرد میدان و سوار بر دوش هم تاخط پایین زیر این یکی مهتابی حلقه می‌بستند. فردا صبح توی میدان از الیاس، صاحب نوشت افزار فروشی ده، شنیدم که «ایشان» - همان ضمیری که به جای اسم نقاش به کار می‌برد - معمولاً به ندرت پایین می‌آیند، دیشب هم حتماً بوده، چون صبح زود بیدار می‌شود و تا غروب می‌کشد.

ایشان را بعد از ظهر دیدم. رحمت گفت: هستش، اجازه نداد که ازش عکس بگیرم. گفت: «می‌دانی که ما دهاتی‌ها خرافاتی هستیم.»

وقتی هم رحمت گفته بود، شما چی؟ گفته بود: «من با آدم‌ها کاری ندارم.» از پله‌های سنگی که بالا می‌رفتم دیدم که توی ایوانش ایستاده است و با دوربین به جایی نگاه می‌کند. وقتی رسیدم و سلام و علیکی هم کردیم، تعارف کرد که: بفرمایید!

گفتم: مزاحم که نیستم؟

گفت: بر عکس، مرا حمید.

از پلکانی آهنی بالا رفتم که بیشتر شبیه نرده‌بان بود. پیرمرد بلند قامتی بود که پاچه‌های شلوار بنددارش را توی چکمه‌های برآش کرده بود و حالا رو به سه پایه ایستاده بود و کاغذی را روی آن می‌چسباند.

گفتم: از این طرف رد می‌شدم، گفتم سلامی عرض کنم.

گفت: خواهش می‌کنم روراست حرف تان را بزنید، من که می‌بینید بیست سالی است از این طور تعارف‌ها نشنیده‌ام.

به صندلی نیی آن طرف سه پایه هم اشاره کرد، گفت: اگر خسته هستید می توانید روش بنشینید.

وقتی از پشت سرش رد می شدم، دیدم که دارد مستطیل کار گذاشته بر نرده مهتابی را تنظیم می کند. روی پایه ای سوار بود و انگار می شد بر همان پایه چرخاندش و هر بار جایی را، فقط از توی چهارچوب همان مستطیل، دید. گفت: چای روی سماور است، اگر خواستید می توانید برای خودتان بریزید.

اتاق اول چیزی مثل کارگاه نقاشی بود پر از تابلوهای مستطیل تکیداده به دیوار و یا چیده توی دو تاقچه و روی میز چوبی گردی که چهار صندلی تاشو چهار طرفش بود. دری هم داشت رو به کوه که شاید آشپزخانه بود. آن یکی اتاق فقط تختی یکنفره داشت و چند تایی کتاب که بر عسلی کنار تخت روی هم گذاشته بود. رادیو ش هم روی همان عسلی بود و سماور نفیش بر چهارپایه ای کنار پنجره ای رو به صخره ای سیاه. یک لیوان بیشتر پیدا نکردم. دسته دار بود. وقتی چای به دست برگشتم، دیدم همچنان دارد به مستطیل رو به ده ور می رود. بالاخره رو به جایی نگاهش داشت و پیچش را محکم کرد.

شصت و چند سالی داشت، شاید هم بیشتر. چین های گردنش من تر نشانش می داد، اما وقتی یاد آن کشیدگی قامتش می افتم و آن موهای بلند بلوطی که مثل درویش ها روی شانه اش ریخته بود، فکر می کنم چیزی حدود پنجاه ساله بود. گفتم: یکی دو تا از تابلوهاتان را توی تهران دیدم.

گفت: شاید مال یکی دیگر بوده.

گفتم: چرا نمی خواهید نمایشگاهی ترتیب بدھید و این ها را نمایش بدھید؟

گفت: شما که اینجا نیامده اید در مورد من بنویسید؟

گفتم: نمی دانم.

گفت: من تا اول مرداد امسال بیست و دو سال است توی همین چهاردیواری زندگی می کنم. این ها را هر کس بخواهد می برد و به جایش اگر خواست چیزی می آورد، دهاتی های اینجا قند و چای و گاهی حتی کیسه برنجی می آورند و آن ها که حالا دیگر شهر نشین شده اند کاغذ و رنگم را می دهنند، گاهی هم توی پاکتی پولی می گذارند. آن سال ها من هم به ریویرا و نمی دانم به کافه نادری و فردوسی و

حتی سلمان می رفتم، با دوستان می زدیم و می خوردیم، نمایشگاه می گذاشتیم، غیبت می کردیم و نمی دانم شب ها از حسادت خواب مان نمی برد. یک سال که با زنم آمدیم اینجا که مثلاً من چیزهایی بکشم، پابند شدیم و ماندیم. من یکی هنوز هستم، راضی هم هستم چون بچه ها، دختر هایم، بزرگ شده اند و آنقدر دارند که چشم شان به دست من نباشد. کس دیگری هم توی زندگیم نیست که توقعاتش مجبور مکند پای اینها امضا بگذارم و برای شان قیمت تعیین کنم.

بعد هم از زنش گفت، و گفت: پژشک زنان بود و وقتی فوت کرد توی همین قبرستان اول باغان خاکش کردیم.

همین طور حرف زد و زد، مطمئن هم نیستم دقیقاً همین ها را گفته که من نوشته ام. همان طور هم که داشت حرف می زد با دوربین آن رو به رو را نگاه می کرد. می گفت: کار من حالا بیشتر شیوه این است که دری را که دیروز باز کرده ایم، امروز ببیندیم؛ شاید هم بر عکس.

بالاخره هم آمد، لیوان را از دستم گرفت، پرسید: باز هم چای می خورید؟ گفتم: باشد، بعد.

گفت: چند لیوان دارم. یک دستش را همین دیروز مسافری جای منظرة شب اینجا گذاشته که دیشب از سر چشم کشیدم.

نمی دانم چرا لرزیدم. بعد هم من از خودم گفتم که دست و دلم به کار نمی رود. گفت: پیش می آید.

بعد هم از فرق میان این دو کار که ما دو نفر می کردیم حرف زدیم. گفت: هنوز هم می خوانم. اینجا گاهی کسی دانشجو می شود، و وقتی می آید که سری بزنده کتاب هایی می آورد که وقتی خواندم می دهم به الیاس که هر کاری که خواست باش بکند.

دستمالی از جیب شلوارش درآورد و بینی اش را گرفت، گفت: می بخشید. بالاخره هم بلند شد و رفت که چیزی بکشد. من همانجا نشسته بودم و داشتم به میدان نگاه می کردم و از گوشة چشم هم می دیدم که باز دارد جهت مستطیلش را تغیر می دهد که یکدفعه کنار باریکه راهی که به میدان می رسید خروصی را دیدم که دارد به زمین نوک می زند، بعد، و بنا گهان دیگر نبودش، یا شاید من نبودم و

آنجا به جای دیواره کاهگلی آن پایین و بوتهای روی دیوار و آن خروس، حفره مستطیلی بود سفید که انگار از این سو هوای کوچه و میدان را می‌مکید. وحشت‌زده بلند شدم و رفتم بینم چه می‌کشد. کاغذ حالا دیگر سفید نبود. دیواره را که کشید و آن چند بوته خشک را، خروس را بر سر دیوار کشید. سریع کار می‌کرد، و با هر ضربه قلم مو سر بلند می‌کرد و به مستطیل رو به همان گوشه نگاه می‌کرد. من انگار که باز میان زمین و آسمان معلق ایستاده باشم، نفس حبس کرده بودم، مبادا بفهمد که از پشت سرش می‌بینم که چه می‌کشد. قلم مو را که به دستمالی پاک کردم، هر دو با هم بلند نفس کشیدیم. نگاه کردم، همچنان همان گوشه خلثی مکنده دهان گشوده بود که دیدم کاغذ را از سه پایه کند و در مستطیل رو به میدان قاب کرد. نگاه کردم، مستطیل سفید و مکنده دیگر نبود، و خروس حالا روی دیوار بود، گردن برافراشته، همان‌طور که او کشیده بود. بعد که نشتم و چشم بستم تا یادم بیاید که چه دیده بودم، صدای قوقولی قوقوش را شنیدم.

این همان چیزی بود که دیدم و یا همان چیزی است که می‌توانم حالا بنویسم، حالا که به قول دایی بچه‌ها نقاش باغانی فوت کرده و او را کنار زنش توى همان قبرستان سر راه باغان خاک کرده‌اند.

## انفجار بزرگ

می‌گوییم، چرا یکی زنگ نمی‌زند بگوید: «فضل الله خان، اولین دندان پسرم، کیومرث، همین امروز صبح نیش زد؟»  
می‌شنوی، امینه آغا؟ اینها، همه‌شان، فقط بلند نفوس بد بزنند؛ ناله کنند که:  
عمله‌جانم فوت کرده.

دنده‌هایم، این دنده راستم، اینجا درد می‌کند؛ آن وقت من حرفی نمی‌زنم.  
چندین و چند سال است — می‌شنوی، زن؟ — پای راستم دائم، انگار که گرگرفته  
باشد، می‌سوزد؛ اما من حرفی نمی‌زنم. رفیق راه پیری من است این درد. گفتن  
ندارد. به قول استاد: «کلوخه غم را باید به آب دهان خیس کرد و به زبان هی  
چرخاند و چرخاند و بعد فرو داد.» گفتن ندارد. آمده است که مثلاً مرا بیست.  
می‌بینند که من افتاده‌ام اینجا، این دو تا دیلاق را می‌بینند که ندیم من اند شب و روز،  
آن وقت می‌گوید:

— نمی‌دانید تاکسی چقدر گران شده است. تا نگوییم صد تومان، داد نزینم  
دویست تومان میدان و نک، حتی نگاه آدم نمی‌کنند.

گوشات با من است، امینه‌جان؟ اصغر داداش محمد یعنی آمده بود دیدن  
عموجانش که من باشم. گفتم: چه خبر، عمو؟  
گفت: چه بگوییم؟

گفتم: یک چیز خوب بگو، عمو؛ خبری که دل من را شاد کند.  
آهی کشید که گفتم چه می‌خواهد بگوید. می‌فهمی؟ می‌گفت: کرايه رب و  
رُبمان را درآورده. هر چه از این دست می‌گیریم، از آن دست می‌دهیم به  
صاحبخانه.

گفتم: عمو، زنت چی؟ چی می‌پوشد؟ گاهی که می‌روی خانه، و مثلاً یک شاخه بی قابلیت نرگس بهش می‌دهی، دست نمی‌اندازد دور گردن؟  
شنیدی چی جوابم داد؟ گفت: دلت خوش است، عمو!

دروغ می‌گویند، امینه. باور کن! من می‌شناسم این مردم را. اگر شاد باشند، سوروسات بزمی را بخواهند بچینند، اول پرده هاشان را کیپ تا کیپ می‌کشند؛ اما وای اگر عمه‌ای، دختر عمه‌ای شان بمیرد؛ یا حتی پای خواجه با خواجه‌شان ناغافل مو بردارد، نه که بشکند، فقط مو بردارد، آن وقت دیشب، خواب بودی تو، من می‌کنندش توی بوق، که: «آی، ایها الناس!» آن وقت دیشب، خواب بودی تو، من بیدار شدم دیدم صدا می‌آید. گوش که دادم فهمیدم باران می‌بارد: نرم نرم می‌بارید و گاهی یکی دو تا به همین شیشه می‌خورد. خواستم چراغ روشن کنم که ببینم، گفتم بیدار می‌شوی. خوب، دست بردم آهسته تلفن را از عسلی برداشت، گذاشتم روی سینه‌ام. می‌خواستم به یکی زنگ بزنم که بلند شود، اگر می‌تواند، چراغ روشن کند، برود توی حیاط، برود توی مهتابی، سرش را همین طور کجکی بگیرد زیر باران تا دانه‌های ریز و سرد بخورد به پیشانی اش، بچکد روی گونه‌هاش. همین طور هم فق فق گریه می‌کردم و فکر می‌کردم به کی تلفن کنم که نگوید: «ازده به سرش؟» راستش باز ترسیدم که تو بیدار بشوی و دیگر بی خوابی بزند به سرت. بعد گفتم، خودم بلند می‌شوم، خودم را اول می‌کشم بالا، می‌نشینم، می‌چرخم؛ بعد هم دست دراز می‌کنم، یک دیلاق به زیر این بغل و یک دیلاق به زیر این یکی، بلند می‌شوم، خردخرد می‌روم تا برسم به در، برسم به آسانسور؛ بعد دیگر می‌توانم به مش رحمت یا آن یوسف یا هر کس که نگهبان ورودی ما باشد، بگویم کمک کند، بروم تا حیاط ساختمان مان. نشد. این تن وفا نکرد، امینه آغا؛ نامردی کردند این دو تا پا. گله‌ای از شان ندارم. مرا راه‌ها برده‌اند، به بیراهه هم رفته‌ام. به تو نگفته‌ام. عزب او غلی بودم. می‌رفتم توی کوچه، این طرف و آن طرف را می‌پاییدم و می‌پریدم لبه دیوار را می‌گرفتم و به یک خیز می‌رفتم بالاش. سگ کی بود ترس؟ بیدار بود، می‌شنید، می‌گفت: تویی، فضلی؟

می‌گفتم: مگر یکی دیگر هم هست؟  
می‌گفت: داد نزن، بیدار می‌شوند.

آن وقت این‌ها فقط از ارز حرف می‌زنند که مثلاً شده دویست و چند. طوری هم می‌گویند که انگار می‌کنی اگر ده‌هزار تایی خریده بودند حالا روی گنج قارون نشته بودند. تف به این روزگار! صفت ندارند، این مردم. نشده، به جان خودت، یکی شان یک روز باید که: «بین چه پیراهنی خربده‌ام!» دل من که هنوز هستش. می‌زند. می‌گوییم: بکن دختر این روپوش را، بچرخ ببینم چین چین دامت را! می‌گویید: من دامن نمی‌پوشم.

شنیدی چی گفتم؟ صفیه گفت: من همیشه بلوز و شلوار تنم می‌کنم. راحت‌تر است.

این هم از اقبال من! آن دامن سفید و سرخش یادت هست؟ باید یک جایی گذاشته باشیش. همین چند سال پیش دیدمش و گرفتم جلوم و هی زار زدم. از خوشحالی بود، باور کن! یادم آمد: می‌چرخید، و دامن چین سرخ و سفید دور آن پاهای کوچک تپل و سفیدش می‌چرخید. می‌گویید: «من بلوز و شلوار می‌پوشم.» په په! می‌گویید: «گرمتر است.» گفت: توی خانه، جلو حاج آقاتان، چی؟

گفت: بابا، حالا دیگر کسی حوصله این حرف‌ها را ندارد.

ای وا! اگر می‌توانستم، اگر توبودی و کمکم می‌کردی، می‌توانستیم دو تایی بگیریمش و بخوابانیمش روی همین تخت و من دو تاشلالی می‌زدم به آن کفل نازینیش، جگرم حال می‌آمد. می‌گفت: بچه‌ها تا بوق سگ پای تلویزیون‌اند. آقامحمد هم، تا بگویی چی، خورخورش بالاست.

راست که نمی‌گوید؟ زمهریر زمهریر که نشده هنوز؟ راستش را بگو، پیززن! آن بیرون چه خبر است، پشت این پنجره، آن طرف این دیوار، چه می‌گذرد که آقامحمد به دختر من هر شب خدا پشت می‌کند و تا صبح هی خرناس می‌کشد و این صفیه بی‌پدر هی فرت و فرت سیگار می‌کشد و به پنجره نگاه می‌کند تا کی صبح شود تا باز بلند شود و اول بچه‌هاش را برساند، بعد برود اداره، کاکلش را بدهد تو و نمی‌دانم باز مقنعته‌اش را زیر گلوش سنجاق کند و تا سه یا سه و نیم همه‌اش مواظب باشد که موهاش نیایند بیرون. خودش گفت به من. آتش گرفت دلم. می‌شنوی، زن؟ پرسیدم کدام دیوار آن بیرون می‌افتد، کجای این فلک

سوراخ می شود اگر موی دختر گمب گل من یک کم، فقط به اندازه این بته جقه روی این دستمال عسلی، از لبه مقنעה اش جوانه بزند؟ گفتم، کی می ترسد از دختر من؟ بفرمایید، همین دیروز توی روزنامه خواندم که پانزده میلیارد سال از آغاز هستی این آسمان و این زمین می گذرد. عکس آغاز خلقت را هم گرفته بودند. تازه گوشات با من است؟— میلیاردها میلیارد سال هم باید بگذرد تا هر ذره ای هی تجزیه بشود و هی هوا سرد بشود. هوا که سرد نشده، زمهریر که نیست بیرون؟ از زمهریر هم بدتر باید بشود. همین دیروز بود که آن زنگ نارنجی غروب افتد بود به آن دیوار. آن وقت صفیه می گوید: شربت سینه نیست، بابا. آقامحمدود ده تا داروخانه را بیشتر رفته، داروخانه بنیاد هم گفته اند ندارند، رفته ناصرخسرو پیدا کرده.

من می خوانم، تو که می دانی، روزی دو تا روزنامه رسمی تیراژ بالای این ملک را می خوانم، کتاب هم می خوانم. توی این ها که این حرف ها نیست. رادیو هم که مدام می گیرم. سلام، صبح به خیر راه روز صبح گوش می دهم. سر ساعت دو هم، همین امروز، اخبار را گرفتم. از صد یا هزار درجه زیر صفر هم باید بگذرد. دروغ نمی گوید این صفیه؟ بفرما، این هم مجله روشنفکری. این حرف ها نیست. تو، البته، می زنند. ولی هیچ کس نمی بینم بنویسد که دماوند صبح ها، وقتی خورشید هنوز پشت افق آن رو به رو باشد، چه شکوهی دارد! مرده اند، انگار. چنانه می کنند، مدام. نبودی تو، رفته بودی نان بگیری یا نمی دانم سبزی. صبح، اول وقت، یکی تلفن کرد، گفت:

— دو تا جوان قرار گذاشته اند، سر پنج عصر وسط میدان و نک بر قصند.

من اول زنگ زدم، به دو سه جا. همین طور شماره می گرفتم و همین را می گفتم. یکی هم به خودم زنگ زد و گفت. من هم غلتیدم و خودم را انداختم پایین و همین طور سینه خیز رفتم تا کار پنجره و بالاخره بلند شدم. دلم گرفت والله. پشت این همه پنجره یکی نبود. مرده اند مگر این مردم؟ بعد هم که دست دراز کردم و به هر والزاییاتی بود پنجره را باز کردم و روی این دو تا آرنجم خودم را کشیدم بالا که مثلاً این نیمکت پایین ساختمان را بینم، دیدم که خالی است. آن یکی هم که جلو و رو دی سه هست، خالی بود. کجا هستند این جوان ها که

دو تاشان نمی‌آیند روی این نیمکت، زیر این پنجره‌ما، بنشینند، دخترک آن سرو  
پسر این سرو بعد هی یکی روی چوب نیمکت به ناخن خط بکشد و پرسد:  
خوب، چطوری؟

و آن یکی هم بگوید: خوبی.

باز آن یکی دور و برش را نگاه کند، دست بر چوب سرد نیمکت بکشد و  
بگوید: خوبی؟  
و دختر بگوید: بد نیستم.

اشکم پاشید، والله! خودت که دیدی؟ نگفتم بہت. ترسیدم که باز زنگ بزنی به  
صفیه، یا زنگ بزنی به آن الدنگ بی غیرت که: «من از پس این باباتان برنمی‌آیم». گفتم: دیر کردنی، دلم شور زد.

دلم شور می‌زند، وقتی نباشی. وقتی بروی و هی من گوش بدhem و هی صدایی  
نیاید، سرما سرما می‌شود. می‌شنوی، امینه آغا؟ سردم می‌شود و هی دلم شور  
می‌زند، برای آن صفیه و صدیقه حتی. دریغ از یک بند انگشت کاغذ. پسر کاکل به  
سر تان هم که دستش به دهش می‌رسد، حتی وقت نمی‌کند هفته‌ای یک بار تلفن  
برزند که: «چطوری، بابا؟»

یکی بود زنگ زد؟ گفت: چطوری، بابا؟

گفتم: من خوبیم. می‌سازم. تو چطوری؟ هنوز هم ماهیگیری می‌روی؟  
گفت: ساعت خواب، بابا!

گفتم: آخر نامرد، جمعه را که ازت نگرفته‌اند، دست زن و بچه‌هات را بگیر و  
بروکنار رودخانه. چند تا ساندویچ هم توی راه بگیر تا طلعت ناچار نشود باز غذا  
درست کند. قلا布 هم که داری. بنشین کنار رودخانه، روی یک تکه سنگ...  
توی حرف من دوید که: بیداری، بابا؟

گفتم: من شصت و پنج سال و سه ماه است که بیدارم، تو خوابی، نامرد!  
بعد هم گوشی را گذاشت. برای همین زنگ نمی‌زند. حتیاً جمعه‌ها تالنگ ظهر  
خواب است. صفیه می‌گوید: دو تابچه کنکوری دارد. اگر بخواهد برای شان معلم  
خصوصی بگیرد کم کم ساعتی سه تومان می‌شود.

راست می‌گوید این صفیه؟ دانشگاه آزاد رشتہ پزشکی ترمی چند می‌گیرند؟  
پس چرا توی روزنامه‌ها همین را حتی نمی‌نویسند؟

اما، از من بشنو، امینه‌جان، گیرم که قحطی باشد، گرانی باشد؛ اما یک چیز دیگر هم هست، یک چیزی که من نمی‌فهمم. آن پایین یک اتفاقی افتاده. کسی مرده که من صدای تار همسایه را نمی‌شنوم؟ مدتی است نمی‌شنوم. یادت هست گفتم: «برو بین این همسایه زیری نمرده باشد»؟

گفته‌ی: نه، صداشان می‌آید.

گفتم: من هم می‌شنوم، آن شب از صدای جیغ زن و یا نمی‌دانم دخترش بیدار شدم. اما آخر نمی‌زند، یادت هست که عصرها، درست سر ساعت سه و ربع، در گوشۀ بیدار نیم ساعتی می‌زد؟

تو گفته‌ی: تار زدن هم دل و دماغ می‌خواهد.

دل و دماغ؟ خوب، با بی‌دل و دماغی بزند تا دل و دماغ پیدا کند. نه، خبری هست، یک چیزی هست که صفیه هم نمی‌داند. تو هم نمی‌دانی. بیرون که می‌روی همه‌اش مواظبی که مبادا بیفتی و مثل آن دفعه لگن خاصرهات بشکند، برای همین دور و برت را خوب نمی‌بینی. نگاه کن، زن، بین چه خبر شده است. پانزده میلیارد سال از آن انفجار بزرگ تا همین حالا هی این سنگ و کلوخ‌ها چرخیده‌اند و هی به هم خورده‌اند تا شده‌اند ما، شده‌اند دو جوان که دو طرف نیمکت بشینند و هی یکی بگوید چطوری و آن یکی بگوید خوبم و هی کون‌سرک یا بیند کنار هم، آن وقت ما مردم خم نمی‌شویم زمین را بیوسیم. حرمت باید گذاشت. کفران نعمت می‌کنند این مردم. نمی‌رقصدن، مثل کهکشان شیری خودمان که هی دور خودش چرخ و نیم چرخ می‌زند. گوش می‌کنی، امینه آغا؟ این پنجره‌ها را نگاه کن، توی هر بلوک همین شهرک اکباتان افلاؤ دویست تا چهارصد خانوار آدم هست. همه هم پنجره‌ها را بسته‌اند. تازه اگر هم باز باشد، فقط زر تلویزیون می‌آید. نگفته‌ام برات. رفته بودیم کنار یک چشمۀ ای بالای ده خسروآباد، طرف‌های چهارمحال. من بودم و پنج تا از دوستان. دو تاشان نیستند. شاید هم باشند، اما نشنیدم که باشند. چشمۀ استخر طوری بود که از تهش آب می‌جوشید. ما همان روی صفحه، زیر یک نارون کهنه، کنار استخر، پتو می‌انداختیم یا گلیم و از صبح تا شب یا توی آب

بودیم یا این طرف و آن طرف ولو می‌شدیم. آبش آن قدر سرد بود که وقتی بیرون می‌آمدیم دندانهامان تیریک تیریک به هم می‌خورد؛ اما ما می‌دویدیم یا دست و پایی تکان می‌دادیم و باز از نو می‌پریدیم توی آب. هر روز هم یکی آشپزی می‌کرد. قرار هم بود هیچ کس نه کتاب بیاورد و نه نمی‌دانم شطرنج یا کاغذ. استاد را که دیده‌ای؟ او هم بود. شش روز ماندیم. شب‌ها هم می‌رفتیم خسروآباد و توی مدرسه ده می‌خواهیدیم و صبح باز بر می‌گشیم سر چشم. اسمش را هم گذاشته بودیم بیلاق و قشلاق. صبح‌ها بیلاق می‌کردیم، شب‌ها قشلاق. غروب هم که می‌شد، هر شب یکی مجبور بود سرمان را گرم کند: برقصد یا نمی‌دانم آواز بخواند یا قصه بگوید، یا یک بازی اختیاع کند. آخرش هم بهش نمره می‌دادیم. شب چهارم نوبت استاد بود. گفت: من کاری بلد نیستم. صدام هم بد است. خاطرات شخصی هم نمی‌خواهم برای تان بگویم. فقط می‌خواهم چیزی را که شنیدم بگویم. چهار پنج ماه پیش رفته بودم در بنده، به عیادت دوستی. وقتی بر می‌گشتم، توی سرازیری متوجه شدم که دندنه خوب جا نمی‌رود، باد تایرها هم میزان نبود. سر پیچ، توی سرازیری، دیدم یک مکانیکی هست، نگه داشتم و عقب زدم تا کنار دکانش. پیر مردی بود، گفت که باید ماشین را بیرم توی دکان. کلی جلو و عقب کردم تا بردمش سر چال. دست تنها بود. گفت:

— نیم ساعت همین دور و برها قدم بزنید تا درستش کنم.

من رفتم کنار نهر. دیدم چه آبی دارد. سایه غروب و نمی‌دانم سایه یک شاخه خشک افتاده بود توی آب. نشستم همان لب نهر و همین طور نگاه می‌کردم. زلال بود و آب هی غلت می‌زد و می‌رفت. یکدفعه دیدم پیر مرد مکانیک کنارم ایستاده و با دستمالی دستهاش را پاک می‌کند. پرسید: قشنگه، هان؟

گفتم: بله.

گفت: خیلی قشنگه؟

گفتم: خیلی.

گفت: بله، می‌بینم، چهل سال است می‌بینم. صد جا برام پیدا شد که بروم دکان بزنم و برو بیایی پیدا کنم، اما هر دفعه که آدم لب این آب نشستم، دیدم نمی‌توانم دل بکنم. اینجا، خودتان که می‌بینید، برای مکانیکی جای مناسبی نیست، اما من...

می دانی آخوش چی گفته بود، امینه آغا؟ مکانیکه گفته: من گرفتارم، آقا،  
گرفتار خم این باریکه خیابان و این نهر.  
گرفتار نیستند این مردم! شنیدی که می گویند: «تنگ نگرفته که عاشقی یادت  
برود»؟ این ها تنگ شان گرفته و خلا هم پیدا نمی کنند. مدام تنگ شان گرفته.  
می آید که مرا ببیند، کتابی هم برایم آورده، اما نشسته شروع می کند به ناله که:  
—بچه ها خرج و مخارج سرشان نمی شود.

گفتم: همکار محترم، من هم ندارم، مثل تو هم باز نشسته بانکم، این پاها هم که  
می بینی، جفا کردن، اما هستم و هر روز صبح به کمک این زن بلند می شوم و چند  
دانه برنج و دو تکه نان شب مانده را که شب قبل خرد کرده ام، می برم می ریزم  
روی هرمه این پنجه تا بعد که آدم اینجا دراز کشیدم صدای قورقرشان را  
 بشنو. نمی بینم شان، فقط صداشان می آید. وقتی هم می پرند، اگر یکی شان اتفاقاً  
 از این طرف پردد، رو به غروب، می بینمش.

گفت: خوش به حالت که هنوز برایت حوصله مانده. من که نمی فهمم کی  
غروب می شود یا اصلاً خورشید از کدام طرف غروب می کند.

گفتم: بگیر زیر بغل مرا تا نشانت بدhem.  
نگرفت. هی هم حرف توی حرف آورد تامن یادم برود. وقتی می رفت، گفت:  
اگر سر بهت نمی زنم باید بیخشی، گرفتارم به خدا.

گرفتاری دارد. گرفتار نیست این صندوقدار سابق بانک صادرات. آن بابا  
گرفتار بود. استاد می گفت: از آن وقت تا حالا من دربند نرفته ام، حتماً گرفتار  
نشده ام.

بهمن گفت: قبول نیست، باید یک چیز دیگر تعریف کنی، چیزی که سر  
خدوت آمده باشد.

جناب صداقت گفت: نه، نه، باید برقصد.

استاد گفت: باشد می رقصم، گرچه هیچ وقت نرقصیده ام.  
خوب، رقصید. خشک بود بدنش، دست و پاش انگار چند تکه چوب بود، اما  
رقصید. می شنوی، امینه آغا؟ رقصید و هی سر و دست تکان داد، چرخ و نیم چرخ

زد و هی، مثلاً، قر به کمرش گذاشت. بالاخره هم نشست و یکدفعه زد زیر گریه.  
می گفت: من نمی توانم.

کجاست حالا؟ گوشت با من است؟ گفت: نمی توانم. من هیچ وقت نرقصیده ام.  
ترسیده ام که بر قسم یا بخوانم، حتی توی حمام تک و تنها صدام را ول بدhem.  
می ترسند آن پایین شاید، مثلاً این همسایه زیری که دیگر در گوشش بیداد  
نمی زند. شاید هم خبری هست که نمی خواهید به من بگویید. خبری شده،  
امینه آغا؟ مرگ بچه هات راستش را به من بگو، این مدت که من افتاده ام رقصیدن  
که ور نیفتاده، کوچه با غی خواندن؛ گرفتار طره زلفی شدن؟ من می خواهم بفهمم،  
حق دارم. وقتی می شود عکس آغاز خلقت را گرفت، چرا من نتوانم بفهمم که در  
آن سی چهل متر پایین، پشت این ساختمان، چه خبر است؟ یا بگیر زیر بال مرا  
برویم ببینم چه خبر شده که دختر من، عزیز بابا، پانزده سال است یک تلفن نمی کند  
یا یک بند انگشت نامه نمی نویسد، و هی صفحه می آید می گوید:

— صدیقه سلام رساند.

صد سال سیاه نمی خواهم سلام برساند. شنیدی چی گفت؟ گفت: «صد سال  
سیاه نمی خواهم سلام برساند». وقتی من نمی بینم، سلامش به چه دردم  
می خورد؟ نکند بلا یی سرش آمده؟ با توان، امینه آغا! گرفتاری بد است، اما اگر  
آدم گرفتار چیزی باشد، مثل آن مکانیک، که طوری نیست. بیدار که می شود،  
می فهمد که چرا بیدار شده. همین را می خواستم بگویم. اما نه، یک چیز دیگری  
داشتم می گفت. آره، می گفت، یک بابایی همین یک ساعت پیش تلفن کرد که:  
— امروز عصر دو تا جوان ساعت پنج می آیند توی میدان و نک که بر قصد.  
تو که رفی بیرون تلفن کرد. مطمئن نیستم که گفته باشد و نک، اما مطمئن که  
گفت می خواهند بر قصد. من هم زنگ زدم به اصغر، گفت:

— عموماً، شنیدی که دو تا جوان خیال دارند سر پنج بعد از ظهر توی میدان  
ونک بر قصدند؟

گفت: که چی؟

گفت: چیش را نمی دانم. اما مطمئن که می رقصند.

از خودم دارم درمی آورم، هی هم زنگ زدم. به استاد گفتم: به شادی عکس  
گرفتن از آغاز خلقت می خواهند برقصدن.

گفت: این یک چیزی، من هم حتماً می آیم.

وقتی صدای در آمد و تو انگار آمدی، داشت همین را می گفت. بیا تو هم  
زنگ بزن و همین را بگو. به هر کس که دلت خواست زنگ بزن. بعد هم کمک کن  
بنشینم، شلوارم را هم بده تنم کنم. نو باشد. بعد هم با هم می رویم پایین، هی از این  
و آن می پرسیم. از راننده تا کسی من می پرسم: راسته که گفته اند امروز یک پسر و  
یک دختر جوان می خواهند بیایند توی میدان و نک برقصدن؟

اگر پرسید: چه ساعتی؟

می گوییم: سر پنج عصر.

بعد هم می رویم همانجا، کنار میدان، روی یک نیمکت می نشینیم. فقط هم  
کافی است به یکی دو نفر خبر بدھیم و بعد برویم آن وسط روی یک نیمکت  
بنشینیم. خوب، اگر سر پنج دو تا آمدند که هیچ، اگر نه این دیلاق را تو می دھی  
زیر این بغلم و آن یکی را هم زیر این، تو هم بلند می شوی و بعد دو تایی. شنیدی  
چی گفتم، امینه آغا؟ چرا حرفی نمی زنی؟

## حریف شبهای تار

شب پنجم بود که باز توی خواب شنیدم کسی حرفی زد. وقتی بلند شدم، دیدم باز اختر یادش رفته چراغ خواب را روشن کند. روشن کردم و از اتاق خواب که بیرون آمدم در را بستم، مبادا از سر و صدا ییدار شود. اول هم به اتاق بچه‌ها سر زدم. روی سارا پس رفته بود. از بس توی خواب لنگ و لگد می‌اندازد. او سط آبان بود، و هوا شب‌ها سرد می‌شد، اما اختر حاضر نبود بخاری روشن کنیم. زیبا با همان لباس خانه می‌خوابد، زمستان و تابستان. شلوار و ژاکت به تن خوابیده بود. لحاف را کشیدم روی سارا. بعد هم در اتاقشان را بستم. ساعت چهار و نیم صبح بود. پشت پرده‌ها را دیدم و حتی توی کمدها را. کسی نبود. از پنجره به حیاط نگاه کردم. باران نور چراغ سر تیر کوچه را هاشور می‌زد. برگ‌های توت مطبق تکان نمی‌خورد. روزنامه هنوز روی میز بود، کنار چادری که بالاخره دیروز عصر دوخته بود. جدولش را حل کرده بود و در صفحهٔ حوادث دور خبری را خط کشیده بود. بچه‌ها که رفتند بخوابند برايم خواند. پدری زنش را به خانه پدر و مادر زن می‌فرستد که مثلاً برود دیدن مادرش که مریض بوده. زن می‌بیند که مادر باکیش نیست. شب را ناچار می‌ماند. نزدیکی‌های ظهر که به خانه می‌رسد، می‌بیند شوهر و پسر و دخترش مرده‌اند. تنهٔ آبگوشی هم روی سفره بوده. گفتم: آخر چرا؟

گفت: یکی از بچه‌ها دختر بوده.

از وقتی به دیروزان سمیه منتقلش کرده بودند، دیگر نماز نمی‌خواند. گفتم: کار یک مدیر مدرسه یا گیرم مدیر آموزش یک منطقهٔ چه ربطی به رابطهٔ تو و خدا دارد؟

گفت: این‌ها را به پای من و تو هم می‌نویستند.

گفتم: به پای من که گمان نکنم.

رقم بارانیم را به دوش انداختم و تخته‌نرد را زیر بغل زدم و سرپایی به پاتا در رو به حیاط رفتم. توی حیاط کسی نبود. در راکه باز کردم صدای ترمزی از خیابان آمد. میز و یک صندلی زیر نیم تاق سردر بود. دیشب گذاشته بودم. سکوت بود. گفتم: اگر هستی خودت را نشان بد!

صدایی نیامد. زیر توت پر از برگ بود. از پنج کاج آن طرف دیوار فقط تنه‌های لخت‌شان پیدا بود. چراغ درگاهی را روشن کردم و سیگار و کبریتم را گذاشتم روی میز و بعد که نشتم، تخته‌نرد را باز کردم و مهره‌ها را چیدم. گفتم:

من حاضرم.

باران لبه آن طرف میز را خیس کرده بود. یک طاس به دست راست و یکی به دست چپ، گفتم: زیاد، نگاه کند.

طاس من یک نشت و آن یکی شش. گفتم: بینیم تا اسب اسفندیار، سوی آخر آید...

ریختم و بازی کردم. وقتی نوبتش شد، با دست چپ ریختم و به جاش بازی کردم. گشاد داده بود. نوبتم که شد، گفتم: تو که بازی بلد نیستی، چرا آدم را از خواب بیدار می‌کنی؟

ریختم و یک مهره‌اش را زدم و خانه افشارم را بستم. دوبار نتوانست بشیند و من داشتم شذرمش می‌کردم. سه و دو آورد و خانه سه را بست. طاس‌هارا برداشتم و گفتم: طاس اگر نیک نشیند همه کس نراد است.

سه و پنج آمد و مجبور شدم تک بدhem که زد. گفتم: دست را بالا بگیر! نوبتش که شد، دستم را بالا گرفتم و ریختم. صدایی نیامد، اما جفت چهار آمده بود که باز یک مهره را می‌زد. گفتم: قبول نیست، طاس باید صدآکند.

باز ریختم. دوباره جفت چهار نشت و یک مهره را زد. نفهمیدم که صدا کرد یا نه. صدای زنگ همسایه دست راستی نگذاشت که بشنوم. با مشت هم به در می‌کوییدند. طاس‌های من هم بی صدا نشستند. گفتم: هر شب خدا دیر می‌آید، تازه طلبکار هم هست.

منتظر نشستم تا وقتی چراغ حیاط همسایه روشن شد. زن غرغر می‌کرد که:  
انگار سر آورده.

بعد هم چیزی به زمین خورد که شبیه افتادن لنگه بار بود. گفتم: صبر کن این‌ها  
بروند بخوابند.

دستش را به لب میزگرفته بود. فقط همان یک دست را داشت. پشت مج دستم  
را به لب میز تکیه دادم، اما باز طاس‌ها توی دستم ریزریز به هم می‌خوردند، انگار  
که بخواهم تکان‌تکان شان بدهم. طاس‌ها را ریختم وسط و گفتم: دست که داری،  
خدوت بریز!

طاس‌ها را برداشت، با سه انگشت. فقط همان یک دست را داشت با سرآستینی  
آبی فیروزه‌ای که چاک داشت. مچش باریک بود و بی مو.  
مرد همسایه چیزی گفت که نشنیدم. زن فقط گریه می‌کرد، بلند بلند. گفتم: کار  
هر شب شان است، بازی مان را بکنیم.

طاس‌ها توی دستش ریزریز به هم می‌خوردند. مرد همسایه گفت: حالا اینجا  
ایستاده‌ای که چی؟

زن گفت: تو برو تو، من بعد می‌آیم.

مرد گفت: باز بموی خاک شنیدی؟

گفت: سر چی؟

چیزی مثل سایه بود.

مرد داد می‌زد: پس اقلاین چتر را بگیر، خیس نشوی.

زن گفت: من که دیگر خیس آمدم.

باز گفت: سر چی؟

رنگ مات صورتش را رو به رگبار باران گرفته بود و آب قطره قطره از نوک  
طره‌ای سیاه و خیس بر پره بینی تیرکشیده‌اش می‌چکید. گفتم: من فقط می‌خواهم  
دست از سر ما برداری.

چیزی گفت که نشنیدم. مرد همسایه داد می‌زد: باز دوباره بچهات می‌افتد، زن.

آهسته گفت: دو بار تا حالا بچه انداخته.

گفت: مقصودت از ماکی‌ها بودند؟

زن گفت: حالا چتر را به من می دهی که چی؟ باران که نمی آید.  
طاس ها بی صدا نشستند، کنار هم و وسط. گفتم: این که بازی نشد.

گفت: من تقلب نمی کنم.  
گفتم: باران چی؟

گفت: حالا دیگر فرقی به حالت نمی کند. تا یکی دو ساعت دیگر بچه اش  
می افتد.

من هم ریختم. طاس ها با صدا نشستند. گفتم: با اجازه.  
سیگاری برداشتیم. گفت: برای من هم روشن کن!  
همچنان متظر نشستیم و سیگار دود کردیم. حلقه حلقه های دود سیگار اش  
مدتی معلق می ماند. زن گفت: تو برو تو، من بعد می آیم.  
مرد گفت: بیا تو، مردم را بیدار نکن!

زن گفت: این ها که بیدارند. مگر صدای طاس شان را نمی شنوی؟  
مرد گفت: باز که هذیان گفتی؟  
زن گفت: خودم از پنجره اتاق خواب دیدمش.  
مرد آهسته گفت: می شنوند، زن.  
بعد بلند گفت: من که رفتم بخوابم.

گفت: نگفتی؟  
گفتم: عرض کردم، اگر تو باختی باید دست از سر ماها برداری.  
گفت: پرسیدم، مقصودت از ما یا این ماها کی ها بودند؟  
گفت: من و اختر و آن دو تابجه و این زن همسایه و بچه اش و حتی آن مقدمی.  
گفت: هر کس باید خودش بازی کند.  
گفتم: خیلی خوب، پس باید دست از سر من یکی برداری.  
گفت: که چی؟

گفتم: همین دیگر: من شب ها می خواهم بخوابم، روز ها هم نمی خواهم فکر  
کنم یکی مدام دارد نگاهم می کند، قدم هایم را دارد می شمارد و یا حتی نفس هایم  
را.

گفت: داد نزن، مگر متوجه نیستی که گوش ایستاده؟

بلند گفتم: آنقدر گوش بایستد تا این بچه را هم بیندازد.  
بادی سرد لرزاندم. صدایش حجم نداشت. نمی‌شنیدم، بلکه می‌فهمیدم، مثل  
وقتی که با خودمان چیزی می‌گوییم.

گفت: اگر بچه‌اش همین حالا ینتفت چی؟

گفت: خواهش می‌کنم.

گفت: پس باشد سر همین بچه.

بلند گفتم: خانم مقدمی، بروید بخوابید! اگر سرما بخورید، باز دوباره بچه‌تان  
می‌افتد.

زن گفت: مگر شما می‌گذارید بخوابیم؟

گفتم: من حالم خوب نیست، خانم. خودتان که می‌دانید. نفس تنگی دارم،  
کابوس می‌بینم. گاهی می‌آیم بیرون تا هوا بخورم.

مقدمی گفت: یا برویم، عزیزم!

اول صدای جیغ زن آمد، بعد مقدمی داد می‌زد.

نگاهش کردم. دهانش باز بود. دو ردیف دندانهای سفیدش را می‌دیدم.  
شانه‌هایش هم تکان می‌خورد. اما صدایی نمی‌شنیدم.

مقدمی می‌گفت: یک کم تاب بیاور، خودم می‌رسانمت.

صدای جیغ زن از اعماق غار می‌آمد.

گفت: شطرنج که بازی نمی‌کنیم.

دستش را گرفتم. یک پاره بین بود. گفت: یعنی قبول کردی؟

گفت: فقط به این معنی که کارت نداشته باشم؛ ولت کنم که هر طور  
دلت خواست زندگی کنی.

گفت: قبول.

گفت: پس فکرهای را کرده‌ای؟

گفت: سخت است، می‌دانم.

گفت: می‌خواهی از اول بچینیم؟

گفت: نمی‌خواهد رحم کنی.

گفت: هر کسی پنج دست برد.

گفت: هر چه شما بفرمایید.

انگشت‌هایم خشک شده بود. به دست چپ می‌مالیدم‌شان. طاس‌ها را بالا انداخت. جفت آورد. با این‌همه دست اول را بردم. صدای ماشین آمد. گفت: بیخود دارد عجله می‌کند، کارش دیگر تمام است.

داشت مهره‌ها را می‌چید. ریختم. گفت: خانه‌گدا را بیند.

گفت: اجازه می‌فرمایید خودم بازی کنم؟

گفت: به خاطر خودت گفتم.

گفت: من برای همین دارم توان می‌دهم.

گفت: اختر دارد بیدار می‌شود.

گفت: تازگی‌ها پاش را می‌بندد تا توی خواب راه نیفتد این‌طرف و آن‌طرف. می‌نشیشد لب تخت و زیر لب چیزی می‌گوید. بعد هم سیگاری روشن می‌کند. اما چند پک بیشتر نمی‌کشد. بعد هم می‌خوابد.

گفت: نمازهای قصاص را به‌جا می‌آورد.

گفت: نمی‌دانستم.

داشتم شدر می‌شدم. گفت: می‌خواهی من بروم چای درست کنم؟

گفت: لازم نکرده، خودم بلدم.

رفتم تو. زیرکتی را روشن کردم و توی قوری چای ریختم. لای در اتاق خواب را باز کردم. اختر لبه تخت نشته بود. نوک پا رفتم جلوش نشتم. پشت به نور نشته بود. چیزی مثل هاله گرد موهاش بود. فقط لب می‌جنباند. همان‌طور نوک پا بیرون آمد. گریه می‌کردم.

چند روز پیش پانزدهمین سالگرد ازدواج‌مان بود. اولین بار توی یک مهمانی دیدمش، با آن موهای بلند سیاه که گرد صورتش ریخته بود. پشت به دری شیشه‌ای نشته بود و با غذایش بازی بازی می‌کرد و با دوستش هره کره می‌کردند. شمسی همین چند سال پیش مرد. به من خبر دادند. چند روز صبر کردم و بالاخره گفتم.

گفت: نه، نمی‌شود.

گفت: مهرداد را دیدم.

توی بیمارستانی در نیویورک تمام کرده بود. گفت: من حالا زنگ می‌زنم.

بعد هم مادرش مرد. صبح دیده بودند تمام کرده است، سر نماز. نگاهم کرد، بعد دهان باز کرد و هی نفس نفس زد تا بالاخره جیغ زد، بلند، مثل همان صدای اعماق غار.

سومش که از سر خاک بر می‌گشتم، گفت: برویم همان کافه که اولین بار با هم رفیم.

آخر گفت: که چی بشود؟

گفت: مثل آن دفعه قهوه سفارش می‌دهیم با کیک.

وقتی قهوه‌اش را می‌خورد، گفت: چرا بچه‌دار شدیم؟ این دو تا چه گناهی کرده‌اند که باید مرگ ماها را ببینند؟

گفت: زندگی که فقط مرگ نیست.

گفت: بدترینش همین است. فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که نباشم. وقتی بیرون می‌آمدیم، گفت: خیلی ظالمانه است، برای بچه‌ها خیلی سخت است.

به همان پارکی رفیم که رفته بودیم. همان نیمکت را پیدا نکردیم. گفت: خانم جان، با من ازدواج می‌کنی؟

گفت: روی این نیمکت نبود.

گفت: ازدواج می‌کنی یا نه؟

گفت: با این شرط که بچه‌دار نشویم.

چای را که دم کردم رفتم روی سارا را انداختم. زیبا پاهاش را توی دلش جمع می‌کند و می‌خوابد. اختر خواب بود و سیگارش دود می‌کرد.

شمع‌ها را که فوت کرد، گفت: زندگی این چیزها هم هست.

گفت: حالا وقت این حرفها نیست.

بچه‌ها که رفند بخوابند، گفت: پائیز چی؟ تو که از پائیز خوشت می‌آید. تازه درست همان روز که تو به دنیا آمده‌ای یکدفعه این همه برگ می‌ریزد.

گفت: قشنگ است، می‌دانم. اما تا می‌خواهم نماز بخوانم قیافه این آریان یادم می‌آید، که بی‌آنکه نگاهم کند، می‌گفت: «البته الزامی نیست، اما چشم بچه‌ها به شما دیره‌است».

گفتم: ما هم کم نداریم، اما من یکی همه این تحقیرها را فقط با این امید تحمل می‌کنم که شب باز بیبینم که هستی.

گفت: اگر بچه‌ها دختر نبودند یک چیزی.

فلاسک را پر کردم. قندان و دو لیوان هم توی سینی گذاشتم. رنگ نارنجی غروب کاج‌ها را روشن کرده بود. نشته بود و سیگار دود می‌کرد. از حیاط مقدمی اینها صدای گریه می‌آمد. صدای مقدمی بود. گفتم: کار خودت را کردي.

گفت: من وکیل مرگ نیستم.

گفتم: پس چرا می‌خواستی سر آن بجه بازی کنیم؟

گفت: تو نمی‌بردی.

گفتم: دست اول که من بردم.

گفت: حالا هم هر وقت پنج دست شدی، بردمی.

طاس‌ها بی‌صدا می‌نشستند، بی‌آنکه حتی چرخ بخورند. بردم. صدای افتادن چیزی آمد. گفت: مقدمی هم رفت.

گفتم: کجا؟

گفت: پیش زن و بچه‌اش.

به طرف ایوان دویدم و از نرده‌هاش بالا رفتم. مهتاب بود و مقدمی از شاخه درخت حلق آویز بود. برگشتم و این بار من چای ریختم. باختم. دوباره چیدیم.

گفت: با اجازه.

و ریخت و افسارش را بست. گفت: اختر دارد طناب پاش را باز می‌کند.

گفتم: بفرما، این هم جفت شش!

گفت: اگر بیاید اینجا چی؟

گفتم: تو بازیت را بکن!

بلند شد، گفت: تا برگردم، جای من هم بازی کن!

توی حیاط قدم می‌زد، اما، وقتی نوبتش می‌شد، می‌گفت کدام خانه را بیندم یا کجا بشیم. اختر که آمد، دیگر نگفت. خودم به جاش بازی می‌کردم. اختر گفت:

کی بود داشت گریه می‌کرد؟

گفتم: باز خواب فریبا را دیدی؟

دگمه‌های روپوشش را می‌انداخت. گفت: قرار شده دادخواست بدهد.

گفتم: این رضا تا یک چیزی هم دستی نگیرد، طلاق بده نیست.

گفت: آخر فریبا از کجا بیاورد؟

تک دادم. اختر گفت: باز خوش به حالش که پسر دارد.

داشت مقنעהش را سر می‌کرد. صبح شده بود. گفتم: چهارشنبه‌ها که کلاس نداشتی.

گفت: ساعت خواب، دیروز چهارشنبه بود.

آن یکی لیوان را برداشت. گفت: این که سرد است.

باختم. برای اختر چای ریختم. تلخ خورد. گفت: من رفم بخوابم. برگشت تو. در را نبست. صدای در اتاق که آمد، پیداش شد. اول باز سایه بود.

نشست و گفت: خودم می‌ریزم.

شش و بش آورد. گفتم: الفرار!

گفت: پس تک بدhem تا بزنی؟

گفتم: نرس، به من نمی‌دهد.

گفت: تو که دیگر قرص خواب نمی‌خوری؟

گفتم: تو بازیت را بکن!

صدای بچه‌ها می‌آمد. گفت: شما آدمها چه دلی دارید!

گفتم: مقصود؟

گفت: مثلاً همان بابا که مرگ موش ریخته توی آبگوشت و بعد هم نشته با بچه‌هاش خورد.

گفتم: اگر فقط خودش را می‌کشت چی؟

گفت: اقلال قرص خواب بهشان می‌داد، که توی خواب بروند.

نتوانستم بلند شوم. کرم خشک شده بود. داشت سیگار می‌کشید و دود را حلقه حلقه از دولب غنچه کرده‌اش بیرون می‌داد.

مارس شد. بلند شدم و رفتم تو. بچه‌ها هم کنار اختر خوابیده بودند. دست راست اختر زیر سر سارا بود. کنار لبس کف کرده بود. آینه دستی اش را جلو دهان هر سه تاشان گرفتم. تار نشد. گریه نکردم. با شیر خورده بودند. نان و پنیری

خوردم و برگشتم. باران ریزیز می‌بارید. چیده بود، گفت: فکر کردم دیگر برنمی‌گردی.

گفتم: سه به سه.

گفت: بله، می‌دانم.

گفتم: یک مارس دیگر می‌خواهم.

گفت: جوجه‌ها را آخر پائیز می‌شمارند.

برد. گفتم: نباید طمع می‌کردم.

گفت: می‌خواهی بگذاری برای یک وقت دیگر؟

گفتم: خسته شدی؟

گفت: نه، اما راستش آفتاب چشم را می‌زند.

جفت دو آوردم. زدم و بستم. یکی از طاس‌هاش روی دیواره نشست. گفتم: قبول نیست.

گفت: باید قبلًا می‌گفتی.

با انگشت به وسط تخته اشاره کردم، گفتم: فقط اینجا قبول است.

گفت: باختن که گریه ندارد.

آخرین سیگار را برداشتم و آتش زدم. پاکت را مچاله کرد. گفت: دیگر نداری؟

گفتم: توی اتاق خواب هست.

داشت بلند می‌شد. گفتم: خودم می‌آورم.

با دستمال کاغذی گوشة دهان اختر را پاک کردم و چشمهاش را بستم. لبخند می‌زد. گریه نکردم. زیرکتی را روشن کردم و چای خشک توی قوری ریختم. وقتی برگشتم باز هوا آفتابی شده بود. صدای اذان می‌آمد. سیگارش را روشن کردم، گفت: مشکرم.

بالاخره تک دادم که زد. فقط سه مهره مانده بود تا مارس بشود. اگر جفت پنج هم می‌آوردم مارس بود. نشد که مارسش کنم. شدیم چهار به چهار.

فلاسک را برداشت. حالی بود. گفتم: تو بچین تا من بروم دم کنم.

لیوان‌ها و فلاسک را بردم. چند بار لیوان‌ها را شستم. دو دستم را مشت کردم،

تکان دادم، اما عقل کردم که جلو خودم را گرفتم. وقتی برگشتم دیدم دارد طاس می‌ریزد. گفتم: حالا دیگر تمرين فایده‌ای ندارد.

گفت: پس کو این چایت؟

گفتم: خم رنگرزی که نیست.

جفت شش آوردم. جفت یک آورد. بلند خندیدم.

گفت: یک خنده‌ای نشانت بدhem!

گفتم: فعلًاً که داری مارس می‌شوی.

گفت: من که موافقم.

گفتم: یعنی اگر شش شدم، باز می‌شوم یک؟

گفت: رسمش همین است.

جلو بودم. خانه شش را خالی کردم تا بنشیند. بعد رفتم و فلاسک را پر کردم. رادیو بچه‌ها روشن بود. اختر داد زد: کی دوباره این رادیو را روشن کرده؟

وقتی برگشتم، نبودش. به ایوان رفتم و پا بر نرده، خودم را بالا کشیدم. صبح شده بود و مقدمی داشت برگهای این چند روز را گوشة با چه شان چال می‌کرد.

آذر ماه ۱۳۷۳



## گنج نامه

### مقدمه

این خبر آخر مثل عکسی است که از آلبومی درش آورده باشم: نشسته، تکیه داده به دیوار، باکتی که روی دستش انداخته بود. بقیه را خودم باید لحظه تالحظه کامل کنم.

ماه را که از شکاف پنجره گشوده دیدم، فکر کردم، احمد دیگر نیست تا ببیندش. بدرا کامل نبود. بعد تصویر آخری یادم آمد. اگر همین ساعت، ده تا ده و نیم بعد از ظهر، توی همان کوچه باشدش، تکیه داده به دیوار، می‌تواند ما را ببیند.

کت را روی دستش تازده می‌بینم، همان طور که معمولاً تا می‌زنند: وارونه تا می‌زنند، واپل یکی را در آن یکی فرو می‌برند و از وسط روی ساعد دست چپ می‌اندازند.

نیمه شب که از خواب پریدم، دیدم که همین آن و دم است که خفه شوم. هراسان به اتاق نشیمن دویدم، پنجره را باز کردم و چند بار هوا را بلعیدم. ماه نبودش. سیگار را بایست ترک می‌کردم. باز همین تصویر آخری یادم آمد. پشت به دیوار آجری کوچه نشسته بود، و سرآستین‌های پیراهنش را دوبار بالا زده بود. پیراهنش سفید بود. کیف چرمی را خم شده بر ران راستش دیدم.

صبح سحر هم که باز از خواب پریدم، دو پلک سنگینش را دیدم. تصویر دیگر کامل شده بود. نشسته و تمام کرده؟

با این تصویر انگار یکی مرا با آن همه داستان که نوشته‌ام و آن همه که خوانده‌ام (بهخصوص رمانهای پلیسی)، به مبارزه می‌خواند.

تصاویر دیگری هم بود: عکسی‌هایی که از احمد داشتم: تک‌نفره؛ دو به دو یا دسته‌جمعی. می‌دانم که اینها کمکی نمی‌کنند. با این‌همه، هر چه از او داشتم از آلبوم‌ها و پاکت‌های پراز عکس و از کارتون عکس‌های قدیمی درآورده‌ام و حالا دسته کرده کنار دستم گذاشتم. نامه‌هاش را هم پیدا کرده‌ام. دیروز صبح که یکی را خواندم، چنان به هق‌هق افتادم که از صدای خودم به وحشت افتادم. همه‌هاش می‌گفتم: «وای، ای وای!» و هق می‌زدم. وقتی بالا رفتم، دیدم که فرزانه توی راه پله‌ها گوش ایستاده. چشم‌هاش سرخ بود. گفتم: معذرت می‌خواهم.

دو هفته است که کارم همین شده است. شب‌ها هر به دو ساعتی از خواب می‌پرم و از اتاق خواب می‌زنم بیرون و توی تاریکی گوشه‌ای می‌نشینم و یا می‌روم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. چراغهای شهر تا دامنه کوه ادامه دارند. احمد دیگر نیست که بییند.

روزها از صبح زود به اتاقم می‌آیم و پشت میزم می‌نشینم. تصاویر تدفین را به ترتیب نمی‌توانم بیینم، اما به همراه هر کدام جیغ دختر احمد، لیلی، می‌آید. اگر نقاش بودم، عکس‌ها را با خطی سرخ می‌دراندم، مثل خراش نوک چاقویی بر پوست. با آن خط عمودی بر سینه چه آرام بود صورتش، انگار که خواب باشد، بی‌هیچ رؤیایی. آدم راحت می‌شود، کابوس نمی‌بیند، مثل همین کابوس که دیشب دیدم: مدام می‌دویدم، کوچه به کوچه. باز هم بایست می‌رفتم. سایه درگاهی خانه پنهانم نکرد. در سنگین راه هل دادم و تو رفتم. هشتی تاریک بود. بوی نا می‌داد. باز بایست می‌رفتم. از پلکان برجی بالا می‌رفتم. پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. از پایین صدایی نمی‌آمد ولی می‌رفتم، دست به دیوار. چه اشتباهی! از برج چرا بالا آمد؟ از خواب پریدم. صورت آرام احمد یادم آمد. خوبی‌اش این است که دیگر کابوس نمی‌بیند.

کجاها رفته که رسیده به این آخر کار؟ از صبح شروع کرده، ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه. و ساعت ده یا بیکریم نه و نیم بعد از ظهر رسیده به این کوچه و تمام کرده. پرش باید بکنم. می‌نویسم تا پر کنم این خالی را، همه این خالی‌ها را. یکی‌ش همان فاصله صبح دوم آبان ۷۴ است تا ده و نیم بعد از ظهر که در کوچه، تکیه داده به دیوار، پیدايش کرده بودند. باید بنویسم.

## متن

باز احمد میرعلایی داستانی از بورخس ترجمه کرده. نرسیده، کتش را می‌کند، به پشتی صندلی می‌آویزد، هر دو آستینش را بالا می‌زند، کاغذها را از توی کیفیش در می‌آورد. بعد با همان دو چشم درشت نگاهم می‌کند، می‌گوید: یک مقدمه است و چند نامه و بعدش هم مؤخره.

نامه‌ها ظاهراً نامه‌های پدر بورخس است، خورخه گیلر مو بورخس، به پرسش، خورخه لوئیس بورخس. بعدش هم شرح وقایع یک روز زندگی بورخس است از هفت و چهل و پنج دقیقه صبح تا نیم بعد از نصف شب.

احمد می‌خواند و هر صفحه خوانده شده را روی عسلی می‌گذارد. کاغذهای روی عسلی را بر می‌دارم. شماره صفحه ندارند. انگار متوجه شده باشد، نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند. نمی‌توانم صورتش را وصف کنم. بورخس هم همین را می‌گوید:

صورت زنده را با کلام نمی‌شود وصف کرد. گفتن اینکه گوش‌هاش بزرگ بود و سیلش جوگندمی، اگر با حالت چشم‌ها و یا خم گردن هم زمان و حتی هم مکان نباشد، بی‌فایده است. برای همین من هر گاه بخواهم وصفی از صورت کسی بدhem تنها از یک جزء می‌گویم. علتش کوری نیست. یادم می‌آید آن سالها هم که می‌دیدم هرگز مثلاً نمی‌توانستم با شنیدن وصف کسی او را مجسم کنم. ما آشنایان را از روی شکل بینی و یا فاصله میان دو ابرو و مثلاً گردی چانه به جا نمی‌آوریم. مختصه هر آدم چیزی است معلم میان این‌ها، درست همان چیزی که وقتی به دوست بازیافته خیره می‌شویم ناگهان به یاد می‌آوریم که اوست. مرگ همین قالب را روی صورت ثابت می‌کند. برای همین هم یادمان نمی‌رود. از صورت پدرم من همین قالب و یا بهتر صورتک ثابت یادم هست.

پدر بورخس را در کوچه‌ای پیدا کرده بودند. ده و نیم بعد از ظهر. تا به پلیس خبر بدهند، و پلیس خانه پدر و بعد پسر را پیدا کند، می‌شود نیم بعد از نصف شب. بالاخره هم می‌روند و جنازه را تحویل می‌گیرند. می‌نویسد:

نشسته، به دیوار آجری تکیه داده بود. کش همچنان روی دستش بود، و  
کیفیش کنارش. طرف چپ هم یک بطر نصفه بود. گفتم:

— سرکار، این بطر دیگر چیه؟

گفت: من نمی‌دانم.

— پدر من که الکلی بود، تازه ویسکی نمی‌خورد، قبل از شام اگر هوس  
می‌کرد، تکيلا می‌خورد.

بورخس شک می‌کند و تقاضا می‌کند که جسد را کالبدشکافی کنند. مادرش  
مخالفت می‌کند ولی خود مقامات پلیس با اجازه دادگاه کالبدشکافی می‌کنند. بعد  
هم وصف پدرش را می‌آورد، با خط سرخ بر سینه هم شروع می‌کند تا می‌رسد به  
وصف دست راست: «انگشت دست راست که روی دو انگشت نشانه و وسطی خم  
شده بود، انگار که مدادی را گرفته باشد».

بعد هم متن نوشته‌های پدر، یادداشت‌ها و نامه‌هاش، را می‌آورد. آخرین نامه  
لحن گنج نامه را دارد.

نمی‌توانم حواسم را متمن‌کر کنم، می‌گویم: احمد، پدر بورخس چه سالی مرد؟  
می‌گوید: تو به این حرفها چه کار داری؟

می‌گوییم: آخر این طور کارها مال دوره پرون است یا همین سالها.  
— کدام کارها؟

— همین وصف پدری که کنار کوچه بگذارندش، یک بطر ویسکی هم کنارش.  
می‌گوید: برای بورخس خود تصویر مهم است، زمان و مکانش هر وقت و یا  
هر جا می‌تواند باشد.

می‌پرسم: پرسیدم پدر بورخس چه سالی مرد؟

— گمانم ۱۹۳۸.

— از چه سالی دیگر نمی‌دید؟

— ۱۹۲۴ یا ۱۹۲۳.

می‌گوییم: بورخس هم در زمان روایت این داستان حتماً کور بوده؟

— از ۱۹۵۰ به بعد نه می‌توانسته بنویسد و نه بخواند.

ساکت نگاهش می‌کنم. قالب صورتش همان قالب ابدی است که احمد داشت، خفه در حوضچه غسالخانه با آن خط سرخ بر سینه، مثل الفی بر سفیدی کاغذ. می‌گوید: من که گفتم، داستان است. فرض کن کوری به کوری نوشته. چطور؟ مهم نیست.

می‌گوییم: می‌شود از جلوترش بخوانی؟  
نگاهم می‌کند، با دو چشم درشت خنده‌زن که در یکی از عکس‌هاش هست.  
می‌گوییم: از مقدمه نامه‌ها بخوان!

می‌خواند. از بُوی صبح می‌گوید، و با وسواس اعمالی را که هر صبح انجام می‌دهد، یکی یکی، انگار که مراسمی کهن باشد، شرح می‌دهد. یادم می‌آید که احمد هم، درست مثل پدرش، در پنجاه و سه سالگی مرد. می‌گفت که می‌میرم. نگاهش می‌کنم، با دو چشم بسته دارد می‌خواند:

پدر جایی نوشته بود: «وقتی نگاهم می‌کنید نگران شوید، این من نیستم که دراز کشیده‌ام. این خط خونین روی سینه میراث آن یکی بورخس است.»

حرفش را قطع می‌کنم: این جمله‌ها که مال خورخه لوئیس بورخس نیست؟  
نگاهم می‌کند، می‌گوید: آداب داستان‌خوانی ما این نبود.  
— معدرت می‌خواهم. اگر نمی‌خواهی، تا آخرش حرف نمی‌زنم.  
— ما معمولاً یادداشت می‌کردیم، آخرش حرف می‌زدیم.  
می‌خندد. خواب نمی‌ینم.

کیفیش را از کنار پایهٔ صندلی بر می‌دارد، تویش را نگاه می‌کند، به من هم نشان می‌دهد، می‌گوید: داستان همین‌هاست که هست.  
— اصلش کجاست?  
— خانه باید باشد.

صفحات را ورق می‌زنم و دقت می‌کنم که کلمات آخر هر صفحه با یکی دو کلمه بعد می‌خواند یا نه. می‌گوییم: اینها که درست است.  
فکر می‌کنم نکند خودش نوشته باشد. این سالها در زندگینامه‌ای که می‌نوشت و

یا در مقدمه بر «اصفهان» کسراییان کاری داستانی کرده بود. حرفی نمی‌زنم. متظر نگاهش می‌کنم.

کاغذها را برعسلی می‌گذارد. عینکش را برمی‌دارد، چشم‌ها را به دو انگشت شست و نشانه دست چپ، چند بار، مالش می‌دهد. کاغذها را برمی‌دارد، نگاهشان نمی‌کند، می‌گوید: بورخس معمولاً صبح زود بیدار می‌شد. تا منشی اش بیاید یک ساعتی قدم می‌زد، هر چه آن روز بایست نوشته می‌شد، با خودش مرور می‌کرد.  
می‌خواند:

یک شعر در قالب کلاسیک می‌گوییم. بعد هم، قدم‌زنان، شروع داستان تازه‌ام را در ذهن مرور می‌کنم. به خانه که می‌رسم، مادرم پاکت نامه‌ای به دستم می‌دهد. می‌فهمم که منتظر است تا بازش کنم و بدhem برای من بخواند. می‌گوییم: «باشد برای بعد از ظهر.» به اتاق کارم می‌روم. خانم امیلی آنجا پشت میزش نشسته است. کاغذهای سفید را جلوش می‌گذارد، پنج شش مداد هم می‌تراشد، منتظر تا اول هر چه را در پیاده‌روی روزانه‌ام ساخته‌ام، برایش املاکنم. می‌روم روی صندلی گهواره‌ای می‌نشینم. هنوز مصراع اول شعرم را املا نکرده‌ام که یاد نامه می‌اقتم. توی جای نامه‌ای گذاشته بودمش. داشتم باله پاکت بازی می‌کردم. مصراع دوم یادم نمی‌آید. به لب و دندان با کلمه‌ای که قافیه‌ساز است بازی می‌کنم. دندان می‌زنم، به نوک زبان در دهان می‌چرخانم. همچنان بقیه کلمات یادم نمی‌آید. صدای نفس نفس زنهای خانم امیلی نمی‌گذارد. باز دیر کرده است. قرارمان این نبود. گفته بودم عطر نباید بزند. تا خشن خشن دامنش را نشnom بلوz و شلوار می‌پوشد. بلند می‌شوم، سریوش قوری را برمی‌دارم و برای خودم چای می‌ریزم. چند جرعه می‌خورم. چند ثانیه صدای نفس‌هایش را نمی‌شونم. قدم می‌زنم. وقتی آهنگ نفس‌هایش عادی می‌شود، برمی‌گردم سر جایم می‌نشینم. همیشه پیش از من باید برسد، مدادهایش را بتراشد و منتظر بنشیند.

همچنان یادش نمی‌آید. پاکت نامه را برمی‌دارد، به امیلی می‌دهد تا بخواند. وکیل خانوادگی بورخس اینها فرستاده. نوشته‌های پدر بورخس است، خورخه

گیلرمو بورخس. اولی به تاریخ بیست و چهارم اکتبر ۱۹۳۴ یادداشت روزانه است. دومی نامه‌ای است به تاریخ بیست و چهارم، اما ۱۹۳۵ و خطاب به پرسش. سومی هم نامه است. کلمات نامه چهارم درشت است و بخط. نوشتہ پنجم به تاریخ بیست و چهارم اکتبر ۱۹۳۸ است و به خط بریل.

اولین نوشتہ شرح پیاده‌روی پدر است در زادگاهش، انتره‌ریوس. از مسافرخانه ستاره آبی تا خیابان پالرمو پیاده می‌رود. خانه پدری اش را پیدا نمی‌کند. دفتر پست کنار خانه‌شان را هم پیدا نمی‌کند. از آنجا به کتابخانه می‌رود و سراغ رمانش، پیشو، را می‌گیرد. ندارند. می‌نویسد:

به سال ۱۹۲۱ در مایورکا منتشر کردم.

خدوش یک نسخه از کتاب را به کتابخانه تقدیم می‌کند و با کالسکه به مسافرخانه بر می‌گردد.

نوشتة دوم نامه‌ای است خطاب به بورخس. آثارش را یک به یک نام می‌برد و درباره هر یک بحث می‌کند. رباعیات خیام را از روی روایت فیتزجرالد ترجمه کرده است. بیست و چند غزلواره هم دارد. نمایشنامه‌ای هم نوشته است. توصیه می‌کند که لوئیس آن را چاپ کند.

نوشتة سوم شرح سفر دیگری است به زادگاهش که یک راست به همان کتابخانه شهرداری انتره‌ریوس می‌رود. کتاب پیشو را می‌گیرد. می‌فهمد فقط چند صفحه اول ورق خورده است. با چاقوی کاغذبری همه صفحات را باز می‌کند. نوشتے بود: «حق با خوانندگان بوده، یا تنها خواننده‌ای که تا صفحه پانزده یا شانزده خوانده بود».

نامه چهارم یادآوری مباحثی است که با لوئیس داشته است. آخرش هم می‌نویسد حق با تو است. باید دوباره بنویسمش.

بعد التحریر نامه یک صفحه بیشتر نیست با کلمات درشت. از «تقریب به درگاه المعتصم» نوشتة پرسش تعریف می‌کند، و دلایل توفیق او را به شکل یک دو سه بر می‌شمارد. در آخر هم خبر می‌دهد که نمایشنامه «به سوی هیچ» خودش را پاره

کرده و پنهان از چشم خدمتکار خانه در با غچه خانه شان سوزانده است.  
نامه پنجم به خط بریل و بالحن گنج نامه ها دستور پیاده روی است برای لوثیس  
وقتی دیگر کاملاً کور شده باشد.

خوانند:

صبح یست و چهارم اکتبر ۱۹۸۵، ساعت هفت و یست دقیقه، کت و  
شلوارت را بپوش، بی آنکه عصای سفیدت را برداری از خانه بیرون بیا. سر  
خیابان سوار تاکسی بشو. میان خیابانهای سویی پاچا و اسرالدا از تاکسی پیاده  
می شوی. سر خیابان توکومان به کوسک سیگار و تباکوفروشی که رسیدی،  
از دست راست برو. یست و پنج قدم که بروی به در خانه ای می رسی که  
 محل تولد توست. مهم نیست که در بان تو را نشاند، یا حتی خانه را خراب  
کرده باشند. از چهار پنج سالگی، عصره، من و طول خیابان را مرفتیم.  
پس از دو چهارراه به پارک می رسی. از سر خیابان تا در اصلی یکصد و  
یازده قدم است. بعد به کمک حافظه، خیابان به خیابان یا تا برسی به کتابخانه  
ملی آڑاتین. جلو پیشخان مدتی بایست. هیچ صدای آشناهی نخواهی شنید.  
همه کتابدارهای قدیمی بازنشسته شده اند. کتاب پیشوا را بخواه. یادت باشد  
که بگویی به خط بریل نمی خواهی اش. اگر تو را از روی ظاهرت به جا  
نیاوردن، خودت را معرفی کن. پیش می آید که نشانند. این روزها کسی  
قیافه پیر مردی کور را به خاطر نمی سپارد. بعد هم خواهش کن خوب بگردند.

احمد میرعلایی همچنان می خواند. لحنش عوض می شود. با بُوی صبح شروع  
می شود و با صدای ماشین ها. عصایت را بردار، بورخس. بگذار آدمها رعایت را  
بکنند.

می فهم که حالا دیگر لوثیس بورخس است که حرف می زند. دیگر بر  
جزئیات تکیه نمی کند. برای احضار دیوار همان لفظ دیوار کافی است. از سایه  
دیوار نمی گوید یا مثلاً بندکشی ها، آدمها با همان ذکر نام متمایز می شوند؛ اگر  
تلفنی بکنند یا پیغامی بدهنند، یا حتی ساعت ده یا ده و نیم بعد از ظهر در کوچه ای  
پیداش کرده باشند، صاحب گوشت و پوست می شوند. احمد می خواند: -

از میدان که رد شدی می‌رسی به یک کوچه، خسته‌ای. تصمیم می‌گیری بشینی، ولی با تعجب می‌بینی مدتی است روی سکوی در سوم نشسته‌ای. کاغذهای زرد و کهنه را درمی‌آوری، در نور چراغ سر تیر به صفحه آخر نگاه می‌کنی.

احمد سیگاری زیر لب می‌گذارد. برایش کبریت می‌کشم. می‌گوید: متشرکرم.  
چند پک می‌زند. می‌خواند:

من خورخه لوئیس بورخس صبح ۲۴ اکتبر ۸۵ به راهنمایی این گنج نامه،  
عصای کوری در دست از خیابان توکومان شروع می‌کنم، خیابان به خیابان  
می‌آیم تا می‌رسم به کتابخانه ملی آرژانتین. خوشبختانه مرا می‌شناسند. دورم  
جمع می‌شوند.

بورخس می‌گوید، گفتم شما که می‌دانید پرون مرا بازرس ماکیان و  
خرگوش فروشی‌ها کرد. دیشب خواب دیدم که دستور داده کتابهای من را از همه  
کتابخانه‌های آرژانتین بردارند. برای همین می‌خواهم مطمئن بشوم که هستند.  
همه را می‌آورند. بورخس روی هر کدام دست می‌کشد، از قطعه‌شان، از  
ضخامت و یا عطف کتاب‌ها می‌فهمد که هر کدام کدام است. چند کتاب هم هست  
که فکر می‌کند نباید باشند، مثل مزامیر سرخ. یکی دو تا هم اصلاً مال او نیست.  
کتابدار می‌گوید: «مطمئنید که چاپش نکردید؟» بورخس مطمئن است. کتابدار  
باورش نمی‌شود. شروع چند داستان را برایش می‌خواند. این‌ها البته نوشته او بوده،  
ولی چاپ نکرده. بعضی‌ها را حتی سوزانده بوده. بورخس داد و قال راه می‌اندازد  
که شکایت خواهد کرد. رئیس کتابخانه را خبر می‌کنند. رئیس او را به اتاقش  
می‌برد، توضیح می‌دهد که شکایت فایده‌ای ندارد. می‌گوید: حتی اگر در دادگاه  
برنده شوید، کاری از دستان برنمی‌آید.

احمد نگاه‌هم می‌کند، می‌گوید:

—اتفاقاً بیست و چهارم اکتبر ۱۹۹۵ امسال مطابق است با دوم آبان ۱۳۷۴ ما.  
من هم رفتم از همان راه‌ها.

می خواند. از بوی صبح می گوید. از بوی آب و درختهای دو سوی آب و سایه تیره درختها در آب و برگهای پنجهای چنار که چرخان بر آب می شینند. می فهم که اینجا دیگر بوئنس آیرس نیست یا پالرمو. به کوچه ای می بیچد، تاقی دارد. چراغی زیر تاقی را روشن می کند. دستی نم آبی جلو خانه ای می پاشد. بوی خاک بلند می شود. باز کوچه است، بن بست است. دری باز به هشتی خانه ای. دلان تاریک است و در انتهای درخش ناگهانی نور حیاط با حوضی مریع مستطیل در وسط و چهار لچکی با غچه مانند در اطراف. گلداهای شمعدانی را بر لبه حوض چیده اند. بر می گردد. کوچه ای که پیچ می خورد و به دوراهی می رسد و به کوچه باغی با دیوار کاهگلی بلند. پای دیوار را برگ پوشانده است. جایی برگها را می سوزانند. بوی علف و برگ پوسیده می آید. از صدای گنجشکهاش می فهمیم که بیشه است.

نگاهم می کند، می گوید:

— موقع امتحانات می رفیم بیشة حبیب درس می خواندیم، با رضا. گاهی هم شنا می کردیم. کنار پل چوبی یک بابایی بود که لنگ کرايه می داد، لنگی یک ریال. اگر از پل هم می خواستیم رد بشویم باید یک ریال بهش می دادیم. روز اول که ازش لنگ خواستیم، به من داد، اما به رضا گفت: «تو دیگر بزرگ شده ای، لنگ می خواهی چه کنی، یلاقی برو.» گفت: «دو ریال می دهم.» حبیب گفت: «لنگ مال بچه مچه هاست، تو دیگر بزرگ شده ای..»

می خندد. می گوید: «خودت که یادت هست؟ به بچه ها هم که لنگ می داد، می آمد کمک.»

یادم می آید: پیراهن و زیرپیراهن را می کنديم و از شاخهای می آویختیم. شلوارمان را هم راحت می کنديم. بعد لنگ را دورمان می بستیم و دستمان را می بردیم آن زیر تا شورت نه دوزمان را از این طرف و آن طرف پایین بکشیم. پشت به آدمها می ایستادیم و یک پا یک پا جلو و عقب می شدیم تا بالاخره از یک پارداش می کردیم.

من هم می خندم، می گویم: می گفت: بدہ برات بگیرم، بچه.

احمد می گوید: یادم می آید...

شروع خاطره‌هاش همین بود. وقتی می‌افتاد به تعریف کردن، دیگر کسی جلوه دارش نبود. دهانش گرم بود. من نمی‌توانم بنویسمش. از خاطره‌ای به خاطره‌ای دیگر می‌پرید؛ چند تا را با هم تعریف می‌کرد، انگار با هم به یادش می‌آمدند. اول هم تاریخچه زندگانی یک آدم را از اول تا آخر به شرح می‌گفت. از زن طرف می‌گفت؛ از روزی که آمده بود سراغ احمد که گمانم عاشق شده‌ام. پرسیده بود: چطور فهمیدی؟

گفته بود: مدتی است غذا نمی‌توانم بخورم. شب‌ها هم خوابم نمی‌برد. رنگم هم که می‌بینی، زرد شده است.

احمد پرسیده بود: وقتی دیدیش چی؟

رضا گفته بود: خودش را که ندیده‌ام. عکش را دیده‌ام. توی عکس دسته‌جمعی دیبرستان خواهرم اینها پیدا شد کرد.

بعد هم عکس را از لای کتابش درآورده بود و نشان احمد داده بود. عکس سیاه و سفید دانش آموزان سال سوم دیبرستان بهشت آین بود. دخترهای درسه صفت پشت سر دیبرستان خواشان ایستاده بودند. رضا به یکی در صفت دوم اشاره کرده بود: این یکی است.

قاہ قاہ می خنده، می گوید:

— به عکسی اشاره می‌کرد که فقط نصف صورتش پیدا بود. گفتم: «آخر رضاجان، این که فقط نصف صورتش پیداست، موهاش هم که می‌بینی...» گفت: «درست نگاه کن، باfte، انداخته جلو سینه‌اش. توی این همه دختر فقط این یکی موهاش را مثل دخترها باfte.» گفتم: «چشمهاش چی؟» گفت: «مزه‌هاش بلند است. روی چانه‌اش هم مثل فرخ لقای امیر ارسلان چال دارد.» گفتم: «یک خال هم حتی بالای لبش هست؟» از جیبیش یک ذره‌بین بزرگ درآورد، گفت: «بیا خودت نگاه کن.»

باز می‌خنده: هم سن بودیم و هم کلاس. عاشق که شد، سبیل گذاشت، اما مجبور بود با مداد کته سیاهشان کند. عصر به عصر هم می‌رفت باشگاه ورزشی. تا آینه می‌دید سینه جلو می‌داد، یا آستین بالا می‌زد تا کره بازوش را بییند. بعد هم رفت باشگاه بوکس. وقتی دماغش شکست دیگر نرفت. با این همه اهل دعوا نبود. برای

درس خواندن می‌رفتیم دنبال رودخانه. من معمولاً کتم را به درختی آویزان می‌کردم و همان‌جا، زیر همان درخت می‌نشستم. یادم هست که آن روز ژاکت تنم بود، اواخر فروردین بود، ساعت هشت، هشت و نیم. رضا هم کتش را به درخت نزدیک من آویخته بود و همان حوالی راه می‌رفت و بلند بلند می‌خواند. آن روز از صبح زود دو تا از همین داش‌ها بطری به دست پیدا شان شد. رفتن‌لب رودخانه و هی به سلامتی و فدا گفتند. رضا آمد و گفت: «احمد، بیا بریم». گفتم: «مگر چی شده؟» گفت: «مگر نمی‌بینی؟» گفتم: «پس باشگاه رفتی که چی؟» گفت: «اینها چاقو دارند». گفتم: «اگر برویم، از فردا دیگر جامان اینجا نیست. تو هم که نمی‌توانی توی خانه درس بخوانی.»

راستش من هم می‌ترسیدم، اما هر طور بود راضیش کردم بمانیم. رضا همان دور و برو من می‌رفت و برمی‌گشت. من نمی‌توانستم بخوانم. همه‌اش فکر می‌کردم اگر این کار را کردند فلاں می‌کنم و اگر آن کار را بهمان. بالآخره آمدند. من یک چوب کنار دستم گذاشته بودم. یکی شان آمد طرف من، یک استکان کمر باریک دستش بود. نشست درست رو بروی من. گفت: می‌خوری، آقای من؟  
گفتم: نه.

گفت: پس من می‌خورم به گل جمال آقای خودم.  
خورد و استکان را گذاشت توی جیب کوچک کتش. بعد هم تسبیحی از جیش درآورده، دانه درشت. باش بازی می‌کرد. دیدم که آن یکی همپای رضا می‌رفت و می‌آمد. این یکی پرسید: اسمت چیه، آقای من؟  
گفتم:

از سن و سالم هم پرسید. بعد پرسید: کدام دبیرستان تشریف می‌برید؟  
گفتم: سعدی.

گفت: بابات چه کاره است، آقای من؟  
گفتم که پزشک است و حتی گفتم که پزشک قانونی است.  
گفت: مرگ من؟

رضا و آن یکی همپا می‌رفتند و می‌آمدند. رضا بلند بلند نمی‌خواند. این یکی گفت: آبجی هم داری؟

به دروغ گفتم که نه.

گفت: دروغ نگو، آقای من.

گفتم: دو تا برادر دارم.

گفت: یکی شان هم حتماً رئیس اداره آگاهی است و آن یکی هم نمی‌دانم  
رئیس کلانتری سه.

گفتم: کوچکتر از من اند، درس می‌خوانند.

گفت: خاله که داری، مادرتون که حیات دارند؟

گفتم: بله.

گفت: خوب، آقای من، تو که خاله داری، مادر داری، چرا افتاده‌ای دنبال  
آجی ما؟

گفتم: من؟

گفت: بله، آقای من. نشانی‌هات را هم مو به مو داده، بفرما.

از جیب بغلش یک دفترچه چهل برگ درآورد، از همان دفترهای لغت و معنی  
بغلی. باز کرد، ورق زد، گفت: بفرما، گفته تپله، که هستی. چشمهات هم که درشت.  
موهات هم که فرق باز می‌کنی. گوشها هم یک هوا بزرگ. سبیل هم داری.

گفتم: من...

چشم بسته است. یادش نمی‌آید. می‌گوید: حسابی ترسیده بودم. به تنه پته  
افرادم.

گفت: خوب، نداری؛ آجی نداری بفهمی من چه می‌کشم.

بعد گفت که نامه نوشتم به خواهرش؛ سر راهش را گرفته‌ام. می‌گفت: تو  
خوش داری ما به مادرتان نامه بنویسیم؟

حتی گفت که آجی ش را بوسیده‌ام. دیدم که می‌خواهد مثلًاً تلافی در بیاورد،  
دستش را گرفتم و بالاخره گلاویز شدیم. بازی درمی‌آورد، و مدام دست به بر و  
روی من می‌کشید، بالاخره هم زدم زمین و نشست روی سینه من. همه‌اش هم از  
آجی ش می‌گفت که گریه کرده، و این قول داده که شیردون من را در بیاورد که  
یکدفعه دیدم رضا رسید و زد توی صورت طرف که افتاد زمین. بلند شدم. رضا  
گفت: زود باش، خاک بردار!

نمی‌فهمیدم که چرا. وقتی دیدم که همان حریف رضا چاقو به دست می‌آید به

طرف ما، یک مشت خاک برداشت. دهان طرف خونی بود و بازوی راست رضا دریده بود. رضا گارد گرفته بود. حریف من زیر چشم سیاه شده بود. چیزی دستش نبود، به رضا گفت: شوخی سرت نمی شه، آقای من؟  
نرذیکتر که شد باز از آججی ش گفت و هی حرف زد و از ناموس آججی ش گفت. رضا گفت: مواظب باش بہت نرذیک نشه.

آن یکی یک راست آمد طرف ما، رفیقش را هل داد، و رفت طرف رضا. عربده می کشید. رضا زدش، اول گمانم خاک پاشید توی چشم طرف، بعد هم یکی دو ضربه بهش زد. اما حریف من فقط حرف می زد و با تسبیحش بازی می کرد، و از ناموس پرستی ش می گفت. بعد نفهمیدم چی شد، که ژاکت من را کشید روی سرم و بعد سینه‌ام سوخت.

خطی عمود و خونین از بالای شانه تاروی پستان چپ.

می گفت: بعدها فهمیدم که حریف من از چاقوکش‌های مشهور بود، عباس استکی. معمولش هم این بوده که چاقوش را توی آستینش پنهان می کرده، بعد که ژاکت طرف را می کشیده روی سرش با خیال راحت شکم طرف را سفره می کرده. سالها بعد، پهلوان تخته‌پولادی را همین طورها کشت. توی زندان هم شکم یکی دو ترا با تیزی دریده بود. بالاخره به دارش زدند.

### مؤخره

می گوییم: مگر صبح ساعت هشت قرار نداشتی؟  
می گویید: واقعیت را ول کن. هر کس یک چیزی می گوید. تازه، یک روز یا دو روز که بگذرد، حرفشان را عوض می کنند. گاهی حتی دروغ خودشان را باور می کنند.  
کاغذها را بر می دارد، لبه‌هاشان را صاف می کند، می گوید:  
— در داستان مهم همین هاست که هست. این‌ها می مانند، نه واقعیت. نوشته: «باد می آید»، باد آمد. من کاغذها را طوری گرفتم تا باد راحت ببردشان. بعد سعی کردم جمع شان کنم. نشد. چند تابی ش را باد برد. اگر خسته نبودم می گرفتم شان. خیلی راه آمده بودم. از بازارچه رحیم خان شروع کردم، از اتاق کوچک دود زده میرزا که یک شب دریان هارون الرشید می شد و یک شب اتاق سه خواهران که شاه عباس، لباس درویشی بر تن، می آمد، رخصت می خواست و گوشه‌ای

می نشست تا مثل من و مسعود قصه سه خواهران را بشنود. بر سکوی مسجد رحیم خان سیگاری کشیدم. بایست به مدرسه علیه می رفتم. کاسبهای محل نمی شناختند. گم شده بودم. بالاخره پرسان پرسان به چهارراه زرگرباشی رسیدم. اسمها همه عوض شده بود. انگار که کودکی نکرده بودم. به دروازه دولت رسیدم. تا دیبرستان سعدی راهی نبود. نرفتم. به کافه قنادی پارک رفتم. نبود. پولونیا هم نبود. کتابفروشی تأیید بسته بود. بعد رفتم به دانشکده ادبیات. سر قبر صائب هم رفتم. یادت که هست؟ اولین جلساتمان آنجا بود. از آنجا رفتم دنبال رودخانه، تا همانجا که بهش بیشه حبیب می گفتیم. برگشتم به چهارباغ. یک جایی چیزی خوردم. بعد رفتم جلو آماده گاه. کتابفروشی نیما از کتاب هام هیچ کدام رانداشت. دلم می خواست یک بار دیگر داستان «الف» را بخوانم یا حداقل یک بند از «سنگ آفتاب» را. کنسول افتخاری را خودم حتی ندارم. رفتم به کتابخانه فرهنگ. ویرانهای مدور را نداشتند. خدای عقرب هم نبود. کلاه کلمتیس و حتی کتابهای گرین: عامل انسانی و کنسول افتخاری. گفتند: فرستاده ایم برای صحافی.

از ترسم از بقیه کتابهایم نپرسیدم. تازه عجله داشتم. قرار بود ساعت دو سخنرانی بکنم، دانشکده دندانپزشکی. با تاکسی رفتم. ساعت دو ده دقیقه کم رسیدم جلو در دانشکده. از یکی پرسیدم سالن سخنرانی کجاست؟ نشانم داد. اما گفت: «امروز سخنرانی نیست. اعلام شد، آقای میرعلایی تشریف نمی آورند.» گفتم: «می دانستم.» از پله ها که بالا می رفتم صدای کسی را شنیدم که داشت درباره بورخس حرف می زد. وقتی به در سالن رسیدم دیدم یکی، روپوش سفید به تن، پشت میز خطابه ایستاده است. متنی را می خواند. از کنار سالن رفتم آن بالا. همه صندلی ها پر بود. پشت به دیوار ایستادم و گوش دادم. «الف» بورخس را املا می گفت و اینها می نوشتند. فکر کردم: چه بهتر! من گفتم: درست عین داستان بورخس.

گفت: ترجمه یعنی همین. اگر داستان را زندگی نکنی، نمی توانی دوباره بنویسی ش. برای همین نمی شود حذف کرد. بورخس کتابدار بود، من هم رفتم کتابفروشی باز کردم.

کاغذها خشک اند و زرد. تا نشکنند یکی یکی برمی دارم، نگاه می کنم و وارونه کنار دستم می گذارم. می خوانم:

الف تنها جایی در جهان است که شامل همه جاها بی است که از هر زاویه‌ای دیده می‌شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطی شوند و در هم روند.

احمد می‌گوید: من مترجمم، همان را که او نوشته می‌نویسم. حالا هم فکر می‌کنم اگر فقط ترجمه «الف» از من مانده باشد، پس هر چه از بورخس و یا کنراد و یا پو و دیگران ترجمه کرده‌ام در همان الف هست، بی‌آنکه یک کلمه از یکی حذف شده باشد. حتی آنها که نیمه کاره مانده یا اگر می‌مانندم ترجمه می‌کردم در همین «الف» هست.

می‌گوییم: مثل همین الف خود ما که همه حروف در آن مستر است: اگر بخوابانیم و دو طرفش را با هر دو دست کمی رو به بالا خم کنیم، می‌شود ب یا پ یات یا ث. اگر از کمر بشکنیم و می‌شود د. همین طور همه حروف را می‌شود از الف ساخت. با ترکیب همین حروف هم همه کلماتی که تو نوشته‌ای در می‌آید. احمد کاغذها را از روی عسلی بر می‌دارد، به دو دست لبه‌هاشان را صاف می‌کند. آهسته روی عسلی می‌زنند. توی کیفیش می‌گذارد، می‌گوید: —با اجازه.

آستین‌هاش را پایین می‌دهد، و دکمه‌هاش را می‌اندازد. کتش را که می‌پوشد، می‌گوییم:

— چرا نمی‌مانی؟ تو که دیگر با کسی قرار نداری.

— فرق نمی‌کند. اگر الف الفبای ما همه حروف باشد و همه کلماتی که هستند یا خواهند بود، پس اینجا یا هر جا که باشم همه جاست؛ من هم تو هستم یا هر کس که نوشته است یا خواهد نوشت.

می‌بینم که زنده است و هست، حتی وقتی دیده بودندش که ده و نیم بعد از ظهر دوم آبان هفتاد و چهار نشسته، تکیه داده به دیوار، تمام کرده بود.

## زیر درخت لیل

درخت عجیبی است لیل. ساقه‌هاش همه به شکل ریشه، رشته رشته، در خاک فرو رفتند و گاهی هم چند ریشه‌گره خورده مثل کنده‌ای یا تخته‌سنگی از تنه آن آویخته‌اند. برگهاش پهن و گوشت‌دارند و میوه‌اش فندق‌مانند اما به رنگ سرخ جگری است. حتی در اولین دیدار این توهم که درخت هم ما را می‌بیند، آدم را می‌لرزاند. قبل‌اً هم دیده بودم، ولی تک و توک بود، اما در کیش، در محله عربها دو طرف دهکده سی چهل تایی لیل داشت. زمین را برای لوله کشی کنده بودند و ما تا به درختها برسیم مجبور شدیم پنج شش بار از روی کانال‌های عمیق پریم. چهار نفر بودیم. من و احمد و دو محمدعلی. احمد تاجر است. یکی از محمدعلی‌ها شاعر بود و آن یکی داستان هم می‌نویسد.

حالا شاعر لیل شده است.

من داستان نویسم، اما این که می‌نویسم دیگر داستان نیست، سفر نامه هم نیست. شرح دیدار با درخت لیل است، انگار که اگر لیل هم می‌نوشت که چه شد که ما را دید، همین طورها می‌نوشت.

ما به دعوت احمد رفته بودیم کیش. دو روز هم خریدی کردیم. بیشتر خرده‌ریز بود: چند جفت جوراب و یکی دو شلوار لی و مثلاً دو سه پیراهن و چند نوع اسباب بزرگ زنانه. خریدمان هم تا ظهر روز دوم تمام شد، عصر روز دوم رفتیم محله عربها. کنار ساحل در انبوه پوسته‌های بازمانده از غواص‌ها چند پوسته بزرگ صدف پیدا کردیم و یکی دو تا حلزون که از یکیش، وقتی به گوشمان می‌گذاشتیم، صدای دریا می‌شنیدیم.

یکی از حلزون‌ها را من هنوز دارم. کنار دریا که آدم کاسهٔ حلزون را به گوش

می‌گذارد، فکر می‌کند که انعکاس صدای دریا است، اما اینجا چی که می‌توان این همه دور از دریا همچنان صدای همه‌هه آن را شنید؟ می‌دانم توجیهی علمی وجود دارد، ولی من فکر می‌کنم پوسته خشک و سخت حلزون در این شهر دور از دریا هم غوطه‌ور در وهم دریابی است که خواب می‌بیند، مثل شاعر که وهم لیل لیشن کرده است.

خود لیل هم همین طورها است. سی چهل تایی بیشتر نبودند، گفتم، اما به قول محمدعلی شاعر انگار که او لش هشت پایی به ساحل افتاده و ریشه دوانده، و بعد هم صبح یا عصری یکی از شاخک‌هاش را دراز کرده و درختی دیگر در خاک نشانده. بعد یکدفعه فکر کردم نکند لیل‌ها هم دارند ما را به خاطر می‌سپارند، ما چهار تا را که داشتیم از کنارشان رد می‌شیم و سراغ رستورانی را می‌گرفتیم که خوراک کوسه داشت؟

جای دنجی بود با چند تخت در بیرون و سه چهار میز در خود رستوران. من نتوانستم حتی یک پر از کباب کوسه بخورم. چرب بود، درست؛ ولی فکر اینکه این کوسه‌ای که ما می‌خوردیم پایی را خورده باشد، دلم را آشوب می‌کرد که باز خود به خود حرف از درخت لیل پیش آمد. شاگرد رستوران گفت: بهش فکر نکنید! اولش بد نیست، آدم گذشته‌ها، همه، یادش می‌رود؛ اما بعد خودش دیگر ول کن آدم نیست. من که نزدیک بود دیوانه بشوم.

اصفهانی بود. دو سال بود که آمده بود کیش و پابند شده بود. محمدعلی شاعر گفت: چرا داشتی دیوانه می‌شدی؟

— همه‌اش از لیل حرف می‌زدم. مثلاً داشتم جنس دست مشتری می‌دادم، یاد این لیل‌ها می‌افتادم. آخرش آمدم اینجا شاگرد شدم.

اسمش مرتضی بود. محمدعلی که داستان هم می‌نویسد پایی شد که چرا گذارش به کیش افتاده.

گفت: عشق، آقا، عشق!

و خنده‌ید، بلند. تازه فهمیدیم که وقتی سبد نان یا لیوان و یانوشابه می‌آورده هر به چند دقیقه‌ای می‌خنده‌یده، خنده‌ای با خود و در خود. محمدعلی باز پیله کرد: پس اینجا عاشق شدی، عاشق یکی از همین مسافرها که به قصد خرید می‌آیند؟

گفت: ای آقا، دختر خاله مان بود، اسم ما روش بود. چی می‌گویند؟ با هم بزرگ شده بودیم. اما از جبهه که برگشتم دیدیم داده‌اندش به یکی دیگر. ما هم آمدیم اینجا که مثلًا از آنجاها که با هم رفته بودیم یا کسانی که دیده بودیم دور باشیم. باز خنده‌ید، همان‌طور با خود و در خود.

چند مشتری که آمدند سروقت آنها رفت و ما دیگر همه‌اش از لیل حرف زدیم. هر کس به چیزی تشبیه‌ش می‌کرد. مرتضی که سر میز ما برگشت گفت: من که عرض کردم، آدم را سحر می‌کند، نمی‌گذارد به چیز دیگری فکر کند. باز خنده‌ید. نوعی جنون، یا سرخوشی آدمی مشنگ در خنده‌اش بود. احمد گمان چیزی گفت، شبیه اینکه: «دختر خاله حالا...؟» یا «حالا که دیگر...؟» که مرتضی گفت: شیمیایی شده بودیم، آقا. این درخت خیلی اولش به ما خدمت کرد. راستش پسر خاله صادق مان، برادر دختر، ما را آورد اینجا. می‌گفت: «لیل معجزه می‌کند، زیرش که چند روز صبح زود بنشینی یادت می‌رود.» ما هم آمدیم. خوب یادمان رفت، از بس چیزهای دیگر یادمان می‌آمد. حالا الحمد لله بهتریم. ما جانباز چهل درصدیم، آقا.

بیرون که آمدیم دیدیم دو تخت جلو رستوران در سایه یک درخت لیل است. بزرگترین درخت جزیره بود، چنان بزرگ که رستوران را زیر شاخه‌هاش ساخته بودند و حالا ریشه‌های معلقش مثل تریشه‌های دست یا پای ترکش خورده بر بام رستوران آویخته بود.

غروب بود و خورشید عظیم و سرخ بر سطح بی‌تلاظم دریا نشسته بود. شب باران بارید و ما در همان اتاق هتل ماندیم و هر کس از عشق‌هاش گفت، تجربه‌های دور و یا بهتر زخمهای ناسوری که حالا دیگر زیر پوست بودند و چرک و خونی نداشتند، اما اگر به جایی می‌گرفتند داد آدم را در می‌آوردن.

فرداش من صبح زود تنها بیرون آمدم. یادداشته بودم که می‌روم قدم بزنم. با تاکسی تا نزدیک یکی از کانال‌ها رفتم. هوا ابری بود و لطافت هوا را می‌شد به دست حتی لمس کرد. رستوران بسته بود. بقیه لیل‌ها پشت خانه‌های ده بود. فکر می‌کردم که اگر با دختر خاله‌اش هم ازدواج کرده بود، باز بهتر بود می‌آمد و زیر یکی از این درخت‌ها می‌نشست.

زیر یکی از درختها نشستم. به غیر از مجموعه ریشه‌هایی که در خاک داشت، یکی دو ریشه هم گره در گره مثل کنده زانو یا دست مشت کرده‌ای که زیر چانه بگذاریم در هوا معلق بود.

حالا که این را می‌نویسم می‌دانم که میوه لیل چرا سرخ جگری است. برای همین هم می‌نویسم تا اگر کسی گرفتار رفته‌هاست، پیش از آنکه زخم به چرک بنشیند خودش را، پیش از طلوع یا غروب، به سایه لیلی برساند.

محمد علی، فکر می‌کنم، زیاد ماند که حالا فقط لیل می‌بیند و لیل می‌نویسد. زیر درخت لیل مریع نشستم و گذاشتمن هوا کم کم ریه‌های را پر کند. هوای زیر درخت سنگین بود نه از مه یا شرجی و یا حتی کربنی که درخت‌ها از غروب تا طلوع آفتاب پس می‌دهند، بلکه از همه قصه‌هایی که از قرنها پیش معلق زیر درخت مانده بود:

زنی بود که می‌خواست صورت و دو دست غوطه‌ور در آب مردش را فراموش کند. فریادش مثل صدای دور دریا معلق زیر درخت مانده بود. غواصی را دیدم که آمده بود تا درخت کمکش کند که یادش برود بالاخره مرواریدی به بزرگی شست خودش از میان گوشت صدف درآورد و با اولین لنج تا بوشهر رفت و از خور تا در خانه مختار دوید که این هم شیربهای دختر تان. ناخداشی که سر پیری عاشق کنیزی سیاه شده بود، و از شرم دامادهاش دست به دامن درخت شده بود که صدای خلخال‌هاش نمی‌گذارند بخوابم. صدای زنی را شنیدم که زیر همین لیل گفته بود: «دخلیتم لیل، این دفعه آمده‌ام جهیزیه دختر دوم، بدری، را بخرم؛ اما چه کنم که بار دلم پیش نوء عموم است که حالا فقط صدایش را از تلفن می‌شنوم؟» دختری هم می‌خواست که لیل کمکش کند تا یاد صورت پدرش را که در قاب کفن دیده بود از ذهنش پاک کند، که شوهرش گفته بود: «من دیگر خسته شدم از بس گریه می‌کنی». زنی هم بود که خواهرخوانده‌اش هر شب به خوابش می‌آمد که: «مگر نگفته که مردها صفت ندارند؟» جانبازی بود که ناله دوست زخمیش نمی‌گذاشت بخوابد. پزشکیاری بود که تخصصش زدن آمپول هوا بود یا الكل.

سنگین بود، گفتم: لیل، رحم کن! من نمی‌توانم. این‌ها را نمی‌شد نوشت.

نرمه بادی وزید و هوا را جابه‌جا کرد. باز هم دیدم، پرده در پرده که تا بارم را سبک کنم یکی یکی گفتم. به یاد می‌آوردم و می‌گفتم. یادم نیست. حالا دیگر سیک شده‌ام. آدم‌ها را باید بخشید، حتی آن که از پس هر پنج شش شلاق تکه آینه‌ای شکسته را به دامن پیراهنش پاک می‌کرد، بعد هم خم می‌شد جلو دهان قربانی می‌گرفت که بیسند هنوز نفس می‌کشد یا نه.

حالا من دیگر به صلح با جهان رسیده‌ام. همه‌گوش و کنار یادهای را، زشت و زیبا یا تلخ و شیرین با لیل‌های کوچک و بزرگ آراسته‌ام. حالا در سه کنج اتاق نشیمنی با آن همه مهمان یک درخت لیل زیستی هست. با همین لیل بود که از گذشته‌ام گفتم. فرداش از تلفن صدای دور دریا را شنیدم. یک ساعتی فقط صدای دریا می‌آمد. شبیش لیل در اتاقم بود، خفته بر نیم تختی. یادم هست که صبح که بیدار شدم نبودش، اما دست و بازوم بوی صمغ لیل گرفته بود. حالا گاهی روزها هم به یادم می‌آید. سنگین است با بار همه آن رفته‌ها، قصه همه مسافرانی که پیش از طلوع و یا غروب زیرش نشته‌اند. گاهی هم دست دور گردنم می‌اندازد. ترد است و میوه‌گش سرخ جگری است. دیشب آمد و شاخکی را دور گردنم پیچاند و به قعر آبم کشاند. خفه ام می‌کند، می‌دانم. با این همه سبک شده‌ام، بخشیده‌ام، شما هم اگر بخواهید می‌توانید بخشیدم. آدم زمین نیست که بتواند بار همه این تلخی‌ها را به دوش بکشد.

حالا بار همه تلخیهای من زیر یکی از آن لیل‌های کیش است. دیگر خودش می‌داند. می‌تواند بر هر کس که بخواهد سایه بیندازد، ساعتها به قصه هر کس که بخواهد گوش بددهد، یا حتی درخت زیستی خوابش بشود، سر بر بالینش به خواب روود.

وقتی بلند شدم دیدم که مرتضی همان رو برو بر پشتۀ خاک کانال نشته است. من هم خنديدم. وقتی بغلش کردم، گفت: دیدید آقا، من چه می‌کشیدم؟ نپرسیدم تا باز بار دوشش نشود. صدای دوست زخمی که جلو سنگر افتاده باشد اگر مدام به یاد آدم بیاید، طعم طلوع را حتی تلخ می‌کند.

گفتم: شرمنده‌ام، مرتضی.

گفت: دشمنان شرمنده باشد.

و هر دو خنده دیدم.

تا جلو رستوران همپاش رفتم. همه‌اش از صاحب رستوران برایم گفت، از زنهایی که در همین محل داشت و یکی دو تای دیگر که توی این یا آن بندر. من هم گفتم که فردا می‌رویم. گفت: از من می‌شنوید بزنگردید. درست نیست که آدم همه‌گذشته‌اش فقط لیل باشد.

در رستوران را که باز می‌کرد، گفت: ما قانع شده‌ایم، آقا، به همین گوشه. به هر مسافری که تا اینجا بیاید از ماهی گرفته تا لاک پشت و کوسه کبابی می‌دهیم. هر کس باید همان کاری را بکند که سهمش شده است. بیشترش بار آدم زیاد می‌شود. بانوک جارو از هر گوشه‌ای خردنهای خس و خاک را جمع می‌کرد. تعارف کرد که با هم یک پاله چای بخوریم. به سقف رستوران اشاره کردم و گفتمن: آن بالاست. مگر خودت نگفته‌ی نباید زیاد پابندش شد؟

خنده‌ید، آزاد و رها، مثل کودکی که بی‌هیچ بار خاطری می‌خنند.

وقتی رسیدم دوستان داشتند صبحانه می‌خوردند. محمدعلی گفت: کاش مرا هم بیدار کرده بودی.

در جوابش فقط خنده‌یدم. بعد از صبحانه آنها رفتند. احمد به دیدن بازار تازه‌ای می‌رفت که می‌گفت تقليدی است از معماری هخامنشی‌ها. قرار شد ساعت یک رستوران میرمهنا همدیگر را ببینیم. هر دو محمدعلی داشتند می‌رفتند طرف بازار عربها. ظهر سر قرار محمدعلی‌ها نیامدند. شب فقط محمدعلی که داستان هم می‌نویسد پیداش شد. گفت: گمش کردم.

احمد گفت: اینجا اگر کسی هم بخواهد نمی‌تواند گم بشود.

شام را ساندویچی خوردیم و یکی هم برای محمدعلی گرفتیم. چند ساعتی کنار دریا قدم زدیم و صدف جمع کردیم یا ستاره دریایی. ساعت یک بعد از نصف شب بود که رسیدیم به هتل. کلید را محمدعلی گرفته بود. وقتی چراغ اتاق را روشن کردیم دیدیم خواب است. ساکش را هم بسته بود و بلیط و شناسنامه‌اش را هم روی ساکش گذاشته بود. بلیطش را عوض کرده بود. روی میز هم یادداشتی گذاشته بود که من چند روز دیگر بر می‌گردم. شما بروید.

بی سر و صدا ساکهaman را بستیم و خواهیدیم.

شب خواب دیدم که حالا لیل آمده تا قصه خودش را بگوید. وقتی خواست همانها را بگوید که برایش گفته بودم از خواب پریدم. دیدم محمدعلی بر لبه تختش نشسته و نگاهمن می‌کند. گفت: چی شده؟ خنده دید، همان طور که مرتضی می‌خنده باید با خود و در خود. گفت: خوبی زندگی بیشتر در این است که یک مرگی هم در انتهاش هست.

گفت: اگر هم آدم بخواهد می‌تواند از هر جا قطعه‌ش کند.

گفت: من زندگی را دوست دارم، حتی اگر الزایمر بگیرم و زندگی گیاهی پیدا کنم.

باز خنده دید.

گفت: تهران می‌ینصت.

گفت: وقتی رسیدی زنگ بزن.

گفت: چی؟

و باز خنده دید. بعد هم دراز کشید. صبح نبودش.

محمدعلی بالاخره برگشت، یک هفته بعد از ما. من زنگ زدم. بعد هم به دیدنش رفتم. داشت روی شعری کار می‌کرد. می‌گفت: بعضی کلمات تازگیها یادم می‌رود، آن وقت باید از دور و بر آن هی چیزهایی را به یاد بیارم تا یادم بیاید. از میان صفحاتی که جلوش بود چند صفحه را جدا کرد، گفت: فرض کن یک فقط یک کلمه یادش مانده باشد.

مربع نشست و چند بندش را برایم خواند. فقط صوت بود، ترکیبی از حروف لیل و یا خود لیل یا لیل، لیلی، لیلا که گاهی فعل می‌شدند و گاهی جای فاعل می‌نشستند و حتی حروف اضافه یا ربط.

گفت: می‌فهمی که. من حق ندارم بار آدم‌ها را دوباره بگذارم روی دوشان. و من فکر می‌کنم گاهی می‌نویسیم تافراموش کنیم که در ماست، مثل همین لیل که مربع نشسته بود و یادش نبود که سی چهل لیلی هم جابی دیده است.



## بانویی و آنه و من

هوا که تاریک شد، برگشتم. وقتی در را باز کردم، دیدم زنی روپروریش نشسته است. هلویی گفتم و سری تکان دادم. بانویی به فارسی گفت: این خانم همین طوری آمد. می‌گوید، نقاش است و این دور و برهای می‌گشته. حالا آمده سری به ما زده.

خودم را معرفی کردم و دست دادیم. بانویی گفت که اسمش آنه پترز است.

آن‌ه گفت، به انگلیسی: یک کلمه نفهمیدم.

بانویی توضیح داد که به فارسی حرف زده. قهوه می‌خوردند. کلید آب‌جوش‌ساز برقی را چرخاند. چند ماهی بایست همین‌طورها قهوه و چای می‌خوردیم: پیچ را می‌گرداندیم و آب که در محفظه جوش می‌آمد، سوتی می‌کشید، بعد دیگر توی فنجان می‌ریختیم و یکی دو قاشق قهوه یا یک کیسه چای تویش می‌انداختیم.

با بانویی داشت حرف می‌زد. گوشوارش حلقه بود، زنجیروار. موهاش دودی‌رنگ بود و گردنش بلند با پوستی سفید و چین‌هایی ریز در گوشة چشم‌ها و بالای لب. چهل و پنج سالی داشت یا شاید پنجماه. بلوزی سیاه به تن داشت و شالی سیاه با حاشیه‌ای سفید بر شانه. پرسیدم: تنها سفر می‌کنید؟

گفت: چند ماهی است با دوستم قطع رابطه کرده‌ام.

و خنده‌ید، به ناگهان که دو ردیف دندان‌های سفید و درشت‌ش را دیدم. چشم‌هایش آبی کمرنگ بود. حالا داشت با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد، سر به زیر.

— فرزند چی؟

— یک دختر دارم، بزرگ است.

باز خندید، با تمام شانه و شال روی شانه. نیمرخش پاک و محکم بود: با هم رفیقیم.

باز پرسیدم: تنها سفر می کنی؟

گفت: بله، ماشین دارم. پتوهای گرم دارم.

رو به بانویی گفت: دیشب رفتم همین طرفها (با دست اشاره کرد به آن طرف چمن پشت پنجره و یا حتی درخت‌های بعدش و بعد با دست راست انحنای دره طوری را ساخت و با انگشت همان دست به جایی در ته دره‌ای که نبود اشاره کرد) پتوها را کشیدم روی سرم، تا اینجا (به پل بینی اش اشاره کرد). شب آسمان باز بود، ستاره بود. صبح — چطور بگوییم؟ — چه... چه...  
بانویی گفت: شکوه؟

— نه، شکوه نه، شکوه زیادی انسانی است، تو ش غرور است. صبح ملایم است، مثل

و با دستش بر پر شالش کشید و باز رو به بانویی گفت: مثل  
— محمل؟

باز خندید: مثل محمل. اول مه است، توی هوا، مثل شیشه که بخار بر آن نشته باشد.

سرش را زیر انداخت: به انگلیسی نمی‌توانم خوب حرف بزنم. فرانسوی می‌دانید، یا اسپانیایی؟  
سر به نفی تکان دادیم.

آلمانی بود با موهای بلند و صاف و ریخته بر شال بر شانه. جرعه‌ای خورد.  
بانویی پرسید: باز هم قهوه می‌خورید؟  
گفت: نه.

— چای چی؟

به فارسی پرسیدم: چطور پیدایش شد، اصلًاً کی هست؟

گفت: من هم نمی‌دانم. در زد. فکر کردم که از کارکنان بنیاد است، یا مثلاً همسایه است. خودش گفت: «اجازه می‌فرمایید بیایم تو؟» بعد هم گفت که نقاش

است و آمده این طرف‌ها. می‌گردد و نقاشی می‌کند. شب‌ها هم بیرون می‌خوابد.

آنه گفت: زبان قشنگی است.

گفتم: تنها نمی‌ترسی؟

— البته که می‌ترسم. ترس هست.

گفتم: خیلی شجاع‌اید.

— شجاع نه، من خیلی...

برگشت رو به بانویی. بانویی با کلاه برهه من بازی می‌کرد. هر وقت بیرون می‌رفت، سرش می‌گذاشت. می‌گفت: «سرم سردش می‌شود.» موهاش را کوتاه کرده بود. سیاه بود و بلند. شلال صاف و سیاه را بر شانه‌هاش می‌ریخت. موخوره که امامش را برید، رفت کوتاهش کرد. گفت: «وقتی تمام روز هوانخورد، موخوره می‌گیرد.»

گفتم: نشنیدی چی پرسید؟

رو به آنه گفت: عذر می‌خواهم، نشنیدم.

— به انگلیسی نه شجاع چه می‌شود؟

— ترسو.

— بله، ترسو. من خیلی ترسو هستم، اما آسمان خیلی شب‌ها زیبا می‌شود و صبح آن مه — چی باید گفت؟ — مثل پرده‌ای از آن دانه‌های ریز و سرد و شفاف که روی برگ‌ها، صبح زود روی برگ‌ها می‌نشیند (با دو سر انگشت ریزی‌شان را نشان داد). مثل کریستال...

بانویی گفت، به فارسی: می‌بینی موهاش را؟

و به آنه به انگلیسی گفت: شبنم.

— آهان، شبنم. اول تاریک است، بعد به هر جا نگاه می‌کنم هوا مثل شیشه است، هوا یخ بسته است، انگار که پشت حجم هوا هیچ نیست. هیچ وقت نمی‌شود حدس زد که صبح از کجا پیدا شد می‌شود. وقتی هم این طرف یا آن طرف افق روشن می‌شود فقط یک خط پهن است مثل یخ، به رنگ یخ.

بانویی دو تا قهقهه درست کرده بود. برای خودش شیر هم ریخت. پرسیدم:

کسی مزاحمت نمی‌شود؟

گفت: من که چیزی ندارم. ماشینم کهنه است. چند تا هم پتو دارم، کهنه‌اند، اما خیلی گرم‌اند. ده بیست تا هم بوم دارم. رنگ و قلم مو هم هست.

— پول چی؟ کارت اعتباری چی؟

— خیلی نیست. به زحمت اش نمی‌ارزد.

بانویی گفت: خودت چی؟ زنی بالآخره.

بلند خندید: خوب، نگاه می‌کنم، دور از بزرگراه‌ها، پرت، دور از آبادی‌ها می‌ایstem. فقط گاهی شکارچی‌ها با سر و صداهاشان (با دست شکل تفنگ ساخت) بومب! نمی‌گذارند صبح را بیینم. اینجاها چند روز است فصل شکار شروع شده.

گفتم: امشب چی؟ می‌خواهی اینجا سرکنی؟

نگاه‌مان کرد. سری تکان داد. گوشواره‌هاش، حلقه در حلقه، لگر برداشته بود.

بانویی گفت، به فارسی: ماکه نمی‌شناسیم اش، آن هم این طور که پیداش شده. تازه شب اول مان است.

— آن یکی اتفاق که هست، یک تخت هم دارد.

به آنه، به انگلیسی، گفتم: ما همین امروز آمده‌ایم، اینجا میهمان بنیاد هستیم. با این همه اگر خواستی می‌توانی شب را اینجا سرکنی.

آن‌گفت: من خانه دارم، نزدیک هانوفر. خانه بدی نیست. برای آسمان آمده‌ام بیرون، برای دیدن صبح. می‌کشم.

و با دستش گرفتن قلم مویی را نشان داد و بر بومی که نبود خطی کشید.

بانویی به انگلیسی توضیح داد: همین چند ماه پیش نمایشگاه داشته.

آن‌جایی را گفت و خندید: هیچ فروش نداشت. من مشهور نیستم. اینجا بیشتر نقاشی کسانی را می‌خرند که مرده‌اند. تازه (خندید و به خودش اشاره کرد) من خیلی مدرن‌ام.

پرسیدم: حتی یک تابلو؟

— هیچ.

— پس چطور زندگی می‌کنی؟ با اعانه دولتی؟

— نه، نه، بد است، خیلی بد. آدم تحریر می‌شود، شخصیت آدم را می‌شکند.

بانویی با دو دست بر موهای کوتاهش کشید. همین مانده بود که ناختش را هم بجود. تمام راه، از تهران تا فرانکفورت، ناخن می‌جوید. سر انگشت میانه دست راستش به خون افتاده بود. دست راستش را میان زمین و هوا گرفتم و به آنه گفتم:  
ما اگر بمانیم، مجبور می‌شویم...

ماندگار یاد نیامد. بانویی نگاهم کرد. به فارسی پرسیدم: ماندگار چه می‌شود؟

بانویی به آنه گفت: بچه‌ها آنجا هستند. نمی‌مانیم. من نمی‌مانم.

آنه گفت: بچه چند تا دارید؟

دو تا، یک پسر و یک دختر. دخترم حالا پانزده سالش است.

من پرسیدم: پس چطور زندگی می‌کنی، بی‌پول؟

دستش را به شکل قلم موی نقاشی کرد و رو به دیوار بالا و پایین برده گاهی خانه‌های مردم را نقاشی می‌کنم. هنوز می‌توانم.

بانویی دستش را آرام از دستم بیرون کشید. پرسید: حالا چی، بی‌پول با یک ماشین قراصه و چند پتو؟

گفت: یک چراغ گازی هم دارم (به دستگاه آب جوش ساز اشاره کرد) برای قهوه. روزی سه تا فقط می‌خورم. غذا هم یک چیزی می‌خورم، توی راه. غروب هم دنبال یک جایی می‌گردم که دور باشد (به بانویی نگاه کرد)، به انگلیسی چی می‌شود؟

بانویی داشت ناخن اشاره دست چیش را می‌جوید. زیرچشمی نگاهم کرد و دستش را بر چانه‌اش کشید و به انگلیسی گفت: دنج.

آن‌ه گفت: یک جای دنج پیدا می‌کنم و می‌خوابم تا صبح. صبح خیلی خیلی زیاست. زیبا نه، یک چیز زیبا همیشه همان‌طور است که بوده، اما صبح فرق می‌کند، هر بار یک طور دیگر است، به یک رنگ دیگر است. امروز صبح چطور بگویم؟ — همه هوا، حجم هوا یک پارچه بین بود، بین‌های قطبی قبل از اینکه شروع کنند به آب شدن. نه، بد شد. مثل هیچ چیز نیست صبح. هر بار هم همان‌طور است که هست. نمی‌شود کشید. هر قدر هم تدتر بکشم عقب می‌مانم. گریه کردم.

بانویی گفت: خیلی خوب به انگلیسی وصف کردي.

— به آلمانی هم حتی نمی‌توانم. هوا یک دست بخسته بود. بعد یک باریکه سفید مثل همان بخ‌های قطی سرتاسر افق را...»

شانه بالا انداخت و بعد شالش را دور شانه‌هاش پیچاند و جلوش گرده زد، گفت: رنگ نارنجی صبح را من خیلی دوست دارم. نمی‌پوشم.

بانویی گفت: غذا چی؟ همه‌اش که نمی‌شود سوپسیس خورد یا کالباس و پنیر.

— غذا مهم نیست. شوهرم غذای گرم خانگی دوست داشت. گفتم: «نمی‌توانم». رفت. حالا با یک دختر جوانتر از من زندگی می‌کند. حالا راحت‌ترم، از جایی چیزی می‌خرم و توی راه می‌خورم تا برسم به یک جای دیگر، دنچ. (به بانویی نگاه کرد) مشکرم برای این دنچ. قبل از خواب هم همه چیز را آماده می‌کنم. صبح هوا... (دستی تکان داد انگار چیزی را در هوا براند) نمی‌شود گفت. فرق می‌کنند. اما من دلم می‌خواهد همه‌شان را بکشم، از هر تکه زمین که هست.

گفتم: چند سال است نقاشی می‌کنی؟

داشت گره شالش را باز می‌کرد. نگاهم کرد، با خم ابروها رو به بالا: چند سال؟ حساب نکرده‌ام. از بچگی می‌کشم. این فصل، بهار که می‌آید و گاهی تابستان که هوا کمتر ابری است می‌زنم بیرون. حالا فقط صبح می‌کشم. مشهور نیستم. گفتم، اما می‌کشم، هر روز چند تا صبح، بعد راه می‌افتم به هر طرف که دلم بخواهد. اگر هوا ابری باشد چند روز می‌مانم تا باز ببینم‌اش. وقتی که هوا ابری نیست، قبل از طلوع شروع می‌کنم، سبزی یک چمن، سایه چند ساخه.

چشم‌هایش را بسته بود و با دست بر هوا می‌کشید.

بانویی به فارسی گفت: دعوتش بکنم؟ می‌تواند توی آن اتاق سر کند، یک تخت که هست.

گفتم: خودت گفتی ما اینجا غریبیم، نمی‌شناسیم‌اش.

آن‌هه گفت: زبان قشنگی است.

گفتم: صبح چی؟

گفت: فقط قشنگ نیست. یک طوری است، مثل شیشه، نه، مثل بخ، به سفیدی و سردی بخ. با رنگ هم نمی‌شود نشانش داد. تا رنگ سبزی روی بوم بریزم، و یک سبز و قهوه‌ای برای درخت‌های آن طرف و به جای آن سایه دورتر که جنگل

است سیاه کم رنگی درست کنم، رنگ شان عوض می‌شود. من آنجا را نگاه می‌کنم، نه بوم را، مثل وقتی تایپ می‌کنیم، باز نمی‌شود.  
بانویی گفت: ما یک تخت اضافه داریم، اگر بخواهی می‌توانی امشب را اینجا سر کنی.

دستی تکان داد: نه، من زیر آسمان می‌خوابم.  
بانویی یک بسته شیرینی زنجفیلی آورده بود. باز کرد و تعارف کرد. آنه پرسید: چی هست؟ از چی درست شده؟

بانویی توضیح داد. آنه برداشته بود و چشم بسته، حتماً، به مزه فکر می‌کرد.  
گفت: خوش مزه است (بلند شده بود)، من یک نمونه از کارهای دارم، عکس است،  
مال نمایشگاهی.

ورفت بیرون. بانویی گفت: عجیب است. همین طور آمد در زد، و راحت آمد تو. همه چیزش را گفت. از شوهر سابقش گفت و دعواهایشان و بعد از دخترش، از خانه‌اش که نزدیک هانوفر است. گفت که: «شنیده‌ام اینجا هنرمندان زندگی می‌کنند». گفتم که: «نه، بنیاد هر به چند ماهی کسانی را از سراسر جهان دعوت می‌کند. ما هم دعوت شده‌ایم و امروز صبح رسیده‌ایم».  
در زدن. آنه بود. یک پوستر بزرگ و یک کارت پستال دستش بود. به بانویی داد. اینجا و آنجا طرح چمن و درخت و سایه تپه‌ای. به حدس می‌شد فهمید که چیست، یا فقط رنگ بود و سایه‌ای از قهوه‌ای در سبز، و یا توهم شاخه‌ای معلق بر سفیدی متن افق.

گفتم: صبح پس کو؟

نشسته بود و با دسته فنجان خالی اش بازی می‌کرد. گفت: بهار که می‌شود راه می‌افتم، اما فقط بعضی روزها صبح می‌شود، وقتی ابر نباشد.

گفتم: کسی هم نمی‌خرد.

بلند خنده‌ید: من مشهور نیستم.

بانویی پرسید: هیچ وقت کسی مزاحمت نشده، رهگذری، مستی؟

— من چیزی ندارم.

— خودت چی، زیبایی، زنی؟

— شوهرم می‌گفت: «آخرش کشته می‌شوی.» گفتم: «من که می‌میرم، بگذار این طور باشد. چه فایده دارد، پیر شوم و دیگر نتوانم خانه‌ها را رنگ بزنم؟» بلند شد، گفت: باید بروم یک جای تازه پیدا کنم. شاید هم رفتم همان جای دشیب، جای دنجی است (به بانویی نگاه کرد). متشرکم. هر وقت به کار ببرم، به یاد تو می‌افتم.

بانویی داشت تبلیغ نمایشگاه‌اش را به دیوار سنجاق می‌کرد. آنه گفت: این را پارسال کشیدم. حالا فقط صبح می‌کشم، دیروز چند تا کشیدم. خیلی خوب بود، مهریان بود. از توی آن دره، آن رو برو افق مثل... مثل بانویی گفت: محمول.

— محمول سفید اما سرد.  
و دستی تکان داد: به امید دیدار.  
با هم گفتمیم: به امید دیدار.

آلمان، خانه‌های نریش بل - نیمة فروردین ۱۳۷۶

## آتش زرده‌ش

هفت نفر بودیم و در اتاق پذیرایی مجموعه خانه‌های بنیاد نشسته بودیم دور میزی گرد با دو فلاسک چای و پنج شش لیوان و یک ظرف قند و یک زیرسیگاری. سه طرف اتاق شیشه بود و طرف دیگر، دست راست، طرح باری بود چوبی بی‌هیچ قفسه‌بندی پشتیش و در وسط دری بود به اتاق تلویزیون و تلفن سکه‌ای با یک کاناپه و یک قفسه کتاب که بیشتر آثار هاینریش بل بود. طرف چپ در هم شومینه بود که از سر شب من و بانوی کنده توییش گذاشته بودیم و بالاخره با خرده چوب و کاغذ روشن شده بودیم که حالا داشت خانه می‌کرد، و با شعله کوتاه اما سرخ میان کنده‌ها می‌سوخت.

ما، من و بانوی، که یک هفته بود رسیده بودیم، با نقاشی ایرانی و زنش دو سه شب بود که صندلی‌ها را دور میز و رو به شومینه می‌چیدیم و شب می‌آمدیم تا با آتش گرم شویم. گرداگردمان، آن طرف شیشه‌ها، سیاهی چند درخت پرشکوفه بود بر چمنی که فقط تکه‌هایش روشن بود.

غیر از ما یک زن نویسنده روس هم بود به اسم ناتاشا و یک زوج آلبانیایی که ماقبل اسم مرد را می‌دانستیم. امشم پلیوی بود که یکی دو ماهی اینجا بوده، تنها، و بعد که در آلبانی جنگ داخلی می‌شود سعی می‌کند زن و بچه‌هاش را بیرون بشنید و حالا چند روزی بود که زن و دو دخترش آمده بودند و امشب اولین باری بود که به جمع ما می‌پیوستند. همان روز اولی که رسیدند، بانوی گفت: این دختر کوچک‌شان تا مرا می‌بیند می‌رود توی خانه‌شان.

گفتم: از من هم می‌ترسد، تا مرا دید، جیغ‌زنان رفت پشت پدرش قایم شد. دو سه روز طول کشید تا با حضور ما ااخت شد. فقط انگار آلبانیایی می‌دانست

و حالا دیگر با آن موهای کوتاه پسرانه از صبح تا ظهر و از بعد از ظهر تا شب توی اتاق تلویزیون بود و مثلاً به تلفن‌ها جواب می‌داد و همه‌اش هم چند باری می‌گفت ناین و تلفن را قطع می‌کرد و ما که به تلفن نزدیکتر بودیم، تا صدای زنگ را می‌شنیدیم می‌دوییدیم تا قبل از قطع تلفن برسیم. نمی‌دانم از کی شاید هم از زن مرد نقاش، سیلویا که فرانسوی بود و کمی هم فارسی می‌دانست—شنیدیم در تیرانا بچه‌ها و مادرشان اغلب مجبور بوده‌اند درازکش روی زمین بخوابند تا هدف تیرهای آدم‌های مسلح قرار نگیرند.

بانویی لیوان چای به دست می‌گفت: عصر که آمدم تا اخبار تلویزیون آلمان را ببینم که مثلاً از تصویرهاش بفهمم چه خبر است، تصویر تظاهرات جلو سفارت آلمان را که نشان دادند، آنسا گفت: «تیرانا». گفتم: «ناین، ایران، تهران». جیغ زد: «ناین، تیرانا!» با مهربانی خم شدم طرفش، گفتم: «ناین، تهران». و به خودم اشاره کردم. جیغ زد: «تیرانا، تیرانا!» و دوید بیرون.  
هنوز فتحان اول چای‌مان را نخورده بودیم که اول زن یلوی و بعد خودش آمدند، و با تعارف سیلویا نشستند. یلوی رو به بانویی کرد، و گفت: «ناین، تیرانا.» و خندید.

بانویی گفت: ناین، تهران!

و به انگلیسی گفت: آمدم که اخبار گوش بدhem. آنسا هم بود...  
یلوی شانه بالا انداخت و دست‌هایش را تکان داد و رو به سیلویا چیزی گفت.  
سیلویا گفت: انگلیسی نمی‌فهمد، فقط کلمات مشترک را تشخیص می‌دهد.  
بانویی به فارسی و رو به سیلویا گفت: شاید ناراحت شده باشند، لطفاً توضیح بده که چی شده.

سیلویا به فارسی شکسته‌بسته گفت: حال ندارم. می‌فهمد.  
بلوی آهنگ‌ساز بود و غیر از آلبانیایی و روسی، آلمانی و فرانسه می‌دانست و نمی‌دانم چند زبان دیگر. من و بانویی انگلیسی می‌دانستیم و مراد چند کلمه‌ای انگلیسی می‌فهمید، اما فقط فارسی حرف می‌زد. زن یلوی ظاهراً انگلیسی کمی می‌فهمید، یا نمی‌فهمید و فقط همچنان لبخند می‌زد. ناتاشا کمی انگلیسی می‌دانست و روسی. پس اگر سیلویا و بلوی و بانویی یا من و احتمالاً ناتاشا حوصله

می‌کردند می‌شد فهمید که هر کس چه می‌گوید. اما سیلویا مریض احوال بود، شاید هم واقعاً مریض بود. نمی‌دانم از کی شنیده بودیم که سینه‌اش را عمل کرده‌اند. صدای تلفن که بلند شد، ناتاشا بلند شد و دوید به طرف تلفن و به انگلیسی گفت: از پاریس است، با من کار دارند.

درست حدس زده بود. داشت حرف می‌زد، انگار به رویی. ما ساکت نشسته بودیم و به آتش و شاید به سایه درخت‌های پرشکوفه آن طرف شیشه‌ها نگاه می‌کردیم و به صدای ناتاشا گوش می‌دادیم که بلند بلند حرف می‌زد. من بلند شدم و برای چهار تامان چای ریختم و به یلوی اشاره کردم که می‌خواهد یا نه و به انگلیسی گفتمن: چای.

با اشاره سر و دست فهماند که نمی‌خواهد و چیزی هم گفت. سیلویا گفت: این‌ها بیشتر چای کیسه‌ای می‌خورند. زن یلوی به انگلیسی گفت: بله.

برایش ریختم. برداشت و بوکرد و حتی لب نزد. صدای خنده ناتاشا، بلند و جیغ‌مانند می‌آمد. یلوی سری تکان داد و با دست انگار صدا را پس زد. از سیلویا پرسیدم: انگار از ناتاشا و شاید همه روس‌ها خوش نمی‌آید؟ سیلویا فقط دو کلمه‌ای به فرانسه به یلوی گفت. بعد که یلوی جوابش را داد، دو پر شالش را که به گرد شانه و بازو‌های لاغر ش پیچانده بود، بیشتر کشید و گفت: یلوی می‌گوید: «صداش و حرکاتش خیلی، یعنی زیادی متجاوز هست، انگار فقط خودش اینجا هست».

زیانه آتش حالا بلندتر شده بود و به پوسته کنده‌های گرد تا گردش می‌رسید. چه جانی کنده بودیم تا روشنش کنیم. بانویی خرد چوب می‌ریخت و من فوت می‌کردم. بالاخره هم روزنامه‌ای را مچاله کردیم و زیر خرد چوب‌ها و برگ‌ها گذاشتیم تا خانه کرد. وقتی مراد و سیلویا کنده به دست پیداشان شد، ما نشسته بودیم و به آتش نگاه می‌کردیم که از میانه سیاهی برگ‌ها و روزنامه لرزان قد می‌کشید و به گرد خرد چوب‌ها می‌پیچید.

یلوی چیزی گفت. سیلویا گفت: اخبار ایران را شنیده. مراد گفت: این که خیلی حرف زد.

سیلویا با صدای خسته گفت: برای شما ندارد — چه می‌گویید؟ — هان، تازگی. دانشجو و محصل خیلی رفته‌اند جلو سفارت آلمان. فریاد کردند، زیاد. راجع به همین دادگاه برلن. خواسته‌اند به سفارت حمله کنند، اما پلیس بوده، زنجیر بسته بودند، دست به دست. پلیس ضد شورش بوده. بعد هم رفه‌اند.

ناتاشا آمد، می‌خندید. خم شده بود به طرف یلوی و بلند بلند چیزی می‌گفت و به سر و صورتش اشاره می‌کرد و به گردنش و به یخه پیراهن سفیدش و به پاهاش و بعد انگار زیر بغل‌هاش چوب زیر بغل ساخت و باز خندید. یلوی نمی‌خندید. سر به زیر انداخت و با صدای نرم و آهسته‌اش برای سیلویا توضیح داد. سیلویا گفت: می‌گویید: «دوستش قرار هست یا باید جلوش توی ایستگاه. از همه چیزش گفته، بعد، بالاخره، یادش آمده چوب زیر بغل دارد.»

به ناتاشا نگاه کردیم. نگاه مان کرد. متعجب بود. به انگلیسی توضیح داد و باز به سر و صورتش، خط بالای لب و به یخه و حتی دامن بلوزش و بالاخره شلوارش اشاره کرد، وبالاخره شکل دو چوب زیر بغل را ساخت و بلند بلند خندید. بانویی و من هم خندیدیم. بانویی گفت: ناتاشا می‌گوید فردا دارد می‌رود پاریس. بار اولش است. به کسی که اسماء می‌شناخته زنگ زده که باید جلوش. ناتاشا از طرف پرسیده چطور بشناسمت؟ طرف هم گفته: «خوب من کلاه بره به سرم دارم. خاکستری است. سبیل هم دارم. کراواتی زرشکی است با خطهای آبی. کتم هم چهارخانه است. شلوار طوسی هم می‌پوشم.» بعد هم گفت: «اگر دیر رسیدم، ناراحت نباش، ماه پیش پایم شکسته، و هنوز مجبورم با چوب زیر بغل راه بروم.» مراد و سیلویا و ما دو تا هم خندیدیم. زن یلوی فقط لبخند می‌زد. یلوی انگار به آتش نگاه می‌کرد. ناتاشا شکل سبیلی بالای لبی ساخت، به انگلیسی گفت: «سبیل.» و با تکان هر دوشانه خندید و بالاخره کنار بانویی نشست. این بار یلوی به آلبانیایی حتماً برای زنش گفت و به ناتاشا اشاره کرد و بعد به پشت لبی و پیراهنش و بالاخره شکل چوب زیر بغل را ساخت. زنش هم خندید، بی صدا. ناتاشا باز بلند خندید.

مراد گفت: از یلوی برس این جریان شاه آلبانی دیگر چیست؟

سیلویا چیزی گفت و یلوی در جواب فقط با انگشت به سرش اشاره کرد و باز به آتش نگاه کرد. زنش همچنان لبخند می‌زد.  
مراد باز گفت: درباره این شاهه دقیق ازش پرس، برای من جالب است. نکند ما هم باز برگردیم به همان نقطه اول.

سیلویا پرسید، و بعد بالاخره ترجمه کرد: می‌گویید: «ما، مشکل ما مافیا هست، مافیای روسی و ایتالیایی. اسلحه دارند، همه. بعضی‌ها هم از گرسنگی حمله می‌کنند. چی می‌گویید؟ (و با دست چیزی را در هوا مشت کرد.) هر چه پیدا بشود کرد.

گفت: غارت.

— بله، مرسی. غارت می‌کنند، از خانه‌ها. مغازه‌ها — می‌گویید — خالی است. یلوی باز توضیحی داد، و بعد از آنیسا اسم برد و به انگلیسی گفت: (دختر من...) و همچنان باز به فرانسوی حرف زد.

ناتاشا از او به روسی شاید چیزی پرسید. بعد مدتی با هم حرف زدند. ناتاشا بلند شده بود و داد می‌کشید. یلوی، همچنان نرم و سر به زیر افکنده، جواب می‌داد.

سیلویا آهسته گفت: من نمی‌فهمم که، اما گمان دارم سر روسی بودن یا آلبانیایی بودن همین مافیاهاشان، حرفشان هست.

من پرسیدم: قبلش چی می‌گفت؟

— یادم نمی‌آید.

— داشت از آنیسا اسم می‌برد.

— بله، بله. یادم رفت. این‌ها، خانواده یلوی، بیشتر وقت‌هاشان روی زمین خواب می‌کرده‌اند. نه، خواب نه. بیدار بوده‌اند (به شیشه کنارش اشاره کرد). از ترس تیر روی زمین خوابیده می‌بودند. حالا هم آنیسا شب‌ها خواب می‌بیند، و از تخت می‌پرد، پرت می‌شود، نه، خودش می‌رود روی زمین، روی زمین — چه می‌گویید شما؟

ناتاشا حالا داشت به انگلیسی شکسته بسته برای بانویی توضیح می‌داد، اول هم عذر خواست که عصبانی شده. بانویی ترجمه کرد: می‌گویید: «یلوی بی‌رحمی

می‌کند. ما با هم اغلب دعوا مان می‌شود. او همه بدختی هاشان را گردن ما روس‌ها می‌اندازد. خوب، درست است که مافیای روسی هست، بیشتر هم همان مأموران امنیتی سابق‌اند، گ.پ.او. اعضای عالیرتبه دولتی سابق حالا شده‌اند حامی دار و دسته‌آزادل. همه مؤسسات دولتی را و حتی کارخانجات را همان حاکمان قبلی بین خودشان تقسیم کرده‌اند. آلبانی چند قرن زیر سلطهٔ ترک‌های عثمانی بوده. آخرین ملت بالکان هم بوده که مستقل شده. بعد هم که ما روس‌ها رفتیم کمونیست‌شان کردیم. آنوقت نوبت آلمانی‌ها شد، باز نوبت روس‌ها. در ماجراهای این چند سال آلبانی آخرین کشور اروپای شرقی بود که مستقل شد، با شورش هم شروع شد. حالا همان حاکمان قبل یک‌شبه شده‌اند لیبرال و دمکرات، مافیای ایتالیا هم آمده. جوان‌های گرسنه هم هستند، بیکارند. چند نفر که دور هم جمع بشوند و یکی دو خانه را غارت کنند می‌شوند یک دار و دسته. کادرهای ارش هم دست به کار شده‌اند، پلیس هم. حقوق که نمی‌گیرند، برای همین، غارت می‌کنند، می‌کشنند.»

ناتاشا باز با یلوی حرف زد. یلوی هم چیزی گفت و بالاخره رو به سیلویا کرد و ترجمه کرد. سیلویا گفت: یک ماهی هست که با هم چیز می‌کنند، دعوا نه، حرف می‌زدند. من این حرف‌ها را حوصلهٔ ترجمه ندارم. هر جا مثل هر جا می‌باشد، مثل یوگسلاوی سابق. جنگ است. می‌کشنند. به زن‌ها... خودتان می‌فهمید. انقلاب کرده‌اید.

گفتم: در انقلاب ایران این حرف‌ها بود. هیچ‌کس به زنی تجاوز نکرد. جایی را غارت نکردند.

سیلویا گفت: شیشه بانک‌ها را می‌شکستند. یک سینما را با همه، هر کس که بود تو ش، آتش انداختند. من خودم بودم ایران. به صورت زن‌ها اسید پاشیدند. بانویی گفت: این‌ها استشنا بود. مردم به جایی برای غارت حمله نمی‌کردند. شیشه بانک‌ها را شکستند، اما حتی یک مورد هم نشینیدیم که کسی پولی بردارد. سیلویا گفت: کتاب‌های یکی از همین طاغوت‌ها — مراد بوده، دیده — ریخته بودند توی استخر. کتاب‌ها بیشتر کتاب‌ها خطی بوده. همه جا شبیه هم هستند.

بانویی گونه‌هاش گل انداخته بود و حالا داشت با دست راست چنگ در موهای کوتاه کرده‌اش می‌کشید.

به انگلیسی برای ناتاشا توضیح دادم که چطور بود. از تجربه‌هام می‌گفتم. یک ستون دو ریالی که توی اتاقک تلفن دیده بودم، یا زنی بچه به بغل که سبد میوه به دست جلو در خانه‌شان ایستاده بود و به هر کس که می‌گذشت تعارف می‌کرد. از مردی هم گفتم که کاسه به یک دست و شلنگ به دست دیگر به راهپیمایان آب می‌داد. این را هم تعریف کردم که بچه‌های محل پیت نفت مرا گرفتند و تا دم در خانه‌مان آوردند. شب‌ها هم چوب به دست سرکوچه پاس می‌دادند. آخرش هم از موتورسواری گفتم که اسلحه به دست دیدمش. اولین آدم غیر ارشی که اسلحه به دست دیدم و از شادی هوراکشیدم. گفتم: «همان وقت فهمیدم که حالا دیگر نوبت ماست.»

ناتاشا پرسید: حالا که فکر نمی‌کنی نوبت شماها بوده؟

گفتم: همین طوری فکر کردم که دیگر مردم دست خالی نیستند.

ناتاشا به انگلیسی گفت: آقای یلوی فکر می‌کند، هر وقت خون و خونریزی باشد، برند کسی است که می‌تواند بکشد، اما من فکر می‌کنم... و بعد خطاب به یلوی و زنش شاید به روی چیزهایی گفت. بعد یلوی همان طور آرام و یک‌نواخت جوابی داد که نفهمیدیم تا بالاخره سیلویا با آن صدای تیز و حرکات دست گفت و گفت و باز یلوی گفت. سیلویا گفت: باز—چی می‌گویید؟— مثل سگ و گربه به هم پریده‌اند.

بعد هم به فرانسوی چیزهایی گفت.

مراد آهسته از سیلویا پرسید: چی داشتی می‌گفتی؟

— همان چیزهایی که اوائل انقلاب دیدیم.

مراد به فارسی گفت: سیلویا اشتباه می‌کند، آن وقایع را از دید یک خارجی می‌دید، هر خشونت جزئی می‌ترساندش. وقتی توی یک راهپیمایی راهش نداده بودند، گریه کنان برگشت خانه. بعد از تظاهرات زن‌ها در اعتراض به شعار «یا روسی یا تو سری» دیگر نماند.

بانویی اول برای ناتاشا ترجمه کرد، بعد ناتاشا برای یلوی. بعد هم به فارسی گفت: به سر خود من هم آمد. کاپشنی تم داشتم که کلاه سر خود بود...  
سیلویا گفت: کلاه چی؟

— کلاه داشت برای مثلّاً برف یا سرما.  
سیلویا گفت: خوب، بعدش چی؟ بفرمایید.

— هیچی، زنی بود که پشت سر من می‌آمد. اولش خواهش کرد که سرم را پوشانم، چون نامحرم هست. خودش هم کمک کرد و کلاه را سرم کشید. کمی که رفتم سر و گردنم عرق کرد، و من کلاه را انداختم پشت سرم. این بار زن، بی‌آنکه حرفی بزند، به سرم کشید. باز من انداختم و چیزی هم بهش گفتم. لبخند می‌زد و با چشم و ابرو مردهای طرف پیاده رو را نشان داد. من یکی دو صفت جلوتر رفتم و کلاه را پس زدم. باز کسی بهزور سرم کرد. خودش بود، فقط چشم‌هاش پیدا بود و باز به پیاده رو اشاره می‌کرد. این بار من کلاه را پشت سرم، زیر لبه کاپشن، فرو کردم و زیپش را تا زیر گلوم کشیدم بالا. چند قدم که جلوتر رفتم کفلم آتش گرفت. به پشت سرم نگاه کردم. یکی دو دختر چارقد به سر پشت سرم بودند و کنارم هم زن‌های چادری. فقط یک چشم‌شان پیدا بود. باز جلوتر رفتم و باز تنم سوت. نمی‌شد ادامه داد. از صفت بیرون آمدم، اما فرداش باز فکر کردم اتفاقی بوده... هر روز اتفاقی می‌افتد و ما باز فکر می‌کردیم، اتفاقی است یا ساواکی‌ها هستند که سنگ می‌پرانند.

بعد به انگلیسی شروع کرد تا برای ناتاشا ترجمه کند. گوش نمی‌داد، با یلوی داشت حرف می‌زد و حالا دیگر یلوی هم داد می‌کشید، و انگشت اشاره دست راستش را رو به ناتاشا نکان نکان می‌داد.  
سیلویا گفت: باز دعواشان شد.

و به فرانسوی به یلوی چیزی گفت. یلوی دستی به صورتش کشید و به دو انگشت چشم‌هاش را مالید، بعد سیگاری روشن کرد. زیر لب داشت بازنش، حتماً به آلبانیایی، حرف می‌زد.

زبانه باریک آتش حالا رسیده بود به سر کنده‌ها. از بدنه کنده‌ها هم زبانه می‌کشید و آن پایین دیگر نه سیاهه خرد چوبی بود و نه پوسته‌های سیاه

کاغذ سوخته، که رنگ‌های سرخ و صورتی در هم می‌رفت و به کناره‌های گاهی آبی ختم می‌شد، زبانه‌های باریک و بلند آبی.

يلوي خطاب به ما، من و بانيوي، حرف می‌زد. سيلو يا گفت: معدرت خواست. می‌گويد يكی از آهنگ‌های زمان انور خوجه مال من هست. عضو حزب بوده، و عضو اتحادية نويسندگان و هنرمندان، بعدش، می‌گفت، يك آهنگ ساختم قشنگ، خيلي خيلي زিযَا. نمي دانم چي باید گفت. نگذاشتند پخش بشود.

مراد گفت: من نوع.

—بله، من نوع می‌گردد، اما آن آهنگ که همیشه پخش می‌شود از راديو، نه، می‌شده، بدون نام آهنگ‌سازش، يلوی. باز هم گفت، يادم نیست. مهم نیست. همه جا يك جور هست. شما هم داريدين، مانندهاش توی اين دنيا زياد هست.

ناتاشا به انگلیسي گفت: من به يلوی می‌گويم چرا همه‌اش را از چشم روس‌ها می‌بینند؟ همين بلا هم سر ما آمد. مقامات ما هم يك شبه صاحب ميليون‌ها ثروت شدند، صاحب ملك و املاک و ويلا. مافيا هم هست، فاقحاق هم هست، گاهی می‌شونيم در کاباره‌ها رقصه‌ها توی استخر شامپاني شنا می‌کنند. مثل قدیم، سیگارشان را با دلار آتش می‌زنند. آن وقت زن‌ها، دخترهای جوان می‌روند به دویی، يك هفته، دو هفته، و بعد بر می‌گردند با غذا، با پول تا خانواده‌شان از گرسنگی نمیرند.»

به مراد آهسته گفت: ما را بگو که جوانی مان را برای رسیدن به چه آرمانی تلف كرديم.

ناتاشا از بانيوي پرسيد: شوهوت چه گفت؟

بانيوي به انگلیسي گفت: اين‌ها، يعني راستش همه ما برای يك کتاب، حتی يك جزوء چند صفحه‌اي ترجمه از روسی گاهی سال‌ها زندان رفته‌ایم که مثلاً برسیم به شما، کشور ما بشود بهشت باکو، بهشت لینینگراد. حالا ...

ديگر گوش نمی‌دادم. به ناتاشا هم که انگار داشت در جواب چيزی می‌گفت گوش ندادم. خوش خوش های شعله‌ها، کوتاه و بلند، جمع شده بودند و زبانه بلند و باریک رو به دهانه ناپدای لوله شومینه گر می‌کشید. با اشاره به آتش، به فارسي، بلند، گفت: آتش زرده‌ش.

بانویی به انگلیسی گفت: آتش زردشت.  
 یلوی خندید، و به زنش چیزی گفت که زردشت اش را فهمیدیم.  
 سیلویا گفت: زردشت، بله، آتش. قبله بوده، نه؟  
 هیچ کدام حرفی نزدیم که به آتش نگاه می‌کردیم، به زبانه بلند و رنگ در رنگ  
 و شاید به سینه آتش که سرخ بود و گرم و دیگر حتی یک لکه سیاه هم در کانونش  
 نبود.

خانه هاینریش بل - اوآخر فروردین ماه ۱۳۷۶

## زندانی باغان

سلام، ناصرجان!

نامهات رسید. خوشحال مان کرد. ممنون که یاد ما کرده. ما هم خوبیم، هستیم، اینجا یسیم. یک جایی است شبیه ماسوله، یا همان باغان خود من؛ اما اینجا خانه‌ها بر بدنه این شبی که هست بنا شده، از آن بالا تا آن پایین پایین. بالا، بر قله یا نوک این تپه یا کوهی که ما بر یک یالش خانه داریم، پاره پاره مههای سبک و رونده هست، بعد هم خانه‌های ماست، سوار بر پشت هم، میان درخت‌های شاخه در شاخه بلوط کوهی و یا صخره‌های خزه پوش. گاهی هم چند خانه، مثل یک چند ضلعی، گرد بر گرد هم هستند و بعد باز هم خانه هست و درخت و باز خانه تا آن پایین که لا به لای شاخه شاخه درخت‌ها برق سیاه و سنگین آبی هست که از درخشش خودش روشن و تاریک می‌شود.

همین‌هاست. جاده‌ای البته هیچ جا نیست یا حتی کوره راهی به جایی. انگار بگیر که ما از ازل همین جا بوده‌ایم و تا ابد خواهیم ماند. من هم که می‌روم تا نمی‌دانم چی را بیسم یا کی را، گم می‌شوم. بعد هی حیاط این خانه است و بام آن خانه، گاهی هم — گفتم انگار — اتفاک‌هایی گرد بر گرد کثیر‌الاصلاع یک حیاط. از توی تاریکی این شب ابدی صدایی می‌پرسد: شما ید؟

می‌گوییم: بله.

— نکند گم شده‌اید؟

سری می‌بیسم پوشیده به عرقچینی سیاه. می‌گوید: می‌خواهد راهنمایی تان کنم؟

— ممنون، خودم پیدا می‌کنم.

بالاخره هم می‌رسم. فرزانه را می‌بینم که بر شیب سبز جلو اتفاق‌هایمان دارد کاری می‌کند، مثلاً فرض کن جارو می‌کند که می‌رسم. بعد که توی همان تاریکی و شاید زیر نور کدر ستاره‌ها دور سینی غذامان می‌نشینیم تا چیزی بخوریم، باز پیداش می‌شود. جوانکی است سر به زیر افکنده و خجول که کرک صورتش تازه دمیده. می‌آید و بی‌آنکه سلامی بکند چرخی می‌زند دور ما و زیر و روی هر چیزی را نگاه می‌کند، حتی خم می‌شود و استکان‌ها را بو می‌کند، حتی قوری را که کنار اجاق گذاشته‌ایم. بعد هم می‌رود. بعد از دل تاریکی‌های بالادست خانه‌ما یکی دیگر پیداش می‌شود. این یکی کامله مردی است عرقچین به سر و جلیقه بر روی پیراهنی رها شده بر شلوار. او هم چرخی می‌زند. گاهی هم پتویی یا کتی را جابه‌جا می‌کند و زیر و پشت‌شان را نگاه می‌کند. می‌گوییم: بفرمایید.

— منون.

— ما که چیزی نداریم.

— بله، دیدیم، ولی خوب، گفتیم شاید باز شیطان و سوشه‌تان کند.

بچه‌ها هم هستند. یادت که هست. غزل‌مان حالا هفت سالش است و باربدمان فقط پنج ساله است. نمی‌دانم چرا گریه نمی‌کنند. همین‌طور نشسته‌اند توی این تاریکی شب‌هایمان که گاهی از نور ستاره‌های دور و کدر روشن می‌شود. بعد باز یکی دیگر می‌آید. دارد چرخ می‌زند. به خاطر بچه‌ها که فقط نگاه می‌کنند، بلند می‌شوم، همپایش می‌روم، می‌گوییم: آخر ما که می‌بینید.

— بله.

— پس چرا باز می‌آید؟

— آخر، آن پسر جوان است، دست تنگ است. می‌خواستید یک چیزی توی جیش بگذارید.

می‌گوییم: چشم، حتماً. چرا قبلًا نگفتید؟

و یادم می‌آید توی جیب شلوارم چند دویستی هست. خوب پنج تاش را که بهش بدhem، دیگر تمام می‌شود. می‌روم بالادست خانه و از حفره راه پله‌هایی گردان بازرنده‌های زنگ‌زده پایین می‌روم. توی راه پله‌ها باز هم هستند، تنگ هم و من کورمال و دست به نرده پایین می‌روم تا می‌رسم به همان جوان. حالا صورت

اسی لاغرش را دو تیغه کرده است و روی پراهن راه راهش کت جیر پوشیده است. شلوارش هم لی روشن است. یک جفت کفش کتانی هم به پا دارد. همپا می رویم. من که نمی توانم ببینم، یکی دو بار هم روی قلوه سنگ های دامنه تپه ای که بر آن شانه به شانه می رویم زمین می خورم، اما باز بلند می شوم و همپا مش می روم. می گوییم: چرا از اول نگفته؟ من که حرفی ندارم.

بازوی مرامی گیرد، می گوید: اینجا همه چیز هست، از نشمه بگیر تا نشنه جات. همه طورش هم هست، تو فقط لب ترکن.

می گوییم: من که برای این چیزها نیامده ام پیش تو.

— من را سیاه می کنی؟

— باور کن.

— خودتی! من خوانده ام، همه کارهات را خوانده ام. می دانم که هستی، حالا هم هر چه بخواهی هست از بچه پسر بگیر تاییوه. حتی شوهردارش هم هست. تو که بدت نمی آید؟

بعد هم چیزی مثل یک بسته کوچک را جایی میان پوست و لباس جا می دهد، می گوید: نشنه جات است، سنا توری است. بزن، روشن بشوی.

چیزی مثل عرق سرد بر تیره پشم می لغزد تا بسته پیچیده به کاغذش را پیدا می کنم، اما هر چه می کنم که توی جیش بگذارم، حریفش نمی شوم. می گوییم: من جانماز آب نمی کشم، زده ام گاهی، اما حالا دیگر نه. دیدی که. زن و بچه دارم، باید فکر آن ها باشم.

— عرق هم اگر بخواهی هست، ویسکی اصل اصل. آبجو هم داریم، آبجو قوطی، دوجین دوجین.

— من باید برگردم، بچه هام متظر نند، زنم...

در جیش را گرفته است و من باز زمین می خورم و زانویم جر می خورد و چیزی مثل رگه ای از خون انگشتانم را خیس می کند، اما اهمیت نمی دهم و همداش دست می کشم تا بسته را پیدا کنم و او شانه ام را گرفته است و می خواهد بلندم کند، می گوید: ولش کن، گم شد که شد. باز هم هست. اصلاً می برمت به یک دکه. بالاخره پیدا ش می کنم و بلند می شوم و می گوییم: نه، نه، من نیستم. باید برگردم.

بسته راهم یک جایی ش فرو می‌کنم. می‌گوید: خیلی خوب، قبول. توی جیت  
نیست؛ اما یادت باشد ما معمولاً از این چیزها یک جایی توی خانه طرف  
می‌گذاریم، بعد دیگر با آن هاست که به حساب بیاورندش یا نه.

— آخر چرا، با من چرا؟

— این‌ها را آنجا بگو.

تند تند می‌رود. نمی‌توانم به او برسم. بعد که پیشانیم به تیزه سقف ناپیدایی  
می‌خورد، می‌گوید: مواظب پله‌ها باش!

بوی نم که تمام می‌شود، می‌پیچیم به یک راهرو دراز و بعد می‌رسیم به یک  
اتاق و از آن جا به یک اتاق دیگر و او مدام چیزی می‌گوید به زمزمه که اینجاد دیگر  
هر چه بخواهند باید بنویسی.

باز هم می‌گوید از آن‌ها که بالاخره مقر آمده‌اند، می‌گوید: انکار فایده‌ای  
ندارد. دیگر خود دانی.

من حرفی نمی‌زنم که مدام مواظبم سرم به جایی نخورد، یا مبادا دهانه پلکانی  
باشد به دوزخی که آن پایین هاست.

بعدش من نشسته‌ام در آخر صفحی از آدم‌هایی از هر نوع. یکی می‌گوید: سیگار  
داری؟

یکی به او می‌دهم. چه پک‌هایی می‌زند! باز هم می‌خواهند که می‌دهم.  
کامله مردی عرقچین به سر تاکمر رو به من خم می‌شود: برای ما مسئولیت دارد.  
این‌ها همه قاچاقچی هستند. خودت که می‌بینی.

آن رو به رو هم، کنار به کنار، نشسته‌اند، جوان و پیر و با هم پچ پچ می‌کنند،  
گاهی هم که کامله مرد اسمی را صدا می‌زند، یکی شان بلند می‌شود تقهای به در  
کناری می‌زند و می‌رود تاکی بیاید و بگوید: دو سال و سه ماه و پنجاه ضربه. یک  
چوق هم روش.

بعد یکی دیگر می‌رود. این یکی سه چوق باید بسلفده، فقط هم چهار سال  
حسبی بهش خورده.

مرد یک پای کنار من چیزی می‌گوید. می‌پرسم: چی فرمودید؟

— هیچی، جانم. داشتم با خدای خودم می‌گفتیم: آ خدا، اعدام نه.

— چرا اعدام؟

— ما سه کیلوییم، پیش بچه بگذاری فهر می‌کند.

باز هم هست. بعد یکی می‌آید و بازوی مرا می‌گیرد: شما تشریف یاورید. می‌روم از دری گردان و شیشه‌ای که رو به راه پله‌ای است و پاگرد و باز تا بالاخره برسمیم به راهرویی خالی و اتاقی لخت و باز و دری نیمه‌باز که به اتاقی دیگر می‌رسد و به یک صندلی که جلو میزی است بزرگ و فلزی که آن طرفش یکی دیگر نشته است. دست هم دراز می‌کند و چراغی را روشن می‌کند، می‌گوید: خوب، بنویس، همه را بنویس.

یک بسته کاغذ را جلو من می‌گذارد و خودکاری را به دستم می‌دهد. نمی‌توانم بینم که جلو «س» چه نوشته است. چراغ چشم را می‌زنند.

نگاهش می‌کنم. این یکی انگار کامله مردی است باکت راه راه. می‌گوید: چرا معطلی؟

— نمی‌توانم بخوانم. عینکم نیست.

— هر جا هر فسق و فجوری که کرده‌ای، همه را بنویس با شرح جزئیات.

— چه فسق و فجوری؟

— فکر کن، یادت می‌آید.

نوك قلم را جایی جلو «ج» می‌گذارم. باز نگاهش می‌کنم. کنار دستش، پشت پایه چراغ، کتاب‌هایی هم هست چیده بر هم. یکی را بر می‌دارد: می‌خواهی یادت بیاورم؟

ورق می‌زنند، می‌گوید: ما می‌دانیم، این آخر مثلاً دروغ نوشته‌ای. نمی‌شود آن قدر مسکرات کوفت کرده باشند، سال‌های سال هم عاشق و معشوق باشند، بعد مثل دو تارک دنیا کنار هم دراز بکشند و بگویند: «شب بخیر». خوب، از همین یکی شروع کن، راستش را هم بنویس.

می‌گوییم: ابراهیم نمی‌تواند، اگر حتی دست دراز کند، دیگر می‌ماند، برای همیشه آنجا می‌ماند، بر نمی‌گردد.

— ابراهیم را فراموش کن. خودت چی؟ دقیقاً بنویس چی شد.

— من که ابراهیم نیستم. ابراهیم هشت و حاضر نیست با آن به قول شما فسق و فجور همه چیز را خراب کند.

— پس قبول داری که فسق و فجور چندان هم خوب نیست؟  
— تا کجا باشد و کی.

می‌گوید: آنجا چی که توی مهتابی نشسته‌ای، هر شب می‌نشینی و نرم نرم عرقت را مزه مزه می‌کنی؟

— آن که داستان است، یکی دیگر است، راعی است.

— اگر خودت نکرده باشی که نمی‌توانی بنویسی ش.

— داستان است، تازه مال بیست و چند سال پیش است.

— آن پیرمرد چلاق چی که می‌خواهد برقصد، اول هم هی زنگ می‌زند تا جوان‌ها را وادار کند بروند توی میدان و نک برقصند؟

باز هم می‌گوید، از یک جای دور می‌گوید که آب هست و جابه‌جا درخت‌های خشک مه گرفته. می‌گوید: آدم‌ها را چرا وسوسه می‌کنید تا بروند به یک جای دیگر؟

باز کتابی را بر می‌دارد، ورق می‌زند: باز هم هست، هی هم رنگ. رنگ چشم، سایه مژگان‌ها. شماها همه مایه شر و فسادید. خود من دیشب میان دو نماز وقتی یادم آمد، دیگر نتوانستم با حضور قلب نمازم را بخوانم.

— خوب، هست، توی زندگی هم هست.

— دیدی؟ پس هست، خودت اعتراف می‌کنی که هست، که همین کارها را کرده‌ای.

یک کتاب دیگر را بر می‌دارد، ورق می‌زند، بعد یکی دیگر را. می‌گوید: بفرما، اینجا همه شهر راه انداخته‌ای که بروند، آن هم چراغ به دست، دنبال شیشه‌های مشروب بگردند. اینجا هم — یادت که هست — این نقاش هر روز راه می‌افتد و زن‌های مردم را دید می‌زند و هر دفعه یک جایی شان را می‌کشد. بعد هم می‌رود به یک ده دور تا با معشوق جوانی ش بخوابد.

— این‌ها همه داستان است، گاهی باور کنید بعضی‌ها را خواب دیده‌ام، مثل همین که همین حالا...

داد می‌زند: آنجا چی؟ کجا بود؟

کتاب‌ها را می‌ریزد، و این یکی و بعد آن یکی را ورق می‌زند.

با دو چشم خواب‌زده پرخون نگاهم می‌کند: هست، یادم است: در را که باز می‌کند، می‌بیندش که روپوش و روسربی به دست ایستاده با آن پیراهن سفید آستین کوتاه ساتن. بعد که زنگ می‌آید تو، بر لبه تخت می‌نشاندش و کنارش می‌نشیند. یادت که آمد؟ می‌نشیند کنارش و هی با دکمه پراهنش بازی می‌کند. باز می‌کند و می‌بنند و هی در حرف می‌زند که نگران نباشد، که درست می‌شود.  
— کجا؟ من که چنین صحنه‌ای ندارم.

بلند می‌شود: که یادت نیست؟ من یادت می‌آورم. بعد، بعدش زن بیچاره یکدفعه می‌بیند با بالاتنه لخت جلو یک لندھوری مثل تو نشسته، می‌زند زیرگریه.  
— عرض کردم من این را نوشتام.

— می‌نویسی، یک روزی بالاخره می‌نویسیش.

نا جلو کرکره بسته پنجره می‌رود و برمی‌گردد، می‌گوید: همه‌اش همین چیز‌هاست، یا کابل هست و صدای جیغ و یا همین زنی است که به خاطر شفاعت شوهرش آمده آن هم با آن پیراهن ساتن برآش و آن موهای سیاه. بعد هم گریه می‌کند، حتی وقتی بالاخره پراهنش را هم می‌پوشد که برود. شیطان اید شماها، همه این‌ها که می‌نویسید و سوسة شیطانی است، انگار که خدا نیست، انگار که هیچ وقت هیچ آدمی روی این زمین نیست که رو به قبله بنشیند و هی بگوید، تا صبح سیا سحر بگوید: «العفو، خدای العفو». آخر، من از تو می‌پرسم این‌ها چه نوشتند  
دارد؟ چرا باید همه‌اش از این چیزها نوشت؟

می‌گوییم: حالا من چه بنویسم؟

— هر چه بوده، اما راستش را بنویس، همه کارهایی را که کرده‌ای یا نوشت‌ای.  
می‌نویسم، همین صحنه را و بعد نمی‌دانم کدام را. هی کاغذ سیاه می‌کنم و بالاخره می‌گذارم جلوش. نگاه نمی‌کند. باز می‌نویسد «س» و چیزی می‌نویسد و من هم می‌نویسم مثل حالا که برای تو می‌نویسم. می‌نویسم که بدانی و اگر بخواهی بیایی. جای بدی نیست، جا برای تو هم هست. اصلاً می‌دانی، با زن و بچه‌هات بیایی.